روزگار دوزخی آقای ایاز

رضا براهنی

رضا براهنی

روزگار دوزخی آقای ایاز

رمان بوک
Romanbook.ir

با سرچ رمان رایگان یا دانلود رمان رایگان
منتظر میزبانی دوباره شما دوست عزیز هستیم

گفت : « اره را بیار بالا ! »

و من درحالیکه پاهای خشك و لاغر وخاك آلوده و خون‌آلودهٔ آن یکی را می‌دیدم و تماشا می‌کردم و می‌ترسیدم و آب دهنم خشك شده بود و نفسم در نمی‌آمد ارهٔ بزرگ و سفید و براق و وحشی راکه دندانه‌های تیز ودرشت و خشن وبیرحم داشت در یك دست‌گرفتم و با دست دیگر محکم پله های نردبان را یك یك چسبیدم و تماشاکنان و بهت‌کنان از پشت آن یکی که نفسش سنگین بود و زیر لبش چیزی می‌گفت که نشنیدم بالا رفتم و در بالارفتن چشمم نه به زمین بود و نه به‌آسمان ، بلکه نخست به پاها و بعد به ساق پاها و بعد به ران هـای سیاه وسوخته، ویاحتی بهتراست‌بگویم، ران‌های کهنهٔ عتیقهٔ او، آن‌یکی بودکه هنوز می‌ترسم اسمش را برزبان بیاورم،گرچه اسمش را سخت دوست دارم . و البته لنگی مندرس بود آنجا ، سرخ و خاکستری و

آلوده به خون بردور کمرش که کمری باریك بود وموهای دور کمرش آنچنان آلوده به خون بود که گوئی ناخن هائی باریك و خنجرسان و منحوس خواسته بودند مو را بکنند ودرعوض پوست زیر مورا کنده بودند، ولی موهمچنان در میان تفاله های راکد مانده بود وچون خون زیادی در آنجا نبود، عصارهٔ تن راکه چیزی چون خونابه بودبسختی بیرون کشیده بودند و موها را آلوده کرده بودند و موها را کثیف و چرك و به خون آلوده کرده بودند .

گفت: «اره را بیاربالا!»، گفتم: «آوردم!» ، گفت : «تندتر!» ، گفتم : «تندتر آوردم»، وتندکردم ، ولی مگر می‌توانستم ؟ چشم هایم را بستم که نبینم ، ولی مگر می‌توانستم ؟ مگر ممکن بود کور شوم و نبینم ؟ در برابر چشمم میخی آلوده به خون بود که تیزی براق خون آلوده‌اش ، از وسط ، از پشت مرد ـ همو که نامش را سخت دوست داشتم ـ گذشته ، از چوب بست نیز گذشته ، اینك از برابر چشم من سردرآورده بود . چشم بازکردم و میخ را نگاه کردم . همان بود که پیش از بازکردن چشم دیده بودم .

فریاد زد: «اره را بیار بالا!»، و من گفتم : «آوردم» ، وقدمی دیگر برداشتم ، پله‌ای را زیر پاگذاشتم ، دست راستم را بلندکردم و دستهٔ آن سراره را بطرف محمود درازکردم و او از آن سوی مرد، از همانجائی که صورت او ـ همان کسی که از اسمش می‌ترسم از بس دوستش دارم ـ دیده می‌شد ، آن سر اره راکه دسته‌ای بلند و سفید وعمودی داشت، گرفت و گفت: «بالاتر بیا بالاتر، تا مشغول کارشویم!» ومن پله‌ای بالاتر رفتم و درست درکنارسر او، کنار نیمرخ عرق آلوده و سوزان و عطشان او که حتی نورانی ، نه ! سرخ و بزرگ و حتی خدائی می‌نمود ، ایستادم ، طوری که گوئی موهای پرپشتش از نیمرخ

به‌سوی من‌می‌رستند. وموقعی که محمود که آن سر اره راگرفته بود ، فریاد زد : «اندازه بگیر !» و من سر اره را به دست چپم دادم و دست راستم را بلندکردم و کمی به جلو خم شدم و انگشت کوچکم رابرمچ تبدار او ـ همانکه دوستش داشتم ازبس ازش وحشت داشتم ـ نهادم و انگشت‌پهن ونسبتاًزمخت همان‌دست‌راست رابربازوی‌برهنهٔ اواز آرنج بپائین نهادم و تن ملتهب او را لمس کردم ، در اعماق عروقم آن تب مرطوب و توفانی را شنیدم و آنگـاه صـدای زوزه سان و موزون جماعتی از جماعت های سرزمین خویش را شنیدم که همچون صدای همسرایان قومی مصیبت بار و زوزه های سگان همسرا فریاد زدند : «اول دست راستش را ! اول دست‌راستش را ! اول دست راستش‌را!» و چون این‌گفته همچون دعائی قومی چندین بار تکرار شد ، محمود فریاد زد :«شروع کن!» وبا حرکت هماهنگ موزونی، او اره راکشید و من آزادکـردم و من اره راکشیدم و او آزادکرد و اره برپوست همچون چرخ خرناسهٔ خراطان بازار غزنین، ری و یابغداد ، سریدن و بریدن آغازکرد و بازوی نخستین ، پس از آنکه او اره را تندکشید و من آزادکردم و بعد او اره را آزادکرد و من محکم‌کشیدم ، با دو وجب فاصله از مچ ،کمی بالاتر ازآرنج ، بریده شدکه محمود فریاد زد: «روغن بیارید !روغن !» و روغن داغ را از پائین نردبان درسطلی سوزان و پربخار و جوشان به من دادند ومن به محمود دادم ومحمود سر بازوی مثله شده را بازبردستی تمام در روغن خم‌کرد و همـانجا نگاه داشت تاخونش بندبیاید. آنگاه فریاد بلند و نیزه‌سان او ـ همورا که دوستش داشتم ، ازبس ازش وحشت داشتم ـ شنیدم‌که فریاد زد ، چیزی چون «انا الحق !» یا همان خود «انا الحق» ؛ و مردم ، سگان مصیبت زدهٔ همسرا ، زوزه‌کشان جواب دادند : «حالا دست چپش را !

حالا دست چپش را ! حالا دست چپش را !» و ما مشغول کار شدیم .

و بریدن دست چپ دشوارتر از دست راست بود . این یکی را نمی‌فهمیدم. آخر چرا بریدن یك دست باید دشوارتر ازدست دیگر باشد ؟ مگرنه این است که انسان همیشه دو دستش بیك اندازه قوی یا ضعیف ، ستبر و تنومند و یا نحیف و نژند است ! از پله ها رفته بودم پائین . محمود نیز همین کار راکرده بود و خون مرد یکدست ، که عطری گرم از آن برمی‌خاست، بر روی زانوهایم و بر دامن کفنی که پوشیده بودم ، ریخته بود . خون او بود که بر دامن من ریخته بود و من باید بخود می‌بالیدم که قطره‌ای یا قطراتی ازخون او بر دامن من نشسته است . از پله‌ها رفته بودم پائین وبعد محمود جای نردبانش را عوض کرده بود . من نیز همان کار راکرده بودم . جای نردبانم را عوض کرده بودم. وگرچه هنوز بر روی اره ،لخته‌های خون وتراشه‌های گوشت و استخوان باقی بود و انگار صدای خرناسه ردن اره نیز بر روی اره باقی بود ، من از اره‌ای که بدست گرفته بودم ، خجالتی نکشیده بودم . هدف این بود که هرنوع شرم در ما از بین برود . ما شرم را در خود کشته بودیم ، چراکه شرم از نظر محمود هرگز جنبهٔ انسانی نداشت . انسانها نباید عرق شرم بر چهره شان بنشیند . اره در دست من‌بود ومن پس‌ازعوض کردن‌جای‌نردبان‌احساس راحتی بیشتری می کردم . از پله‌ها بالا رفتم . محمود نیزهمین کار راکرد . من این‌بار فرزتر بودم. قاتل بهتری بودم . این‌بار قاتل‌تر بودم . محمودگفته‌بود: «انسان عادت می کند !» ؛ و من توانسته بودم عادت کنم . بار اول بود که بازوی کسی رامی‌بریدم . محمودگفته بود: «انسان عادت‌می کند!»؛ و بعدگفته بود که چگونه خودش درآن اوایل ازگرفتن شمشیر یادشنه یا حتی خنجری کوچك به دست ، ناراحت می‌شد؛ ولی بعد ها چگونه

توانست با کارد کوچك پنیر به کسی که عصبانیش کرده بود ، حمله کند. مردی به اصل و نسبش تهمت زده بود و محمود کارد را به سوی او پرت کرده بود و کارد درست به شانهٔ راست آن مرد، مردك کثیف پستی که به محمود توهین کرده بود، اصابت کرده بود وچنان بجا و بموقع اصابت کرده بود که بازوی او را بکلی از کار انداخته بود و بعد خون را فوران داده بود ومردك زوزهٔ وحشتی سرداده بود که آن سرش ناپیدا بود. محمود می گفت که بعدها به آسانی توانست به مردی تنومند ودرشت استخوان که از خودش بزرگ‌تر بود ، حمله کند ، البته از پشت سر حمله کند واورا بکلی ازپا درآورد، طوری که نعشش رادوستان محمود کشان کشان به سوی رودخانه ببرند و پس از آنکه خون مردك از سوراخ‌های بدنش خالی شد، نعشش را مثل کیسه‌ای آکنده ازاستخوان وگوشت بیخون ، هل بدهند ، آنهم با پاهای چکمه پوشیده‌شان هل بدهند و در رودخانه بیندازند؛ وبعد محمود به‌شجاعت و شهامت شهره شده بود ، آنچنانکه دو نفر را با دست خفه کرده بود ؛ یك نفر را با لگدی که محکم به پهلویش زده بود ، کشته بود ؛ یکی از برادرانش را شبانه کشته بود وگویا یکی از پسرانش را روزانه کور کرده بود ؛ در جنگ ها کشته بود ؛ و بعد اسیران جنگ راکه آورده بودند ، فرماندهان و سرداران تبدیل شده به خواجگان اخته را که آورده بودند پسران جوان بی انگشت و بی ناخن و بی زبان و بی‌گوش و دماغ بریده راکه آورده بودند ، محمود آنها را درکنار رودخانه به‌صف کرده ، آلت تمرین خود قرار داده بود . سرعت‌گردن زدن خود را آزموده بود و توانسته بود بیست امیر مخالف نو اخته را به‌یك چشم ـ بهم‌زدن ازپای دراندازد. محمودتوانسته بود، درآرامش تمام، دروسط پاهای مردانی که مردیشان را از بیخ و بن کنده بودند ـ یعنی خود محمود کنده بود ـ نگاه کند وخنده‌اش آنچنان عمیق و وحشی و ازته‌دل

و باصفا و سالم و پراشتهـا باشدکـه حتی مردان تازه اخته شده هم احساس سلامت و آسایش بکنند . البتـه برای لحظه‌ای ، تنهـا برای لحظه‌ای ، زیرا لحظه‌ای بعد ، اغتشاشی در حنجره‌هایشان ، اختلالی در روده هایشان و انحنائی در چشم‌هایشان پیدا می‌شد ؛ تشنج سریع وکج و معوج کننده‌ای در مغزشان پیدا می‌شد و جمجمه‌هایشان آماس می‌کرد و چشم‌هـا همچون دو شفتالوی گندیده و لهیده از کاسهٔ چشم بیرون می‌زد؛ وموقعی که محمود بر پشت اسب ، اسبی بلند و سپید و باریك اندام و خوش تراش پیدا می‌شد و نخست خم می‌شد وبرگردن اسب خـویش بوسه می‌زد و بعد شمشیر را از دست پیش‌کسوت من می‌گرفت وچهارنعل‌می‌تاخت ، دیگرتشنجی که درکار نبود، اختلالی، یا چشم از حدقه برآمده‌ای که درکار نبود . شمشیر بطور افقی‌حرکت می‌کرد وگردن های فرسوده راکه دربرابر شمشیر نرم‌تر از پنیربودند قشنگ می‌برید و بعد می‌برید وبعد می‌برید و محمود شمشیر را وسط شن‌هامی‌انداخت؛باهمان‌حرکت تند وهنرمندانه که فقط ازاوساخته‌بود. پیش‌کسوت من وظیفه داشت که این قبیل شمشیرها را جمـع کنـد . محمودبلافاصله برمی‌گشت،از اسبش پیاده‌می‌شد ، دست ورومی‌شست از آب چشمه وضو می‌گرفت و بعد تمام مردم این خطه به اقتدای مقتدای خویش به نماز می‌ایستادند .

گفت : «چـرا معطلی ! شروع کن ! » و من شروع کردم، ولی نمی‌دانم چرا بریدن دست چپ از دست راست دشوارتر بود . یعنی دست چپ دشوارتر می‌بریـد . مگر نه اینکه من این بار راحت‌تر ، فرزتر و قاتل‌تر بودم ، پس چه دلیلی داشت که دست مشکل‌تر ببرد ؟ به محمود نگاه کردم ، دیدم او تعجب نمی‌کند ؛ تعجب مراکه دید ، گفت : «همیشه همینطور است ، مقاومت بیشتر می‌شود.، ولی مقاومت

این کله خر کمتر خواهد شد !»؛ دوباره که شروع کردیم نتوانستیم جز پوست ، جـائی دیگر را ببریم . بازوی نحیف مثل یك میلهٔ آهنیـن مقاومت می کرد . محمود که سخت خشمگین شده بود ، دست چپش را از روی دستهٔ اره برداشت و ریش او را ـ هموراکه سخت دوستش داشتم و اصلا نمی‌دانم چرا آنهمه دوستش داشتـم ـ گرفت وگفت : «مقاومت بکنی گردنت را می‌زنـم !» و چون صدائی نشنید ، چراکه همو که سخت دوستش داشتم، پس از آن‌نعره سخت در خود فرو رفته بود و هرگز نمی‌خواست حرف بزند ـ فریاد زد : «اوهوی ! یك تبر بیاورید ، یك‌تبرتیز تاشکندی!»؛ و دریك چشم بهم‌زدن تبر را از پائین چوب‌بست به‌دست او دادند و او تبر رابه دست من داد وگفت :«پله‌ای بالاتر برو ، تبر را محکم بلندکن و بازو را از بیخ ببر ، اندازه‌گرفتن دیگرلازم نیست !» ؛ ومن کاری که اوگفته بودکردم، چون هرگزکاری که او نگفته بود ، نکرده بودم . پله‌ای بالارفتم ، تبر را بلنـدکردم ، بالاسر خودم و جمعیت و محمود، تبررا به دور دنیا از شرق تا غرب چرخاندم و هیه ...! فرود آوردم و دست بجای‌آنکه از بدن آویزان شده باشد ازاین‌سو، از سمت چپ چوب بست آویزان شد و آنگـاه روغن را از پائین به محمود دادند و محمود روغن داغ را به‌سوی سر بریده‌گرفت وبازو مثل سرحیوانی در سطل روغن داغ فرو رفت و فرورفتن همان و فریاد ، آن فریاد بلند و بزرگ و اساطیری همان، که «انا الحق !» یا چیـزی شبیه «انا الحق !» ؛ و آنگـاه ، مردم ، سگان زوزه‌کش و همسرایان تماشاگر فریاد زدند : « و حالا پاهایش را ! و حالا پاهایش را ! وحالا پاهایش را! »؛ و ماکه همه چیز را آماده‌کرده بودیم تا این صدا و آن صدای قبلی و دهها صدای قبلی و بعدی دیگر را بشنویم و ماکه‌کار مردم را حتی به‌دست خود مردم سپرده بودیم و

گفته بودیم : « ما زمینه‌ای درست می کنیم ، شما تشویق می‌شوید ، شما تحریك می‌شوید ، شما می‌گوئید و ما عمل می کنیم » ، بشنیدن صدای « وحالا پاهایش را! »، از نردبان آرام آرام پائین آمدیم ، تبر در دست من و روغن داغ در سطلی در دست محمود ، دست آقا ، ارباب و خدای من ، تا پاهای او را ـ همورا که سخت دوستش داشتم ازبس ازش می‌ترسیدم و نمی‌دانم چرا می‌ترسیدم و دوستش داشتم ـ گوشمالی سخت بدهیم .

از پله‌ها که آمدیم پائین ، همه‌جا آرام بود؛ مردم منتظر بودند؛ پس از آن هلهله ، این بره های ریشو ، سبیلو ، این بره‌های خرید و فروش شده ، پیر و جوان ، زشت و زیبا، منتظر بودند. هنوز آنها از خون دور بودند.(کی صدای خون را خواهید شنید ای بره ها تاعوض شوید؟ تا قوچ شوید ؟) ولی من صدای گرم خون را درگوش‌هایم می‌شنیدم ؛ نبضی که در آن بازوهای بریده می‌زد ، بر پرده‌های گوشم قرارگرفته بود ،گوئی نقاره‌ها و دهل‌ها را درگوش های من می‌زدند و بوی خون ، بوی گرم خون ، نخستین بوئی که هنگام تولد به مشامم خورده بود ، اینك درمشامم مجدداً مزه مزه می‌شد ؛ باگیرائی وگرمی بیشتری درنسوج مغزم کارگر می‌شد و احساس می کردم که رنگ‌چشم‌هایم سرخ شده ، سرخ غروبی ، از آن سرخ‌های زیبا ، سرخ خونی شده است .

وپائین که آمدیم در این‌سو وآن‌سوی مرد بسته به چوب بست ، مردی که از بازوان بریده‌اش هنوز خون به زمین می‌چکید ، دوچارپایه گذاشته بودند . محمود شراب‌خواست ، آوردند . من آب خواستم ، آوردند. هردولبی ترکردیم، او به‌شراب ، من به‌آب .محمود نگاهم کرد ومن سرم‌را پائین انداختم . او ازگوشه‌های چشمش نگاهم کرد .

هروقت گرمش بود، هروقت شراب می‌خورد وداغش می‌شد، هروقت عاشق می‌شد، ازگوشه‌های چشمش نگاهم می کرد وگوشه‌های چشمش مثل دوتا چراغ می‌درخشید . دربرابر مرد بی‌بازوکه بالاسرمان بود ، دربرابر مردم ، مردمی که‌اطراف مارا به‌فاصله‌ای گرفته بودند، دربرابر آن دو چارپایه که باید بر روی آنها می‌نشستیم وپاها را می بریدیم، محمود باچشم‌هایش لبخندزد؛ مثل مردی عاشق، مثل مردی شهوانی نگاهم کرد . من حاضربودم دست‌هایش را، دست های نیرومندش را ببوسم . ازهمان اول عادت کرده بودم دست‌هایش را ببوسم وحالانیز، نه البته ازسرعادت بلکه از سر عشق حاضر بودم دست‌های نیرومندش را ببوسم. هرگاه‌او ازگوشه‌های چشمش که مثل دوچراغ می‌سوخت، نگاهم می کرد، من‌فقط یك‌لحظه‌نگاهش‌می کردم؛ لحظه‌ای‌بسیار گذرا، تند، همچون صدای حرکت سریع شمشیر محمود در هوا، نگاهی به سرعت شکافته شدن هوا به شمشیر . درین نگاه‌گذرا همه چیز بین من ومحمود ردوبدل می‌شد؛ ماخاطره‌های مشترك خودرابایکدیگر ردوبدل می کردیم . من رام می‌شدم؛ اومی‌بالید ، عظمت پیدا می کرد ،عظمت یك‌عقاب را پیدا می کرد ومن آرامش و رامی‌یك کفتر ماده عاشق را. او تند وتیز و بزرگ ونیرومند می‌شد ؛ من عمیق و لطیف و نرم ؛ و خراشیدگی خشن وشورانگیز انگشت‌هایش‌را به‌روی تنم احساس می‌کردم . احساس‌می کردم که بایدشن‌های ساحل آموی را ببوسم . باید دهنم را باشن‌هابشویم ، دهنم را باشن‌ها پر کنم، چنگ بزنم وشن‌های نرم ولطیف ومرطوب را در دهانم فرو ببرم . من‌مشتاق آن خفه‌شدن ، آن مردن وآن مدفون شدن درشن بودم. محمود از گوشهٔ چشم هایش نگاهم کرد . مرد بسته به چوب بست، مرد بلندقد بسته به‌چوب‌بست وچوب‌بست را دور زد . مردم بیشتر چشم به‌مرد بی بازو داشتند تا من

ومحمود . پس‌از آن هلهلهٔ هماهنگ ، داشتند مردبسته به‌چوب‌بست را تماشا می‌کردند و لذت می‌بردند . محمود گفته بود که لذت ببرند و آنها هم داشتند لذت‌می‌بردند. محمود مرا نگاه کرده بود؛ چشم‌هایش شعله‌ور شده بود؛ شراب به‌این زودی درچشم‌هایش راه یافته بود . او می‌خواست در ملاءِ عام، در شارع عام جهان، دربرابر چشم های مردم تاریخ بامن خلوت کند . آمد . قبلا سطل روغن داغ را زمین گذاشته بود . روی‌دست‌هایش هنوز شتك‌خون بود . محمود مرد قوی‌هیکلی بود . او نیز کفن پوشیده بود . این رسم را نمی‌توانستم بفهمم ! اگر من کفن بپوشم چیزی است، ولی آخر او چرا ؟ کفن برازندهٔ او نبود کسی که دستور می‌دهد نباید کفن بپوشد . آمد . سری از من بلندتر بود . بازوی بلند وقوی وسرخ وگرم وآلوده به‌خونش را دورگردنم انداخت . خم شد . سرش را جلوتر آورد . مرا به سوی خود کشید ؛ مرا به‌سوی خود فشار داد ؛ سرش رابرگرداند ومن سرم را بلند کردم. من چقدر هنوزنجیب‌بودم، چقدر خوب‌ومهربان وزنانه وحتی کودکانه بودم . سرم رابلند کردم وباپلك‌های نیمه افتاده نگاهش کردم . لبانش را اول‌آرام وبعدکمی‌خشن‌تر وبعد محکم‌تر روی‌لب‌هایم فشرد و من زانوهایم لرزید ؛ بعد شانه هایم و بعد فاصلهٔ بین شانه‌ها و زانوهایم و بعد پشت عضلات بالای بازوهایم . لرزیدم ، لرزیدم ، لرزیدم و انگشت‌هایم لطیف شد ودرازتر شد وتبدیل شد فقط به‌رگ . چند رگ بلند وباریك کبودوشهوانی. ومن رهاشدم. دست‌هایم را به‌دورگردنش انداختم و پاشنه‌هایم را ازروی شن بلند کردم . بوسه را ، تمام لبانم‌را ودهانم را، وگوئی ازطریق لب ودهانم ، قلب وروده‌ها ووسط پاهایم را به‌سوی او هل‌دادم و ول‌دادم ودردهان او مردم. وموقعی که صدای زوزه‌سان مردم ، مردم بره، سگان دست آموز تاریخی شنیده شد که

می‌گفتند : و«حالا پاهایش را ! وحالا پاهایش را ! وحالا پاهایش‌را !»، محمود بیرحمانه مرا در اوج ول کرد، لبانم را ول کرد، دستش را از من گرفت، بیك چشم‌زدن از من دور شد ومن، که مثل غنچه‌ای دروسط هوا به‌سوی او شکفته بودم، روی ساقه شکستم ، کج شدم وافتادم وبه دنبال هلهلهٔ همآهنگ سگان زوزه‌سرا، صدای محمود را ، صدائی را که قبلا حصاری‌عاشقانه برایم‌درست کرده بود، شنیدم که گفت:«شروع کن!» ؛ ومن ازآسمان افتادم وخسته وناراضی به‌سوی پاهای مردبسته به چوب بست حرکت کردم . هنوز قطرات روغن آلوده به خون از بازوی چپ بریده می‌چکید . نمی‌دانستم آن‌که آن بالا بود ، بچه‌فکر می‌کند . آیا او می‌خواست بداند من بچه فکر می‌کنم ؟ چنین بنظر می‌رسید که او به همه‌چیز فکر می‌کردودرعین حال از هرنوع تفکری دور بود . بازوهای اورا ول‌کرده بودم وچسبیده بودم به فکرش .فکر مردی ریشو که دو دستش بریده شده باشد ، بافکر مرد ریشوئی که هر دو دستش را دارد ویا یك دست دارد ودست دیگر را ندارد ،فرق‌می‌کند . انسان موقعی که دو دست دارد عادی فکر می‌کند؛ ولی موقعی که هردو دستش را بریده باشند، دیگر عادی فکرنمی‌کند ، فکری‌می‌کند که ورای فکر انسان‌های‌کامل، انسان‌های دست دار است. دودست او ، از چوب‌بست، بصورت مثله شده از بدن ، به‌سوی زمین آویزان بود وسفیدی شفاف استخوان، از میان تودهٔ درهم جوش‌گوشت‌ناچیز وخون دلمه‌بسته ورگ‌های بهم‌پیوسته یا جدا ازهم، از جای‌بریده شدهٔ هردست دیده می‌شد . به‌این‌زودی برروی لاشه‌های دست، مگس وپشه نشسته بود و هریك از بازوها درآن بالا به‌تخماق یاگوشت‌کوبی‌می‌ماند که درگوشت خون‌آلوده وله شده فرو رفته باشد . دست‌های جدا شده از بدن چه ارزشی می توانست داشته باشد ؟ دست‌هائی که دیگر

هرگز امکان‌نداشت به فرمان‌انسان عملی انجام دهد ؛ انگشت‌های‌مرده، کلید شده‌بهم ونابود شده ، چه عملی می‌توانست انجام دهد ؟ محمود گفت: «چیه؟ چرا آن بالارا نگاه می کنی؟» برگشتم وبی‌اختیارخندیدم. سرم را دوباره بالابردم وآن‌بالا را مجدداً تماشاکردم . وواقعاًهم‌دیدن چنین حادثه‌ای تماشائی بود . دیدن آن‌موجود درآن بالا تماشائی‌بود. آیا مردی که آن بالاآویزان بود ، می‌توانست سرش را به‌سمت‌راست، بچرخاند ؟ و یا سرش را به سمت چپ بچرخانـد ؟ دست راستش را ببیند؟ وبعد سربرگرداندودست‌چپش‌را ببیند ؟راستی اگر اومی‌چرخید ودستهایش را می‌دید ، دربارهٔ آنها چگونه فکر می کرد ؟ من به فکر او ، آنکه آن بالا بود ، نبودم؛من‌درون فکر او بودم واحساس‌میکردم که درون مغز اوشنا می کنم ودارم آهسته به‌سوی دست های بریدهٔ او می‌چرخم . من، اوشده‌بودم وداشتم به سوی دست هایم می‌چرخیدم . سرم بی‌شباهت به‌یك صفحهٔ ساعت نبود واین صفحهٔ ساعت گوئی از آسمان‌آویزان‌بود واینك عقربك‌های مغزم داشتند خودرا برای‌حرکت به‌سوی دست‌هایم‌تنظیم می کردند.درون مغزم‌برگشته بودم ودست‌هایم را نگاه‌می کردم، بیشتر به دوبچهٔ سربریده می‌ماندند تا دودست ازبیخ بریده . بنظر می رسید کـه حتی طاول هم زده‌اند . می‌خواستم در آن آخرین لحظه چیزی را بلندکنم وپشه‌ها ومگس‌ها را از دست‌هایم‌دور کنم . ولی دست که‌نداشتم . تصادفاًدرین‌لحظه دست‌خود رابلندکردم وبه‌سوی‌دست‌هایم که‌دست‌های او بودند ، پریدم وفوج پشه‌هاومگس‌ها ناگهان از روی دست های بریده پرید و بعد ، مثل اینکه چیزی اتفاق نیفتاده ، به‌فکر دست‌هایم فرورفتم . موقعی که دست‌هایم را می‌بریدند چه احساسی می کـردم ؟ شکنجهٔ من از چه قماشی بود ؟ تشخیص آن مشکل بود ، ولی‌موقعی که توانستم صدای خرناسه سان اره ویاصدای

افتادن تبررا دوباره برای خود زنده کنم وبشنوم ، بی‌اختیاردست‌راستم را بلندکردم ومحکم بازوی چپم را از جائی که دست باتبر بریده شده بودگرفتم ؛ طوری که گوئی می‌خواستم بـوجود دست وبازویم ایمان پیداکنم . محمود گفت : «توحالت خوبه ؟ تو چته ؟ چرا اینقدر زرد شدی ؟»؛ گفتم: «چیزیم‌نیست ، هوا خیلی‌گرمه! »؛ فرستادآب بیاورند وآبراکه آوردند ،گفت : «سروصورتتو بشور » ، ومن سروصورتم‌را شستم ؛ بفرمان محمود سروصورتم را شستم ؛ هروقت به‌فرمان‌اوکاری انجام می‌دادم ، مثل‌آن بودکه یك آئین‌مذهبی بجای می‌آورم؛به‌فرمان محمود ، من‌زیبا می‌شدم ، موهایم بلندتر می‌شد وبرق می‌زد و عطری نرم ازآن برمی‌خاست ؛ قلبم صاف و پاك می‌شد ؛ وقتی محمود فرمان می‌داد ، دورسرم‌هالهٔ تقدسی احساس می‌کردم‌وگاهی حتی‌دورلمبرهایم احساس نرمی رخوت‌انگیزی می‌کردم وموقعی‌که این احساس مقدس از لمبرهایم پائین می‌خزید ودر فاصلهٔ بین ران‌ها و لمبرهـا ، متمرکز می‌شد ،احساس می‌کردم‌که بایدمحمود بامن باشد ونفس‌گرمش،حتی آن نفس‌زدن‌های شهوانی ومنظم وموزونش از پشت‌سر روی گردنـم بماسد ؛ نفس برخیزد وفروافتد ، نفس مرا دریابد ومرا به‌سوی کمال براند ، نفس‌فرمان براند ومرا پیش‌براند ومن تقلاکنم ، تقلا،درحالی که بالش ، متکا، سنگ یاشن را چنگ می‌زنم وخودرا از محمود می - آکنم . همیشه خنجری ازپشت‌سر را منتظر بودم . محمود،آن خنجر پشت سر بود . اگر او ولم می‌کرد ، می‌مردم . دیگر آن‌لحظات‌تبدار وشیرین ونفس‌های گرم وپرشور وخشونت های لطیف وصداهای پـر لطف را نمی توانستم داشته باشم . اگر محمود ولم می‌کرد ، من می- مردم. همیشه‌خنجری ازپشت‌سر رامنتظر بودم . همیشه خنجرمحمودی را از پشت‌سر منتظر بودم .

گفت : «خیلی طول کشیده!» ؛ گفتم: «آره»؛ گفت : « داره دیر می‌شه» ؛گفتم: «آره»؛گفت : «حالت که‌جاش اومد ، شروع می کنیم»؛ گفتم : «حالم جاش اومد» ؛گفت: «پس شروع کنیم!» گفتم : «شروع کردم! » وبه‌سوی اره‌های کوچك‌براق حرکت کردم؛ والبته این‌قسمت کار ، چندان دشوار نبود ، چراکه پا بریدن خودبخود کارساده‌ایست . بی‌شباهت به‌سربریدن مرغ نیست . همانطور که زیر گردن مرغ ، برجستگی کوچکی هست وبرای آنکه مرغ حرام نشود بایدکارد رابرآن برجستگی مالید وبعد محکم‌کارد راکشید و همینکه خون فواره زد ، کار را یکسره کرد وبعدگذاشت مرغ سربریده ، چند قدمی ، مثل یك اسباب‌بازی کودکانه ، بپرد وبیفتد و باز بپرد وبیفتد تا جانش بکلی در آید وآخرسر کمی دورتر بیفتد وفقط برای آخرین بارگردن بی‌سرش را به‌سوی‌عقب، انگاربسوی تیغ جلادش ، حرکت دهدودر سکوت، برای همیشه بیفتد وبماند ، برروی پا نیز برجستگی کوچکی هست که فقط انگشت‌های کوچك و حساس و دقیق و مجرب جلادان حرفه‌ای ، کسانی که پابریده‌اندویاتعلیماتی برای پا بریدن دیده‌اند ، باآن‌آشنائی دارند . جلادان حرفه‌ای‌درین قبیل لحظات، منتهای خونسردی راحفظ می کنند . هیچ‌حرکت عاطفی درصورتشان دیده نمی‌شود . آنها نگاه می کنند ،تصمیم‌می گیرند، منتهای تمرکز لازم را ، بدون‌آنکه‌تظاهری به تمرکز یافتن شعور وحواس وهوش خود بکنند به دست می‌آورند، اره را به دست‌چپ می‌گیرندوزیر انگشت بلند دست راست رابه‌روی مچ پای محکوم ، از بالا می‌مالند وبا همین نرم‌نرمك مالیدن ،آن‌نرمی اغواگررا، که حتی کوچك‌تر از لوزهٔ یك بچهٔ هفت‌هشت ماهه است ، پیدا می کنند وآنوقت در خونسردی تمام اره را می گذارند روی‌همان لوزه ،لحظه‌ای مکث می کنند ، تامحکوم در اعماق شعورش به‌سردی

تیز دندانه‌های اره برروی پایش عادت کند ، و بعد بریدن پا را آغاز می‌کنند . این در مورد مانیز صدق می‌کرد ، من‌درذهنم دهها بار عمل پابریدن را تمرین کرده بودم و محمود دهها بار پا بریده بود . هر دو مهارت‌کافی برای این‌کار داشتیم وخونسردی خودرا، درمنتهای تمرکز حواس ، می‌توانستیم حفظ کنیم . گرچه می‌دانستیم که مردی که از آن بالا آویزانش کرده بودیم ، پیش ازآویزان شدن ، آنقدر دویده بود که همه‌جای پاهایش‌خون افتاده‌بود، ولی‌این مهم نبود؛آن نرمی‌لوزه مانند اغواگر مارابخودمی‌طلبید .این مهم‌نبود که پیش‌از آویزان‌کردن مرد از آن بالا ، چه اتفاقی برای او افتاده بود ؛ گرچه سخت جالب بود وهم می‌ارزید که اتفاق افتاده باشد وهم به‌گفتنش می‌ارزید . پیش ازدویدن، برسرش کلاهخودی‌گذاشته بودند ، از آن کلاهخودهائی که تمام سروصورت وگردن را می‌پوشاند وهیچ‌چیز برآن تأثیرنمی‌کند. وبعد باتشریفات تمام ، مثل اینکه دارند تشریفات مذهبی بومی خاصی را بجا می‌آورند و یا دارند لباس عروسی جـوان را تنش می‌کنند ، زره نازکی راکه از حلبی صیقل‌خورده ساخته شده بود ، تنش کرده بودند . درآن چندلحظه ، نه او حرفی‌زده‌بودونه دیگران ؛ فقط غیظی عمیق، بصورت هوائی که از ریه‌هایشان بالا می‌آمد، بین طرفین دعوا ردوبدل شده بود؛ وبعدکسی که زره‌را می‌پوشانید وکسی که کلاهخود را می‌گذاشت ،کنارکشیده بودند ومردم، همان مردم سگ زوزه‌کش، آن همسرایان زوزه ، از فاصله‌ای سنگرس ، همه‌باهم فریادزده بودند: «بدو ! بدو ! بدو!» ، واو شروع کرده بود به‌دویدن وشهری به‌دنبال او روی‌شن‌هاشروع کرده‌بودند به‌دویدن؛ درحالیکه سنگ‌های‌گرد وقرص ومحکم کوچکی‌راکه‌گوئی‌درعرض‌سه‌چهارروزگذشته ازبستررودخانه جمع شده بود ، شروع کرده بودند به پراندن بطرف او ؛ و او با تمام

نیروئی که در تنش بود ، در ظلمت و وحشت و یك تنهائی بی‌پایان ، دویده بود و مردم با تمام نیروئی که در تنشان بود ، در زیر آفتاب ، دویده ، او راسنگسار کرده بودند ؛ طوری که نزدیك بود قلاب آهنین کلاهخوداو بازشود و کلاهخود،سرراول کند وسر برهنه زیر بارش سنگ داغون گردد ؛ زره حلبی‌نیز کم مانده بود که بکلی ازبین برود. بالاخره او از فرط خستگی و تشنگی و از فرط وحشت و نومیدی ، درحالیکه دوچشمش را ازسوراخ کوچك کلاهخود به‌بیرون دوخته بود ووحشت زده آنها را از سوراخ‌ها به اطراف می‌چرخاند و جز شن ، در روبرو چیزی نمی‌دید ودر پشت سرش وجود ارواح پلید را احساس می کرد که داشتند سنگسارش می کردند ، افتاده بود و در همان حال افتاده ، چند سنگ نسبتاً درشت ، محکم به حلبی و کلاهخودش خورده بود و صدای اصابت سنگ به کلاهخود ، در مغزش پیچیده بود و درگوش‌هایش طنین انداخته ، آنها راکر کرده بود . او در یك دنیای ظلمانی، کروکور و ظالم ، درون زره حلبی و در محفظهٔ سیاه کلاهخود، نقش زمین‌شده بود. پاسداران‌رسیده بودندو بالاخره‌دستورصادرشده‌بود که‌مردم دست ازسنگسار کردن بردارند ؛ و مردم که همیشه مطیع زور وقدرت پاسداران بودند و اصلا چیزی جز اطاعت سرشان نمی‌شد ، دست از سنگسار کردن کشیده بودند و بعد پاسداران عرق کرده، وسردستهٔ آنها که خرگردن هرجائی قوی هیکلی بود ، کلاهخود و زره را از تن و سر او درآورده بودند و با حالتی احترام آمیزآنها را درکناری روی شن نهاده بودند و بعد یکی از پاسداران دو سطل آب آورده بود و دوتن از آنان آب را روی سر وتن او خالی کرده بودند و او به‌هوش آمده بود و پاسداران اجازه داده بودند که او قدری استراحت کند ؛ و پس از آنکه او توانستـه بود سرش را به اندازهٔ یك وجب از روی

شنها بلند کند ، پاسداران بلندش کرده ، دستهایشان را زیر بازوهای او انداخته ، کشان کشان به طرف چوب بست حرکتش داده بودند . در دو کنار چوب بست ، بر روی دو پارچهٔ سفید که هریك از دو طرف به دوچوب وصل بود حکم سنگساران را نوشته بودند و حکم چارمیخ کشیدن و حکم مثله را ؛ و از فحوای این سه حکم چنین برمی آمد که خواسته بودند به کسی که مثله می‌شد بفهمانند که : « چون تو چشم داری ما جفت چشمهایت را در می آوریم! » این یك آئین مقدس قومی بود؛ گرچه خود قوم چندان چیزی از آن نمی‌فهمیدند و در آن برزخ بین حیوان و انسان فقط احتیاج به محرك داشتند؛ احتیاج داشتند به اینکه عادت یکنواختشان به زندگی معمولی ، با ماجرائی هیجان‌انگیز بهم بخورد و تخیلشان در یك بی نهایت سیری ناپذیر غرق شود وهیجان پشت‌سر هیجان ، مثل یك آتشبازی دائمی و رنگین و پرتحرك و اوج گیرنده، آنها را بسوی اعمال ناگهانی، آنی وهمگانی سوق دهد؛ و من ومحمود توانسته بودیم در جریان روزمرهٔ زندگی تاریخی آنها ، چیزی سریع و تند، سریع و تند و خیالی معرفی کنیم که تمام ذهنیت اعتیادی آنها را داغون کند و از آن رخوت و خمودی رهایشان سازد . در ضمن برای ضمیر ناخودآگاه آنها چیزی زیبا و بدیع ، نوعی مائدهٔ ناخودآگاه تهیه کرده بودیم؛ با این فکر که هرچه شدید وعاطفی و شورانگیز باشد ، زودتر در ذهن ها فرو می‌رود ؛ تمام سوراخ های تن آدم باز می‌شود واز خلل وفرج ناخودآگاه آدمی، هرتجربه‌ای که حاد وتندباشد ـ ولو بسیار شوم و دوزخی ـ ، آرام فرومی خلد واعماق ضمیر آدمی رابکلی دگرگون می کند ؛ طوری که انسان در خود، آن حس دلخواه محمودی را پیدا می کند ؛ حس دلخواهی که بر همه‌چیز اثرمی گذارد

و همه‌چیز را تغییر می‌دهد ؛ طوری که انسان به سوی محمود تشویق می‌شود و البته از طریق او به‌سوی من نیز تشویق می‌شود ؛ محمود را می‌خواهد و از طریق محمود ، مرا نیز می‌خواهد ؛ من نیز همه‌چیز را همینطور می‌خواهم ، چراکه معتقدم ــ و این اعتقاد دیگر بخشی از غریزه‌ها وعاطفه‌های مرا تشکیل می‌دهد ـ که تمام سوراخ سنبه های بشریت و تاریخ ، مخصوصاً بشریت معاصر ، باید از محمود آکنده شود ؛ چراکه معتقدم که بشریت معاصر چیزی جز محمود نیست، حتی تاریخ گذشته هم چیزی جز محمود نبوده است ؛ وگرنه دلیلی نداشت که من اینور بنشینم و او آنور، و پاهای مرد بسته به چوب‌بست را مثله کنیم ؟ ولی هیچ‌چیز در وجود محمود ، بدون شناخت وتجربهٔ قبلی عملی نیست. او همه چیز را خوب می‌شناسد؛ نبوغ او درشناخت مستقیم ودقیق وعمل‌مستقیم ویا غیرمستقیم‌اوست. مثلا اودربریدن پاها شیوهٔ خاصی را در پیش گرفت . او می‌دانست که پاها باید بریده شود. این آن‌شناخت مستقیم اوبود؛ ولی اومی گفت که پاها باید بشکل‌خاصی بریده شود و حتی می‌دانستم که در نهان برسر این شکل خاص اصرار می‌ورزید . بهمین دلیل قرار بر این شده بود که پای چپ را او ببرد و پای راست را من . البته چپ و راست فرقی نمی‌کرد . پا ، پاست ، چه فرق می‌کند که انسان چپش را ببرد یا راستش را ؟ ولی من همیشه حق را به محمود می‌دهم . او دوست داشت که همه چیز را از طرف چپ شروع کند ؛ می‌گفت مردم معتقدند که طرف راست طرف تفوق است و برای آنکه فکرنکنند که من این برتری را به‌رخ آنها می‌کشم دوست دارم همه‌چیز را از طرف چپ شروع کنم . بهمین‌دلیل ، بین‌من و او، قراربراین شده بود که همیشه از راست من شروع کنم و ازچپ او . ناخودآگاهانه پی برده بود که چپ ممکن است پیروز باشد .

بهمین دلیل اوازطرف چپ شروع می‌کرد وراست را به‌عهدهٔ دیگران می‌گذاشت؛ معتقدبود که تفوق‌ظاهری مال‌دیگران، پیروزی‌باطنی،یعنی پیروزی چپ نمائی ، مال من . محمود عوام‌فریب نبود. اوتغییردهندهٔ ذهن عوام، عوض‌کنندهٔ روح مردم ، حتی نگاه وحرکت و کلام‌آنان و حتی‌منقلب‌کنندهٔ تمایلات درونی ونحوهٔ برخوردآنها با زندگی بود . همه مردم، حتی پاسدارانش ، قلباً ازچیزی در وجود اونفرت داشتند؛ ولی‌همینکه‌اوسرش رابه طرف‌آنها برمی‌گرداند ، همینکه در برابرشان می‌ایستاد و چشم درچشمشان می‌دوخت،آنها بلافاصله به‌حالت خبردار می‌ایستادندوبایك نگاه، حرکت دست و یا اشارهٔ زبان او، به این‌سوی وآن سوی می‌دویدند و می‌رفتند وبه‌دنبال تحق‌آرزوهای اومی‌گشتند. نیروی عظیمی درحرکت انگشت‌ها و حرفهایش نهفته بود : طوری‌که روزی به سرداری‌که درگشودن قلعه‌ای ، از خود او بیشتر شجاعت نشان داده بود ، فریاد زد ، و البته بی‌دلیل وشاید برای چشم‌زهرگرفتن از دیگران : «برو بمیر !»؛ وسردار شجاع ، آناً خنجرش را درآورد و شاهرگش را بیك چشم بهم‌زدن پاره‌کرد و زیر پای محمود بزمین درغلتید. و روزی محمود به شاعری‌که خواسته بود شبی با من خلوت کند ، دستور دادکه جلوچشمش فضولات‌گاوی راکه بخار از آن‌بلند می‌شد، بخورد وبعد مجبورش کردکه درکشمیر بز بدوشد وگاوچرانی بکند . دست های ظریف آن شاعر را ، موقعی‌که بزیر لاله های‌گوشم کشیده می‌شد ، هرگز فراموش نکرده‌ام . وگمان نمی‌کنم او هم لاله‌های‌گوش مرا فراموش‌کرده باشدوگمان نمی‌کنم‌که محمودهم‌جرم او را برای همیشه از یاد برده باشد . روزی خواهد رسیدکه فریاد خواهد زد: سر این شاعر را آنقدر توی آب داغ نگهدارید که دیگر

نفسش درنیاید. محمود را من می‌شناسم ؛ حالاکه دستهامان را دوتائی چرب کرده‌ایم و می‌خواهیم این آئین مقدس قومی را بجای بیاوریم، بیش از هرلحظه دیگر محمود را می‌شناسم . او به‌پا بریدن طوری تن درداده است که مرتاضی به‌ریاضت ؛ و براستی هم پا بریدن بی‌شباهت به آئین مقدسی که در آن انسان به ریاضت و تسلیم مطلق می‌اندیشید ، نبود . پابریدن عبادتی بود که ازخلال دندانه‌های اره و از لب کلیدشدهٔ اره‌با استخوان برمی‌خاست. محمود به‌این‌شعائر و اصول قومی‌اهمیت می‌داد. طوری می‌توانست پا را ببرد که‌انسان احساس کند که‌او به‌سجده افتاده، تبدیل به خاك وخاکستر شده‌است . اصولاً هرچیزی که در برابر آدم ظاهرمی‌شود باید ازآهنگ پرانضباطی که بر آن نظمی کامل حاکم باشد ، برخوردار شده باشد . محمود، وزن و آهنگی ایجادکرده بود که از اره ، از دندانه های براق اره برمی‌خاست و در هاله‌ای از یك موزونی همه‌جاگستر بر روی دندان های مردم می‌نشست و بزاق دهان آنها را تحریك می کرد وقلبشان را به ضربان درمی‌آورد وقلب مسخ شده که از راه اصلی خود منحرف شده بود ، ضربان اساسی خود را از دست داده ، درجهتی دیگر شروع به تپیدن کرده بود ، قلب بیچاره که حتی نسوج خود را به استحاله‌ای دائمی و انحرافی سپرده بود ، همه‌چیز را به‌آسانی قبول می کرد؛ البته همهٔ آن چیزهائی راکه محمود بوسیلهٔ اعمال خود و یا بوسیلهٔ اعمال پاسداران خود بدان می‌سپرد . قلب کش می‌آمـد ، دراز می‌شد ، و یا بشکلی دیگر ،گرد می‌شد و یا به هیأت های دیگر درمی‌آمد . در انضباط موزون و هماهنگ قلب ، قلبی طبیعی و انسانی ، قلبی متعلق به زمین ، به خاك وگیاه و آب ، قلبی متعلق به سیلان و فوران ، دست برده بودند ؛ انضباطی دیگر را

که با خود وزن و آهنگی دیگر بهمراه می‌آورد و برای تحقق یافتن چیزهای دیگر بوجود آمده بود ، بر آن حاکم کرده بودند ؛ طوری که قلب تبدیل به یك‌شیئی خودکار بی‌هدف شده بود که کلید آغاز وانجام تپیدنش برنگین محمود و پاسدارانش نهفته بود . البته من هرگز نمی‌توانستم تصور کنم که درین کار نیرو و معنویت ، یا زور و قدرت مافوق تصوری بکاررفته است. هرگز ! مردم وقلب مردم نیازمند نوعی انضباط غیرطبیعی بودند ؛ و گرنه آن انضباط طبیعی خود را از دست نمی‌دادند. آنها نیاز به‌یك‌انضباط مافوق‌حیوانی داشتند. محمودتوانسته بود این انضباط را پیدا کند . این انضباط از افکار محمود که همچون عقابهای‌بلندگسترده بال بودند، سرچشمه‌گرفته ، باکلمات ،با شعارهای کوچك و بزرگ که به مثابهٔ آیه‌های الهی‌بودند، درقلوب مردمی که به دنبال‌جانشینی برای انضباط قلب‌های خود می‌گشتند، سرازیرشده بود. این انضباط رنگ‌ها را عوض کرده ، رنگ زمینی ها و آسمانی ها را تغییرداده، خود را درتمام حالات ذهنی و عینی انسان رسوخ داده بود؛ و بهمین دلیل ، قلب می‌تپید و با هرتپیدن می‌گفت : «محمود !» و با هرباز تپیدن می‌گفت : «محمود !» ؛ و مگر من ؟ قلب من نمی‌تپید و نمی‌گفت : «محمود ! محمود ! » ؟ و مگر بازوها و دگمه های تیز و سرخ پستانهای شاد و جوان من ، و پهلوهای سفید و عاج مانند وبالای پلك های برآمدهٔ من، و شقیقه های پوشیده به زلف های سیاه من، که همیشه نخستین‌عرق شهوی من از آنجا جاری می‌شدوبر روی‌گونه‌هایم، ازکنار، با فاصله‌ای شیرین ازگوشها ولبهایم می‌غلتید، فریاد نمی‌زدند: «محمود! محمود !»؟ ومگر برروی مفصل‌های درخشان وسپید زانوهای من و برمچ پاهای من و برگره‌گلگون انگشت های من ، نام محمود نوشته نشده بود ؟ ومگر من در احتضارهای شهوانی خود، مثل کفتری

نام «محمود! محمود!» را بقبقو نمی کردم؟ مگر صبح که بیدارمی‌شدم نام محمود را از در و دیوار نمی‌شنیدم؟ و مگر برتمام بیرق ها، چهرهٔ مردانهٔ محمود راکه پنجاه نقاش جدید اجیر، با بوی معطر رنگ هاشان کشیده بودند، نمی‌دیدم؟ ومگر هزار شاعر، باکلماتی که ازآنها عطرعود وکندر بهوا برمی‌خاست و وزن‌های دلنشین در تار و پود آنها بهم بافته می‌شد و از هجاهای آنها، کریمانه‌ترین ووالاترین اندیشه‌هاشنیده می‌شد، بازو های ستبر و نیرومند و عضلانی وکشیده، چشم‌های تیزبین‌وکشاف‌وعقاب سان، سینهٔ آراسته به‌مویرگ سیاه‌گل‌ـ موها را توصیف نکرده بودند تا من ببینم، و در نتیجه به ستایش محمود برخیزم؟ و مگر این شاعران، او را در هاله های ستایش و تکریم بر پشت اسب های طلائی سوار نکرده بودند تا من ببینم؟ و مگر او را از تمام دروازه های مشرق و مغرب کوچکترین وبزرگترین شهرهای این کرهٔ خاکی وارد و خارج نکرده بودند تا من ببینم؟ مگر همه برای آرایش در برابر چشم های من نبوده تا من برای همیشه به عظمت و نبوغ و قدرت او ایمان بیاورم؟ ومگر درهر وارد وخارج کردن او از دروازه های عینی وذهنی شعور من، پشته‌هائی ازانسان‌ها را قربانی نکرده بودند تا من ببینم که چگونه این خدای خاکی بدل به خدائی آسمانی می‌شود؟ وبالاخره مگر او، این محمود، از همان آسمان خدائی بپائین نیفتاده، مرا در آغوش‌نکشیده بود، و مرا درخود غرق نکرده بود تا به او افتخار بکنم؟ به او افتخار می کردم، زیرا او مرا در آغوش کشیده بود، او با من درآمیخته بود و نام او همیشه چون ورد تسبیحی تکرار می‌شد و مرا به سوی خود می‌خواند؛ مرا که فدائی او بودم و در دنیای شورانگیز دست‌های او، آنچنان‌درجذبه فرو می‌رفتم که اگر حتی گردنم رادرهم آن‌حال می‌زدند، نمی‌فهمیدم.

و خدائی که از آسمان ها به زمین نازل شده بود ، خدائی که این همه با من خلوت کرده بود ، اینك کفنی پوشیده ، در برابر من کـه کفن پوشیده بودم نشسته بود و مرا در یك آئین مقدس مذهبی ، یك آئین بزرگ قومی و تاریخی شرکت داده بود. اینك او از آسمان نازل شده بود و دربرابر من نشسته بود ومی‌گفت: «گل من! ببر ! پاها را ببر که داره دیر می‌شه !» و ما همانطور که بر روی چارپایه نشسته بودیم ، اره های تیزوبلند را، هریك یکی، برداشته‌بودیم. و آنوقت، موقعی که دوباره گفت : «گل من ببر! گل من ببر ! داره دیر می‌شه !» ، صدای خرناسه سان اره که دیگر گوشها بدان عادت کرده بود ــ هم‌گوش های مردم وهم‌گوش‌های ما ــ بلند شد . قبل‌از بریدن ، البته آن برجستگی کوچك را با دست حس کرده ، پیدا کرده بودیم . هریك، یکی از آن برجستگی‌ها راپیدا کرده بودیم. وهنگام پیدا کردن برجستگی، نگاهی به یکدیگر کرده بودیم. باید به‌این تبحرمی‌نازیدیم؛ والبته من به‌محض پیدا کردن برجستگی کوچکم، سرم رابلند کرده، چشم درچشم محمود دوخته بودم و محمود عاشقانه نگاهم کرده بود وگوئی خواسته بود پاداش پیدا کردن برجستگی پا را بی‌درنگ به من‌بدهد ؛ و من در زیر آفتاب سوزان، احساس کرده بودم که با نگاه او، باهمان نگاه‌لطف و مرحمت و لطافت خشونت‌آمیز او ، در آبی خنك ، در چشمـه ای ، میان جنگلی شسته می‌شوم ؛ و نگاه او آنچنـان نیرومند بودکه من می‌توانستم صدای لرزیدن ساده و نرم و تغزلی عضلات خود را در آب بشنوم و می‌توانستم خود را ، موقعی که حتی صدای اره‌گوش ها راکر می‌کرد ، غرق مراحم عاشقانهٔ او ببینم .

صدای خرناسه سان اره ، اره های مثله ، در فضا ، در سکوت فضا ،گسترد . پاهای مرد را آنچنان محکم بسته بودیم که بزرگترین

شکنجه ها حتی نمی‌توانست آنها را به جنبش درآورد . پاها کبودو خون‌آلود بودند وبه خاك‌وکثافت آلوده ؛ومن‌هنگام بریدن پا، فقط پا را نگاه می‌کردم و احساس می‌کردم که این پای ظریف وکوچك ، این سهم ناچیز من برای بریدن و مثله‌کردن، از چه شهرها و روستاها و قصباتی بایدگذشته باشد ؛ در چه‌آبی و درچه صبحی یا غروبی باید شسته شده باشد و دست های نوازشگر کدام زنی ، آنرا نوازش‌کرده باشد . حس این قبیل چیزها برایم آسان بود ؛ وصدای اره‌که درفضا پیچیده بود ، پا را به سوی شهادت می‌راند ؛ پا همچون ستون نازکی بود ، قدیمی ، عتیق و از دوران های کهن بجامانده ؛ و رگها، خطوط ناخوانای کتیبه‌ای رامی‌ماند. درون استخوان، عیناً به خطوط دایره‌ای و تاحدی رنگ‌به‌رنگ هویج‌سیاه می‌مانست؛ منتها خشن‌تر ، محکم‌تر و عینی‌تر . اره فرو می‌رفت و پا داشت در میان خون ، خونی که روی شن‌ها فرو می‌ریخت و خونی سیاه بود ، از ساق پا جدا می‌شد و سر ساق پا عیناً شبیه سر کثیف تیرکی بودکه از آن خون ، خونی سیاه فرو می‌ریخت . محمود را نگاه‌کردم که زانو های محکم و نیرومندش را برزمین تکیه داده بود و داشت‌کار را تمام می‌کرد . محمود زیبا نبود، ولی مردانه بود و تمام‌کارهایش را هم مردانه‌انجام می‌داد . هرگز وحشتی از خون نداشت و ما را هم عادت داده بودکه از خون وحشت نکنیم . او ، گاهی بتدریج و زمانی ناگهانی، مارا به خون عادت داده‌بود . اومی‌توانست‌حتی باخون وضوبگیرد و بعد دربرابر مردم به‌نماز بایستد ؛ و یا می‌توانست پس‌از قتل‌عام مردم قصبه‌ای ، دربارهٔ بزرگی خداوند داد سخن بدهد . می‌توانست بیست نفر از متفکران قوم را از زندان آزادکند ؛ تنها برای آنکه دو روز بعد ، همهٔ‌آنها رایکجا بکشد و بگوید زیرآوار ماندند و بعد دربرابر

تمام مردم این خطه برای رخت بربستن فکر و تعالی انسانی اشك بریزد . ولی او کسی بود که هرچه می‌خواست ، دیگران هم آن را می‌خواستند ؛ اگر او خون می‌خواست ، مردم نیز خون می‌خواستند؛ اگر آب می‌خواست ، مردم نیز آب می‌خواستند؛ واگر او هیچ چیز نمی‌خواست ، مردم هیچ‌چیز نمی‌خواستند . البته او هرگز برای‌خود هیچ چیز نمی‌خواست . امکان داشت که برای مردم‌گاهی هیچ‌چیز خواسته باشد و آنها نیزقبول کرده باشند که تمام هیچ‌چیزها را به‌فرمان محمود در اختیار داشته باشند ؛ ولی هرگز اتفاق نمی‌افتاد که او برای خود فقط هیچ‌چیز بخواهد . علاوه براین او در طول سال های بی‌تجربگی و و در طول سالهای پرتجربه اش ، به این تجربهٔ بزرگ تاریخی دست یافته بود که مردم ، معطل نمی‌توانند بمانند ؛ مردم باید مشغول باشند ؛ باید ازشدت وحدت نوعی‌مشغولیت برخوردار باشند. معتقد بود که مردم ، تمام مردم بچگانه‌اند و باید بازیچه هائی بصورت قتل ، شهادت ، شمایل بازی ، جشن ، عزا ، جنگ ـ البته نه جنگ درست و حسابی ـ گرسنگی ، تشنگی ، فساد و وبا و طاعون داشته باشند ؛ و مردم باید همیشه منتظر بمانند ؛ باید کلمات بزرگ ، کلمات پرطنین‌بزرگ بشنوند؛ مردان یازنانی که این کلمات را برزبان‌می‌رانند باید قوی‌ترین ، قابل انعطاف‌ترین و زیباترین صداها را داشته باشند؛ و مردم باید بیاموزند که چگونه افتخار کنند؛ چگونه کلمات این‌مردان و زنان خوش صدارا درذهن خود جای دهند وچگونه بخود و محمود در هرگوشهٔ تاریخ و در هرچهار سوق این جهان افتخار بکنند . من بهمین مسائل فکر می کردم و سهم ناچیزم را از این مثله برمی‌گرفتم. داشتم از زیر می‌رسیدم به پوست پا ؛ و بعد پاها را جداکردیم ودرون سطل انداختیم و دوسطل کوچك روغن داغ راکه‌آورده بودند به زیر

ساق‌های بریدهٔ تیرك مانندگرفتیم و سرساق ها را درون روغن نگاه ـ داشتیم. محمودبلندشد . این بارصدای چندان رعدآسائی ازمردك بسته به‌چارمیخ شنیده‌نشد. بلکه شنیدم که به‌نجوا می گفت:«پاهایم! بچه‌هایم! پاهایم، بچه‌هایم!»؛ وراستی‌این‌صدا ازکدام‌حنجره برمی‌خاست ؟وچرا این‌صدای استغاثه اینهمه آشنا بود؟ صداگوئی‌انعکاس نوازش زنی در گوش‌های مردبسته به‌چوب بست بود. آیازنی‌ازپاهای اوچنین ستایشی کرده‌بود؟گوئی‌موقعی که زنی‌ازبالا برروی اوخوابیده بود، باپاهایش بسوی سر او و با سرش به سوی پاهای او ، پاها را بغل کرده ، فریاد زده بود : «پاهایم ، بچه‌هایم !»؛ واکنون او ، درگوشه‌ای از مغزش ، از حافظـهٔ مثله شدهٔ مسخ شده‌اش ، بوضوح، آن صدا، صدای زنانهٔ نوازشگر و زیبا را می‌شنید و تکرار می کرد : «پاهایم ، بچه‌هایم»؛و ما پاهایش را مثل دوبچهٔ تازه خفه شده توی سطلی انداخته بودیم و محمود بی اعتنا به‌نجوای مرد داشت می گفت که : «کار خسته کننده‌ای است ! مثل‌اینکه پا بریدن مشکلتر از دست بریدنه !» و من می گفتم : « درسته ! » و داشتم به اشتباه خود پی می بردم و داشتم نجوای شکنجه دهنـدهٔ مرد بسته به چوب بست راگوش می‌دادم و از خـود می‌پرسیدم که چرااین‌صدای‌استغاثه‌اینهمه‌آشناست ! ومردم؟آنهافقط از دور دیده بودندکه ما نشستیم ،آنهم مدت زمانی نسبتاً طولانی ؛ اره‌ها را بکار انداختیم و بریدیم ، تا مدتی ؛ و بعد بلند شدیم . برای آنها ، این امکان نبودکه پاها را ببینند . علاوه براین ، موقعی که بازوهای‌مرد بسته به چوب بست را می‌بریدیم ، مردم پس از شکستـن هر بازو و فرورفتن بازوی بریده در روغن داغ، صدای رعدآسای انا الحق مرد راشنیده‌بودند وتهییج شده ، فریاد زده بودند وفریادشان، درهماهنگی مطلق ، بگوش هرچه وهرکه درین دنیاگوش وهوشی داشت ، رسیده

بود . فریاد اناالحق مرد ، آنها را علیه او تحریك کرده بود و فریاد زوزه سان آنها ما را تحریك کرده بود ؛ و ما درین دنیای هماهنگ علل و معلول‌ها و عمل و عکس‌العمل ها وسکوت وفریاد و بدنبال آن فریاد وسکوت ، توانسته بودیم تمام نیروهای درونی و بیرونی خود را تجهیز کنیم و با بسیج کردن نیروهای خود توانسته بودیم آنچه را که می‌خواستیم انجام دهیم . درحقیقت بین ما و مردم ، یك سؤال و جواب دقیق صورت گرفته بود . منتها ما اول جواب را داده بودیم و گذاشته بودیم آنها سؤال بکنند و بعد ما جواب دیگری داده بودیم و باز بدانها اجازه داده بودیم که سؤال کنندو آنها تصور کرده بودند که دراین توالی‌سؤال و جواب‌ها، اول آنها سؤال می کنند وبعدما جواب می‌دهیم.درحالیکه ما به‌خوبی‌می‌دانستیم که عکس قضیه‌درست‌تر است. ما جواب رابصورت‌یك‌موجودعینی،یك‌قتل،یك‌خودکشی،یك‌قتل‌عام، یك مثله‌وجنون،درزبرابر آنهاقرارمی‌دادیم. این‌جواب سؤالی‌بود که آنها باید می کردند که نکرده‌بودند وهرگزهم‌نمی کردند. جواب ما به‌سؤال آنها، سؤالی که آنها نکرده بودند، زمینه‌ای ازحقیقت بوجودمی آورد؛ آنها باید سؤالی‌می کردند نه دربارهٔ آن حقیقت، بلکه بعداز آن حقیقت، منتها براساس آن‌حقیقت ؛ و بعد ما در یك مرحله آنورتر بآنهاجواب می‌دادیم ، جوابی بصورت یك شدت عمل، یك جنون، یك برهنگی، یك قماردرخشان دیگر؛ وآنهاقانع می‌شدند؛حتی دراعماق ضمیرخود هم نمی‌توانستند بفهمندکه در این ترازو، یکی ازکفه ها اصلاوجود ندارد؛ و فقط یك کفه هست و آن هم کفه‌ای است که در آن، محمود و من ، دوتائی ، با سنگینی و وقار و در منتهای عشق و یکپارچگی ، بغل هم نشسته‌ایم . ولی این‌بار ما آنهـا را به نوعی یکنـواختی ، یکنواختی اناالحق گفتن مرد پس از هربریدن دست ،عادت داده‌بودیم

و بهمین دلیل موقعی که مرد بسته به چوب بست پس از بریده شدن پاهایش به جای فریاد اناالحق ، فقط به‌گفتن وتکرار کردن «پاهایم ، بچه‌هایم !» اکتفا کرده بود و مردم نتوانسته بودند این سخنان تغزلی و زیبا را شنیده ، در آن دنیای هماهنگ حماسی خودجائی برای آن تعیین کنند ، بین آنها نوعی همهمه ، همهمه‌ای ناشی از عصبانیت، پیدا شده بود. آنها می‌خواستند نه فقط ازطریق چشم‌های‌خود تماشا کنند، بلکه می‌خواستند و تاحدی خود را محکوم می‌دیدند که صدای تماشا-شده ها را از طریق‌گوش خود بشنوند . البته آنها نیز ، مثل تمام هنرمندان اصیل، که از طریق اشراق و ارتباط مستقیم با جهان روبرو می‌شوند، به‌این‌مسأله بسیارفنی هنری ناخودآگاهانه وقوف یافته‌بودند که‌گوش وچشم ، دو دریچه ، دوپنجرهٔ بزرگ دید تخیلی آدم هستند. این دو دریچه، مائده های اساسی ومواد اولیه را به حافظه می‌رسانند؛ کبریتی می‌زنند و تخیل مثل انبار پنبه ، ناگهان مشتعل می‌شود و آنگاه این اشتعال ، با هزارسر کوچك وبزرگ ، بصورت کلمه،برزبان جاری می‌شود وتبدیل به‌فریاد ، فریادهای زوزه سان حاکی از تشنگی برای ماجراهای خیال‌انگیز بیشتر می‌شود . چیزی که درین‌میان مردم هرگز به حساب نمی‌آوردند، شکنجه‌ای بود که چشم‌هایشان وگوش-هایشان تحمل می‌کرد . تخیل ، آنچنان ، آنها را بسوی جلو پرتاب می‌کرد که آنها برهنه شدن ناگهانی خود را ، تحت تأثیر حرکت باد و یا برخورد سریع وتند هوای روبرو با اندامشان ، نادیده‌می‌گرفتند؛ و چون این بار ، هنوز انبار تخیل هیجان‌یافته شان آتش نگرفته بود آنها ، بجای‌آنکه بدل به همسرایان زوزه‌کش بشوند ، پیش خود زمزمه می‌کردند و بعد این زمزمه بدل به هلهله‌ای شده بود و هلهله بدل به همهمه‌ای شده بود ، حاکی از اختلاف عقیده ؛ و این البته

خلاف آن چیزی بود که محمود پیش‌بینی می‌کرد . او از این زمزمه‌های مردم نفرت داشت ؛ وشاید هم حق داشت؛ بدلیل اینکه تصور می‌کرد شعور در میان مردم از همین زمزمه ها پیدا می‌شود ؛ محمود نمی‌خواست که مردم‌اختلافی با یکدیگر داشته باشند . مردم بایدمتحد باشند؛ اگر مخالف بودند، باید متحداً فریاد می‌زدند وصدای مخالف خود را به‌گوش محمود می‌رساندند ؛ اگر موافق بودند باید موافقت خود را رسماً و متحداً به‌گوش محمود می‌رساندند . آنها هرگز با محمود مخالفتی نمی‌کردند ؛ اصولا فکر مخالفت با محمود هرگز به مغزشان خطور نمی‌کرد . آنها در فاصله‌ای از تنفر و عشق نسبت به محمود زندگی می‌کردند ؛ ولی تنفرشان از نوعی نبود که منجر به‌عصیانی عمومی علیه محمود بشود . پس باید آنها موافقت خود را با محمود اعلام می‌کردند، باید فریادمی‌زدند وچیزی دیگر، حادثه ای جالب‌تر از محمود می‌خواستند ؛ و چرا فریاد نمی‌زدند و از محمود چیزی نمی‌خواستند ؟ محمود قدرت‌آن را داشت که آناً تصمیم بگیرد و آناً عمل‌کند و بهمین دلیل موقعی‌که خطاب به من ، با صدائی مردانه ولی مهرآمیز،گفت: «عزیزجان ، اون پاها را بردار بیاراینجا»، بلافاصله فهمیدم که او می‌خواهد جوابگوی ولع سیری ناپذیر مردم باشد . بطرف سطل رفتم و پاهارا برداشتم؛ گرم و لیز و نرم بودند و مثل این بود که پاها درگوشت لخم فرورفته بودند و استخوانی در ترکیب جسمی آنها بکار نرفته بود . پاها را بطرف محمود آوردم . محمودگرفت و بدانها نگاه‌کرد و لبخندی زد و چنین بنظر می‌رسید که در آن حال بیك جفت کفش بسیار تمیز و براق و پاکیزه نگاه می‌کند. فریاد زد : « دو نیزهٔ کوتاه‌بیارید ! » ،که بلافاصله آوردند . پاها را از پاشنه و پنجه گرفت و آنها را یك یك سر نیزه ها قرار

داد و بعد نیزه ها را یك یك از پائین فشار داد و آنها را ازپاشنه‌های پا در پاها فروکرد و بعد به من گفت : «برو اونور بایست ! » و خود رفت و طرف مقابل من در سمت چپ مرد بسته به چوب بست قرار گرفت و گفت : «عزیزجون ، نیزه را بلندکن !» ، و خود نیز نیزه را بلندکرد . نیزه‌ها و برسر آنها ، پاها،ازطرفین مرد بسته به چوب‌بست بالا رفتند و در دوسوی سر مرد بسته به چوب بست قرارگرفتند ؛ پای راست ، در دست من و پای چپ در دست محمود ، چراکه محمود همیشه چپ نمائی می‌کرد ؛ و من نخست صدای خفیف و تغزلی و زیبای مرد بسته به چوب بست را شنیدم که گفت: «پاهایم ، بچه‌هایم ! پاهایم ، بچه‌هایم !» و بعد صدای زوزه سان مردم ، زوزه های سگان همسرا را شنیدم که گفتند: « و اکنون زبانش را ! و اکنون زبانش را! واکنون زبانش را !»؛ وچون این گفته چندبار تکرارشد و باهماهنگی کامل تکرار شد ، ما نیزه ها را پائین آوردیم . پاها را ازسر نیزه ها کندیم و آنها را داخل سطل انداختیم و بی‌آنکه معطل بکنیم ، به‌ندای قلبی مردم پاسخ گفتیم ؛ قیچی بلند و تیزی خواستیم و چون آوردند نردبان خواستیم ؛ وچون دونردبان یکی برای محمود و دیگری‌برای من آوردند ، بالارفتیم ، تاکلام را ، آلت‌کلام را ریشه‌کن‌کنیم . و البته پیش‌از آنکه بالا برویم ، من فرصت تخیل پیـدا کرده بودم ؛ من همیشه ازین فاصله‌های‌سکوت برای بکارانداختن تخیل‌خوداستفاده می‌کردم ؛ وحالا فکر می‌کردم به بچه‌ها و زنی که ممکن بود این کلمات را ، خطاب به او، به‌مردی‌که بالای چوب بست قرارداشت ، گفته باشد . لابد زن بی‌بچه‌ای بود ، و حتماً زن بچه سالی نبود. زن بچه‌سال وازهمه بدتر،دختر،امکان نداشت بتواند به‌این‌قبیل چیزهافکر کنند.دخترهاوزنان‌بچه‌سال، احمق ترازآن بودندکه‌بتوانندتخیل‌خودرا

در عشقبازی بکار بیندازند ، چیزی را به چیزی تشبیه کنند و ازین طریق، ابعاد مختلف‌زیبائی ، زیبائی هماغوشی بامرد را مجسم کنند. آنها تخیلی‌بسته داشتند وبهمین‌دلیل احساساتی می‌شدند؛ بایك‌حرکت دست ، بایك حرف ، بایك تکان لب ، بایك بوسهٔ ساده از کنار لب‌ها، پشت پلك‌ها، یا زیرلاله های‌گوش ؛ وآنوقت آب دهنشان باز می‌شد؛ بزاق احشایشان جاری می‌شد ؛ قلبشان ، درحماقت ضربان خود را تند می‌کرد ؛ به تصوراینکه آنها لذت برده‌اند ؛ به تصوراینکـه دنیا در وجودشان غرق آب شده است . آنها نمی‌توانستنـد حقیقت را کشف کنند ، حقیقت را با تمام واقعیت های رنگین وگوناگونش ؛ آنهابغل مرد را جای خیالات واهی می‌دانستند ؛ و موقعی که می‌خواستند اورا ببوسند ، به ستاره‌ها، به ماه، به درخت‌ها و به‌چیزهای خارج از دنیای زیبای خلوت دونفر می‌اندیشیدند . ازکنارشانهٔ مرد واوگوشهٔ پنجره، از خلال درختان ، و درآسمان ، به ماه می‌نگریستند و موقعی کـه در اعماقشان ، قطرات عقیم باریدن می‌گرفت ، آنها احساس می‌کردند که به سوی ماه ، پنجره و آسمان پرتاب شده‌اند ، نه به‌اعماق خلوت یك مرد . امکان نداشت زنی بچه سال و یا دختری عاشق ، «پاهایم ، بچه‌هایم !» را به مردی که بالای چوب بست قرار داشت ، گفته باشد وهمین«پاهایم، بچه‌هایم!»را تکرار کرده باشد. روسبی نیزنمی‌توانست باشد آن زن ؛ روسبی‌ها حوصلهٔ چنین حرف‌هائی را ندارند . بعلاوه روسبی‌هاعادت دارندکه چنین حرف هائی‌رابشنوند، بجای آنکه آنها را برزبان میآورند ؛ و شاید هم هرگز نمی‌توانستند حرف هائی ازاین قبیل را از زبان‌کسی بشنوند. روسبی‌ها ، زنان‌لحظه‌ای بودند ؛ والبته بدون تردید ، لحظه‌های‌گوارائی را دراختیار مردها می‌گذاشتند ؛ ولی این‌گوارابودن لحظه‌ها، مثل‌یك شعرکوتاه، بسیارکوتاه بود.روسبی‌ها

رباعی‌های کوفتی‌زرورق پوشیده‌ای بودندو تخیلشان درنتیجهٔ ممارست و تکرار درخوابیدن با مردها از دست رفته بود . ازین سو و آن سو، بدل به‌گوشت سوراخ‌سوراخ شده بودند . فقط چند حرف قلابی ، چند حرف جنسی بازاری که چاشنی فحش نیز بدانها آمیخته بود ، به‌آدم تحویل می‌دادند ، آناً کلید جنسیت آدم را بدست می‌آوردند ، رمز جاهای حساس را می‌خواندند و یکدفعه درگوش‌آدم می‌گفتند : «می‌خوای بگم رفیقم بیاد بکنتت !» ؛ و آنوقت چون تو نمی‌توانستی لبها یا پشت‌گوش‌ها یا زیر چشم ها و یا حتی موهای‌زنیکه را ببوسی، دهانت را با وحشیگری تمام ، در بالش کثیفی که زیر سر زنیکه بود ، فرو می‌بردی و روبالشی کثیف راکه از تنکه‌های مندرس خانم رئیس وصله و پینه شده بود ، با دندان‌های سرخ خون افتاده ، می‌جویدی و درخشونت وبدبینی، ویك‌نومیدی انفجاری، کارت راتمام می‌کردی. نه ! چنیـن زنی نمی‌توانست به مردی کـه درآن بالا ، به چوب‌بست میخکوب شده بود ، «پاهایم ، بچه‌هایم!» گفته باشد . چنین حرفهائی راباید زنی‌زده‌باشد باتجربه،سی‌ساله، که‌درعشق‌تاحدیك‌شهادت‌شاعرانه پیش رفته باشد ؛ دست‌های کوچك داشته باشد ، مثل گنجشك هـای کوچك ؛ و لب‌هائی که همه‌جای‌آدم را، حتی‌اعماقش را،مکیده‌باشد؛ تجربه ، تجربه ، تجربه باید داشته باشد؛ وهمیشه درحافظهٔ‌عاشقانه‌اش، پاهای انسان را بعنوان سرمشق مردانگی ومردی بخاطر داشته باشد ؛ و موقعی کـه برروی آدم با خودداری موزونی حرکت می‌کند ، واز سوراخ‌های‌گوش آدم بومی‌کشد ، همه‌جا را می‌لیسد ، می‌کند وپیش می‌رود ، خودداری موزونی داشته باشد ؛ موقعی که حرف نمی‌زند و بعد من ومن و ایم و ایم و ایم می‌کند وحرف می‌زند ؛ موقعی که پستان‌هایش، پستان‌های درشتی که پنجرهٔ عقل‌راباگردی‌خودمی‌پوشانند،

برشانهٔ آدم مالیده می‌شود و او نرم و موزون ، بدون آنکه انسان بفهمد جهت عوض می کند ، برمی گردد ، پشت‌به‌صورت انسان ، روی‌شکم، کمی پائین‌تر ازشکم می‌نشیند و اجازه می‌دهد که خودداری موزونش را ببینی ؛ و موقعی که او خم می‌شود ، دنیایش را نشان می‌دهد وتو چشم‌هایت را می‌بندی و او پاهایش را باهمـان خودداری موزون می‌بندد ؛ موقعی که پاهایش راخیزان خیزان ، بسوی سینهٔ تومی کشاند و دنیایش را برروی سینهٔ تو باموهایش می‌ماساند ؛ وموقعی که‌می‌افتد به سجده ، به روی زانوهای تو پستان‌هایش ،کمی بالاتر از زانوهای تو پستان هـایش ، و بالای قوزك پاها را می‌بوسد ، بایدگفتـه باشد : «پاهایم، بچه‌هایم!»؛ وچرابایدگفته باشد: «بچه‌هایم!»؟ باید زنی‌بی‌بچه بوده باشد که‌گفته باشد : «بچه‌هایم!» ؛ باید زنی باشد که درعشق ، یك عشق شکست خـورده ، درعشقی دیگر ، معشوقی متناسب و مناسب یافته باشد که‌گفته باشد: «پاهایم !»و پاهای مرد را «بچه‌هایم !» خوانده باشد و پاهارا به بچه‌هایش، بچه‌های خیالی‌اش تشبیه کرده باشد وگفته باشد : «بچه‌هایم !» .درهمین دو کلمه ،«پاهایم ، بچه‌هایم !» ،فرهنگ دردمندانه‌ای نهفته‌بود که عاری‌ازلذت، لذتی کهنسال وعمیق‌وهنرمندانه نمی‌توانست باشد . و من موقعی که از پله های نردبان بالا می‌رفتم ، صدای آن زن را درصدای مردی که به چوب بست بسته شده بود و دست وپایش بریده شده بود ، می‌شنیدم و محمودکـه به بالای پله‌ها رسیده بود، فریاد می‌زد: «چرا رو همون پلهٔ دوم ماتت‌برده ؟ بیابالا!»، که دیگرمن‌بالارفتم‌وازسمت چپ به‌کنارصورت مردرسیدم، مردی که گفتم که ریشش ازکنار به سوی من می‌رست ، موقعی که دستش را می‌بریدم ، دستش را به فرمان محمود می‌بریدم .و آنوقت به‌کمك‌هم زبانش را بریدیم. بدون‌آنکه دستهامان بلرزد ، بدون‌آنکه کوچکترین

اشتباهی بکنیم ؛ و بابریدن زبانش ، دیگر چه چیز او را بریدیم ؟ با ـ بریدن زبانش ، وادارش کردیم که خفقان را بپذیرد . ما زبان را برای او بدل به خاطره‌ای درمغز کردیم و او را زندانی ویرانه های بی‌زبان یادهایش کردیم . به او یاد دادیم که شقاوت مارا فقط درمغزش زندانی کند؛هرگزنتواندازآن‌چیزی برزبان‌بیاورد.بابریدن‌زبانش، اورازندانی خودش کردیم.اوزندانبان زندان‌خودوزندانی‌خودگردید. اورامحصور در دیوارهای لال ، دیوارهای بی‌مکـان ، بی‌زمان و بی‌زبان کردیم . به‌اوگفتیم که فکر نکند و اگرمی کند ،آن را برزبان نیاورد ، چراکه او دیگر زبان ندارد ؛ زبانی که در دهانش می‌چرخید وکلمات را با صلابت وسلامت، واندیشه و احساس تمام ازخلال لب‌ها و دندان ها بیرون می‌داد، ازبیخ بریده شد و زبان‌لیز پوشیده به خون ، خون تازهٔ نورانی ، دردست محمودماند ؛ و محمودآن را داخل طشتی انداخت که کنارسطل گذاشته‌شده بود. آنگاه کلمات‌ازبین‌رفتند،واوحرف وصدا وکلمه ونطق وبیان را فراموش کرد . سین های شاد تغزلی، شین های جشن‌های نورانی، پ‌های پولادین و ب‌های برنده‌و دال‌های دردافکن رافراموش کرد؛ پ‌های تف برف‌های فلاکت‌بار را و چ‌های چلچله ـ پردازپرنده‌های پرواز را، میم‌های مقدس ونون‌های عاشقانه والف‌های سروآسا را؛ حروف،حروف نستعلیق ابروسان را فراموش کرد. رابطهٔ بین‌حروف رابصورت خون، جریان نورانی خون در آورد و آن را ناگهان ازخلال لبانش رهاکرد و بعد تمام رابطه‌ها را فراموش کرد ؛ با مغزش رابطه‌ها را بلعید ، قفل‌های کرولال برآنها زد و درحجره‌های بی‌زبان سکوت مخفی کرد . زبانش ازحرکت بازماند و بدل‌به‌گربه‌ای سربریده شد ، درطشتی که خون داشت برآن می‌خشکیـد . حرکات هنرمنـدانهٔ زبان درفضای محدود دهان ، در سکـون وسکوت مطلق

درغلتید . زبانی که زمانی بازشده بود و یك‌یك صداها را تقلید کرده بود ازصدای پرندگان ، مادرها ، پدرها وجریان آب‌وحرکت برگ‌ها؛ زبانی که بعدها خود را ازنوازش سرشار کرده بود و فرزی و چابکی و زندگی یك پرندهٔ تازه به‌پروازدرآمده راپیدا کرده بود ؛ درکودکی راه افتاده، کتاب‌ها ، کتاب‌ها راتلفظ کرده‌بود؛ اوایل آهسته و بازحمت وکنجکاوانه، وبعدها به چابکی ، به سادگی ، وهنرمندانه . هرکلمه همچون آفتابی درذهن راه یافته ، آن را شعله‌ور کرده بود ؛ و درنسوج مغز، احساس‌های‌خفته، بدوی واصیل‌وخلاق بیدارشده‌بودند واز کلام‌به کلامی پل بسته بودند ؛ و زبان خود را به‌جلو رانده بود ، به‌کنارها رانده بود ؛ وزبان ، مغز را اداکرده بود. زبان دردهان هنرمندانه راه افتاده بود ؛ از کوچه ای به کوچه ای حرکت کرده بود . به‌زنی گفته بود:«دوستت دارم» ؛ به‌مادری گفته بود: «مادر !» ؛ به‌پدری گفته بود: «پدر !» ؛ پسری را بایك «چطوری ؟» نوازش کرده بود و به‌دختری ، کفتری را نشان داده‌گفته بود «کفتر ! کفتر !» ؛ و دختر کوچك ادای اورا درآورده گفته‌بود: «کفتر! کفتر!» . زبان مثل‌روحی تسخیرناپذیر ولی‌تسخیرکننده، به جدارهای دهان ازسه سوفشارآورده بود ؛ودهان برسرجاده‌ها، دربرابر اجتماعات کوچك بازشده‌بود وزبان زرین حرکت کرده، گفته‌بود:«آزادی!» ؛ وآنگاه حرکت کرده برسر چارراهها فریاد زده‌بود: «آزادی! » وتجاوز، آری، ازخطه‌های محدود جغرافیای چارراهها تجاوزکرده بود و درمیدان‌ها نعره برداشته بود : «آزادی!» ؛ وحنجره، آن بلندگوی بزرگ طبیعی، زبان را به سوی عظمتی بی نظیر رانده بود ؛ و او ، مردی‌که ما گرفته بودیم و سنگسارش کرده بودیم‌وبعددست وپایش رابریده بودیم ، برسرچارراه تاریخ ایستاده ، فریاد زده‌بود: «آزادی !»؛ ومابایك قیچی،اورابه‌درون

حافظه‌اش رانده بودیم. مغزش‌را شکاف داده، زبانش رادرگور کوچك آن شکاف دفن کرده بودیم . من‌ومحمود، نه ! محمود ومن ، نه! من ومحمود ، نه! محمود ومَن، زبان او را بـریده ، در وسط طشتی که بر آن خون‌حلق اوداشت می‌خشکید،انداخته‌بودیم .وحالادهان او پراز خون بود و محمود فریاد می‌زد : «غورت بده !» و او نمـی‌توانست غورت بدهد؛ چراکه دهنش پرازخون بود ومحمود برای آخرین‌بار فریادزد: «غورت بده!»؛ و بادستارچه‌ای که به‌من‌داد،گفت: دور دهنشو تمیزکن ! » ؛ و اونتوانست غورت بدهد وخون، خونی به‌کف‌آلوده به‌بیرون ریخت ومن با دستارچه خون قی‌شده را تمیزکردم . وموقع تمیزکردن، اوکه‌آن بالا بود، ناگهان چشمان بسته‌اش را بازکرد ومن که دربرابر او ایستاده‌بودم، اورانگاه‌کردم. صورت من درچشمهای‌او منعکس شده‌بود. ولی او باچشم‌هایش، ازپشت صورت منعکس شده، مرا نگاه می‌کرد . چشمهایش، مثل زندانی‌ای‌که از دوسوراخ بیرون را نگاه‌کند ، ازحدقه‌ها مرا نگاه می‌کردند . او واقعیت عجیبی یافته بود. نگاهش رانمی‌توانم‌بگویم که پر ازخشم بود، یا نفرت، یا تسلیم؛ نگاهش فقط مرا نگاه می‌کرد. نمی‌توانم بگویم که در آنها التماسی، عجزی ویا فریادی نهفته‌بود. نگاهش فقط مرا نگاه‌می‌کرد. نمی‌توانم بگویم با من بود یا بی‌من ؛ مرا می‌خواست یا نمی‌خواست ؛ چیزی می‌دانست یا نمی‌دانست. نگاهش فقط مرا نگاه می‌کرد؛ مثل دوچشم یك‌زندانی که‌آخرین نگاهش‌رابه‌بیرون،نه‌به‌بزرگی‌وعظمت‌بیرون،بلکه به‌بیرون،تنهابه‌دلیل اینکه‌بیرون‌فقط‌بیرون‌است،نثارکرده باشد. حرکتی درنگاهش دیده نمی‌شد؛ نگـاهش مرا نگاه می‌کرد . چه واقعیتی این چشم‌ها پیداکرده بودند! حدقه‌ها مثل‌دوسنگ توخالی بودندکه درآنها زمرد بخون‌آلوده نصب‌کرده‌باشند وابروهای‌پرپشت، انگاردردوطرف

پیشانی‌ازموی قهوه‌ای وسرخ وشتك‌های خون وعرق بافته شده‌بودند. ولی‌هیچ‌چیزباواقعیت‌زلال‌ولایزال‌آن‌چشم‌ها برابری‌نمی‌توانست‌بکند. محمودکه ازنردبان پائین رفته بود ، فریاد زد : « پلك هاشو بنداز!»؛ ومن دست خون‌آلودم رابالابردم وپلك‌هایش را بستم؛ ونگاهی که مرا فقط نگاه می‌کرد، دیگرنگاه نکرد. بادستارچه دوردهان وریشش‌راکه اینك ازجلو به سوی من می‌رست، تمیزکردم. از پله‌ها پائین آمدم . محمودگفت: «می‌دونسم که‌زبونش دخلشو درمی‌آره»؛گفتم: «آره!»؛ وآنوقت‌محمودنیزه‌ای‌خواست،بهمان مهارتی که‌همه‌چیزرامی‌خواست وهمینکه‌آوردند نیزه را در زبانی که میان خون لخته بسته افتاده بود، فروکرد وزبان را بانوك نیزه بلندکرد ودستش را بالابرد وطبق عادت ملی‌آن‌بالا نگهداشت‌وفریاد زد: «مرد ! این‌هم زبانش!» ومردم شروع به‌شادی‌کردند وفریادزنان وشادی‌کنان، پاسداران را به‌کناری زدند و جلوتروجلوتر آمدند وماسه‌تن،من‌ومحمود، نه!محمود ومن،ومردمردهٔ بسته به‌چوب‌بست را درمیان‌گرفتند؛نخست به‌من‌نگاه کردند، همینطور خندان خندان، وبعد به‌محمود، همینطورخندان خندان وبعد به شمایل مردبالای چوب‌بست،همینطورخندان خندان؛ وآنقدرخندیدندکه‌نزدیك بود ازخنده روده‌بر بشوند و دیگرجلوگیری ازخنده‌شان ممکن نگردد وسلامت وسعادت ملی به‌خطر بیفتـد؛ ولحظـه‌ای بعد شیپورهائی از چهارگوشهٔ بیابان بصدا درآمد، خنده‌ها ته‌کشید ومراسم رسمی جشن آغازشد؛ وبلافاصله بعدازشروع‌مراسم، مردم که داشتندجسدرابهت‌زده نگـاه می‌کردند، عقب عقب رفتند. آنها در برابر این پیروزی بزرگ تاریخی فقط می‌توانستند اول بخندند وبعد بهت‌کنند. بالاخره آنهاباید دربرابر این‌لحظهٔ تاریخی‌قرارمی‌گرفتند؛ واینك چیزی بزرگ، چیزی که‌درکنه‌ضمیر آنها رسوب‌کند و باحالتی‌تهوع‌آور،باحالتی‌فلج‌کننده

آنها را دگرگون کند، چیزی که چون میخی تیز نسوج روح آنهـا را بدرد وسوراخ کند ومتلاشی کند وپیش برود، در برابر آنها قرار گرفته بود. آنها نخست دریك بی‌نهایت منفجر شده بودند؛ دربی‌نهایت خندیدن، خندیدنی همگانی وجامع و کامل، منفجرشده بودند؛ وچون خندیدنشان سکرآور ومستی‌بخش بود، برای لحظه‌ای درمنتهای هیجان، لب ودندان وچشمها وشکم‌هایشان به حرکت درآمده بود، خون درقلب‌ها به‌جوش آمده، به‌گوش‌ها، چشم‌ها وگونه‌ها جاری شده بود؛ و آنها، درحالیکه پره‌های دماغشان، ازتشنج خنده پهن‌تر می‌شد ومی‌لرزید، برجای‌خود میخکوب شده بودند ؛ وبعدگوئی دستی بزرگ ، آنها راکه‌گوئی در خواب بودند، ازشانه‌هاگرفته، تکان داده، بیدارشان کرده بودوناگهان آنها، باهمان لب ودهان باز وحدقه‌های سرخ و صورت‌های متشنج از خنده، به‌خودآمده بودند. البته شایدهم به‌خودنیامده‌بودند، بلکه دستی بزرگ ازآسمان فرودآمده، یا از زمین بپاخاسته بود وخنـدهٔ همگانی آنهارا ازصورتشان پاك کرده بود وآنهاقدم درنیمکرهٔ بی‌نهایت دیگر، قدم درآن بی‌نهایت بهت‌گذاشته بودند. آنها باخنده جلوآمده بودند، خنده‌شان راگسترده‌تر و همه جاگیرتر کرده بودند ؛ ازلب ودهان خود تجاوز کرده، حتی‌فضا، فضای آزاد را خندانده بودند؛ وبعد ناگهـان آن دست نامرئی که معلوم نبود زمینی یاآسمانی است، خنده را بایك حرکت ازچهره‌های متشنج آنها پاك کرده بود؛ و البته معلوم بود کـه اگرخنده ازچهره‌ای پاك شود ولی حرکات خنده بماند، جزبهت، جز یك سنگینی‌خفقان‌آور، خفقان دریاهائی که‌درساعت پنج‌بعدازظهر پائیز به ابرهای تیره پوشانده می‌شوند، چیزی نخواهد ماند . دستی امواج خنده را روبیده بود وآنچه مانده بود، جزبهت چیزدیگری نبود. اگر بی‌نهایت اولی، انفجاری بود به سوی بیرون، بی‌نهـایت دوم هق‌هق

ترس‌آور و پرتشنجی بود به سوی درون؛ منتها هق‌هقی که صدایش را کسی هرگز نشنود، هق‌هقی که صدایش را حتی‌خودگرینده‌هم نشنود. در وسط این دوبی‌نهایت، در برزخی میان جهنم‌خنده ازیك‌سووجهنم بهت ازسوی دیگر (بهشت کـه هرگز !)آنهاکوشیده بودند چیزی از سرنوشت خودرا بفهمند و بهمین‌دلیل به شکلی‌موزون، مثل ارتشی که محیلانه عقب‌نشینی می‌کند تا برگردد و دشمن را غافلگیر کند ، آنها عقب عقب رفته بودند، مبهوت ومغلوب؛ وگوئی هنگام عقب نشینی سعی کرده بودند به چیزی بیاویزند ، به‌چیزی که مفهومی غیراز مفاهیم عادی ازقبیل زندگی ومرگ، قتل و شهادت داشته باشد ؛ چیزی ورای این مفاهیم روزمرهٔ فردی‌که در آن اثری از جامعیت سرنوشت آنها بر روی تاریخ ، یا زمان ، یا آینده وجود داشته باشد ؛ چیزی که به خندهٔ پرتشنج آنها و بهت ساکت‌آنها بتواند مفهومی نه ساده، بلکه مفهومی‌عمیق، ولی روشن ودرخشان‌بدهد. آیاآنها توانسته‌بودند درآن لحظه به چیزی‌دست بیابند؟البته‌آنهاکوشش خودراکرده‌بودند، کوششی برای‌رهائی از مسخ‌شدن درحیرت وبهت به‌عمل‌آورده‌بودند؛ کوششی‌کرده بودند تا شاید خود را خلاص‌کنند؛ منتهـا معلوم نبود که‌آنها خواسته بودند خود را ازدست چه‌چیزی نجات دهند؛ ومعلوم نبودکه‌اگرچیزی وجود داشت‌که آنها می‌خواستنداز آن‌نجات یابند ، بالاخره قدم بعدی‌آنها قراربودازچه‌قماشی باشد؟ قراربود آنها خودـ را به سوی چه نیروئی، غیرازین نیروی مسخ شدن در بی‌نهایت های مثبت ومنفی بسپارند ؟ ولی آنها هرقدرکوشیدند، نتوانستند در برزخ این دوبی‌نهایت، یادوجهنم، به مفهومی‌دست‌بیابند. کوشش‌آنهاهمچون ریگی بودکه ازلای انگشتان فرومی‌خزید وبه‌پائیـن می‌ریخت . آنها نتوانستندبه‌چیزی دست بیابند. کوشش‌بی‌فایده‌شان با همان‌عقب‌نشینی،

به اوج، نه! به‌ضد اوج رسید وموقعی که صدای محمود شنیده شد که فریاد می‌زد: «یك چارچرخه بیارید ! » ، آنها از خواب بیدار شدند ؛ ازخواب در آن بی نهایت بهت موزون بخود آمدند؛ اطراف خویش را نگریستند ؛ یکدیگر را نگاه کردند ؛ حتی چشم‌هایشان را هم مالیدند ؛ شانه‌هایشان را تکان دادند و بجای بهت، ایندفعه تعجب کردند که‌چرا بهت کرده‌اند. آنها یکدیگر را نگاه کردند وکوشیدند حرف بزنند؛ ولی نتوانستند. آنها فقط به‌یك تفاهم‌فیمابین پی‌بردند؛ به‌تفاهمی که ناشی از اشتراکی نامرئی‌بود،پی‌بردند. تعجب کردند که چرا بهت کرده‌اند . یکدیگر را نگاه کردند؛ همه‌چیز یادشان آمد. پیش‌از آن تحت تأثیر کدام افسون ویا افیون بودند،معلوم‌نبود؛ ولی‌یکدیگررا که نگاه کردند،یادشان آمد که کجاهستند،چکار کرده‌اند، چه باید بکنند ودر کنارچه کسانی چکار باید بکنند. من ومحمود راهم به خاطر آوردند ؛ ومحمود راکه دوباره فریاد زد: « یك چارچرخه بیارید !»،بخوبی به‌خاطر آوردند ؛ وآنوقت خوب تکان خوردند و دوباره به پشت خط تعیین شده بازگشتند . پاسداران دوباره برگشتند سرجاهاشان، ودر برابر آنها پشت به‌ما ایستادند و مردم در پشت خط تعیین شده صف کشیدند . لبخندی از تفاخر بر لب هاشان پیدا شد . افتخار،مثل‌مگس داغ نشانی‌برسینه‌شان نشست وآنهارهبری شدند؛ در افتخار، دراحترامی منظم و منضبط غرق شدند ؛ پشت خط تعیین‌شده، خطی که‌گوئی نه محمود، بلکه سرنوشت برای آنان تعیین کرده بود ، ایستادند؛ پرازافتخار،خستگی‌ناپذیر، راضی وسالم، سالم‌مثل‌سگ‌های وفادار، چون سگ‌های وفاداری که حتی پس از قحطی کشیدن های طولانی‌هم، باز به‌ارباب بی‌رحم خود وفادارمانده باشند. و موقعی که محمود فریادکشید: «یك چارچرخه بیارید!» ، آنها احساسی حاکی‌از

انتظار ازخودنشان دادند،احساس اینکه چارچرخه دچار چه سرنوشتی خواهد شد؛ چرخ‌هایش آیا حرکت خواهدکرد؟ و چه‌کسی یاکسانی برروی چارچرخه قرار خواهندگرفت؟ و اصلا این شیئی عجیب یعنی چارچرخه، چه راههائی را درپیش خواهدگرفت؟ اشیاء،آنهارابیش‌از انسان‌ها تهییج‌می‌کرد؛ وآنها به‌شنیدن‌کلمه «چارچرخه»گوئی دهانشان بازمانده بود؛گوئی تحریك شده بودند؛ حتی می‌توانستم این تحریك حیوانی رادرپشت لباسهای برآمده‌شان‌احساس‌کنم . چارچرخه ،همین کلمهٔ ساده‌که اسم شیئی بود ، آنها را تحریك‌کرده بود . می‌توانستم بخوبی ببینم‌که بشنیدن اسم چارچرخه ،آنها چگونـه دست‌هایشان را به‌یکدیگر می‌مالند . البته نخست‌کمی خجالت می‌کشیدند و فقط از زیرچشم یکدیگر را نگاه می‌کردند. اما بعدکه محمود، بازفریادکشید «یك چارچرخه بیارید !» وهمین‌جمله را چندین‌بار تکرارکرد، آنهـا شرم حضور خود را ازدست دادند؛کمی خندیدند وبرگشتند وآدم‌های بغل دستی و پشت سری خود را نگاه‌کردند . این‌کار را با هماهنگی هنرمندانه‌ای انجام دادند؛ طوری‌که‌گوئی، طبق یك فرمان صریح ـ ارتشی،بآنها دستور داده شده بودکه نخست‌طرف راست را نگاه‌کنند وبعد طرف چپ را، و بعد برگردند و از روی شانه‌ها، پشت‌سرخود و مردی راکه‌آن پشت سر ایستاده بود، تماشاکنند . لبخندآنها درهمین لحظه پیداشد وبعدآنها شروع‌کردند به‌این پاآن‌پاکردن؛ ودریك‌حالت مردد شهوانی غرق شدند. دست‌هایشان درآن حالت شهوانی نه‌ازبدن، بلکه‌ازهوائی که‌بازوهاوشانه‌هابودآویزان‌شده‌بود. آنهاسست شده‌بودند ونمی‌دانستندباخود ، با دست‌ها ،باآن برجستگی روی‌لباس ها چه‌کار بکنند. احساسی،بالای‌کپل‌هاشان،مثل‌چراغی،شروع‌کرده‌بودبه‌سوختن وبعداین‌چراغ،ازین لمبر به‌آن‌لمبر، به‌حرکت‌درآمده، شروع‌به‌نوسان

کرده بودو آنها نمی‌دانستند با این‌چراغ درحال‌نوسان، که بابر آمدگی جلوی لباسهاشان، حالتی موزون وهماهنگ و لذت‌بخش ایجادکرده بود، چکاربکنند. پشت ران‌هاشان تیر می‌کشید وموهای ران‌هاشان از پشت، مثل نیزه‌های تیز ارتشی، سیخ شده بود وهر آن به سوی مرکز ثقل بدن برمی‌خاست و آنها نمی‌دانستند با این‌نیزه‌های سیخ‌شده چکار بکنند . درهمین حالت انتظار که یك دقیقه‌اش، قرنی به نظر می‌آمد ، آنها نمی‌دانستند بادست‌ها، با عقب‌وجلو وپهلوهای خود چکاربکنند. تا اینکه محمود دوباره فریاد زد: «گفتم یك چارچرخه بیارید !» ؛ و آنها به شنیدن مجدد این جمله، مخصوصاً کلمهٔ چارچرخه ، جرأت بیشتری یافتند ودست درازکردند و دست هاشان را درپشت ویاجلوی لباس‌های دیگران ، به‌مقتضای وضع جنسی و روحی‌شان فروبردند ؛ و درحالیکه هریك، دست درجلو یاپشت مردی داشت، با دست‌دیگر، با هیجان تمام، جامه‌های خود را ازجلو وعقب به‌کناری می‌زد . کلمهٔ «چارچرخه»، آنچنان ازچهارجهت آنها را تحریك‌کرده بودکه آنها یکپارچه آتش‌شده بودندوازچهارجهت‌می‌خواستندچیزی‌رادرخودویادر دیگران‌فروکنندوبه‌این‌زودی،البته ماهرترینشان‌توانسته بودنددولاشوند یاکسی‌راکه‌جلوشان‌بوددولاکنند، به‌زانو بنشانند ویابزانو بنشینند ودر خود یا دیگران آنچه راکه فروکردنی بود ، فروکنند . البته قبلا این کار دوتا دوتا و دریك ستون انجام می‌گرفت ، و طبیعی بودکه نمی‌توانست نظمی‌داشته باشد؛ ولی‌بعدکه هردونفر یاسه‌نفر یاچهارنفر در یك ستون، توانستند به یکدیگر دسترسی پیداکنند و با پیداکردن این دسترسی چیزی را ازوجود خود را به‌جلوئی بدهند وچیزی را از وجود عقبی به عاریه بگیرند ؛ بعدکه هرستون و افراد آن ، بطرزی آرام وشهوانی و شیرین شروع کردند به نفس زدن ، و با هرنفس

به جلو وعقب راندن خود و دیگران؛ وبعدکه حرکات یك ستون ، باحرکات ستون های‌مجاورو بالاخره حرکات همهٔ ستون‌ها با یکدیگر موزون شد و هماهنگی لازم را پیدا کرد ، از دورکه نگاه می‌کردی، می دیدی‌که تمام مردم ، یعنی‌البته مرد ها، به یکدیگر کلید شده اند ، عین سگ های همجنس باز به یکدیگر حلقه شده‌اند و لهله زنان و عطش زده و تب‌کرده، دارند درهماهنگی‌کامل با تپش قلب هاشان، حرکت می‌کنند؛ اگر از دور نگاه می‌کردی ، می‌دیدی که مردم فهمیده‌اندکه : «خیرالامور اوسطها» ، و آنها هم از وسط در یکدیگر غرق شده بودند؛ درحالیکه چانه های خود را در بالای‌ستون فقرات ، وسط پشت یکدیگر فرو برده بودند ، جلو می‌آمدند و عقب می‌رفتند؛ وبعدازآنکه هماهنگی‌کامل دروجود همه راه یافت،ستون‌های متشکل مردها ، این مردهای بلندمرتبهٔ تاریخی ، این مردهای تغییردهندهٔ سرنوشت بشر ، این مردهای عظیم‌الجثهٔ تنومند ، شروع کردند به‌گفتن چیزی . البته اوایل این‌گفته ، بصورت نجوای ساده‌ای بود از عقبی درگوش جلوئی، ولی بعد، این نجوا تبدیل به صدای مشخصی شد وصدای هریك ازآنها با صدای دیگران و با تپش قلب‌ها وحرکات موزون پاها و وسط ران‌ها وکپل‌ها ، آهنگی پیداکردکه براستی‌درخشان‌بود؛وآنوقت‌صدائی‌موزونی،یکپارچه،دقیق،شهوانی‌و مردانه به آسمان بلند شد وچهار طاق جهان را بهم‌کوفت . آنها فریاد می‌زدند:«چارچرخه!چارچرخه!چارچرخه!»وهمین‌طورسرهرستون‌کج شده‌بودوداشت‌بصورت دایره‌ای درمی‌آمد؛ وبعد هردایره دوباره دراز شد،منتهااین‌دفعه درطول؛ونفرات‌اول‌هرستون، بانفرات‌آخرهرستون ، تماس‌پیداکردندوآنکه جلوش‌خالی بود،جلوش‌رادرپشت‌آن‌دیگری‌که خالی‌بود،فروکرد.البته‌نزدیك‌بودکه این‌کارازآن‌تشکل‌همگانی‌ملی‌کمی

بکاهد؛ ولی درین قبیل مواقع معلوم است که طبیعت، هرگز به انسان خیانت نمی‌کند، بلکه ضرب و تحرك و آهنگ خود را درهمه‌چیزرخنه می‌دهد. بهمین دلیل چسبیدن نفر اول هرستون، به‌نفر بعدی، لحظه‌ای بیش طول نکشید و در نتیجه ستون مارپیچی بزرگی پیدا شد که داشت ازبیـرون ، ازطرف آن‌کسی پشتش خالی بود، مثل‌کلافی باز می‌شد.ستون مارپیچ‌مذکرعمیقی بودکه‌داشت هرلحظه بزرگ‌وبزرگتر می‌شد . مثل‌اینکه آنها تصمیم‌گرفته بودند اشکال مختلف هندسی را برروی شن، آن‌سوی ستون پاسداران ،آزمایش‌کنند . نخست دونقطه بود، یکی‌جلو و دیگری عقب ؛ خطی مستقیم‌این‌دونقطه را به‌یکدیگر وصل‌کرده بود وبعد خطی دیگر دردنبالهٔ خط قلبی ، ازجذب دونقطه به سوی یکدیگر ، بوجود آمده بود ؛ و بعد دروسط نقطه‌های دیگر، خطوط مستقیم دیگر پیدا شده بود و بعد ستونی مستقیم و درکنار آن ستون‌های مستقیم دیگر پیدا شده بود؛ بعد ستون خم شده، راست شده بود و درهمان حال خم و راست شدن پیچیده بود و همچون دایره‌ای شده بود و ستونی دیگر ازته درآن فروکرده بودوبعد ستون‌های دیگر درستون های دیگر فروکرده بودند و این مار چنبرزدهٔشهوانی ایجاد شده بود و اکنون این‌کلاف مارپیچ داشت ازسر، باز می‌شد،حرکت می‌کرد و به سوی مغرب پیش می‌رفت . همه به ستون یك به سوی مغرب پیش می‌رفتند.درحالیکه محکم دراعماق یکدیگر می‌جوشیدند ومی‌لولیدند و دستهاشان رامحکم ازجلو روی شکم جلوئیشان‌گذاشته بودند و دست‌های عقبی را محکم روی شکم خود حس می‌کردند ؛ درحالیکه چانهٔ پشت سری دربالای ستون فقرات جلوئی فرو می‌رفت وچانهٔ آن جلوئی دروسط پشت جلوئی دیگر . به ستون یك ، داشتند باز می‌شدند وبه‌سوی مغرب پیش می‌رفتندوخطی دراز به‌طول چندین

فرسخ ایجاد کرده بودند؛ درحالیکه محکم در اعماق یکدیگر می‌جوشیدند و می‌لولیدند. پس از آن خطی مستقیم کشیده شد، از مشرق تا مغرب، و این مارهزار سر چنبرش را باز کرد وطول کامل خود را ازشرق تا غرب گستراند. محمود باز فریاد زد: «چارچرخه!» و آنها بسوی او، لهله زنان وعطش زده و تب کرده، فریاد زدند: «چارچرخه!» وتکرار کردند: «چارچرخه! چارچرخه!» ودرهمان حال خط مستقیم چندفرسخی (اگر از دور می‌دیدی البته، چون از نزدیك امکان نداشت ببینی) از سرها کج شد، کج شد برای آنکه جلوی یکی وپشت دیگری هنوز خالی بود. مار هزارسر بدل به اژدهای درازی شده بود که سرش می‌خواست دمش راگاز بگیرد. نفس‌های آنها ضرب گرفته بودو گوئی در ذهنشان چیزی نبود جزاینکه سردسته را به دم دسته پیوند بزنند. آنها هنوز به ندای محمود که فریاد زده‌بود: «چارچرخه!»، جواب می‌دادند؛ از سر، چارچرخه‌گویان، به سوی ته پیش می‌رفتند؛ درون یکدیگر می‌جوشیدند ومی‌لولیدند. مثل اجتماعی ازسگ‌های همجنس باز حلقه شده در یکدیگر بودند وآنچنان کیپ هم حرکت می‌کردند، آنچنان موزون و هماهنگ ازسروته پیش می‌رفتند و دایره راکه‌اینك می‌خواست پس‌از چندلحظهٔ دیگر تشکیل شود وتکمیل شود، تنگ‌تر می‌کردند که‌گوئی دریك آئین مذهبی شرکت کرده‌اند؛ آئین مذهبی‌ای که انسان باید درآن‌خود رافراموش کند وخودرا دراجتماع، آنهم البته به‌این‌شکل، به‌طریق‌جماعی‌جهانی‌شرکت دهد؛ اعماق آدم کاویده شود و خوداعماق‌دیگری رابایك‌تحرك‌فوق‌العاده‌بکاودتا آئین‌مذهبی، دراوج، در اوج لذت و دردوشکنجه انجام‌گیرد. بوی خیس تن، بوی ناف‌ـ های چسبیده به بالای کپلها وکپلهای جاگرفته در تهیگاهها و بوی دست های حلقه شده درکمرها و بوی شهوانی اعماق خیس و لزج و

تنگ‌وسعترهای فرورفته‌در اعماق تنگ بپاخاسته بود و این آئین‌مذهبی، مذهبی مذکر، در عطر مرطوب تن‌ها نشسته بود و آن اژدها ، هن‌وهن پیش می‌رفت ومی‌خواست دمش راگازبگیرد وبصورت دایره‌ای ،نه! مفتولی‌گوشتی در آمده بود و مفتول از ته به عقب می‌رفت و از جلو به‌جلو می‌رفت؛ و بالاخره سر به‌دم نزدیك شد و دربرابر چشم تمام مردم این خطه ، البته مردان حلقه شده به یکدیگر، جلو سر در دم ته چسبید و آنگاه صداها اوج‌گرفت ونفس‌ها تندترشد و بوها شدیدتر گردید وصدای‌چارچرخه! چارچرخه! چارچرخه ! آسمان راشکافت . درحالیکه مردم، ازطریق این جماع جهانی ، خود را دریکدیگرخالی می‌کردند، دریکدیگرمی‌جوشیدند ومی‌لولیدند و دایره را غرق‌دریك تلوتلوی لذت بخش‌کرده بود و داشتند به صدای «چارچرخه !» ، این شیئی ، شیئی‌که باید شمایل مرد بسته به چوب را به همان شکل دست وپا و زبان بریده ومرده به شهر می‌برد ، درون یکدیگر می‌شدند و می‌آمدند و تمام می‌کردند و باچانه هاشان می‌خواستند بالای ستون فقرات نفرجلوئی راسوراخ‌کنند . مردان سبیلو ، مردان ریشو ،مردان مردان بزرگوار تاریخی ، مردان این رستاخیز بزرگ جنسی ، مردان این دایرهٔ عظیم شهوت ، این شهوت طاعونی ، مردان شجاع عقیم ، عقیم‌ازآن‌نظرکه یکدیگر رادوست داشتند و جز یکدیگرکسی دیگررا دوست نداشتند ، همدیگر را غرق درشکنجه ولذت و شکنجه‌کرده بودند و داشتند درون یکدیگر می‌شدند وتمام می‌کردند و البته آنهم بشنیدن یك‌کلمه، «چارچرخه»، که قرار بود آورده شود وهنوزنیاورده بودند . واما یك‌حدس دیگرهم می‌شد زد؛ شاید اصلا چارچرخه آنها را تحریك نکرده بود. شاید قتل، قتلی‌که چند ساعت طول‌کشیده‌بود، آنها را به این‌کار واداشته بود . شاید بوی خون ، خونی که از

دست وپای مثله شده ، بیرون ریخته بود و برروی کفن های سفید ما ریخته بود ،مردم تشنه به خون مرد بسته به چوب‌بست را مجبور کرده بود که دست به این جماع جهـانی بزنند . شاید دیدن آن قیافهٔ کور بی‌زبان ،آن اندام بی‌دست وپای آویزان‌ازبالاسر همه در وسط میدان، که بی‌شباهت به مردی هنگام آمیزش با زنی نبود ،آنها را وارد کرده بود که در یکدیگر غرق شوند ؛ وگرنه آنها حق نداشتند که دربرنامهٔ جشن ، چیزی فوق برنامه بگنجانند ؛ آنها حق نداشتند که آن ستون‌ـ های موازی، آن کلاف مارپیچ شهوانی،آن دایرهٔ عظیم جماع جهانی را بوجود آورند ! ولی به‌گمانم محمود در این کار دخالت داشت . پس ازپایان کار مرد بسته به چوب‌بست، او می‌خواست هیجان‌عمومی را به اوج برسانـد . مردم این یکی را دیگر نخوانده بودند ؛ مردم نمی‌دانستند که در عالی ترین لحظات تجلی احساس هاشان ، ناگهان غافلگیر خواهند شد و با غرایز عافلگیر شده به عملی دست خواهند زد که حتی تخیل انسان از درك و تصور آن عاجز باشد . محمود در اوج ماجرا به آنها هدیه‌ای بزرگ داده بود؛ هدیه‌ای که فقط ازیك کلمه ساخته‌شده‌بود؛ولی‌این کلمه درذهن آنها مفهوم و معنائی اسرارانگیز و دلپذیرداشت. محمود فریاد زده‌بود: «چارچرخه!» ومردم‌در چارچرخه، آرزوهـای هستی خود را متبلور شده وتعالی یافته دیده بودند . این هدیهٔ‌بزرگ محمودی‌را،این کلمهٔ متحرك راگرفته، به سینه‌فشرده‌بودند وآنگاه بدان‌شکل‌فجیع‌تحریك‌شده‌بودند؛آنهاتوانسته‌بودند بوسیله یك شیئی،نه! نه‌حتی‌خودیك‌شیئی،بلکه‌فقط‌صدای کلمهٔ آن‌تحریك‌شوند؛واین البته‌قدم‌بزرگی‌دردگرگون کردن‌ذهن‌مردم بود. گرچه آنهابعداًباز به‌دنبال گوشت،ودست‌وپاوسوراخی‌درگوشت گشته‌بودندولی‌بالاخره‌این‌صدای زیبای چارچرخه بود که آنها را تحریك کرده بود؛ و این البته یك‌شیئی

وصدای آن شیئی بود که در آنها شجاعت انجام یك کارعمومی وحتی جهانی را بوجود آورده بود . دلم می‌خواست موقعی که آنها درهم می‌جوشیدند و می‌لولیدند و فریاد می‌زدند: «چارچرخه !» ، در میان آنها،نه! در ذهن آنها بودم ومی‌فهمیدم واقعاً چارچرخه، بچه صورتی در مغز آنها تجسم پیداکرده است وچگونه آنها توانسته‌اند چارچرخه را به جماع کردن ارتباط دهند . البته می‌دانستم که مردم ، همیشه از چیزهای تجملی تحریك می‌شدند ؛ یك قلم زیبا ، یك مداد ظریف ، یك تاج، چند نشان ، یك دست پوشیده به انگشتری‌های گران‌قیمت و رنگ وارنگ ویك ریش حنابسته ویك سبیل پرپشت آنها را تحریك می‌کرد . این قبیل چیز های تجملی که به راستی متعلق به بدن آدمی نبودند ، تا کسی دیگر را تحریك کنند ، آنها را تحریك می‌کردند . البته آنها ازچارچرخه خوششان می‌آمد و همیشه به حیرت بدان می‌نگریستند ؛ و بارها دیده بودم که وقتی محمود سوار چارچرخه‌اش می‌شدو ازین‌خیابان به خیابان دیگرو یا به قصر می‌رفت ،آنهاباحیرت و شگفتی چارچرخه را نگاه می‌کردند ؛ البته محمود را هم نگاه می‌کردند ؛ ولی‌محمود را بدون‌آن چارچرخه هرگز در خیابان‌هاندیده بودند وگمان می‌کردند که در چارچرخه سری هست وفقط همین سر، محمود وچارچرخه را به یکدیگر مربوط می‌کند و ازآنها موجودات تحریك‌کننده می‌سازد . تحریك شدن محمود ، یا فراهم‌کردن اسباب تحریك محمود ، به دیگران هیچ ارتباطی نداشت . این مسأله به من مربوط بود وهیچکس در آن دخالتی نداشت . ولی موقعی که مردم چارچرخهٔ محمود را درخیابان‌ها می‌دیدند که تند حرکت می‌کند و پیش‌می‌رود، بلافاصله موهای وسط پاهاشان حرکت می‌کرد ولباسشان برمی‌آمد و آنوقت تاحدی خطرناك می‌شدند . البته اوایل نرم وملایم

وبعد خشن وخطرناك می‌شدند ودستهاشان را دراز می کردند و از زیر جامه‌هاشان باخود مشغول می‌شدند . تابستان و زمستان‌و بهار و پائیز، برایشان فرق نمی کرد . آنها موقع رد شدن چارچرخهٔ محمود از خیابان تحریك می‌شدند و با خود مشغول به‌کار می‌شدند و البته تاآنها کارخود را تمام‌کنند ، محمود هم با چارچرخه‌اش ازوسط خیابان رد شده ، به‌قصر، یکی ازچند قصری که درشهر یا دراطراف شهرداشت ، رفته بود ؛ و برای آنها فقط نوعی‌گیجی ، یك منگی شهوانی ، یك خواب که هرلحظه‌ازطریق‌خون کنار پلك‌هامی‌خواست‌چشم‌ها راتسخیر کند ،ویك رخوت‌وسستی‌رؤیائی می‌ماند وآنها راه کلبه‌های‌خود رادر پیش می گرفتند، درحالیکه درمغزخود، تصویری ازیك‌چارچرخهٔ‌مچاله شده ، یك چارچرخهٔ خوابیده و آب شده و زه‌وار در رفته داشتند ؛ تصویری ازچارچرخه‌ای که مثل روغنی برروی‌آتش ، داغ شده ، آب شده بود وبعد به زمین ریخته بود . درین مراسم ، آنها چیزی مذهبی می‌دیدند ؛ گوئی از حاشیه‌ها ، ازکنارهای یك میدان بزرگ شروع می کردند وبه‌تدریج به‌درون کشیده می‌شدند؛ تبدیل‌به‌شهداء وقهرمانان، به قاتلان و مقتولان ، حتی تبدیل به اشیاء مذهبی ، چون پنجره‌های مساجد ، تابوت‌های چوبی ، و حتی صداهای بلند مذهبی می‌شدند . مراسم مذهبی، آنها را ازاعماق ، ازدرون روده‌ها ، ازوسط پائین‌تنه، اززانوهای چرك، ازقوزك‌های کثیف، ازشست‌های متعفن، می‌شکوفاند وناگهان جرقه‌ای ازنوك‌پا ،بسرعت حرکت یك عصب ، حس‌واحساس وتحریك وتحرك آنها را ، بسوی بالا ، به‌سوی قلب واز آنجا، بهمان سرعت حرکت ودریافت یك عصب ، بسوی مغزمی‌شکوفاند وآنگاه، این قوم ، به‌همان حالت ایستاده، همان حالت فشرده ـ صفوف فشردهٔ توده‌های غیرتمند انسانی ! ـ با همان احلیل‌های برافراشته ، تبدیل به

بازیگران یك هیجان عظیم مذهبی‌می‌شدند؛ وموقعی که آنها دست‌های خودرا بلند می کردند ومحکم برسینه می کوبیدند ویا موقعی که‌موهای سرخـود را می کندند ویـا مشت برسرخـود می‌نواختند و یـاموقعی که زنجیرها رامحکم برپشت خود می کوبیدند وخون ازاستخوان‌های لهیدهٔ پشتشان جاری می‌شد ؛ ویا موقعی که قمه‌های خود را،در حالیکه با یکدست نفردست راستی را ازپشت گرفته بودند ، با دست دیگر ، محکم برسرخود می‌زدند وسرخود را ازوسط می‌شکافتند؛ وموقعی که آنها پس ازاینهمه اعمال مقدس وشوم وشهوی وشرارت‌بار، گریه سر می‌دادند ؛ این قوم، موقعی که درهم می‌لولیدند وعرق وخون‌تن‌خود- را درهم‌می‌مالیدند ، بایددر آن‌ساعات کسی ازین هیجان عظیم که در آن نبوغ ملی منتهای قدرت خودرا نشان داده بود، تصویر می گرفت؛ نه ! نه یك تصویر! بلکه تصاویری از هربعد می‌گرفت و این تصاویررا در برابردیدگان تاریخ نگاه می‌داشت‌تاتاریخ ، تاریخ‌عظیم‌وقدیم ومقدسی که آنها را رهبری می کرد ، لبخندی از حمایت و بزرگواری برلب می‌آورد واین لبخند ، باید شبیه‌کفی می‌شدکه مجنونی ازکنار لبانش بیرون می‌دهد ویا یك صرعی ، یك غشی ، دراوج ، از میان لبان خود بیرون می‌ریزد . چارچرخه را ، چارچرخه را ، چارچرخه را ، آورده بودند ومحمود داشت تاریخ را ، همین تاریخ را می‌نوشت . محمود می‌توانست تاریخ رابنویسد. اوداشت درین لحظه تاریخ‌را می‌نوشت. مردم هرگز ندیده بودندکه چارچرخه در برابر چشمانشان بی‌حرکت توقف‌کند . آنها همیشه محمود را برروی‌چارچرخه، و چارچرخه را در حال حرکت دیده بودند ؛ ولی هرگز ندیده بودندکه چارچرخه در برابرچشمانشان توقف‌کند . چارچرخه محکم ساخته شده بود؛ چهار چرخ بلند آهنی داشت ؛ چوب گردو ، با گره های گرداگردش می-

درخشید ؛ میخ‌ها در زیر آفتاب به ستاره‌های آتش گرفته شباهت‌داشت؛ دواسب بلند ، اسب‌هائی که معلوم بود ، هدیهٔ یکی از امیران عرب به محمود بود ، یکی سیاه‌ودیگری سپید، به چارچرخه بسته شده بودند ؛ چوبی ، دواسب را از یکدیگرجدا می‌کرد ؛ اسب‌ها ، مثل دو سردار بلند قد ، رشید وکامل بنظر می‌آمدند . هنوزدرذهن مردم ، چارچرخه، کلامی شهوانی بود و اکنون آنها باکمال تعجب می‌دیدند که کلمهٔ چارچرخه ، ازذهنیت‌زبان به عینیت چشم سپرده شده ، اینك نه‌کلمه، بلکه خود چارچرخه ، در برابر آنها ایستاده است . مردم بهت زده ، مفتون زیبائی ، تناسب وتحرك ساکت اسب‌ها وچارچرخه شده بودند. محمود اسب‌ها وچارچرخه رانگاه نمی‌کرد . اومردم رانگاه می‌کرد، ومردم ، اسب‌ها وچارچرخه را نگاه می‌کردند . ومن البته ایستاده‌بودم ومحمود ومردم واسبها و چارچرخه را نگاه می‌کردم ؛ محمود اجازه می‌دادکه مردم ، چیزهای زیبا را تماشاکنند و چارچرخه ، این زیبائی متناسب ، این ساخت دست‌های صنعتگران محمود ، چیزی زیبا بود؛ ومحمود اجازه می‌دادکه‌مردم‌چیزهای‌زیبا را تماشاکنند.ازنظرمحمود، مردم باید شیفته شوند ودر شیفتگی زندگی‌کنند ، درشیفتگی زبان باز کنند و حرف بزنند . محمود ، همیشه آنها را بنوعی ، در یك حالت تعلیق ، دریك شیفتگی تمرکزیافته ، در یك بهت ابهت‌آور نگاه می‌ـ داشت . مردم ، اگراین شیفتگی را از دست می‌دادند ، امکان داشت‌که به فکرچیزهای دیگری بیفتند. ممکن بود پشت به‌محمود بکنند،شهرها را خالی‌کنند ، راه خود را بکشند وبروند؛ ویا ممکن بود ، مردم، یك یك ، یا دسته دسته ، ویا درکنار هم ودسته جمعی‌دست‌به‌انتحار بزنند ؛ چراکه از نظرمحمود ، اگر شیفتگی ، حالت تعلیق، حالت غافلگیری و شبیخون ، این حالت « سر بزنگاهی » ازمردم گرفته می‌شد ، دیگر

آنها بدرد نمی‌خوردند . بهمین دلیل محمود مردم را نگاه می‌کرد و می‌خواست ببیند پس از آن لحظات شکفتگی وشهوت ، پس از آن تشریفات جماع جهانی ، چه اقدام دیگری باید از مردم سربزند . از شوق دیدار چارچرخه واسب‌ها ، مردم لبخند می‌زدند ، دست‌ها رابهم می‌مالیدند و صداهائی چون صدای موش‌های درشت‌گرفتار در تله از حنجره خارج می‌کردند واز دورگوئی بطرف‌چارچرخه واسب‌هاموچ می‌کشیدند ؛ طوری که‌گوئی درکنار کشتی بزرگی‌درساحل ایستاده‌اند ومنتظرند تا زنی زیبا ازکشتی‌پیاده شود وآنهاهمگی، ازنزدیك، شاهد ظهور زیبائی بشوند . واتفاقاً صدای سرورمن محمود ، درهمین لحظه شنیده شد . اوچشم ازمردم برگرفت و در حالیکه سرمست به دورخود می‌پیچید ، فریاد زد : «سوارش‌کنید! » ؛ وپاسداران مشغول کارشدند؛ ومهارت وکاردانی آنان براستی حیرت‌انگیزبود . یکی از آنان‌که بر صندلی چارچرخه نشسته بود و مهار هر دو اسب را به دست داشت ، چارچرخه ، آن تناسب معظم را ، عقب ، عقب ، عقب ، هدایت‌کرد؛ طوری‌که پشت چارچرخه درست دربرابرمرد بسته به چوب بست‌قرار گرفت . ترتیب این کار طوری داده شده بودکـه اسب‌ها ، هرگز ، چشمشان‌به مرد دست وپا بریده نیفتد. محمود بخوبی می‌دانست که‌اگر چشم‌اسب‌ها ازکنار به‌یکی از بازوان خونین ومالین می‌افتاد، اگرآنها فقط یکبار ، پاهـای مـرد را می‌دیدند و اگـر چشمشان بصورت مسخ شدهٔ مرد می‌افتاد ، آنچنان رم می‌کردندکه دیگر هرگزبه‌سوی مردم ، به‌سوی شهر و اهلیت چارچرخه برنمی‌گشتند . محمود ازمن پرسیده بودکه فکرنمی‌کنی که‌ممکن است‌اسب‌هارم‌کنندومردم‌رم‌کردن‌اسب‌ها را به حساب معجزه بگذارند و ایمانشان نسبت به مراسم جشن سلب شود ؟ من با او موافقت‌کرده بودم وگفته بودم‌که می‌توان چیزی روی

چشمشان انداخت و نگذاشت که آنها چشمشان به دست و پای مرد مثله بیفتد ؛ ولی او موافقت نکرده ، گفته بود که اگر همه چیز آشکارا انجام شود ، بهتر است و بهمین دلیل به رانندهٔ چارچرخه دستور داده بود که طوری هر دو اسب را هدایت کند که اسب‌ها بـا آرامش تمام چارچرخه را از عقب به سوی مرد مثله برانند ؛ بدون آنکه چشمشان به مرد مثله بیفتد و بدون آنکه مردم گمان کنند که محمود حیله‌ای بکار بسته است . مردم، که گرداگرد، در برهوت عظیم آفتاب و زمین صف کشیده بودند ، و به‌فاصله‌ای نه چندان دور ، محمود واسب‌ها و من و مرد مثلهٔ بالای چوب بست را نگاه می‌کردند با صداهای خفیفی که ازخود بیرون می‌دادند ، نشان می‌دادند که بنحوی خستگی ناپذیر می‌خواهند درشگفتی واعجاب فروبروند . آفتاب بلند بود ؛ زمین‌فراخ، اسب‌ها زیبا ، چارچرخه موزون ، مرد بسته به چوب بست ، درخشان وتهییج کننده ومصیبت‌بار. دیگر آنها چه می‌توانستند بخواهند ؟ آنها هم دربرابرطبیعت قرارداشتند ،وهم در برابرصنعت ؛ هم در برابرزنده و زندگی قرارداشتند، وهم دربرابرمرده ومردگی؛ هم در برابر زیبائی قرار داشتند و هم در برابر مصیبت؛ تمام این عوامل اعجاب، توازنی هندسی داشت ؛ توازنی که درکمال تصنعش ، ماهیت طبیعی خود را ازدست نداده بود وآنچنان به جای خود ، متناسب ، شعله‌ور وتحریك کننده‌بنظرمی‌آمد که کسی‌نمی‌توانست‌درعظمت قدرتی که چنین‌توازنی را بوجود آورده بود ، شك کند . اثر انگشت محمود ، نه‌فقط برروی بازوان مرد مثله شده، نه‌فقط برروی پاهای بریده شده ، نه فقط‌برروی زبـان سرخ بـه خـون آلـودهٔ ازبیخ کنده شـده ، دیـده می‌شد ، بلکه سایـه‌اش بـر روی آفتاب نیز نقش بسته بود ونیز بر روی هوائی کـه آفتاب را بـه زمین می‌رسانید ؛وبرنور روزی که شن را چون ستاره

می‌درخشانید . اثرانگشت محمود برهمه‌جا نقش بسته بود و آنها شیفتهٔ این عظمت قاهر و فاجر و زیبا و متعالی بودند . البته از دور که نگاه می‌کردی ، همه چیز پیچیده به نظر می‌آمد ؛ ولی نزدیك‌تر که می‌آمدی ودراعماق‌این پیچیدگی، که‌فقط بظاهر پیچیدگی بود ، غرق که‌می‌شدی، می‌دیدی که همه چیزموزون وهوشیارانه است ؛ وتمام این‌مراسم،سراپا ازنوعی خلوص عمیق- که حتی بالاتراز هرنوع خلوص‌مذهبی‌وعرفانی بود - سرچشمه‌گرفته است وهیچ چیز، آری ، هیچ چیز نمی‌تواند این توازن وهوشیاری را بهم بزند ویا درارکان این شیفتگی دخالتی جدی بکند. صورت مردم ، جغرافیای درخشان شیفتگی‌بود . آنان، لحظه‌ای از تاریخ را ، یکی‌از درخشان‌ترین لحظات تاریخ را، می‌زیستند و آن را تجسمی عینی و عملی می‌بخشیدند ؛ آنها ، لحظه‌ای از تاریخ را ، جغرافیائی می‌کردند . چشم‌های سرخ آنها، گلوله‌های آتشین‌شیفتگی بود وحنجره‌های‌آنها، باآن موش‌های شاد پنهان‌شده درنقب حنجره‌ها- یعنی صداها - سخن ازجذبه‌ای پایان ناپذیرمی‌کرد . دربرابراین‌مراسم که هم ابتدائی می‌نمود و هم متمدن ، آنها از تقدسی غنی برخوردار می‌شدند واین احساس تقدس ، موقعی اوج‌گرفت - البته یکی ازاوج- هایش را - که‌به‌دستور محمود،وبه‌کمك‌من ، پاسداران قد بلند،تیرهائی راکه از دوسوی مرد بسته به چوب بست به زمین فرو رفته بود ، از زمین درآوردند وتنی چند ازآنان‌که قوی‌ترینشان بودند ، چوب‌بست را درکمال توازن واحتیاط وقدرت ، بلندکردند ؛ طوری‌که مردهٔبالای چوب بست‌حتی‌تکان‌کوچکی هم نخورد؛ و چوب‌بست‌را، آرام، ازچند طرف بلندکردند و بعد برروی شانه هاشان رساندند و بعد آرام آن را حمل‌کردند و برروی چارچرخه قراردادند وآنوقت صدای مردم‌شنیده شد وبنظر می‌رسیدکه موش‌های پنهان شده درنقب حنجره‌ها - صداها -

نخست تبدیل به صدای گربه‌های عاصی شد و صداهای این گربه‌های عاصی ، پابه‌پای هم ، دوشادوش‌هم ، بپا خاست وصداها این بار تبدیل به یك چیزهماهنگ یوزپلنگی شد . این صداها عاری ازهرگونه‌مفهوم بود ؛ چیزی سبع بود ؛ شیونی طولانی و متعادل بود ؛ شکنجه را نشان می‌داد ، اما نه تنها شکنجه را ؛ ولذت را نشان می‌داد ، امانه‌تنها لذت را ؛ ترکیبی ازهردو را نشان می‌داد ؛ شیونی بود سبع وشوم و درخشان که اصیل وغنی بود وگوئی شیونی بود مادرزاد ، ولی مفهوم نداشت . آیا آنها داشتند معانی کلمات را از یاد می‌بردند ؟ آیا آنها مراحل تکامل بشری را پشت سرمی‌گذاشتند ؛ طوری که گوئی کتاب تکامل ورق می‌خورد ، ورقی بعکس می‌خورد وآنها به‌سوی گذشته بر-می‌گشتند ، معانی کلمات را فراموش می‌کردند وفقط ازطریق شیون ، شیونی شوم وسبع وحیوانی ، احساس‌های قلبی و درونی خود را بیان می‌کردند ؟ یا اینکه هیجان آنها به چنان اوجی رسیده بودکه هیچ کلمه‌ای ازلغت‌نامهٔ زبان بشری نمی‌توانست گویای وضع آنان باشد؟ موقعی که آنها کلمهٔ چارچرخه را اززبان محمود شنیده بودند ، دست به‌جماعی جامع وجهانی زده بودند ، ولی‌اکنون که مردبسته به‌چوب-بست و یا شمایل عظیم اندام او را برنقطه‌ای مرتفع می‌دیدند ، شیونی که از خود بیرون می‌دادند ، آنها را در سبعیتی عظیم غرق می‌کرد . آنها موقعیت خود را فراموش می‌کردند ؛ تاریخ خود را فراموش می‌کردند ؛ فرهنگ خود راکه نعوظ احلیلی درخشان در وسط کتاب تاریخ بود ، فراموش می‌کردند وتنها چیزی که می‌دیدند ومی‌توانستند ببینند ، دهنی خونین ، چشمهائی بسته ، بازوانی بریده ، پاهائی قطع شده‌بودکه‌گوئی‌هرلحظه بزرگ‌تر وبزرگ‌تر می‌شدند وتمام مغزوروح آنهارا تسخیرمی‌کردند وآنها در شکنجه و لذتی توأمان، شیونی می-

کشیدند سبع ووحشیانه که هیچ کلمه‌ای از لغت‌نامهٔ زبان بشری نمی‌ـ توانست گویای آن باشد؛ واین شیون ، مرا به‌یاد شیونی می‌انداخت که من در مرحله‌ای‌از مراحل مسخ‌شدن خوددر طول تاریخ سرداده‌بودم. وباید این شیون مرا به‌یاد آن شیون می‌انداخت . گرچه آن شیون‌فردی بود، ولی همچون نیزه‌ای بلند ، همیشه به‌صورت عمودی ، درخشان‌و حتی سرخ ، در مغزم‌بپا ایستاده بود . این نیزهٔ شیون ، هرگزفراموشم نشد . من در استحالهٔ خود از فاعل به‌مفعول ، این شیون را سرداده بودم واینك شیون ملت من ، شیونی که آنها بهنگام استحالهٔ خود از فاعل به مفعول سرداده بودند ! ملت من،ملت مفعول من، ملتی که‌تمام اعمال برآنها وارد می‌شد ،تمام افعال برآنهافرود می‌آمد ، مثل‌نیزه‌ای بلندکه پس ازنعوظ فرودآید ؛ ملت من ، بوسیلهٔ تمام اعمال و افعال گائیده می‌شد . بهمین‌دلیل من که‌زلفهایم را محمودبدست خودپیراسته بود ، نمونه‌ای‌ازین‌خانوادهٔ بزرگ‌بشری ، یعنی ملت مفعول خودبودم وباید ازآن یاد ویادگار شیون‌خود ، در استحالهٔ از فاعل به‌فاعل‌سخن بگویم ، تابتوانم شیون ملت مفعول خودرا هم توضیح دهم . چرا که آنچه برای من اتفاق‌افتاده ـ بصورت فردی ـ درخوابگاهها ، برروی سنگ‌ها وشن‌ها، برای‌ملت‌من‌نیز بصورت‌جمعی‌اتفاق افتاده‌است؛آنچه برای‌من‌بطورخصوصی، درتن، درقلب، درمغزو در اعماق، درهمه‌جای ریشه وپی وپوست وگوشت‌واستخوان ، ودرغضروف، آری‌غضروف اتفاق افتاده ، برای این ملت غضروفی نیز اتفاق افتاده است . گفتم غضروفی ، ونگفتم برزخی، چرا که غضروف تنی است ، جسمانی است ولی در برزخی ازگوشت واستخوان مانده است . ملت من ، ملت مفعول من، درین حالت غضروفی مانده‌اند؛ در طول تاریخ ،نه گوشت‌گوشت شده‌اند تا بپوسند ودرزیر حرکت‌های پرتحرك زمان و

سیل‌وهجوم‌ویورش از بین‌بروند ؛ ونه‌برخاسته‌اند، به مفهوم‌استخوانی کلمه، به صورت استخوان استخوان ، وخودرا با تحرك تمام بر روی خطوط کج ومعوج تاریخ انداخته‌اند . ملت من ، ملت مفعول من، از دیدی که من ، منی که زلف‌هایم را محمود به دست خود پیراسته بود، می‌نگرم ، غضروفی است که شیون می کشد . من یك نمونـه هستم ، مراورق بزنید ، خود ورق‌خورده‌اید؛ زلفهایم راکه محمودمی‌پیراست زلفهای شما را به دست داشت. صفحه‌ای از تاریخ هستم وهر صفحه‌ای‌ازتاریخ‌تکرار پیرایش زلفهـای من است ؛ آراستن سرو زپیراستن است . البته من در طول تاریخ‌غضروفی خود، عین ملت مفعول خود، در طول تاریخ غضروفی‌اش،دمروافتاده‌ام . من نمونه‌ای هستم،نمونه‌ای‌کامل ، نمونه‌ای دمرو ؛ ومحمود ضلعی است قائم‌که برمافرود می‌آید . ما صورت خود را برروی خاك ، سنگ، بالش، قالی،گلیم ویا هرچیز دیگرگذاشته‌ایم ، دمرو افتاده‌ایم ومحمود برما فـرودمی‌آید . ملت غضروفی دمروی من ! ملت مفعول تاریخی من ! آراستن سرو زپیراستن است ! وحتی از مغز ما را می‌پیرایند؛ از قلب ، زلفهای‌قلب ما را می‌پیرایند؛ ما تنظیم می‌شویم؛ برمالباس غضب پوشانیده‌می‌شود؛ برما لباس عزا پوشانیده می‌شود؛ برما جشن‌می‌گیرنـد؛ برما عروسی می‌گیرند؛ وجشن وعزا وعروسی‌وغضب ، مثل قدم‌های موزون‌محمود ومحمودها ، برماکه در طول تاریخ ، بصورت دمرو افتاده‌ایـم فرود می‌آید وما برروی شانه‌هایمان ، برروی پشتمان ، برروی پلکهایمان و آش و لاش از هم دریدهٔ متلاشی سوراخ مغزهایمان ازپشت ، قدمهای موزون محمود ومحمودها را می‌شنویم . مراکه ورق می‌زنید ، تاریخ ورق می‌خورد . آراستن سرو زپیراستن است ! ماهمه سروهای‌دمرو هستیم . من نمونه‌ای هستم از شما که در طول تاریخ دمرو افتاده‌اید؛

وشیونی که شما می‌کشید ، شیونی سبع وشوم وحیوانی ، مرا به‌یاد شیونی می‌اندازد که در طول تاریخ فردی خود کشیده‌ام .

در را محکم می‌کوبیدند با مشت یاشاید باسنگ ؛ بادست‌های محکم در را می‌کوبیدند . پدرم ومادرم و برادرهایم ، سراسیمه بیدار شده‌بودند ونمی‌دانستندچه باید بکنند . ما همه‌دریك اتاق‌می‌خوابیدیم. پنجره باز بود. به روی پاره‌گلیمی، ما همه درکنار هم می‌خوابیدیم . وآن شب‌موقعی که‌محکم‌درزدند با مشت یاشاید با سنگ ،پدرم‌ناگهان از خواب پرید . توی تاریکی ، هیکل درشت‌لخت عصیانیش را می‌توانستی‌ببینی که روی گلیم نشسته ، منتظر است تا در دوباره محکم کوبیده شود . وموقعی که صدای در مجدداً برخاست، پدرم بلند شد، در همان زیرجامهٔ پائین‌تنه‌اش؛ دست درازکرد وازطاقچه فانوس راکه شیشه‌اش برق می‌زد در تاریکی ، برداشت وروشنش‌کرد و فانوس که نورگرفت، صورت‌زمخت وچشم‌های آبی ودماغ‌کشیده‌اش را دیدم . پس از لحظه‌ای دوباره در را محکم‌کوبیدند ، بازهم با مشت یا شاید با سنگ ویا شاید با دست‌هائی به‌قدرت سنگ . پدرم فانوس به دست از اتاق بیرون دوید ، تمام حیاط را دوید ، در را بازکرد وما برادرها ومادرم، کنار پنجره آمدیم تا ببینیم دم درکیست‌که نخست ندیدیم و بعد پدرم فانوس را بلندکردودر برابر صورت‌کسی که‌درراکوبیده‌بود نگاه داشت و ما صورت او را دیدیم و من صورت او را نخستین بار دیدم ؛ صورتی‌که همیشه بامن ماند وهم اکنون درکنارم ایستاده است و گویا هرگز فراموشم نخواهد شد . از دور ، در نور فانوس دیدیم که لبهایش حرکت‌کرد . صدایش را نشنیدیم؛ فقط لبهایش را دیدیم که تند وعصبی وانگار باحالتی از تشنج حرکت‌می‌کرد . وحرف‌های اوکه تمام شد پدرم فانوس راپائین‌آورد ودر جواب حرف‌های او

گویا چیزی گفت که نشنیدیم و بعد منتظر شد و چیزی درجواب شنید که‌ما نشنیدیم و بعدبرگشت ، آهسته و آرام‌ومتفکر؛ وسایه‌اش روی‌دیوارهای بلند شروع به‌حرکت کرد . در را نبسته بود. گرفته‌وار ، نه غمگین ، نه مصیبت‌زده، نه! فقط گرفته‌وار حرکت می کرد . فانوس‌دست چپش بود ونمی‌دوید ودست راستش روی دیوارها حرکت می کرد. وارد هشتی شد و بعد وارد اتاق شد و بعد فانوس روشن را روی طاقچه گذاشت وبعد برگشت‌طرف مادرم که یکی ازاینها را باید ببرم که‌مادرم مبهوت نگاهش کرد با همان چشم‌ها، چشم‌های درشت غم‌اندر غمش ، نگاهش کرد و بعد تصمیمش راگرفت که یوسف را ببر که سر نترس دارد ویوسف نترسی‌اش را جابجا نشان داد که من نمی‌آیم حتی اگر شاهرگم را هم بزنید که هر اتفاقی که افتاده بمن مربوط نیست که‌نیست که مادرم خطاب به پدرم گفت که منصور را ببر که از همه عاقل‌تراست که منصور گفت که عقل من‌به آن غولی که دم در ایستاده ربطی ندارد که آخر چه ربطی می‌تواندعقل من به‌غول داشته باشد؟که مادرم گفت خطاب به پدرم که صمد را ببر که از همه بردبارتراست که صمد فریاد زدمادر می‌توانی دوراین بردباری مارا خیط بکشی که مادرم کشید ودو جفت چشم جفتا جفت در من خیره شدند وقرعه را بنام من زدند که پدرم گفت‌بلند شو چیزی تنت کن که بایدبرویم وبعد سرش را ازپنجره بیرون برد وبه صدائی بلند بطرف مرد نامرئی که سایه‌اش تمام در را در ظلمت اشغال کرده بود فریاد زدکه شما بروید ما می‌آئیم ومادرم‌از من سؤال کرد که مگر نمی‌ترسی؟که گفتم ازچی؟ که گفت از شب از بیرون‌از آن کسی که دم دربود از اتفاقی که افتاده که هنوز کسی‌نمی‌داند که‌چیست وباید مهم باشدواقعاً باید مهم باشد که خوداورابطرف این‌در کشانده باشد؟که من گفتم که نه نمی‌ترسم ازچه بترسم؟ پدرم که هست

مگرنه ؟ نه نمی‌ترسم خوب یادم هست که به مادرم گفتم که نمی‌ترسم وحتی موقعی که بعدها آن شیون طولانی مهیب و خطرناك را سردادم نمی‌ترسیدم که بعدها فهمیدم مراسمی بود و باید برگزارمی‌شد تا من عوض می‌شدم وگرنه چطور ممکن بود عوض شوم ؟ منی که مشتاق عوض شدن بودم اگر آن مراسم برگزار نمی‌شد چطور ممکن بود که عوض شوم؟مشتاق عوض شدن بودم (استحالهٔ از فاعل به مفعول ؟) ولی نمی‌دانستم که باید تاریخ برروی کفل من نوشته شود . از کجا می‌توانستم بفهمم ؟ لباسم را پوشیدم و بعد فانوس را برداشتم و رفتم حیاط وازپله‌های چشمه پائین رفتم وفانوس را روی سنگی کنارچشمه گذاشتم . آب به‌آرامی می‌گذشت و نور فانوس روی صورتم افتاده بود و صورتم در آب منعکس شده بود . بخود نگاه کردم . صورتم صاف بود وچشمهایم درشت بود و لب هایم پز بود وگونه هایم سرخ بود و موهایم از پشت گوشهایم آویزان بود . هنوز پیراسته نشده بودم. من چه می‌دانستم که قراراست تاریخ برروی کفل من نوشته شود ! پرنده‌ای پر نمی‌زد که دلیلی نداشت پرنده‌ای پر بزند . پدرم از وسط شب ازآن سوی تاریکی فریاد زدکجائی که درجوابش فریاد زدم دارم می‌آیم وبعد صورتم را درآب خیره شدم وصورتم را نشستم فقط خیره شدم و انگار آخرین نگاهم را به بکارت چهره‌ام می‌انداختم وبعد فانوس را برداشتم واز پله‌ها بالا آمدم وفانوس دستم بود . وبعد پدرم بیرون آمد و راه افتادیم و در حیاط را پشت سرمان بستیم وفانوس دست من بودو پدرم کنارم راه‌می‌رفت‌و هنوز آراستن سروزپیراستن‌نبود ومن چه می‌دانستم شما اگر بودید مگر می‌دانستید که من بدانم که قرار است تاریخ بر روی کفل من نوشته شود ؟ و من چه می‌دانستم که شیون شبانهٔ من درآن شب اشاره‌ای به شیون

بعداز ظهر ملت‌مفعول دمروی‌من خواهد بودمن چه می‌دانستم ؟در کنار پدرم راه می رفتم و شب گرچه ابری نبود اما سخت تاریك بود و دیوارهای کوچه‌ها بلند بود و کوچه ها تاریك بود و من حتی کمی جلوتر از پدرم راه می‌رفتم و پدرم قدم های بلند برمی‌داشت و من قدم های کوتاهتر ولی تندتر . می‌دانستم که عبای سیاه نازکش را تنش کرده و عمامه‌اش راکه ظریف وباریك بود و همیشه بامهارت دور سرش می‌پیچید سرش پیچیده. ریشش که نه‌زیاد بود ونه کم ، به رنگ قهوه‌ای جوان بودکه بر آن تکه موهای کوتاه سفید از کنارها وگاهی درست از حاشیهٔ چانه شتك‌زده بود . وموقعی که شب راه می‌رفت ، در تاریکی ویا در نور ، نور کمرنگ فانوس ، از جلو دست‌هایش را به‌یکدیگر قلاب می کرد و پشت شانه‌هایش راکمی بالا می‌انداخت و قدم‌های‌بلند ومحکم برمی‌داشت وهرگز پاهایش راروی زمین نمی کشید ودر کوچه‌های‌باریك وتاریك وتنگ ، ابداً حرفی‌نمی‌زد ؛ چرا؟ نمی‌دانستم ومن‌هم ساکت می‌ماندم وکوچه در کوچه می‌پیچیدم و او پشت سرم می آمد وفقط گاهی سرفهٔ ناچیزی می کرد کمی بلندتر از نفس معمولش وگاهی خود نفس از حد معمولش فراتر می‌رفت . در کوچه‌های باریك تاریك می‌دانستم که او فقط دوست داشت که فکر کند؛ به‌چه؟ نمی‌دانستم و چرا ؟ نمی‌دانستم . در کوچه‌هاهرگز دعا نمی‌خواند . از برابر خانه‌هائی که درهایشان ، باکوبه‌های مشتی‌از برابر فانوس رد می‌شد، می‌گذشتیم . پدرم ازتاریکی وحشت نداشت؛ این‌تاریکی‌بودکه‌ازاومی‌رمید وتمام‌مردم‌این کوچه‌ها ، صدای پایش را می‌شناختند واگرحتی‌پشت درها خوابیده بودند می‌توانستند به‌یکدیگر به نجوا بگویند که خواجه احضار شده که خواجه را بازخواسته‌اند که‌خواجه ـصدای پایش رامی‌شنوی ؟ ـ که خواجه می‌رود تا مشکلی

نیمه شبی از تاریخ را حل کند که خواجه می‌رود تا خشمی را که امیری برقومی گرفته فرو بنشاند که خواجه می‌رود تا خوابی را تعبیر کند که بی‌اوهیچ‌خوابی ازاین‌ملك تعبیر پذیر نیست که خواجه می‌رود تاامیری مرده یا مقتول راچانه بیندازد، پلکش‌راببندد،بشویدش و کفن کند . گرچه من برده شدم ؛ گرچه من غلام پاکباز وگیسو بلند امیر محمود عمرش دراز باد و درازتر باد شدم ، اما پدرم درکوچه های دراز پرپیچ و باریك و تاریك درنیمه شب تاریخ‌همیشه به‌این‌فکر بود که خوابی ازامیری را تعبیر کند ویا نیمه شب پلك چشم امیری مقتول را بیندازد ویاآخرین کاسهٔ‌آب را ازچشمهٔ صاف یکی ازقصرها بردارد و درساعتی مانده به صبح، درگرگ ومیش‌آسمان، موقعی‌که نخستین صداهای اذان در اتاق شنیده می‌شود امیری پیر وخـرف از امرای تاریخ را غسل دهد و بعد خشکش کند ، کفنش کند ودرکنارش بایستد رو به قبله ، و نماز میت وتلقین و نماز وحشت بخواند و برای امیری پیر وخرف فاتحه بخواند که چه بشود ؟ که همه چیز به رسمیت تمام در جامهٔ تمام سنت‌های قومی، در حالیکه دین و دولت قرین یکدیگر شده‌اند برگذار شود که چه بشود ؟ آب از آب تکان نخورد که مثل اینکه اگر تکان بخورد چیزی هم تکان خواهد خورد . و با این فکرها به میدانچهٔ‌کوچك رسیدیم. زیر درخت توت بلندکج ومعوج دربرابر مسجدکوچك ایستادم . می‌دانستم که پدرم دوست داشت ، نیمه شب دوست داشت، که زیر درخت‌توت بایستد و اولین دعا را بخواند دعا همان بود که بارها شنیده بودم که بسم‌الله الرحمن‌الرحیم والسماء و الطارق. و ما ادریك ما الطارق. النجم الثاقب . ان کل نفس لما علیها حافظ.فلینظرالانسان مم خلق. خلق من ماء دافق . یخرج من‌بین‌الصلب والترایب.انه علی رجعه‌لقادر. یوم تبلی السرایر.فماله من قوةولاناصر.

والسماء ذات الرجع والأرض ذات الصدع. انه لقول فصل. و ما هو بالهزل. انهم یکیدون کیداً واکید کیداً فمهل الکفرین امهلهم رویداً ؛و موقعی که این دعا را می‌خواند، من احساسی از آشفتگی پیدامی کردم و پشت سرش می‌ایستادم و تماشایش می کردم . فانوس را حرکت نمی‌دادم و انگارمی‌خواستم پدرم نداند که حتی فانوسی‌در کار است؛ وانگار می‌خواستم این نور ناچیز بیرون ، به‌آن نور درونش لطمه‌ای نزند. ولی‌نمی‌دانستم بادست دیگرم چکاربکنم . دست دیگرم را بلند می کردم وبه‌دور گردنم می‌مالیدم،یاروی قلبم می گذاشتم وپدرم موقعی که می‌رسید به فمهل الکفرین امهلهم رویداً ، طوری به تأکید آیه را برزبان می‌راند که‌گوئی درین نیمه شب تاریخ ، زیر آن درخت توت ، دربرابرمسجد ودرنورفانوس، قرار است خودش به‌کافران مهلتی کوتاه بدهد . این بار سرش را بلند کرد وازخلال شاخ وبرگ درخت توت آسمان را نگاه کرد ؛ مثل اینکه درمیان برگها دنبال چیزی می گشت . وبعد سرش راپائین‌انداخت وگفت راه بیفت وبازمن جلوواوپشت‌سر، من فانوس‌کشان و او دست در دست دیگرقلاب‌کرده ، راه افتادیم و این‌باردر کوچه‌های‌وسیع‌تر،چراکه‌بعدازمیدانچه ،هم کوچه‌ها وسیع‌تر می‌شد وهم آسمان وحتی می‌توانستی خانه بدوشان و گدایانی را که کنار دیوار ویا درآستانهٔ درهای بزرگ خوابیده بودند ببینی . فانوس من بی‌اعتنا از روی اینها حرکت می کرد . گاهی دهـان بازی دیده می‌شد وزمانی چشم بسته‌ای ، وبعد درکنار مسجدی ، پای برهنه‌ای و آنورتر زیر طاق خانه‌ای ، زانوی کثیفی . مثل اینکه بدن چند نفر را قطعه قطعه کرده قطعات بدن را ، کنار دیوارها ، زیر طاق منزل‌ها انداخته بودند و فانوس من از روی این قطعات مثله شده رد می‌شد . وپدرم سخت به فکر بود و من می‌خواستم فکرش را خوانده باشم .

می‌دانستم که کار مهمی در پیش است و چه می‌دانستم که قرار است که تاریخ برروی کفل من نوشته شود . از کنار قبرستان قدیمی شهر ردمی‌شدیم. می‌دانستم که برهوتی است باسنگ قبرهائی وچاله‌چوله‌هائی که زمانی قبر بودند ودر وسط قبرستان هیکل سیاه غسالخانه دیده می‌شد. وقتی برادری یا خواهری از ما می‌مرد وبچه بود ، پدرم بچه را برمی‌داشت به روی دو دستش و ما، من وصمد ویوسف ومنصور، پشت‌سرش راه می‌افتادیم . هفت‌قدم پدرم می‌رفت وبعد منصور جلو می‌دوید ، دست‌هایش‌رازیربچه می‌انداخت‌وبچه‌رامحکم‌ازدست پدرم‌می‌گرفت‌وهفت قدم می‌رفت وبعد یوسف وبعد صمد ، همین‌کار را تکرار می‌کردند ؛ ولی من کوچك‌تراز آن‌بودم که بتوانم بچه را ازدست پدرم‌یابرادرهایم بگیرم. بچه‌به‌سرعت‌از کوچه‌هاردمی‌شدو بعد آدم‌های دیگر، همینکه می‌فهمیدند که بچه‌ای از آن خواجه مرده‌است، بطرف‌ماهجوم‌می‌آوردندو همه هفت قدم بچه را تا قبرستان تشییع می‌کردند . موقعی که بچه را می‌شستندمادرگوشه‌ای‌ازمرده‌شوخانه‌می‌ایستادیم‌وتماشامی‌کردیم. پدرم بهت‌زده ، بدن بچه راکه تمیز ولاغر وخیس بود ، نگاه‌می‌کرد. گریه نمی‌کرد ؛ همانطور مات ومبهوت نگاه می‌کرد . وبعد بچه‌کفن شده را برمی‌داشت و همیشه در قبرستان ،گوشه‌ای راکنار دیواری انتخاب می‌کرد وبچه را زیر دیوار دفن می‌کرد وبعدکلید در را از جیبش در می‌آوردوبالاسر بچه‌به‌دیوار می‌کوبید؛به فکراینکه روزی‌بیایدقبرستان وقبر بچه را پیداکند ومثلا سنگی روی قبر بگذارد . ولی‌هر وقت‌که می‌رفت ودنبال کلید می‌گشت وکلید را پیدا نمی‌کرد از خیر سنگ قبر می‌گذشت . با وجود این اگر بچهٔ دیگری می‌مرد بااوهم‌معامله‌ای را می‌کردکه با دیگران‌کرده بود . هفت هشت کلید منزل راهمینطور از دست داده بود . ومـا حالا داشتیم ازکنار قبرستان رد مـی‌شدیم .

می دانستم که پدرم دارد قبرستان را توی تاریکی نگاه می کند و می دانستم که پدرم نیز مثل من به فکر کلیدهاست . پدرم ، پدر فرزندان گم و گور بود . از دروازهٔ قدیمی شهر وارد شدیم . این سو و آن‌سو، روی ستون های کج شدهٔ دروازه ، تصویر جانی ها را بر روی تکه کاغذی یا چرمی کشیده ، نصب کرده بودند . توی تاریکی نمی شد این تصویرها را بخوبی تشخیص دهیم . من جلو وپدرم درست پشت پای من ، از سربالائی بالا رفتیم . روبرو بازار بود . سایهٔ گزمه‌ای دم دروازه پرسه می‌زد. من ازبازار وحشت داشتم . شبی که‌صمدفانوس کشی پدرم را می کرد ، سه نفرازگوشه‌ای از بازار به پدرم حمله کرده بودند . یکی از آنها مشتی محکم برصورت پدرم زده بود و دیگری خواسته بود مشت بعدی را بزند که صمد فانوس‌را بلندکرده؛ بین‌مشتی که فرود می‌آمد وصورتی که منتظر مشت بود ، نگه داشته بود . مشت درهوا متوقف مانده بود ؛ مشت زن صورت پدرم را شناخته بود و ناگهان روی پاهای پدرم افتاده بود که خواجه ما را ببخش ؛ خواجه‌ما غلط کردیم ؛ خواجه ما نفهمیدیم که شما ازمقربان امیر هستید ؛ خواجه خدا اولادت را به‌تو ببخشد که مارا ببخشی ؛ و پدرم به صمدگفته بود بکش ! که صمد فانوس راکشیده راه‌افتاده بود وسه راهزن درتاریکی ناپدید شده بودند . وحشت من ازبازار به دلیل هیهائی بود که از هر چند دقیقه ، گزمه ها به یکدیگر می‌زدند . بر سر هر چارسوقی گزمه‌ای بود . گزمه‌ها البته پدرم را می‌شناختند ؛ ولی گزمه‌ها عین خود امیر سبیل داشتند ؛ عین او چکمه‌های بلندی می‌پوشیدند که تا زانو بالا می‌آمد . گزمه‌ها ادای امیر را درمی‌آوردند و البته امیر هم دوست داشت که تصویر بیمثالش را درقیافهٔ این مردهای جور واجور ببیند . بازار مرا به یاد چیزهای دیگری نیز می‌انداخت ؛ به یاد خاله‌ای که

چند سالی ازمن کوچك‌تر بود و موقعی که او نه سالش بود و من در حدود سیزده سالم ، او را لخت کرده بودم وخودم لخت ، روی تنش دراز کشیده بودم . بازار مـرا به یاد جوانی می‌انـداخت که اسمش نمی‌دانم چمد یا ممد بود و از من چند سالی بزرگ تـر بود و با من خیلی دوست بود و دوست داشت که آلتش را بلندکند و موقعی که پسرهای ده دوازده ساله یا زن‌ها ازکنارش رد می‌شدند ، به آنها نشان بدهد و بوحشتشان بیندازد . من احساس می‌کردم‌که توی بازارچمد ، با آلت بلند سفیدش کمین کرده است . بازار مرا به یاد اسکلت زنی می‌انداخت کـه از لای دیـوار خانه‌ای پیدایش کـرده بودند وگذشت زمان ، موهای بلند وسیاه این زن را نپوسانده بود وهمهٔ مردم شهر به تماشای اسکلتش رفته بودند ؛ چرا که اسکلت را درخانه‌ای که پیـدا شده بود به تماشا گذاشته بودند وحتی حق ورودی هم می‌گرفتند . از بازار وحشتی داشتم‌که باید بر آن، این‌لذت‌های ناچیزم را می‌افزودم. واردبازارکه شدیم، من فانوس‌را دادم دست چپم. بازارناگهان روشن شد . هالهٔ فـانوس به دور سرما حرکت می‌کرد . سر چارسوق ها، گزمه‌ها به پدرم سلام می‌دادند و پدرم جواب سلامشان را می‌داد وبعد به من‌می‌گفت‌که به‌کدام طرف بپیچم. و حالا تندتر حرکت می‌کردیم و من گاهی از سوراخ بالای سقف بازار آسمان را نگاه می‌کردم که تاریك بود وگاهی ، ستاره‌ای ، ناگهـان از جلوی چشمم رد می‌شد . جنبنده‌ای دربازار، جزما وگزمه‌ها وسایه‌های فانوس برروی دکان ها و دیوارهای آجری ونمور ومرطوب نبود . بازار دم‌کـرده بود و گاهی فانوس از انحناها ، فرو رفتگی‌ها وبرآمدگی‌های بازار ، شکلك‌های وقیح مهیبی می‌ساخت . سرعت حرکت پاهای من ، به پاهای پدرم‌نیز منتقل شده بود واونیز تندتر حرکت می‌کرد . شاید وحشت من، به‌او

نیز منتقل شده بود . از میدانی در وسط بازار رد شدیم . دو گزمه بر روی چارپایه‌ای در برابر یکدیگر نشسته بودند و همینکه ما رسیدیم ، بلند شدند و نگاهمان کردند و پدرم را که شناختند ، خواجه سلامی گفتند و علیك‌السلامی شنیدند . ما رد شدیم ؛ آنها نشستند وبعد،ازیك دالان طولانی سقف پوش رد شدیم . در نور فانوس، موش‌هائی‌را که از این سو به آن سو می‌دویدند و درسوراخ‌ها، به محض‌قوی‌تر شدن نورفانوس، مدفون‌می‌شدند، می‌دیدیم. وبعد خود را درخارج ازبازار دیدیم وبا همان سرعت که دربازار حرکت می‌کردیم به‌راه رفتن خود ادامه دادیم ؛ پدرم پشت سرم ومن جلوتر ، با فانوس دردست؛ و چند لحظه بعد خود را دربرابر قصر امیر دیدیم . من ازکجا باید می‌دانستم که قرار است تاریخ بر روی کفن من نوشته شود ! ازکجا می‌دانستم که می‌رفتم شیونی بکشم که اینك ملت دمروی مفعول من ، دربرابر هیکل برافراشتهٔ مـرد مثله می‌کشند ! دو پاسدار در این سوی و آن سوی در پاس می‌دادند. فانوس‌هائی‌برروی ستون‌های دوطرف دروازهٔ قصر می‌سوخت . پدرم ازمن جلوتر افتاد . پاسداران او را شناختند. در زیر نور فـانوس از خلال دریچهٔ دروازه،صورت بـزرگ تیمور حاجب را دیدم . دروازه بازشد . من وپدرم رفتیم تو . قصری بزرگ بود و دربرابرش باغی و در هرسو فانوس‌ها می‌سوخت . نفس ازعطر گل‌ها می‌برید . پدرم ازتیمور حاجب سؤال‌کرد که چه اتفاقی افتاده . تیمور حاجب‌که صورت پهن ترکمن داشت وپنجه‌های قوی وگردنی ستبر داشت و زبانش ، انگار از دهانش بزرگ‌تر بود ، گفت :«امیر جوان خود خواجه را خواهد گفت که برای چه درین نیمه شب به اینجا احضارش کرده»؛ تیمور حاجب دو اتـاق‌را در جناح راست قصر نشان داد که درکنار یکدیگر چراغ‌هاشان روشن بود ؛ وگفت :

«امیرجوان منتظر شماست !»؛ راه افتادیم ، از میان باریکهٔ گل‌ها ، واز پله‌ها بالا رفتیم ؛ پدرم جلو و من پشت‌سرش . از چند اتاق گذشتیم . پدرم این قبیل جاها را مثل کف دستش می‌شناخت . عجولانه‌راه می‌رفت .نگران بود . در یکی از اتاق‌ها باز شد وآن صورت ، صورتی که من هرگز فراموش‌نکردم ، درآستانهٔ در ظاهر شد . صورت‌ازآن کسی بودکه بعدها سرور من ، ارباب من ، فاعل مختار و مقتدای‌عشق من شد .صورتی که‌عظیم‌ترین‌چهرهٔ مجسم‌برتمام‌دروازه‌هابود؛صورتی که فراموشم نشد ؛ چراکه من ازکجا می‌دانستم که قرار است تاریخ بر روی کفل من نوشته شود ؟ از کجا می‌دانستم که قرار است شیونی سردهم که اینك همسرایان وسگان زوزه‌کش ملی، در برابر هیکل‌مثله شدهٔ افراشته برچوب بست سرداده‌اند ؟ پدرم خواجه ، دربرابر جوان بلندقد که نور چراغ توی اتـاق، نیمی از صورتش را درشت تـر و نورانی‌ترکرده بود ،تعظیم‌کرد . جوان ، دودستش را بلندکرد وروی شانه‌های پدرم‌گذاشت . جوان ریش بسیارکوتاهی داشت‌وچشم‌هایش ازنگرانی شومی،که نیز ناشی ازبیخوابی وگوئی شب‌زنده‌داری‌بود، حکایت می‌کرد؛ گرچه چشم‌هایش هنوز بطورکامـل دیـده نمی‌شد . پدرم درآستانهٔ در،بصورت‌ایستاده، فقط کمی از جوان بلندقدتر بود ؛ ولی جـوان چار شانه تـر و ستبرتـر بـود و زیـر جامهٔ غیر رسمی سفیدی بر تن داشت‌که در آستانهٔ در برق می‌زد . اتاق دیگر، که نور می‌خواست از زیر در آن به بیرون‌نشت کند ، آخرین اتاق این جناح قصر بود . پدرم‌گفته بودکه اتاق‌های قصر تودرتوست ودرهائـی دارد که آنها را از داخل به یکدیگر ارتباط می‌دهد . من سرم را انـداخته بودم پائین وفانوس راکه قبلا خاموش‌کرده بودم ، در دست گـرفته بودم . عرق‌کرده بودم و سخت خجالت می‌کشیدم و نمی‌دانستم کـه

چرا خجالت می‌کشم واگر سرم را بلند می‌کردم ودر صورت جوان، همان جوانی که صورتش همیشه با من است ، نگاه می‌کردم ، موقعی نگاه می‌کردم که او نفهمد که من نگاهش می‌کنم . از همان ساعت‌اول از او می‌ترسیدم ودر عین حال ، درین نیمه‌شب تاریخ ، شاید داشتم به او علاقه پیدا می‌کردم؛ چرا که‌نمی‌دانستم که قرار است تاریخ به‌وسیلهٔ او برروی کفل من نوشته شود. صدای رسایش را شنیدم که خطاب به پدرم گفت که: «خواجه خود این مزاحمت نیمه‌شبی‌مارا خواهدبخشید، که ما را هیچ چاره‌ای نبود جز آنچه به دنبالش بیائیم . خواجه این‌بار کوچك‌ترین پسرانش را به همراه آورده است وماخود ترتیبی‌خواهیم داد که او آسوده باشد ودر قصر بیاساید وچه بهتر که برویم در همین اتاق آماده بنشینیم تاآنچه‌باید ازگفته‌ها بگوئیم گفته آید.» ومارفتیم تو واین‌اتاق، اتاق راحتی بودوتصویری ازامیر بزرگ بردیوار صدراتاق بودوقالی سرخ نقشی بر کف‌اتاق بودودر کنجی‌سه‌تشکچه بودوبرپشت هر تشکچه ، دوسه‌بالش‌ومتکا . پدرم خواجه دربرابر یکی‌از تشکچه‌ها ایستاد تا مرد جوان رفت وروی تشکچهٔ دیگر نشست وبعد پدرم روی تشکچه نشست؛ روی دو زانو ،بسیار مؤدب ، همانطور که عادت‌اوبود و من فانوس را کناری گذاشتم و روی تشکچهٔ دیگر که گوئی عمداً کوچك انتخاب شده بود و درصدرش دو بالش کوچك بدیوار تکیه داده بود نشستم؛روی‌دوزانو ، بسیار مؤدب ، همانطور که عادت‌پسران خواجگان باشد . اینها را اکنون که درکنار محمود ایستاده‌ام خوب به یاد می‌آورم ؛ چرا که اینها همه منتهی شد به‌آن شیون استحاله در نیمه شب تاریخ که من سرداده بودم و اینك ملت دمروی من در برابر هیکل مثله شدهٔ آنکه من سخت دوستش داشتم ، سرداده‌اند . و همینکه نشستیم‌امیر جوان بی‌مقدمه شروع کرد که: «خواجهٔ بزرگ‌نیك

می‌داند که ما را هیچ گریز و گزیری از مشورت با اولیای فکرت و تعقل و درایت و ذکاوت نیست و به‌هر موقع که مناسبتی افتد و مهمی پیش آید خواجه را خبر کنیم تا از خرد خویش و نیروی قضاوت و درایت خویش ما را بهره رساند؛ وگرچه پدر ما برپدر خواجه درنیمروزی‌از تاریخ خشم گرفت و فرمان داد که اندامش را چارشقه کنند و چهار دار بر افرازند وهر شقه را برداری بیاویزند و تا چهار سال کسی نتواند شقه‌های خاکستر شده را پائین بیاورد ؛ وگرچه پدر پدر ما برپدر پدر خواجه خشم گرفت و داد چشمش را به کافور آکندند و بعد در دیگی از روغن مذاب انداختندش ؛ وگرچه پدر پدر پدر ما برپدر پدر پدر خواجه نهیبی زداز نهیب‌های سلطانی، طوری که پیرمرد به یك چشم برهم زدن فرمان یافت ؛ وگرچه اجداد ما ، اجداد خواجهٔ بزرگ را در آسیاب‌های تاریخ آرد کردند ودرحلق تاریخیان‌فرو ریختند، لیکن خواجه بزرگ نیك‌می‌داند که‌امیرجوان را هیچ گریزوگزیری‌ازمشورت بااولیای فکرت و تعقل‌وذکاوت نباشد وامرای‌جوان‌بهرموقع که‌مناسبتی افتد و مهمی پیش‌آید اهل فضل ورسالت را خبر کنند تا از قدرت قضاوت و درایت خود امیران جوان را بهره رسانند تا ملك وملت به تمامی بربن‌لاد استواری از آهن وسنگ قائم شود و کسی‌را زهرهٔ‌آن نباشد که قدم از قدم‌بردارد‌ودست از پای دراز کند وقاف تاقاف، درگاه ودر چاه ، ودر پگاه وبگاه ، چاکر آستان امارت قدیم و باقی وازلی وابدی ما باشد. خواجهٔ بزرگ درین نیمه شب تاریخ ما را سخت به‌کارخواهد آمد .» وپدرم خواجه ، خواجهٔ‌بزرگ، سرافکنده نشسته‌بود همچون معصومی یاامامی ، مؤدب، روی دو زانو ، و دو دست باریك بلندش روی دو زانو، وسرافکنده؛ پس‌از شنیدن‌سخنان‌امیرجوان گفت که : «زندگانی امیرجوان دراز باد ودرازتر باد که ما چاکران آستان

این امارت‌جاودانیم واز ماکه درزمرهٔ کمترین بندگان امیر جوان‌هستیم بهیچ‌حال قصوری نرود ،چراکه ماپیران و پیروان‌مکتب حق‌وحقیقت، به ضرورت تاریخ و به‌ضرورت درایت ذاتی خود ، بـا امیران تاریخ بیعت کرده‌ایم‌و میعادی جاودانه بسته‌ایم واگرخدای ناکرده درفصاحت گفتار من در ارائهٔ علائم این بیعت‌جاویدان قصوری رفته بـاشد، روا نباشدکه امیر جوان‌چنین بیندیشدکه در عمل نیز قصوریاکاهشی‌خواهد رفت . از پدران من‌که به دست پدران‌امیرجوان ، جای جای‌درتاریخ کشته شده‌اند ، هرگز نیندیشم‌که هرچه پدران امیر صلاح دیـده انـد، همانا همچنان نیزکرده‌اند . ومن حتی نیندیشم اگر خود به‌دست امیر، درین‌نیمه‌شب‌تاریخ،مثله‌شوم و هرپاره‌ای‌ازمن،ازدرپاره‌ای یادروازه‌ای آویزان شود . من اینجا هستم تا سخن امیر جوان راگوش‌کنم‌وچون شنیدم بیندیشم‌که چه راه صوابی می‌توانم باز نمایم ودرین‌راه صواب حاشاکه از راه حق وحقیقت‌کنار افتاده‌باشم.»؛ وامیر جوان خطاب به پدرم‌گفت :«خواب هائی دیدم خواجهٔ بزرگ ، ساعتی پیش ، پیش از آنکه از قصر شاهی تاسرای ناچیز تورا دویده باشم . نخست اینکه‌من از تو تعبیر خوابهایم را می‌خواهم وپس ازآن امری مهم درپیش‌دارم که تو باید به انجام آن همت‌کنی وبعد امری مهم‌تر در پیش است که گره آن به دست دیگری باز شودکه من خود اورا می‌شناسم.»؛وپدرم خواجه در جواب‌گفت‌که :«گرچه معبری را به‌کمال ندانم ولی آنچه از علائم سماوی وکواکب ونجوم آسمانی می‌دانم در تعبیر خـواب امیربه‌کارخواهم‌گرفت‌وبعد فرمان بعدی امیررا اجابت خواهم‌کرد.»؛ پدرم این راگفت و من در تمام مدت ساکت نشسته بودم ، مـؤدب ، روی دو زانو؛ ومی‌توانستم امیرجـوان را بهتر ببینم . از شیوهٔ گفتار محکمش خوشم می‌آمد واو گاهی هنگام صحبت مرا نگاه می‌کرد و

بانگاهش می‌خواست که به‌من چیزی بفهماند که پدرم از آن غافل بماند. من چه می‌دانستم که قرار است تاریخ برروی کفل من نوشته شود و من چه می‌دانستم که درتاریخ ، کسی جز ما سه نفر وجود نداشت و قرارهم نبود که وجود داشته باشد ؟ نگاهش را ازمن برگرفته بود و داشت پدرم‌را نگاه می‌کرد و پدرم، موقر ومتفکر، نشسته بود وسرش را پائین انداخته بود و شانه‌هایش را بالا نگهداشته بود . امیرجوان گفت : «خواب دیدم چهار هزار غلام سرائی در دو طرف سرای امارت ، بچند رسته بایستادند ، دوهزارباکلاه دوشاخ و کمرهای گران وبا هرغلامی عمودی سیمین ودوهزارباکلاههای چهارپربودند و کیش و کمر وشمشیروشقا و نیم لنگ برمیان بسته و هرغلامی کمانی و سه چوبهٔتیر بر دست و همگان با قباهای دیبای شوشتری‌بودند وغلامی سیصد ازخاصگان ، دررسته‌های صفهٔ نزدیك من بایستادند ، باجامه‌های فاخرتر و کلاههای دوشاخ و کمرهای زیر وعمودهای زرین و چند تن آن بودند که باکمرهائی‌بودند، مرصع به‌جواهروسپری پنجاه وشصت بدرداشتند. درمیان سرای وهمهٔ بزرگان درگاه وولایت داران وحجاب باکلاههای دوشاخ و کمرزربودند وبیرون سرای مرتبه داران وحجاب باکلاهها بایستادند وبسیارپیلان بداشتند ولشگر برسلاح و برگستوان وجامه‌های‌دیبای‌گوناگون، با عماریها وسلاح‌ها وبا علامتها، تا رسولی ازمیان ایشان‌گذرانیده‌آید ورسولداربرفت با جنیبتان وقومی انبوه و رسول را برنشاندند و آوردند و آواز بوق وکوس ودهل و کاسه بیل بخاست ، گفتی که روز قیامت است و رسول را بگذرانیدند برین تکلف‌های عظیم وچیزی دیدکه در عمرخویش ندید بود ؛ مدهوش و متحیر گشت و درکوشك من شد و من بر تخت نشسته بودم ، سلام کرد ودرخریطهٔ دیبای سیاه ، نامه‌ای پیش من‌آورد از امیرالمؤمنین ،

خلیفهٔ عربی یاغربی ومن‌نامه را درخواب گرفتم وبدست تو دادم تا تو بصدای بلند بخوانی تا همگان بشنوند ؛ اکنون خواجهٔ بزرگ بگو ببینم تعبیرخواب ازچه قراراست؟»؛ پدرم خواجه پاسخ دادکه: «اگر امیرجوان تنها همین یك خواب را دیده باشد ، تعبیرفی‌الفورگفته‌آید؛ لیکن‌اگراضافه براین، امیررا خوابی دیگرافتاده باشد ، امیربایدکه باز گوید، چرا که امیر جوان نیك می‌داندکه تعبیر یك خواب به دیگری وابسته‌است وپیوسته،وخواب ازخواب دریك شب، آنهم درین‌نیمه‌شب تاریخ جدا نتوان کرد.»؛ امیرجوان گفت:«نه! خواب‌های دیگری دیدم خواجه که باتودرحال‌بازنمایم تاتودرحال‌تعبیرخواب بگزاری. خواب دیدم که ازمیان‌دوپای‌مادرم درختی‌روئید سخت سرسبزوبلند وخرام؛ و آنچنان‌بالیدکه‌تمام‌برج‌وباروهاوحصارهاوشهرها ومیدان‌هاوشارستان‌ها وقصبات ودهات‌را درزیرشاخ وبرگش پنهان‌کرد وخودرا دیدم‌که بر بلندترین شاخهٔ این درخت نشسته بودم ، طوری‌که مردمان در آن زیر چون مورچگان وموران درنظرمی‌آمدند؛ پس ازین‌خواب، بفاصله‌ای اندك ، خوابی دیگر دیدم باز ازآن مادرم؛ دیدم که از سوراخهای تن والدهٔ مکرمه‌ام، آب بیرون‌می‌زد واین‌آب‌آنچنان بودکه پایانی‌نداشت واین‌آب همه جای این‌خطه را فرومی‌گرفت ودرخود می‌بلعید ووالدهٔ مکرمه‌ام هنوزدرقصردرازکشیده بود وازسوراخ‌های تنش‌آب بیرون می‌زد وآب پایانی‌نداشت.»؛وپدرم خواجه بشنیدن هرخواب سرش را تکان می‌داد . امیر جوان ادامه داد : « و پس ازآن به فاصله‌ای اندك ، عقاب‌هائی دیدم‌که در آسمان گروه‌گروه و منظم ، بال دربال حرکت می‌کردند . امیر بزرگ ، پدرم،تیروکمانی به دستم داد و گفت نشانه بگیر وهرکدام ازعقاب ها را که خواستی بزن ؛ و من نشانه‌گرفتم و عقابی راکه در مرکز صفوف عقاب ها پرواز می‌کرد و بال‌هایش از همگنانش بلندتر بود وگفتی بال‌های همگنانش به بال‌های وی پا بسته

بودند ، تیری زدم وعقاب را درافکندم وعقاب‌ها همه از آسمان افتادند وآنگاه خود را درجاده‌های درازباغی دیدم که درهر سوی آن چوبه‌دارها بپاکرده بودند و برچوبه دارها ، عقاب‌ها را آویزان کرده بودند ومن درباغ می‌خرامیدم وماده سگی زرین موی ، مصری ؟ افرنجی ؟ یا بومی ؟ به‌سوی نعش عقاب‌ها زوزه می‌کشید . این خواب ، هنوز به‌پایان نیامدبود که دیدم سیلی عظیم از کوهها درغلتید، شهرها وخانه‌ها را فرا و فروگرفت و من درقصرخود ، درامان نشسته بودم وبا غلامی دوسه، نرد عشق می‌باختم وسیل‌را نظاره می‌کردم ومی‌خندیدم؛ وپس ازآن‌خودرا پشت اسب بلند تاریخی‌خود دیدم ومهترم، مادیانی را ازدوربه اسم نشان داد واسبم را نعوظ‌دست داد ومن ازپشت اسب، دوستانم‌را کشتم‌واسب‌تاختن گرفت‌وبرروی‌قلهٔ البرزایستاد؛وبعدخواب دیدم که یکبارهم از اسب یا شتر افتادم ولی مردی که چهره‌ای نورانی داشت وبازوانش ازبیخ قلم شده بود ، مرا ، نمی‌دانم چگونه در میان سینه‌اش، گرفت وبرزمین گذاشت، طوری که هیچم ازهیچ نشد، طوری که گوئی خود از اسب به پائین آمده بودم و برروی خرمنی ازپنبه در غلتیده بودم ؛ وبعد خواب دیدم که به زمین غور یا غزنین ، ری یا سپاهان ، بغداد یا آذربایجان بودم وهمچنین که این جایهاست آنجایها هم حصار هائی بود ، در حصارها بسیار طاووس و خروس بود ؛ من ایشان را می‌گرفتم ، در زیر قبای خویش پنهان می‌کردم و ایشان در زیر قبای من می پریدند و می‌غلتیدند ؛ و بعد خواب دیدم که ایستاده بودم وتیراندازان تیرمی‌انداختند، البته به‌سوی یاغیانی که من گفته بودم به‌سویشان تیربیندازند ؛ ناگهان تیراندازان جهت تیرها را عوض کردند وبجای یاغیان، به‌سوی من تیرانداختن گرفتند؛ و لیکن من که تحت تعلیم پدرم امیر بزرگ ، عملیات چپ اندر قیچی آموخته بودم ، ازاصابت تیرها خود را رهانیدم ، چشم زخمی

بمن نرسید و نجات یافتم ؛ وبعد خواجهٔ بزرگ ، آخرین خوابی که دیدم مرا به‌سوی سرای ناچیز تو کشانید؛ چرا که آخرین خوابم، خوابی ازوحشت بود . خواب دیدم که دوغلام به من هدیه شد ،هردو یوسف نام ؛ اولی از غرب و دیگری ازشرق ؛ نخستین آیتی اززیبائی بود و دومی آیتی ازقدرت ؛ برده فروش ، غلام نخستین را از چاهی بیرون کشیده بود واوچون مرا دید خود را به پای من افکند وبه‌سجده افتاد، اما سجده‌ای که‌در آن، پشتش به‌سوی من بود ومن هرگزپشت برهنهٔ او را که به حالت دمرو افتاده بود ، فراموش نتوانم کرد . لیکن دومی آنچنان بود که گوئی هیچکس جلو دارش نتواند بود وروزی اودربرابر همگان برمن عاصی شد واز دور، خواست که به من حمله کند . من تیری درچلهٔ کمان نهادم وبه سوی او انداختم، ولی تیردر اوکاری نشد؛ اوبا سرعت تمام به‌سوی من می‌آمد وخنجری از کمرش بیروش کشیده بود که در آفتاب برق می‌زد ومی‌درخشید.چنان می آمد که کسی نتوانست بفهمد برای چه می‌آید . اوخنجرش را بلند کرد و محکم درسینهٔ من فرودآورد و ازحلق تا نافم را درید . خواجه از خواب پریدم . دستم را روی سینه‌ام گذاشته‌بودم وخنجر راکه‌برق آسادر خواب به‌حرکت‌در آمده بود،انگاردربیداری‌هم‌دربرابرم‌می‌دیدم.ازین‌روی‌بود که آسیمه‌سر، تاسرای تورا دویدم وآمدم واز تو خواستم هرچه زودتر به‌قصربیائی . وحالا خواجه‌تواینجائی، سرت‌رابلندکن که‌بیش ازین تعلیق و سکوت تحمل نتوانم کرد. »؛وپدرم خواجه سرش رابلند کردوصورت درشت سرخ‌استخوانی‌اش‌رابالاگرفت‌وامیرجوان را باچشم‌های‌درشت آبی‌اش پائیدن آغاز کردومن‌خودمی‌دانستم که پدرم راقدرت آن‌بود که ساعت‌ها سربه زمین افکند ، شانه‌هایش راگوئی حایل سرش بکند و به اندیشه بپردازدو به‌کسی نپردازد؛ ونیز پدرم را قدرت آن‌بود که سرش را بلند کند وچشم درچشم مخاطبش بدوزد و درین حال پادشاه و گدابرایش

یکسان بودند؛ پدرم را از نگریستن درچشم هیچ‌احدی باك نبود. بی‌آنکه مرا بنگرد پس ازشنیدن خواب امیرجوان ، ساعتی وی را نگریست وپس‌شروع به‌سخن کرددرنیمه شب‌تاریخ؛ وپدرم‌خواجه را هیچ باکی‌از هیچ پادشاهی یا امیری نبود . گفت :«امیرجوان که‌عمرش دراز باد و درازتر ، نیك می‌داند که خواجه حقیر برهنه آمده است و برهنه نیز خواهد گذشت و این تقدیر همه خلایق این خاك بی‌مقدار باشد ، چه آنهاکه بترسند وچه آنهاکه از احدی برروی خاك باکی نداشته باشند ؛ و خواجهٔ حقیر عزم جزم‌کرده است‌که از هیچ احدی ، رویا- روی یا پس روی نترسد وازین روی ، آنچه باید در تعبیر این خواب گفته آید ، پوست بازکرده خواهدگفت‌که بی‌گمان امیر جوان نیزکه درین نیمه‌شب تاریخ، برسر چاه ویل ظلمت بشری زانو زده نشسته است ، چیزی جز حقیقت ازین بنده، خواجهٔ حقیر، نخواهد . و من درین دعوی خویش، فرزند خرد خود ، خردترین‌فرزندانم راکه‌اینجا در برابر امیر جوان به زانو نشسته است ومن در ناصیه‌اش می‌بینم که به جاودان به زانو خواهد نشست ، به شهادت می‌گیرم‌که درین‌لحظه، حقیقت خواب را پوست بازکرده بازگویم . واما نخست بدان‌که‌آن غلامان و کیش و کمر وشقا ونیم‌لنگ وآن رسته‌های صفه ودیبای شوشتری وکلاههای دوشاخ وسلاح و برگستوان وآواز بوق وکوس ودهل ، علامت آن باشد که امیر بزرگ ، پدر امیر جوان ، هم امشب درگذشته باشد یا در حال در گذرد وآن تکلف‌های عظیم وتمهید مقدمات جلیل وآمدن آن رسول از طرف امیرالمؤمنین خلیفه غربی یا عربی ، علامت آن باشدکه امیر جوان ، هم امشب امارت این خطه بیابد، واز نیمه‌شبی از تاریخ تا نیمه شبی دیگر از تاریخ حکم‌براند؛ چراکه امیر جوان ،پیش ازگذشتن امیر بزرگ ، همه‌برادران خود را

کشته ، مثله، کور وفلج و خاك وخاکستر کرده است ؛ بهمان‌طریق که امیر بزرگ در حق همه برادران خود ، اولاد ذکور پدر خویش چنین روا داشته‌بود؛وباز بدان که آن‌درخت، درخت‌ظلمت‌باشد که‌برسرمردم، مردمان مور وملخ شده، سایهٔظلمت افکنده باشد وتو چون بالنده‌ترین پسران والدهٔ مکرمهٔ خود هستی ، بربالنده‌ترین شاخهٔ آن درخت که از بطن والدهٔ مکرمه رسته، قرارگرفته باشی ؛ امیر وحشت وظلمت‌ونفس در بطن سینه باشی ؛ وباز بدان که مادرت ، پس‌ازگذشتن امیر پدرت، تمام مخلوقات را ازگرگ وسگ وگربه تا مأبون و زن جلب ومفعول به آب خود سیر کند والبته امیر نیك می‌داند که این فقط از خاتـون امیرماضی ووالدهٔ مکرمهٔ امیرجوان ، درین نیمه‌شب تاریخ،مخلوقات عالم را سزد وبس نیکو وسزاوار باشد؛وآن آب که از سوراخ‌های‌تن والدهٔ مکرمهٔ امیر جوان برون‌آید وعالمی را فرا وفروگیرد ، علامت همین حال باشد؛ واما آن عقاب‌های بال دربال که بر مرکز آنها عقابی بلندتر در پرواز باشد ، گروهی از یاغیان باشند ، مزدکـی،کاوه‌ای ، بابکی ، توده‌ای ، صباحی و یا صداقی ؛ و امیر، به همت خردی کـه نسل در نسل از پدر خود به ارث برده باشد ، تیری بزند درقلب‌عقاب بزرگ وصفوف آنان را تارومار کند وپشته ازکشتهٔ یاغیان بسازد و هر درختی در هر باغی را برای چوبه‌دار ببالاند که امیران را همین سزد وجزین نیز هیچ نسزد؛ونیز بدان که آن سه ماده سگ مصری،افرنجی یابومی ،سه‌ماچه حیوان‌پروارباشند که علاوه‌برهزاران‌غلام وکنیزکه‌از اکناف‌واقطارجهان‌دربارگاه‌امیرگردآمده‌باشند، تن‌به‌تن‌امیر بیش‌ازهمه سائیده باشند ؛ وآن سیل‌را،که آمده باشد، بدان که هیچ قدر واهمیتی نباشد، چراکه اگر قومی را هم چشم‌زخمی‌رسیده باشد ، امیرراهرگز از آن چشم‌زخمی نرسد؛ وآن اسب که‌درحال نعوظ‌بر قلهٔ البرزایستاده

باشد ، راست شدن بخت و اقبال امیر باشد ؛ و آن اسب که امیر از آن افتاده باشد ، چندان ضرری به امیر نرساند ، بلکه در نظر عامه ، امیر را به مرتبت پیمبران برساند ؛ و آن طاووس وخروس که امیر در تمام حصارها از بغداد و آذربایجان وری وغزنین وسپاهان گرفته باشد و در زیر قبای خویش فراهم آورده باشد ، نعمت های رنگین سرتاسر این خاك ننگین باشد که به آلات سیمین و زمردین وتخت‌های طاووس بدل شود وراه خزانه درپیش گیرد ، هرچند ملت ازگرسنگی کف بـر لب آورده باشد ؛ و بدان که آن عملیات چپ اندر قیچی در برابر تیراندازان علامت آن باشد که امیر را چشم زخمی برسد از عـده‌ای خرف از جـان گذشته و امیر بمدد معجزی کـه آسمانیان در حق بـرگزیدگانی از زمینیان کرده باشند ، نجات یابد؛ واما آن آخرین خواب کـه امیر جوان را بدرخانهٔ خواجهٔ چاکر کشانیده بود . بدان که یوسف نخستین همان یوسف کنعانی باشد ، یاکسی شبیه او ویاکسانی شبیه او ، اینان غلامان امیر باشند و بعون‌الله تمام مردم این خطه غلامان امیر باشند و امیر هرگاه که حالت جسمانیش مقتضی بود آنها را به پشت بخواباند؛ نامش چندان فرقی نمی‌کند؛ واما بترس از یوسف دوم . او بـه خون تو تشنه باشد و تو را هرگز راحت نگذارد . تو این قـوم را از پشت زده باشی ولی او تو را از روبرو خواهـد زد ؛وتو هیچ کارنتوانی در حق این یوسف بکنی ؛ چرا که او در حصاری باشد از تن خویش ، تنی چون زره که امیر جوان را بدان‌دسترس نباشد و امیراگر بخواهد همهٔ یوسف‌ها را بکشد تا او را نیز کشته باشد ، این‌کار را نتواند ؛چرا که یوسف‌های نخستین ، بی‌شباهت به‌آن یـوسف کوتـوال نباشند و حتی با او همخوان وهمخون وشاید حتی هم‌خانه باشند ؛ وایـن تعبیر همهٔ خواب‌های‌امیر است که‌گفته آمد؛ وامیر نیك می‌داند کـه خواجهٔ

چاکر برهنه آمده است وبرهنه نیز خواهدگذشت وچاکر نخواست که دردل‌خوداز گفتن‌اینهمه‌باکی راه دهد.»؛ پدرم این همه راگفت‌وساکت شد وامیر جوان در تمام این مدت نشسته بود و پدرم خواجه را می ـ نگریست .گرچه خواب آخرینش او را به در خانهٔ ماکشانده بود ،اما او پس از شنیدن تعبیر خواب از زبان پدرم ، بجای آنکه بـه خواب بیندیشد ،نشسته بود وپدرم خواجه‌را می‌نگریست . پدرم خواجه دیگر حالا سرش را پائین‌انداخته بود . خوب به خاطر دارم‌که هروقت‌پدرم خواجه حقیقتی‌را بیان می‌کرد، بعدسرش را پائین می‌انداخت؛ طوری که انگار از چشم های آبی خود حتی خجالت می‌کشد . امیر جوان بعد برگشت ومرانگاه‌کرد ودر آن لحظه انگار می‌خواست با این‌نگاه از پدرم خواجه انتقام‌گرفته باشد . نمی‌دانم چرا در آن لحظه بـا او آشنا شدم . صورتش زشت‌نبود ؛ ولی نابهنجاروزمخت بود .دماغش دراز ولی باریك بود . نگاهش نخست بی‌حالت بنظر می آمد و همین بی حالتی سبب می‌شدکه نفهمم رنگش چیست ؛ ولی بعدکه نگاهش گرم‌تر شد ـ یا چنین‌بنظرم آمد که گرم‌تر شده است ـ بتدریج رنگی وحشی‌پیداکرد ؛ انگارچشم‌هایش ریز وسیاه بود و این چشم‌هاباوجود گرمای تابانش ، شیطانی به‌نظر می‌آمد ؛ من درآن لحظه ازکجامی ـ توانستم بدانم که‌قرار است تاریخ‌برروی‌کفل من نوشته شود وازکجا می‌توانستم بفهمم‌که در تاریخ جز من واو وپدرم ، کسی دیگر وجود نـدارد . اکنون که در کنار محمود ایستاده‌ام می‌توانم معنـای واقعی بعضی از اعمالی را که در آن زمان اتفاق افتاد ، دقیق تر بفهمم ، مخصوصاً ازیـن نظر که شیون مردم ، مرا بـه یـاد شیون ابتدائـی و هیجان انگیز ومسخ‌کنندهٔ خودم انداخته‌است. گرچه بنظر می‌رسید که من واو درآن لحظهٔ تماشا، به تفاهم واقعی نرسیده‌ایم، ولی عرقی

که از پشت من روبه پائین روان شده بود ، عرقی که به‌کنار شقیقه‌هایم نشسته بود وداشت از فاصلهٔ گوش‌ها وگونه‌هایم بپائین جاری می‌شد ، حکایت از چیزی می‌کرد که من پیش از آن احساس نکرده بودم و حکایت از آغاز تفاهمی می‌کرد که منجر به حکومت او ، ومحکومیت من می‌گردید . درآن لحظه ، او ، پدرم را وتمام پیش‌گوئی‌ها وتعبیر-هایش را نادیده می‌گرفت ودر عوض به نگاهی آمرانه ، مرا به سوی خود جلب می‌کرد ؛ مرا به خلوت وحشی چشم‌هایش ـ چشم‌هائیکه حتی وجود پدرم را نادیده می‌گرفت ـ می‌برد . پدرم که از سکوت ، از سکوتی سر به زیر انداخته وشکنجه دهنده رنج می‌برد ، زیر لب، آهسته، مثل اینکه دعائی می‌خواند ،گفت:«خواجه درفرمان امیراست تا حکم بعدی امیر را عمل کند.»؛و او که ناگهان به خود آمده بود و گوئی صدائی از دور شنیده بخود آمده بود ،گوشه‌های چشم‌هایش را مثل آخرین شعله‌های آفتاب به حرکت درآورد و به سوی من ریخت و برگشت وبه پدرم گفت که : «خواجه ومن وپسر خواجه باید به اتاق دیگر برویم .»؛وبلند شد وما هردو ، پدرم خواجه ومن ، بلند شدیم و عرق از پشتم به سوی پشت پاهایم جاری شد. موقع رفتن چنین بنظر می‌رسید که نه من ، نه او ونه پدرم ، هیچکدام،به خواب‌هائی که امیر دیده بود وپدرم تعبیر کرده بود ، نیندیشیده بودیم ؛ و اکنون که اینجا درکنار محمود ، سرور بزرگ خود ایستاده‌ام ، می‌دانم که جز امیر جوان ،کسی نمی‌دانست که در اتاق دیگر چه خبر است ؛ و موقعی که امیر جوان در را بازکرد ، من حتی نتوانستم از بوی تندکندر وعود هم به آنچه دراتاق دیگر بود پی ببرم . پدرم لابد بو می‌برد ، چراکه پدرم ـ بعدها البته بهتر فهمیدم ـ درطول زندگی خود ودرطول‌تاریخ، به این قبیل عطرها وبوها عادت داشت . پدرم پوزهٔ تاریخ بود ، پوزهٔ

پیش‌بینی کننده بوهای تاریخ بود. ومن که پشت سر پدرم که پشت سر امیر جوان حرکت می کردم، راه می‌رفتم ، می‌توانستم تا حدودی صعود بوی کندر و عود را در حیطهٔ مغز پدرم مجسم کنم : موقعی که بوهای تاریخی درمشام مغز او، تبدیل به خاطراتی هیجان‌انگیز می‌شد وبعد این خاطرات، بدل به مفاهیم روشنی ازجبرهای گوناگون تاریخی می‌گردید . این مفاهیم روشن ، باهمان جبرهای گوناگون ، درابتدا به کتیبه های درخشانی شباهت داشت که با تشریفات تمام برسینهٔ کوهی کنده شده باشد ؛ ولی بعدها گذشت زمان ، بعضی از کلمات و خطوط این کتیبه‌هارامی‌ساییدو برجستگی‌ها را زودتر از فرورفتگی‌ها می‌سایید و فرورفتگی‌ها را پر می کرد وبدل‌به یك یاد مسطح می کرد ؛ حافظه‌ای مسطح بوجود می‌آمد که حتی نسبت به خود بی‌تفاوت میماند . ولی پدرم گاهی ، مغزی شکنجه دیده ولی بسیار پیچیده داشت. او، اندیشه و یاد مربوط به اندیشه را بو می کشید ؛ چراکه یادهای مسطح مغزش درطول تاریخ ، گاهی خود را از بی‌بو بی‌خاصیتی رهائی می‌داد . او می‌توانست یکی از یادهای مسطح را مثل ورق کاغذی از لای اوراق دیگر بیرون بکشد و آن را در کنار کتیبهٔ درخشانی که قرار بود در کوه حافظه‌اش کنده شود قرار دهد و نتیجهٔ خاص خود را بگیرد . پدرم ، حافظهٔ شکنجه دیدهٔ تاریخ امرای خطهٔ خود بود . عطرها و بوهای مختلف تاریخ را طوری می‌شناخت که مادرم بوهای تن پسرانش را . به‌همین دلیل می‌توانستم حدس‌بزنم که هجوم بوی کندر وعود توانسته است حافظه وتخیل او رابه سوی عطرهای همسان وهمسایه برانگیزد؛ و می‌دانستم که او توانسته است نتیجهٔ قطعی خود را ازتطبیق سایه‌های مختلف عطرها بگیرد. اما درزیر این بوی تند ولذت بخش کندر وعود چیزی دیگر، خاصیت ، کیفیت ، نه ! بوی دیگری بود که موج می‌زد

ومی‌خواست ازسطح لذت بخش کندر وعود ، خودرابه دنیای خارج، به دنیای آزاد برساند وخود را عملاً اعلام کند . بوئی بود که ازآن گندیدگی دلنشینی‌به هوابرمی‌خاست، وچون‌بابوی کندر وعود مخلوط می‌شد ، چنین بنظر می‌رسید که‌گاهی ازآن بسیار قوی‌تر و تندتر است وگاهی ازآن خفیف‌تر و ضعیف‌تر ؛ رقابتی بود بین این دو بو ، بین عطر وبو ؛ واز امتزاج این دو ، اتاق سرشار بود. پدرم ایستاد،وبلند، مثل اینکه امیر جوان و من اصلاً حضور نداریم ، گفت : لاحول ولا قوةالاباللہ،لاحول ولاقوةالاباللہ ، لاحول‌ولاقوةالاباللہ ؛ وصدای‌رسایش، مثل این بود که بوی تند کندر وعود و بوی گندیدگی را عقب می‌زد؛ مثل این بود کــه با صــدایش اتاق را روشن می کرد ؛ وآنوقت ، در سکوت اتاق ، امیرجوان به‌کناری ایستاد و من وپدرم ، پدرم درجلو ومن پشت سرش ،کمی جلوتر رفتیم وپدرم لاحول می گفت وبه‌راستی بااین‌گفته ، خوفی عجیب براتاق مسلط کرده بود ؛ واین خوف بیش از هــمه ، انگار مرا تسخیر کرده بود .کمی جلوتر رفتیم و آنوقت جسد امیر بزرگ ــ امیر ماضی ــ را برروی تخت نقره‌ای، کنارپنجرهٔ بسته دیدیم، به‌هیأتی که ــ دیگران رانمی‌دانم ــ من یکی دست کم پیش از آن مجسم نکرده بودم ؛ و من که نمی‌دانستم کــه قرار است تاریخ بر روی کفل من نوشته شود ، من کــه نمی دانستم تمــام حوادث مرا تبدیل‌به‌گوسفند پروار درشتی شهوت‌انگیز برای قربانی‌شدن می کردند، تا تاریخ برروی کفل من نوشته شود ، امیر ــامیر ماضی گندیدهٔ فرو رفته در اعماق کندر وعود، امیرماضی ازمادور مرده‌ـ را ، باتمام سبیل از بناگوش دررفته وسر طاس وقد بلند وابروهای پرپشت درهم کشیدهٔ پس از مرگش ــ پیش از مرگش،به هیأتی دیگر درنظر داشتم . شنل بلندی داشت درزمان حیاتش امیر ماضی ؛ وامیر ماضی درمیان جمع،

سر و گردنی از اطرافیانش بلندتر بود . شنل بلندش که درزمان حیاتش تاروی چکمه‌هایش را می‌پوشانید، بوسیلهٔ سه چهار نفر از اطرافیانش ، بـــرروی شانه‌هایش انداخته می‌شد و سبیل پر پشت او ، از دو سوی منخرینش ، راست وسفید ، نه ! فلفل نمکی ، می‌ایستاد ؛ و از پشت که ما بچه‌ها سرك می‌کشیدیم ، و او راکه پشت به اعیان شهر و رو به آسمان روبرو ، ایستاده بود و به‌گزارش‌گوش می‌داد ، می‌نگریستیم ، پیه برآمده و سفید پشت‌گردنش را ، که سفید و براق و بی‌مو بیرون زده بود ، می‌دیدیم. این پیه ، پیه ابهت بودکه ازپس گردن ، ازجائی که دیگر کلاه امیر ماضی نمی‌پوشانید ، بیرون می‌زد و امیر ماضی ، موقعی که برپشت اسب باریك اندام سیاهی کـه‌دم بلند سفیدی داشت، سوار می‌شد وبیست قدم جلوتر از اعیان شهر، سوار براسب حرکت می‌کرد ، به راستی دیدنی بود ؛ چراکه دم اسب که همیشه سفید بود ، از پشت بالا می‌آمد و باسبیل فلفل نمکی امیرکـه شق ورق در برابر منخرین‌گشادش ایستاده بود ، تناسب عجیبی پیدا می‌کرد. امیر قدری کج پشت اسب می‌نشست وسرش را بالا نمی‌گرفت ؛ سرش را قدری به جلو خم می‌کرد وانگار خجالت می‌کشید وانگار این‌قبیل خجالت‌های تعمدی ضرورت داشت تا مردم او را بهتر تماشاکنند ؛ ولی امیر ماضی هیچوقت پیه ابهت خود را نمی‌تـوانست از انظار مخفی‌کند . بچه‌ها وکمی بزرگ‌تر از بچه‌ها، جوان‌هائی که نه به قصد دیدن امیر، بلکه به قصد بغل‌کردن بچه‌ها از پشت سر و به قصد فرو نشاندن ولـع جنسی خود ومالیدن‌ها ومالیدن‌های پی‌درپی وشدن‌ها وشدن‌های پی در پی درکوچه‌ها صف می‌کشیدند ، حتی به ظاهر هم شده ، برای سبیل فلفل نمکی و پیه ابهت امیر ماضی ، ابراز احساسات ملی می‌کردند . آنچه از امیر ماضی در ذهن آنها می‌ماند ودر ذهن من مانده بود، آن

پیه ابهت ، آن سبیل متناسب بادم اسب و آن کج نشینی برپشت اسب بود . ولی اکنون ، امیر ماضی ، مرده وگندیدهٔ امیر ماضی ، که غرق درکندروعودبودومثل موم زرد بودوبه‌این زودی داشت عملاً دربرابر چشم من وپدرم فاسد می‌شد ومتلاشی می‌شد، روی تختخواب نقره‌ای افتاده بود؛ دراز به دراز مرده بود ؛ وامیر جوان، به جای آنکه تأسفی درکارش باشد باکنجکاوی گاهی نگاهی به‌مامی‌انداخت وگاهی نگاهی به‌پدرمرده‌اش؛ وپدرمن‌ایستاده بودودر صورت‌امیرماضی، همان امیری که پدر پدرم وپدر او را شمع آجین کرده بود ، خیره می‌نگریست و پیوسته لاحول و لاحول می‌گفت ؛ و من چه می‌دانستم که این دعای ناگهانی ، وادا شده از اعماق سکوت ، این دعای به بوی عود و کندر آمیختهٔ پدرم ، به استحالهٔ ملت مفعول دمروی من ، می‌توانست اینهمه ارتباط داشته باشد . این بعدها بودکه مغز من شروع کرد به تند و تیز کارکردن؛ وگاهی بوها وعطرها و حتی احساس‌ها وحتی اندیشه‌ها مثل جرقه‌ای شدکه دوقطب رابطهٔ عظیم فکری وعاطفی را روشن می کرد. اکنون که من درکنار قومی استحاله یافته ایستاده‌ام ، بهتر می‌فهمم ؛ خودم راهم بهتر می‌فهمم . چنان درین لحظه ، روشن وشفاف هستم و چنان به مفعول بودن قومی که من بدان تعلق دارم، آشکارا وقوف دارم که هیچ کس نمی‌تواند براین وقوف خللی واردکند . و می‌دانید استحاله یعنی چه ؟ مثل این است که توی کون آدم گوگرد ریخته‌اند و گوگرد دارد اعماقش رابه‌سرعت تمام می‌خورد وپیش‌می‌رود. زندگی من وملتم، من مفعول قرارگرفته وملت مفعول قرارگرفته‌ام، تصویری است روشن از دستگاه گوارشی کثیفی که گوگرد آن را سوراخ سوراخ ومتلاشی کرده است؛ وآنوقت من وملت مفعولم، این دستگاه گوارشی کثیف و سوراخ سوراخ شده را، مثل یك ودیعهٔ الهی، بغل

کرده‌ایم و باخود به همه جا می‌بریم . درین لحظه که در کنار محمود ایستاده‌ام ، آنچنان روشن هستم که خدا می‌داند ؛ چرا که من غلام او هستم و به او اعتقاد دارم و گوگردی را که از او در اعماق روده‌هایم می‌جوشد ، شیفته وار دوست دارم . خندهٔ او مرا به سوی پرتوی از شیفتگی ناخودآگاهانه رهبری می کند . من از دل و جان و از اعماق روده‌هایم شیفتهٔ او هستم. مگر نه این‌است که آراستن سرو زپیراستن است ؟ از چه چیز آفاق و انفس خجالت بکشم ؟ مگر تاریخ ، آن شهادت لایزال را درحق من نداده است ؟ مگر تاریخ خجالت می کشد که من هم خجالت بکشم ؟ استحالهٔ ملت من یك قطب مسأله است و استحالهٔ خود من قطب دیگر ؛ و آن جرقه،این دو قطب را بیکدیگر ارتباط می‌دهد ؛ روشن وشفاف هستم وامیر محمود اینك دربرابرملت مفعول خود ایستاده است ودرآن سوی جرقه ، امیر ماضی دربرابر من وپدرم، بی‌آنکه بروی مبارك خود بیاورد ، درپشت سبیل‌ها واز درون پیه ابهتش و درمیان مغزکرم آلودش و درآن سوی آلت سست وبی‌حالت شده و کمی‌به سوی چپ منحرف شده‌اش، می گندد ومی‌پوسد؛ وما شاهدان تاریخی، آن چراغ بالا سر تخت نقره‌ای را لازم داریم تا نورش ما را فریب دهد که هنوز امیر ماضی درکنار گونه‌های مومی و سبیل فلفل نمکی ولب‌های قهرکردهٔ مرده‌اش ، چیزی داردکه می‌توان برایش فاتحه‌ای خواند ویانشست ـ همانطورکه می‌دانستم پدرم خواهد نشست ـ وبرایش‌ازمیان کتابی ـ که‌بقولی‌تمام کهکشان‌ها راپیموده برلب آن مرد جاری شده است ـ آیه‌هائی انتخاب کرد وخواند ! برای چه ؟ برای آنکه آلت سست و بیحالت و به سوی چپ منحرف شدهٔ امیر ماضی‌بخشوده‌شود! برای چه؟برای آنکه‌سبیل‌درخون نشسته ، ازجنایت مبراشود! برای چه ؟ برای‌آنکه دستی که‌قومی‌رابه سوی‌مفعولیت‌راند،

انگشتی که برپای چوبه دارها صحه گذاشت ، زبانی که حکم قتل عام-
های خانوادگی را صادر کرد ، بخشوده شود ! برای چه ؟ اگر اکنون
بود شانه‌های خشك شدهٔ امیر ماضی را می‌گرفتم ، بلندش می‌کردم ،
جلوی چشمم نگهش می‌داشتم واز همان خود امیر ماضی می‌پرسیدم،
آخر بـرای چه ؟ شاید درآن لحظه تفی هم برصورتش ، برآن سبیل
فلفل نمکی‌اش می‌انداختم و بعد رهایش می‌کردم تا بـه پوسیدن خود
دراعماق‌ادامه دهد. شایدهم فریادمی‌زدم‌ومی‌گفتم: امیر! قرآن خواندن
برسر مرده یا زندهٔ تو تف سربالائی بیش نیست ! درآن زمان این‌کار
از عهدهٔ من ساخته نبود . ایستاده بودم ونگاه می‌کردم . درپای تخت
ایستاده بودم‌واین سوی تخت، امیرجوان ایستاده‌بود وآن سوی تخت،
پدرم ؛ وپدرم انگار به این زودی‌به مردهٔ امیر ماضی عادت‌کرده بود.
پلکهای امیر ماضی را انـداخته بودند . آن چشم‌های شقی خبیث و
عبوس درزیر پلك‌ها پنهان بود ؛ ولی دهان امیر ماضی از زیر سبیلش
کمی باز بود ؛ شمد قرمز یا قهوه‌ای رنگی بـه روی اندامش انداخته
بودند ؛ دست‌هایش را از دو سو آورده ، روی شکمش‌گذاشته بودند
وپاهای بزرگش از شمد بیرون مانده بود وسخت استخوانی‌و بلند به
نظر می‌آمد . ناخن‌های پا تمیز بود و ناخن شست پای چپ‌کبود بود
وگوئی زیر ناخن ، خون مردگی دوران حیات ، هنوز بجا باقی مانده
بود . پدرم صورت امیر ماضی رابابهت نگاه می‌کـرد ؛ وامیر جوان
به جای آنکه پدر من یا پدر خود را نگاه‌کند ، برگشته‌بودو مرا نگاه
می‌کرد ومن‌گرچه نگاه او را مثل تاریکی بلندکوهستانهای‌کنار جاده
به هنگام سفر، درکنار ذهنم داشتم ، ولی‌گاهی پدرم رانگاه می‌کردم،
گاهی پدر امیر جوان را ، والبته‌گاهی جواب نگاه او را می‌دادم. می-
دانستم‌که لحظه‌ای بعد ، پدرم به طرف شمال اتاق راه خواهد افتاد ،

قرآن بزرگ را از طاقچه برخواهد داشت و بعد خواهد آمد و کنار تختخواب نقره‌ای امیر، مؤدب ، خواهدنشست و شروع خواهد کرد به خواندن . پدرم از روی صدق دل قرآن می‌خواند و بهمین دلیل ، موقعی که ازامیرجوان اجازه گرفت، باچنان قدم‌های بلندی بسوی‌شمال اتاق رفت وبرگشت که من حتی نتوانستم جواب نگاه تندوتیز وشهوی امیر جوان را داده باشم. پای تخت امیر ماضی نشستم ؛ پدرم ، پشت به پنجره نشست وقرآن را بوسید وباز کرد و شروع کرد به خواندن . امیر جوان اتاق را ترك کرده بود . از پشت شیشه ، شاخه‌های مهتاب خوردهٔ باغ فیروزی به‌چشم می‌خورد . دربیرون، کوچك‌ترین صدائی شنیده نمی‌شد. فقط پدرم خواجه درنیمه شب تاریخ، دربرابر جسد امیر ماضی نشسته بود و برای نجات روحش قرآن می‌خواند و من نشسته بودم وگوش‌می‌دادم . صدای پدرم ، اکنون که به دوران استحالهٔ خود می‌اندیشم به روشنی در گوشم طنین می‌اندازد : بسم‌اله الرحمن‌الرحیم. سأل سائل بعذاب‌واقع. للکفرین لیس‌له دافع. من‌الله ذی‌المعارج تعرج الملئکة والروح‌الیه فی‌یوم‌کان مقداره خمسین الف سنة . فاصبرصبراًجمیلاً .انهم‌یرونه بعداً. ونریه‌قریباً . یوم تکون‌السماء کالمهل . وتکون‌الجبال کالعهن . ولایسئل حمیم حمیماً . یبصرونهم یودالمجرم لویفتدی من عذاب یومئذ ببنیه . و صاحبته واخیه . و فصیلته التی تؤیه. و من فی الارض جمیعاًثم ینجیه . کلا انها لظی . نزاعةللشوی . تدعوا من ادبروتولی . و جمع فاوعا . ان الانسان‌خلق هلوعاً.اذامسه‌الشرجزوعاً. واذامسه‌الخیرمنوعاً الاالمصلین. الذین‌هم‌علی...؛ پدرم،معمولاقدری که‌قرآن‌می‌خواند، خوابش‌می‌برد؛ وبه‌گمانم این‌بار بوی کندروعود وبوی‌گندیدگی، مشاعراورا زودتراز معمول کرخت کرده بود؛ چراکه پس‌ازخواندن همین چندآیه خوابش

گرفت وقرآن ازدستش لغزید وبرروی زانوهایش افتاد ودست‌های او به‌همان حالتی که قبلا قرآن راگرفته بود، ماند وسرش قدری‌به جلوخم شد ونفسش ترتیب سالمی پیدا کرد وخواب، روحش را تسخیر کرد. نشسته بودم وپدرم را از کنار تخت نقره‌ای امیر ماضی نگاه می کردم ودرآن خلوت وسکوت بنظرم می‌آمدکه اولین بار است‌که از نزدیك او را نگاه می کنم وباخطوط چهره‌اش آشنا می‌شوم ؛ وبعد ها همیشه برای این آشنائی متأسف شدم ؛ چراکه این آشنائی تازه اول عشق‌من بود به پدرم ؛ وهمین آشنائی ، آخرین آشنائی من نیز بود ؛ چرا که پس از آن من دیگر پدرم را از نزدیك ندیدم ، فقط شاید بعدها تن‌او را در جائی لمس کردم ؛ شاید حتی در گوشه‌ای از تاریخ در مثله کردن تن او شرکت‌کردم . این بعدها بود ، بعدها ؛ ولی آن خطوط درخشان هرگز از یادم محونشد ؛ گرچه تاریخ صفحه‌به‌صفحه بر کفل من نوشته شد وگرچه من آن‌چنان‌مسخ‌شدم که‌حتی خودرا هم‌فراموش کردم ، ولی آن خندهٔناگهانی‌چشم‌ها وآن خطوط درخشان‌کنارچشم‌ها هرگز از نظرم محو نشد . پدرم خواجه پیشانی بلندی داشت و کنار چشم‌هایش ، موقعی که خواب او را تسخیر می کرد ، شیارهای نازك خوش‌تراشی پیدا می‌شد وپلك‌هایش طوری روی‌چشم‌هایش کشیده‌می‌شدکه‌گوئی پدرم خواجه خواب نیست ، بلکه خود را به خواب زده است ؛ فقط از نفس‌های منظمش می‌شد فهمیدکه خواجه‌خواب است . در زمان بیداری ، دماغ خوش تراشش ، در فعالیت چهره‌اش شرکت می کرد، ولی‌موقع‌خواب،مثل‌این بودکه از صورتش‌جدا می‌شد و برای خود شخصیت مستقلی پیدا می کرد و انگار خوش تراشی مستقلش در خود ادامه می‌یافت . لب‌هایش بنحوی‌دلنشین پف‌می کرد، وهوا از لای لب‌ها به بیرون دمیده می‌شد . شانه‌هایش قدری‌بالاترمی‌

آمد وسر ، کمی به‌طرف جلو وپائین خم‌می‌شد و پدرم خـواجـه ، در خواب، سرش را طوری نگه می‌داشت که انگار می‌خواهد سرش رااز بلائی که هرلحظه ممکن بود اتفاق بیفتد ، مصون نگاه دارد ؛ و او از تمام خواجگان قربانی امیر ماضی ، تنها خواجه‌ای بود کـه توانسته بود سر خود را از بلاها مصون نگه دارد ؛ واینك امیر ماضی مرده‌بود و پدرم خواجه ، در برابر جسد گندیدهٔ امیر ماضی خوابش برده بود وسرش را طبق عرف وعادت خواجگان عالم ، در خواب ، از تـرس بلائی نامعلوم ، در میان شانه‌هایش دزدیده بود . در حالیکه دراطراف اتاق خوابگاه‌امیرماضی ، چهره‌های تمام امرای ماضی‌از دیوار آویزان بود وگوئی‌دراین نیمه شب تاریخ ، آنها همه به شهادت خوانده‌بودند تاببینند که چگونه پدرم خواجه ، حتی در خواب هم ، حتی در برابر جسدگندیدهٔ امیر ماضی هم ، ازوحشت سرش را در میان شانـه هایش دزدیده است . اما آن چهره‌ها که هرکدام چندسالی بر ملت مفعول‌من حکم رانده‌بودند ، باآن‌القاب دلنشین تاریخی‌شان ، که ازآغاز ومیانه وپایان‌هر جزوه‌ای‌ویا حتی‌گاهی‌هرجمله‌ای ،درگوش‌طنین‌می‌انداخت ؛ با آن سبیل‌های دراز وریش‌های بلند ، باآن چشم های گاهی خصمانه وگاهی پرخون ، وبا آن شمشیرهائی که از پهلوشان آویزان بود یـا در دستهاشان بر افراشته ویا در سینهٔ فردی ازافراد ملت مفعول من‌فرو رفته ، آن‌چهره‌ها، آن چهره‌های بلند وعبوس وقهاروظالم، ازهرگوشهٔ خوابگاه امیر ماضی، انگار برگشته بودندوپدرم خواجه راکه‌حتی در خواب،از وحشت سرش رادزدیده بود ، می‌نگریستند . وپدرم‌آنچنان مظلوم ومعصوم ،آنچنان خرد وخراب‌شده ، آنچنان مأیوس‌ودرخود- فرورفته بنظرم می‌آمدکه احساس می‌کردم‌باید در آن‌لحظه‌ازنیمه شب تاریخ بیدارش‌کنم، باید قرآنش‌را ببندم ، قرآن را ببرم ، روی‌طاقچه

سرجایش بگذارم و نفس پاك پدرم را از بـوی لجنی که از جسد امیر ماضی بپا می‌خـاست ، نـجات دهم و او را به سوی فضائی باز ، رها از لجن‌های تاریخی ، درین نیمه شب‌تاریخ برانم و سرش را از میان شانه‌های بالا آمده‌اش‌بالا بکشم و آن را حتی در خواب ، قائم برروی شانه‌هایش بنشانم . اما من ازکجا می‌دانستم که قرار است تـاریخ بر روی کفل من نوشته شود ؟ من ازکجا می‌دانستم که دستم ازهمـه جـا کوتاه خواهد شد وغلام حلقه بگوش امیر جوانی خـواهم شد و مغزم مثله خواهد شد و خود در مثله‌کردن‌خواجگان عالم شریك اصلی جرم خواهم‌شدوخود به زوزهٔ ملت مفعول خودگوش فراخواهم دادوهنگام گوش دادن به یاد استحالهٔ خود ، به‌یاد تجربهٔ درخشان استحالـهٔ خود خواهم‌افتاد؛ چرا که‌من ـ منی که خودرا به‌خوبی می‌شناسم ـ همیشه‌از طریق تکرارتجربه، به یاد تجربه‌های‌اصیل می‌افتم ؛ واینك‌این‌استحالهٔ ملت من ، مرا به‌یاد دستی می‌اندازدکه آن شب ، پای‌تخت امیرماضی گندیده ، وموقعی‌که پدرم‌درکنارتختخواب امیر ماضی خوابش گرفته بود ، بر روی شانهٔ‌من‌گذاشته شد و مرا به سوی خوابگاهی‌دیگرراند که من هرگز خاطره‌اش را فراموش نکردم . فـانوس مـن دست امیر جوان بود ، فانوسم روشن بود ودست او روی شانهٔ من بودوچشمش را در چشم من دوخته بود که بلند شو ؛ ومن در حالیکه پدرم را نگاه می کردم ، به دستور امیر جوان بلند شدم و آخرین نگاهم را به پدرم انداختم‌که سرش را در میان شانه‌هایش دزدیده بود و خوابیده بـود . امیر جوان در جلو ومن‌پشت‌سر او راه افتادیم‌و از صدر اتاق از دری خارج شدیم ووارد سرسرای نسبتاً تنگ باریکی شدیم‌که این‌سوو آن سویش ، از هرچند قدم،درهائی در نور فانوس دیده می‌شد . صدائـی از پشت دیوارها ودرهای این سو وآن سو نمی آمد . یادم می‌آید که

از پله‌هائی بالا رفتیم و بعدبه‌سمت چپ به سرسرای دیگری پیچیدیم که عین سرسرای بالا بود . در انتهای سرسرا ، دربزرگی قرار داشت که قهوه‌ای بود وبزرگ و باشکوه‌بود . امیر جوان این در بزرگ قهوه‌ای وبا شکوه را با فشار دست بازکرد و خود جلوترومن پشت‌سرش‌وارد اتاق بزرگی شدیم و این اتاقی بودکه من هرگز چیزی بـه زیبائی آن ندیده بودم وبعدها هم هرگز ندیدم ؛ و این‌اتاقی بودکه سرنوشت مرا به نحوی درخشان ، برای همیشه روشن‌کرد وحتی به زندگی‌گذشته‌من جهتی داد و گیسوانم را به دست امیر جوان‌سپرد تا بعد هاتاریخ‌بخود ببالدکه آراستن سرو زپیراستن‌است ؛در حالیکه تاریخ هرگز ندانست که این مثل گوگردریختن‌درامعاء واحشاءودر دستگاه‌گوارشی‌من‌بود. البته‌من‌بعدهابه‌زخم‌های‌خودعادت‌کردم و آنهارامثل‌نشان‌های درخشان و عزیزبا خود به همه‌جا بردم و بدانها بالیدم‌وهنوز هم بدانها مـی‌بالم ؛ چراکه مگرچیزی عزیزتر از آنها برای من در طول تاریخ مانده است که بدان ببالم و باینان نبالم ؟ چهار چراغ در چهار گوشهٔ اتاق روشن بود ؛ البته نه‌آنچنان‌روشن که‌در نور آنها بتوانـم‌همه‌چیز راببینم؛بلکـه روشن بشکلی‌که اتاق در تاریکی محض نماند ؛ و نورملایمی‌که بیادم هست ، کمی سرخ می‌نمود ، اطراف آنها حلقه زده بود . کم نوری چراغ ها ،مانـع از آن نمی‌شد که پس از خاموش شدن‌فانوس به دست امیرجوان ، بالای تختخواب بزرگی که بنظرم می‌رسید درمیان رخت‌های رنگین ابریشمین آن زنی خفته است ، تصویر جوانی امیرماضی را نبینم . درین لحظه هم به فکر پدرم افتادم کـه بـا جسد گندیدهٔ امیر ماضی تنها مانده بود و هنوز خواب بود و یا شاید براثر رفتن ما ، و بعلت خالی شدن قسمتی از فضای اتاق ــ که گاهی خواب را از سرآدم می‌پراند ــ بیدار شده بـود . هنوز نمی‌توانستم بـه تختخواب و کسی

که بنظر می‌رسید زنی است که روی تخت دراز کشیده ، نگاه کنم . اتاق بسیار وسیع بود ؛ قالی وقالیچه‌های رنگین که در نور کمرنگ، مرموز به نظرمی‌آمدند، کف اتاق را پوشانده بودند و درنور کمرنگ روی دیوارها، صورت‌های گوناگون واندام های عجیب وغریب دیده می‌شد ، از سقف تا به پای ازین صورت های الفیه بود و انواع گرد آمدن مردان با زنان، همه برهنه، وشاید این‌همانجائی بود که تعریفش را از بچه‌های همسن وسال خود شنیده بودم که امیر جوان ، پوشیده ازریحان خادم ویا هرخادم دیگر، پوشیده از مشرفان و جاسوسان امیر ماضی ، مطربان مرد و زن را به وقت خواب قیلوله برهنه می کرد و خود نیز درکنار آنان برهنه می‌شد وحرکات تصاویر روی دیوارها را، همه با هم تمرین می کردند. برگشتم وامیر جوان را نگاه کردم وانگار تازه فهمیدم که اوجزیك پیرهن بلند سفید که تا روی پاهایش می‌رسید وجز کفش‌های بی‌صدای راحت چیزی بر تن‌ندارد.مشکل می‌توانستم بفهمم که قرار است چه اتفاقی بیفتد ؛ البته ، تمام غرائز حیوانی و انسانی من حکم می کردند که آنچه اتفاق خواهد افتاد خارق‌العاده است ؛ من اگر هیچ چیزهم نداشته باشم یك شامهٔ غریزی تند دارم که خطر ، وحشت ، لذت یا هرچیز تند و مهم وهیجان انگیز را پیش از رسیدن حس می کند . مثل سگی که وقوع زلزله راحس کند و زوزه بکشد ، پیش از رسیدن خطر ، وحشت و یا لذت ، غریزهٔ ناخودآگاه پیشگوئی من ، عملاً زوزه می کشد . شاید هم بهمین دلیل بود که به موجودی که روی تختخواب در میان آن رخت‌های ابریشمین دراز کشیده بود ، هنوز دقیقاً نگاه نمی کردم . امیرجوان مرا نگاه می کرد و من که پس از آن تکان اولیهٔ بهت ، کمی بخود آمده بودم، هنوز بچیزی نگاه نمی کردم. شایدبه‌این دلیل که درین اتاق، تنها دوچیزبرایم

آشنا بود، یکی امیرجوان ودیگری تصویر جوانی‌امیرماضی که داشت در انتهای سرسرای بالا ، دربرابر پدر خفتهٔ من می‌گندید . بقیه اشیاء این اتاق برایم بیگانه بود ؛ و از همه بالاتر آن زن ، زنی که در میان رخت های ابریشمین آرمیده بود و کاملا من وامیرجوان را نا دیده گرفته بود و شاید اصلاً خواب بود و هنوز نمی‌دانست که من و امیر جوان ، قدم در خوابگاه اوگذاشته‌ایم . ولی آن حس غریزی کلبی من حکم می‌کرد که این زن ، همه چیز را می‌داند و الا چگونه ممکن است به‌آن نظم و ترتیب ، خود را در زیر و روی جامه های ابریشمین گسترانده باشد . در درازای اندامش درمیان حریر، نظمی بود که نه‌از خواب، بلکه ازبیداری حکایت می‌کرد ومن موقعی به‌آن حس غریزی کلبی خود اعتقاد راسخ پیدا کردم که اوبه صدا درآمد والبته صدایش مثل صدائی بود که از میان دندان های نیمه کلید شدهٔ انسان در خواب ونیمه بیداری در آید . صدا دراین حالت ، هنوز کلمه نیست ، چیزی است مبهم و ابتدائی که هنوز به صورت کلمه درنیامده است وپس از آنکه ازمیان دندان‌های کلید شده و لب های نیمه باز بیرون می‌خزد تا مدتی بلاتکلیف درفضا می‌ماند تابرحسب شرایط موجود ، مفهوم و معنائی پیدا کند . و درآن لحظه ، من بنظرم آمد که کلمهٔ ادا شده ، «پسرم» بود یا «محمود» ؛و یا شاید هیچکدام ازین کلمات نبود و فقط صدای رهای بی‌معنا ولی با حالتی بود که بی‌اراده از لای لب های نیمه باز بیرون خزیده بود . هیچ کس نمی‌تواند درین قبیل لحظات به یقین حرفی بزند ؛ چرا که همه چیز آنقدر اسرارانگیز ومبهم وزیبا و در عین حال وحشتناك به نظر می‌آید که اصلاً به یقین حرف زدن ، مقوله‌ای پرت وتفسیری بی‌ربط خواهد بود . حالات را باید درك کرد ونباید تفسیر کرد؛ حالات را باید استنشاق کردومن‌درآن لحظه درکنار

امیرجوان ایستاده بودم و آن حالت رؤیائی وخیال انگیز را استنشاق می‌کردم . ولی امیر جوان ، حالت مرا تفسیر کرد و گرچه تفسیر از حالات در هر شرایط دیگر نمی‌توانست مرا بـه خود جلب کند و من در شرایط دیگر ، به استنشاق حالات ادامه می‌دادم ، لیکن این بار، بر خلاف همیشه ، تفسیر آن حالت رؤیائی و خیال انگیز، کنجکاوی تمام وجود مرا به خود جلب کرد ؛ ومن گذشتهٔ آن حالت را رها کردم و به‌آیندهٔ تفسیر آن حالت دل بستم . چرا که امیر جوان ــ که در کنار من ایستاده بود ــ دهانش را بازکرد و در مقابل آن صدای مبهم ــ که به زحمت می‌توانست در ذهن من به‌کلمه‌ای یـا جمله بدل شود ــ با صدائی که در آن کلمات رساترین و روشن‌ترین حالات خود را داشتند گفت: «کسی راکه می‌خواستیدآوردم . . . .» واین جمله آنقدرروشن بود که من در روشنائی آن دچاردوارعجیبی شدم ، طوریکه نتوانستم ادامهٔ جمله را بشنوم ونتوانستم بفهمم که امیرجوان ، به زنی که روی تختخواب دراز کشیده بود و در نیمه خواب و نیمه بیداری صدایش می‌زد ، با چه عنوانی خطاب می‌کند . از خود پرسیدم: آیا من احضار شده‌ام ؟ آخراحضار پیش چه‌کسی، برای چه؟ البته در آن دوارهیجان انگیز، عنوانی که امیر برای خطاب به زن انتخاب کرده بود ، درذهن من راه یافته بود . ولی عنوان سخت بی‌شکل بود ؛ مثل خمیری بود که هنوزبه نان تبدیل نشده است ودرگمنامی خود ، درذهن من به‌دنبال هویت خود می‌گشت . آیا قرار براین بودکه من به‌این اسم وعنوان ، هویت لازم را بدهم و یا اینکه قرار بود ، آنرا دوباره از زبان امیر جوان بشنوم و به درجه‌ای از یقین و اطمینان برسم ؟ البته در صدای امیر جوان ، علاوه بر رسائی و رهائی و روشنی ، به‌گمانم ، شیطنتی نیز بود واحساس می‌کردم که امیر با رها کردن آن عنوان بی‌شکل در

ذهن من ، با گشودن پنجره های ذهن من ، به سوی دنیائی ازعلائم نامفهوم ، به سوی کویری که من باید از آن درخت وجنگل می‌رویاندم وآب ها و رودخانه ها را بر آن جاری می کردم ، در واقع شیطنتی بخرج داده‌است؛ وگرنه‌چطورممکن بُوداو مرا به‌خوابگاه جوانی امیر ماضی ــ امیری که اکنون در آن‌بالا داشت‌در برابر پدرم می گندید ـ راه داده باشد وچطورممکن بود لحظه‌ای بعد ، در اتاق جوانی امیرماضی دست مرا گرفته باشد ومرا ــ که درین لحظات حیرت و شیفتگی و دوار و بهت ، بیش از همیشه ازهمه اطاعت می کردم ــ به سوی زنی که درمیان جامه های حریر خفته بود، رانده باشد ومجبورم کرده باشد که درکنارش و کنار تختخواب زن خفته برجامه‌های حریر زانوبزنم و او را ازنزدیك تماشا کنم ؟ ولی چرا من احضار شده بودم ؟ چراباید من ، خردترین فرزند خواجهٔ جهان ، به پیشگاه تختخواب زنی که تاکنون ندیده بودمش ونمی‌شناختمش احضار شده باشم ؟ آیا این یك تصادف بود ؟ یا سرنوشت ؟ یا قصدی ، توطئه‌ای ، هدفی در کاربود که من از آن بکلی بی‌خبرمانده بودم؟ طوری درکنارتختخواب زانو زده بودیم که انگار کسی که به روی تختخواب آرمیده بود ، می‌خواست درآخرین لحظات حیات خویش ، ما را ازثمرهٔ حیاتی بسیار طولانی و پرماجرا وپرتجربه سودی برساند و تمام زندگیش را در چندکلمه خلاصه کند وآنرا درذهن ما ، به‌صورت شفاف ترین اکسیرهای تجربه فروبریزد و بما جهتی بدهدکه بندرت کسی درطول حیاتش به‌آن جهت دست می‌یابد. ولی‌بدون شك من اشتباه می کردم؛ کسی نمی خواست تجربهٔ حیات طولانیش را با من قسمت کند. کسی نمی‌خواست به تمام خیالات و تجربه‌های گذشتهٔ من ، فقط از طریق کلمات جهت بدهد . چراکه اومثل عروسکی بزرگ که تازه از جعبهٔ

خود باز شده در برابر آدم گذاشته شده باشد ، در برابر من ، در روی تخت دراز کشیده بود و مرا آنچنان نگاه می‌کرد که انگار چشم - هایم را نمی‌بیند ، بلکه در آن سوی چشم هایم ، حتی در ورای تمام حواس ظاهری و تمام رنگ ها و بوها وصداها و لذت ها ، در اعماق چیزی که من می‌دانستم نهائی‌ترین ونهائی ترین منزل ضمیرمن است ، نفوذ می‌کند ؛ نهائی‌ترین ونهانی‌ترین دریچهٔ ضمیر و حافظه و خیال مرا ، به‌نحوی نامرئی می‌گشود ومرا در ورای وجود ظاهری من، در یك خلوت بی‌نظیر ، خلوتی محال، توأم با رعب وهراس و زیبائی و لذت ، برهنه می‌کرد وتماشا می‌کرد.امیرجوان ومن ، اوقدری پائین‌تر ومن بالاتر نشسته بودیم واورانگاه می‌کردیم. اونیزما را نگاه‌می‌کرد؛ یعنی‌امیرجوان‌رانگاه‌نمی‌کرد؛ مرانگاه‌می‌کرد؛باوجوداین،چنین بنظرم می‌آمدکه همه‌جا رانگاه‌می‌کند وهمه چیزرامی‌بیند. نه‌اینکه‌اوبسیارزیبا باشد ، اصلاً وابداً ؛ او نه فقط زیبا نبود ، بلکه حتی جوان هم نبود ؛ یعنی امیرجوان ومن براحتی نمی‌توانستیم پسران اوباشیم ؛ امیرجوان پسربزرگتر ومن ، مثلاً پسرکوچکتر ویاکوچکتر از برادر کوچکتر امیرجوان ، البته اگر او برادری کوچکتراز خود داشته باشد، که شاید هم‌داشت‌و نابودش کرده‌بود. چشم‌های ریزسیاهی‌داشت‌این‌زن‌ولب‌های پرگوشتالو ، وگونه‌های بر آمده ، کمی بیشتر ازحد معمول برآمده، طوری که‌گوئی‌گونه هایش ورم‌کرده است؛ وچشم هایش، بالای چشم هایش - پلك هایش - پف کرده بود ، یك پف طبیعی ؛ وپیشانیش کوتاه بود ، نه پهن وگشاد وروشن، بلکه حتی قدری طاسیده، قدری سیاه وزرد ؛ وموهایش سیاه سیاه بود ، طوری‌که انگارازدم یك اسب سیاه عربی بریده شده است ؛ منتها صاف نبود ، طره به طره بود،گله به‌گله موی سیاه‌کلاغی بودکه روی بالش حریر ، نه ریخته بصورت

پراکنده ، بلکه بسیار مرتب قرار داده شده بود . به یك نگاه می‌شد فهمید که شانه هایش نه تنها چندان پهن نیست، بلکه حتی کوچك و کم پهنا هم هست ، چرا که بالای بازوهایش، ازجائی که بـه شانه‌ها تکیه می‌داد، درشت و گوشتالو بنظر می‌آمد و این درشتی و گوشت ، هرقدر که بطرف پائین، به‌سوی ساعد وبعد به سوی مچ هاوبعد به‌سوی دستها می‌آمد ، ازبین می‌رفت ؛ طوری که دست هایش بسیار زیبا وظریف و کوچك‌بود ؛ گرچه دست‌هایش بلندو کشیده نبود و گرچه دست هایش حتی لاغر هم نبود و نوك انگشت هـایش ، ناخن هـای چندان بلندی نداشت و رنگ ناخن‌ها دقیقاً معلوم نبود ؛ قرمز کم رنگ ، پرتغالـی، بنفش ؟ نمی‌دانم . البته من هرگز رنگها را خوب تشخیص نمی‌دادم ؛ یعنی آنها را می‌توانستم ازهم تمیزبدهم ، ولی هرگز نام دقیق آنها را بلد نبودم ؛ و بدنش ، شانه های کوچك و کم عرض را که پشت سر می‌گذاشت ، در پستان ها سخت درشت و برآمده می‌شد ، طوری کـه گوئی این‌زن ـ که حتی‌براحتی‌می‌توانست‌مادر امیر جوان ومن باشد ـ دخترشانزده‌هفده‌ساله‌ای‌است‌و بایدهم‌پستان‌هائی‌به‌آن‌درشتی‌وبرآمدگی ـ ولابد سفتی ـ داشته‌باشد. روی سینه‌اش، پستان‌هایش، عملاً به‌صورت توده‌ای‌گوشت ایستاده بود، منتها نه بی‌شکل، بلکه به‌صورت دایره‌ای برجسته که یك نیم‌کره‌اش درون سینه پنهان مانده باشد ؛ ودنده هایش فقط به صورت سایه از زیرحریر دیده می‌شد و دگمه‌های پستان هایش سیاه بود و حتی بنظرم می‌آمد که یکی دو موی سیاه نازك دور پستان راستش بود وشکمش ازناف به بالا ، صاف وبی‌گوشت بود و ازناف به‌پائین کمی برجسته وبعد مزرع سیاه میانهٔ تهی‌اش بود که خوب دیده نمی‌شد وران‌هایش، چاق‌ترنسبت به‌بدنش‌بودونرسیده‌به زانوهاناگهان لاغرمی‌شد وبعد از زانوبه‌پائین، پاها بسیارلاغربود وپاهابه‌همان نسبت

دست‌ها کوچك بود و باز ناخن‌ها، به‌همان رنگ ناخن‌های دست بود که نمی دانم قرمز رنگ ، پرتقالی یا بنفش بود ؛ ومن وامیرجوان نشسته بودیم واوراز پشت حریرنازك نگاه می کردیم‌واوما را نگاه‌می کرد و البته نه ما را ، بلکه مرا ، که لابد امیر جوان را پیش ازین نگاه کرده‌بود؛ ومن‌زانوزده‌بودم‌وباکنجکاوی‌وحیرت نگاهش‌می کردم‌وفکر می کردم که‌او باتمام‌زن‌هائی که‌من‌شناخته‌بودم،فرق‌می کرد؛مثلاً باخاله‌ام خالهٔ بسیار کوچك ده دوازده ساله‌ام که روزی من در خانهٔ پدربزرگم در اتاق کوچك ، اتاقی که ازآن بوی‌گل‌های خارج از اتـاق شنیده می‌شد ، اورا برهنه‌کرده بودم، وچه برهنه‌کردنی! وخود را هم برهنه کرده بودم و تنم را به تن او مالیده بودم ؛ دربیچارگی تمام ، چراکه نمی‌دانستم جزمالیدن تنم به‌تن اوچه‌کاردیگری باید می کردم . چهارده یا شاید حتی سیزده ساله بودم وبنحوی‌مرموز هردویکدیگر را ـبدون آنکه بدانیم درچنین‌شرایطی،موقعی که‌بوی‌گل‌هاازپنجره‌شنیده‌می‌شود وآفتاب روی‌قالی پهن شده ، چـه باید کرد ـ سفت چسبیده بودیـم و می‌خواستیم موبه موکاربزرگان را انجام دهیم و درعوض با هم نوعی مویه می کردیم وبه حیوان های‌کوچك زیبائی شباهت داشتیم که بـه ـ یکدیگر در آویخته باشند وموموموموبکنند وندانندکه غرض از این موموموموچیست وبایدکجا رابگیرند وکجا را رها کنند وبه‌دنبالش خود نیز ازین سرگردانی و بیچارگی دلنشین رهائی یابند . این زن ، با هرزنی که من درعمرم شناخته بودم ، فرق می کرد ؛ با مادرم که بـا پدرم خوابیده بودو من اززیرلحاف، اول خوابید نشان رااحساس کرده بودم وبعد بی‌آنکه بگذارم برادرانم ویا پدرم بفهمند ، جای نفسی از زیرلحاف،ازبرابردماغ ودهان وچشم‌هایم، به‌بیرون نقب زده بودم واز آنجا حرکت پرتشنج مادرم رادرزیربارسنگین‌اندام تنومند پدرم،تماشا

کرده بودم وحتی چشم‌های آبی و لغزان پدرم را ـ موقعی که داشت تنش را می‌لرزاند و مادرم را به‌نام می‌خواند و بیش از حد متشنجش می‌کردو دیوانه‌وار به خود می‌چسباند ـ دیده بودم که چگونه از خشمی دلنشین حکایت می‌کرد و بعد خشم فروکش می‌کرد وچشم‌ها فقط از رنگ آبی دلنشین حکایت می‌کرد . این زن که در برابر من در زیر حریروروی حریر درازکشیده بود ، با همه فرق می‌کرد ؛ مثلا با آن زن زیبای شل ، که اسم عامیانه‌اش نمی‌دانم قچی قچی یا چیزی شبیه آن بود و زن مرد مشرف بموتی‌شده‌بود که بعد مرد؛ تانگویند که بعلت شلی‌یکی از پاهایش شوهر پیدا نکرده است .وبعد این زن ، اتاقی گرفت ، تنها اتاق‌طبقهٔ سوم خانه‌ای‌را که ما درآن زندگی می‌کردیم ومادرم گاهی بقایای سفره رامی‌داد دست من تا ببرم‌بالا وبه‌قچی‌قچی بدهم تاگرسنه نماند . تمام مدت بالا می‌نشست وپای شلش را برهنه می‌کرد و نگاه می‌کرد ومی‌گریست . روزی من بادیهٔ غذا را زدم زیر بغلم ورفتم بالا ودیدم پایش را در برابرش‌گذاشته ،گریه می‌کند . پای دیگرش‌از زیر شلوار نازکش ، با ران خوش‌تراشش دیده‌می‌شد واو چشم‌های‌درشت سیاهی داشت‌که می‌توانست در لحظات اندوه وگریه بسیار زیبا باشد. بادیهٔ غذا را در برابرش‌گذاشتم ؛ دستش را بلندکرد ومحکم،به حالت گریه، دستم راگرفت‌که تو یك امروز بیا ولطفی بکن در حق من و به این پای فلج من دستی بکش؛ ودستم را برد وگذاشت بالای ران فلج، که طبیعت مرده بود وحتی فکر کردم مثل مرمری است که از درون خالی و پوك شده ، جوهر مرمری خود را از دست داده باشد . دستم را از ران تا زانوی خشك و بعد استخوان ساق پا می‌کشید وبعد بالا می‌برد و بعد دوباره پائین می‌آورد تا اینکه دیدم دستش عجیب گرم شده است و دستم را هر قدرکه بالاتر می‌برد ، همانجا بیشتر

نگه می‌دارد وبعدها حتی دیگر پائین هم نمی‌آورد ؛ وبعد دست من گرم‌شد طوری که گفتم قچی‌قچی غذایت سرد می‌شود ، ولم کن ، که گفت بگذار غذایم سرد بشود ، ولش کن، دستت‌را بالاتر بیار از رانم وکمی بالاتر ، آهان بگذارهمانجا! آهان همانجا، همانجا ، آره،همان جا بگذار ، بگذار، بگذار بماند همانجا، دستت را فروتربر؛که من بی‌اختیار ، بادست دیگرم ، لباسش را از روی پای دیگرش که پائی خوش‌تراش وزیبا ولیموئی رنگ‌بود ، بالازده بودم وشلوار نازکش‌را از روی کفلش ــ که بلند کرده بودم و پای فلجش که خود به خود از هوا آویزان شده بود وپای خوش‌تراشش که من بلندش کرده بودم ــ لغزانده بودم پائین و عملاً انداخته بودم روی بادیهٔ غذا و بعد لباسش را بالاتر زده بودم وتمام لباسش را زیرگلو وگردنش جمع کرده بودم وشکمش بیرون آمده بود وبعد پستان‌هایش که عجیب سفید بود ــ و مادرم روزی درحمام دیده ، تعریفش را برای خاله‌ام کرده بود و من شنیده بودم ـ بیرون‌زده بودومن‌شلوارم را ــ در حالیکه روی‌بدن‌برهنهٔ او درازکشیده بودم ــ با دودست بزحمت از پایم درآورده بودم و در حالیکه روی پای فلج بی‌حس او فشار می‌دادم واو نمی‌فهمید، بادستم اعماق اورا ، که خیس بود ، دهن‌باز کرده بودم وخروسم‌رادراعماق او انداخته بودم ؛ درحالیکه اوعملاً زوزه می‌کشید ودندان‌های تیزش را برگلوی من مثل کاردی می‌مالید که بیا محکم‌تر بیا ومحکم‌تر ، و محکم‌تر ، عصبانی‌تر که‌قربان آن‌خروس خشمگینت بروم که من‌فروتر وفروتر رفته بودم وبازآمده بودم وباز فروتر تا او بیحال وبیجان ، طوری که گوئی بقیهٔ بدنش نیز فلج شده است ، مانده بود ومن بلند شده، شلوارم را پوشیده بودم واو راکه انگار در خواب مومو ومویه می‌کرد ، بحال مفلوج خود واگذاشته ، از پله‌ها پائین رفته بودم و

از در کوچه بیرون ، ودر کوچه‌های تودرتوی سایه‌دار و آفتاب زده‌رها شده بودم ؛ و آنهمه تقلا با قچی‌قچی ، شش هفت ماهی ادامه یافته‌بود تامادرم جریان رافهمیده ، قچی‌قچی رااز طبقهٔ بالای‌خانه‌ای که‌ما در آن زندگی می کردیم ، بی آنکه من بفهمم که قضیه را فهمیده‌است، بجای دیگر منتقل کرده بود . ولی این زن ، زنی که در برابر امیر جوان و من در زیر حریر خفته بود، باهرزن دیگری که من می‌شناختم فرق می‌کرد . ابروهای نازکی داشت ، آنقدر نازك وباریك که دیده نمی شد واز همین‌رو ، پف چشمش، اینهمه بزرگ وبرجسته می آمد؛ ودماغش بزرگ بود، نه‌البته‌گرد، بلکه‌دراز ودرشت وبرجسته و بلندبود،دماغی با شخصیت ، ولی زشت بود وحتی چنین بخاطر دارم که شیار بسیار نازکی ـ آنچنانکه اگر فقط بدقت نگاه می کردی ، می‌دیدی ـ طرف چپ دماغش بود ؛ وچشم‌هایش ، همان چشم‌های ریزش که دور آنها، شیارها وچروك‌های ظریف دیده می‌شد، سیاه‌سیاه بود، مثل شبه،مثل‌پر کلاغ، مثل ظلمات ، سیاه بود؛ واحساس می کردم که مردمك چشمش می‌خواهد هرلحظه بیرون بیایـد ، سفیدی چشم را عملاً ببلعد وتمام چشم را تسخیر کند ؛ وزیر گلویش غبغب ظریفی داشت که در پائین ، منتهی به‌یك حلقه شیار سرتاسری زیر گلو می‌شد ؛ وهمین اورا چاق‌تر از آنکه بود نشان می‌داد ؛ وعطر گرمی هم از تنش برمی‌خاست که به یك اندازه ازتمام تنش برمی‌خاست واین در مقایسه با بوئی که ازبالا، از اتاق امیر ماضی می آمد ، بوئی نجات‌بخش بود ؛ طوری که حتی در ستون فقرات من نفوذ می کرد ومن‌خوب با خبر بودم که‌اگرچیزی در ستون فقرات‌من نفوذکند ، دیگر اختیار من به دست خودم‌نخواهد بود ؛ و اوگوئی مرا نگاه می کرد وگوئی این عطر را بسراغ من‌می‌فرستاد وگوئی خوب خبر داشت که این عطر در ستون فقرات من‌نفوذ

خواهد کرد و مرا به‌سوی او خواهد راند وعجیب اینکه بانگاه کردن در صورت‌او ، بجای آنکه در آن لحظه به سوی او رانده شوم، بـه یاد حرفها و قصه‌های مادرم می‌افتادم که از او وامیر ماضی ، در یکی از آن یکی بود یکی‌نبودهایش برایم‌نقل کرده‌بود که‌امابعد، بعداز آنکه ملك‌احمد یا شاید ملك محمد، نمی‌دانم کدام‌یك، لابد همان ملك‌احمد مرد ،کچل قصهٔ ما، کلاهی راکه‌از پدرش به ارث‌برده بود واگرسرش می‌گذاشت کسی او را نمی‌دید ، برسر نهاد وبی‌آنکه کسی ازپاسداران شهر متوجه شود ، از دروازهٔ غربی شهروارد شهر شد وبی‌آنکه کسی بفهمد ، به‌طرف میدان شهر راه افتاد . وچون ملك‌احمد یا ملك‌محمد لابد همان ملك‌احمد ، از خود اولاد ذکور نداشت و مرده بود ، مردم شهر ، برای انتخاب‌ملك جدید کفتر هوا می‌کردندتا، کفتر سرهر کدام از اهالی شهر که نشست، اورا پادشاه کنند. کچل‌ما که ازهمه‌قدبلندتری داشت ، برای‌آنکه جلب توجه کفتر را بکند ، کلاه را از سرش بـر داشت ودرآن مرئی شدوسرش زیرآفتاب برق‌زد . کفتر را هواکردند وکفتر ، همینکه کچل ما را دید، یکدل نه ، صد دل عاشق سرش شد و آمد بالا سر کچل‌ماچرخی‌زد و بعد چرخی‌دیگر وچرخی‌دیگر وناگهان فرود آمد وبرروی سر کچل ما نشست و مردم هلهله وشادی کردنـد و چهل شبانه روز شهر را چراغان کردند ؛ چراکه پس از ملك احمد ، یا ملك‌محمد ، لابد همان ملك‌احمد ، ملك شهر خود را که همان امیر ماضی بود ، انتخاب کرده بودند . واما بعد ، مـادرم در یکی دیگر از آن یکی بود یکی نبودهایش نقل می‌کرد که چون کچل ما ، ملك شهر شد درمدت‌چهل‌شبانه‌روزی که مردم جشن گرفته‌بودند اودرکاخ ماند و کسی اوراندید وچون درغروب‌روزچهلم، برروی مهتابی بلندکاخ در برابر میدان ظاهر شد ، شنلی برشانه‌اش بود که‌همیشه برشانه‌اش ماند،

و این، شنلی خاکستری رنگ بود ازبهترین دیبای موجود آن عصر ، وکچل ما چون سرش حتی تارموئی هم نداشت وسرش مثل کف‌دستی بود صاف وبی‌مو ، برای آنکه برجلال و ابهت خود بیفزاید ، کلاهی که بی‌شباهت به‌کلاه افرنجیان نبود برسر گذاشته بـود و از لای لب علیایش ، سبیلی که‌دوبناگوش را بهم‌می‌دوخت ، رویانده بود وموقعی که مردم هلهله می‌کردند و سبیل بلند و دراز و کلاه افـرنجی و شنل خاکستری رنگ او را بیکدیگرنشان می‌دادند ، او دست چاق‌بزرگش را بالا می‌برد وبه مردم دست تکان می‌داد وحتی لبخندی ناچیز نیز از زیر سبیلش می‌زدکه البته مردم نمی‌دیدند و فقط امرائی می‌دیدند که در آن نزدیکی ایستاده بودند واین امرا می‌دیدندکه کچل ما بصورت امیر ، بزرگترین‌امیر این‌روزگار ، چگونه قلبش آکنده از مهرومحبت برای ملتی شده‌که بوسیلهٔ کفتری او را به امارت برگزیده‌اند . و اما بعد ، مادرم دریکی دیگر از آن یکی بودیکی نبودهایش می گفت‌که بشنو ازعروسی‌امیر- یعنی‌همان کچل ماضی‌ما -که چون تمام‌رقیبانش را از دم تیغ گذرانید ؛چشم‌یکی را درآورد وگوش دیگری رابه‌چوب کوبید وآن سومی را اخته‌کرد وآن چهارمی راکشت وپنجمی را بـه زندان‌انداخت‌وششمی را در زندان مسموم‌کرد و هفتمی را ایضاً کشت یا مسموم‌کرد و هشتمی ونهمی و دهمی وصدمی را ، وقس علیهـذا ، الی‌ماشاءالله ، همینطور بگیر وبیا ، جانم‌که شما باشید بشمابگوید که ملتی را به زندان انداخت ایضاً ،کچل ماضی ما که همان امیر بزرگ باشد، مصمم شدکه برای‌خود عروسی نامزدکند وهفت‌لیل ونهاربرای این عروس جشن بگیرد وجانم که شما باشید به شما بگوید ، مـادرم می‌گفت‌که برسر انتخاب این عروس ، هرشب دختری از دختران سر- کردگان خود را به خوابگاه خویش می‌برد ودختر را بامداد پگاه‌روز

بعد ، خونین ومالین ـ چراکه گاهی کچل‌ماضی ما ، باچکمه‌اش بکارت دختران را می‌گرفت ودائم چکمه‌اش را به این وآن حواله می‌کرد ـ روانهٔ منزلش‌می‌کردکه این یکی‌نیز مارا نزیبد وازین بهترش‌اگرهست بفرستید وشب بعد باز همان قضیه با فلان باکرهٔ دیگر تکرار می‌شد تا بالاخره کچل‌ماضی ـ امیربزرگ‌حاضر ـ عاشق‌ثروت بیکران‌دوشیزه‌ای شدکه پدرش‌را ـ گویا ـ مادرم‌می‌گفت ـ بدست خود خبه یا اخته‌کرده بود،یا پدرش به مرضی مهلك خود درگذشته بود . دختر را خواست وگرفت وعروسئی بپاکردکه نه چشم خلایق تا آنروز بخود دیده بود ونه‌گوش مردم‌در افسانه‌هانظیرش‌راشنیده بود . ازین سوی‌قصرماهباغ تاآن سوی‌قصر باغماه‌را ـ مادرم‌می‌گفت، بشنو ـ سرتاسرجادهٔ‌راهباغ‌را چراغان و مفروش‌کرده بودند . کچل ماضی ما برکالسکهٔ طلائی‌نشسته، سبیل افراشته بود وعصا بدست‌گرفته بود وکالسکه‌اش را هشت اسب بلند سپید و سیاه عربی می‌کشیدند و هنگام کشیدن کالسکه دم هاشان را به رقص درمی‌آوردند وکچل ماضی ـ امیر حاضر ـ عصای مرصع به جواهرش را به دست‌گرفته بود وکالسکه‌اش از قصر ماهباغ به راه افتاده بود؛ و عروس‌که چشم‌هایش بـه پف‌های‌زیبا و پستان‌هایش بـه درشتی ودستهایش به‌کوچکی وظرافت شهرت داشت، برکالسکهٔ زرین دیگری نشانده شده بودکه هشت مادیان سیاه وسپید عربی‌آن را می‌ـ کشیدند ؛ وعروس لباس سفیدی پوشیده بود وبرچهره‌اش توری سپید انداخته بود ودستکش‌های سپید بردست‌کرده بود و از سپیدی لباسش سخت بلند قامت بنظر می‌آمد . هیچکس را نگاه نمی‌کرد وچشمش را درست به روبرو دوخته بود و از قصر ماهباغ کـه راه افتاده بود ، همانطور روبرو رانگاه‌کرده بود؛ البته امیر حاضر، یعنی کچل ماضی، گاهی از زیر سبیلش ، لبخندی اندوهگین شده بعلت سبیل ، به سوی

مردم رها کرده بود ، ولی عروس ، عروس جوان به مردم آنچنان بی‌اعتناء بود که انگار قرار بود خود را به جای امیر بزرگ ، به مردم تسلیم کند و مردم این را به حساب حجب و حیای عروس کچل ماضی گذاشته بودند و هلهله و ولولهٔ شادیشان را دو چندان کرده بودند تا بالاخره در میدان جاهباغ، اسب ها به مادیان ها رسیده بودند و موقعی که اسب‌ها باهم شیهه می‌کشیدند و مادیان‌ها سم به زمین می‌کوفتند و مردم شادی می‌کردند و فریاد « زنده باد امیر » شان ، « زنده باد امیر بزرگ» شان صد چندان شده بود ، کچل‌ماضی‌ما ازکالسکه پیاده شده، عصایش را برروی دست چپش انداخته بود و به‌طرف کالسکهٔ عروس حرکت کرده بود و مادرم می‌گفت که بشنو حالا ازعروس که اوهم از کالسکه‌اش ، بی‌آنکه بخواهد از کسی کمك بگیرد پیاده شده بود و درمیان شیههٔ مادیان‌ها و اسب‌ها ، کچل ماضی - یعنی امیرحاضر - و عروس حاضر دربرابر یکدیگر ایستاده بودند و بعد با تبختر تمام ، کچل ماضی درکنارعروس حاضرقرارگرفته بود وهردو با هم،با قدم - های منظم ، درحالی‌که امیر حاضر لبخندی از زیر سبیلش به طرف مردم رها می‌کرد و عروس حاضر فقط روبرو را نگاه می‌کرد ، به - طرف کالسکهٔ کچل‌ماضی‌راه، افتاده، هردو سوار کالسکه شده بودند وکالسکهٔ عروس نیزبدنبال کالسکهٔ اول راه، افتاده، ازمیدان جاهباغ و خیابان راهباغ تا قصر ماهباغ را رفته بودند وآن شب کچل ماضی ، سبیل افراشته‌اش رالای پاهای عروس خود خیس کرده بود، درحالیکه چکمه‌های بکارت افکنش درکنار تخت جفت شده ایستاده بودند ومثل دوبچهٔ لال شده عروس امیر حاضر را نگاه می‌کردند. ومادرم به اینجا که می‌رسید دست راستش را بالا می‌برد و می‌گفت که سه سیب از آسمان آمد ، یکی مال تو ، یکی مال من وسومی مال قصه‌گو که من

بعدهافهمیدم که درواقع مادرم دوسیب می‌خورد ومن‌یك سیب؛ وبعدها من از بروبچه‌ها شنیدم که امیر دیگر دوست نداشت تنها بـه خوابگاه عروسش برود ، چراکه دوست داشت همیشه یکی از سرکردگانش ـ همانهائی که امیر به دست، به پا وچکمه یابه‌آلتش، بکارت دخترانشان راگرفته بود بااو به خوابگاه زنش بروند ؛ و این زندگی امیر ماضی ما بودکه کچل ماضی نسل قبل‌از ما ، نسل پدران ما بود . واینك امیر ماضی دربرابر پدر من، روی تختخواب افتاده‌بود وچکمه‌هایش معلوم نبودکجا بود؛ وداشت دربرابر پدر خفتهٔ من، درآن بالا، بیش از پیش می‌گندید وتعفن خود رابه هوامی‌پراکند؛ تعفنی که هیچ کندر وعودی نمی‌توانست آنرا از بین ببرد ؛ ومن‌به دستور امیر جوان ، به‌خوابگاه زنی هدایت شده بودم که مادرم می‌گفت بشنوکه او جز روبه رویش ، به هیچ جا نگاه نمی‌کرد ؛ واینك آن زن ، دربرابر من در تختخواب حریرپوش‌آرمیده بـود و جز روبه‌رویش ـ که من‌روبه‌رویش بودم ـ جائی را نگاه نمی‌کرد ؛ وامیر جوان ، معلوم نبودکه‌کجابود، چراکه احساس می‌کردم که وقتی من‌به یادآوری ذهنی خود دربرابرتختخواب این زن ادامه می‌دادم وازپیچیدگی‌های تو درتوی یادهای شنیده ودیده وکردهٔ خود رد می‌شدم ، او بلند شده ، رفته بود و من وآن زن باهم تنها مانده بودیم . نشسته بـودم و تماشایش مـی‌کردم و هیچ تصور نمی‌کردم که قـرار است‌کـه تاریخ بـر روی کفل من نوشته شود . آخر من یك کتاب هستم ، نه کاتب ؛ ایـن را همه بایـد بدانند . من صفحاتم رابـازکردم وگذاشتم دیگـران بـراین صفحات هرچه می‌ـ خواهند بنویسند. خـود چیزی ننوشتم . کاتب‌کسی دیگر است ؛ من کاتب نیستم ؛ من کتاب هستم ؛ مراکه ورق بزنید ، خود را نیز ورق زده‌اید ؛ چـراکه مـن‌کتاب هستم ، کتاب ؛ کاتب‌کسی دیگر است ؛

شما آنچه را که برمن نوشته شده می‌خوانید؛ شمانیز خود کتاب هستید، کتاب من هستید ؛ مرا که ورق بزنید ، خودرا ورق زده‌اید ؛ من فقط کنجکاوی تحریك شدهٔ شما هستم ؛ وگرنه آنجا نمی‌نشستم و آن زن را نگاه نمی‌کردم و آنوقت صفحاتم، دربرابر چشم‌های او، درحرکت دست‌ها و بازوهای او نوشته نمی‌شد . درکنار محمود ، در برابر جمعیت، درکنار این جسد مثله که ایستاده‌ام‌به این فکر می‌کنم که شاید آن شب می‌توانستم ازنیمه راه برگردم ؛ یعنی همانطورکه امیر جوان بلند شده ، رفته بود ، من نیز بلند می‌شدم و می‌رفتم . شاید اگر می‌خواستم بروم ، مانعم می‌شدند ؛ ولی چطور ؟ آن زن، حرکتی نمی‌توانست بکند ؛ درتمام این مدت حتی پلك هم نزده بود ؛ ودربیرون، شاید دیگران و شاید درکنار آنها امیر جوان ، تدارك غسل وکفن و دفن امیر ماضی را می‌دیدند . پس من می‌توانستم از برابر نگاه آن زن بگریزم، دررا به همان سادگی که امیرجوان بازکرده بود وما وارد شده بودیم ، بازکنم وبیرون بروم واز سرسرا رد شوم وبعد به‌شکلی، ازباغ درتاریکی شب بیرون بروم. شاید ؛ ولی اینها همه حرف است، حرف ، حرف ؛ کنجکاوی هائی در من موج می‌زدکه مثل بادی که بادبانی را پرکند و پیش براند ، مرا به سوی ساحل تجربه می‌راند ؛ برای من هیچ چیز با این حالت قابل مقایسه نبود . من مثل غنچه‌ای بودم که انگارمی‌خواست ازکنجکاوی بشکفد ودوروبرش راهم شکفته ببیند ؛ و شاید همین کنجکاوی بودکه مرا مجبورکردکه همراه پدرم به قصر بیایم ، به خواب وتعبیر خواب امیر جوان‌گوش‌کنم وبعد درزیر پای تخت امیر جوان بنشینم . اگرآن‌کنجکاوی مرا به سوی این‌لحظه وتصادف‌ها و زندگی‌های این لحظه نمی‌راند ، من نیز مثل برادرانم ، پیش مادرم می‌ماندم ؛ و یا شاید همان بالا پیش پدرم می‌ماندم ؛ همین

کنجکاوی بود که مرا مجبور کرده بود که به اشارهٔ سر امیر جوان که پا شو و دنبال من راه بیفت ، بلند شوم و به دنبال امیرجوان‌راه بیفتم؛ و همین کنجکاوی بود که مرا در برابر تخت این زن ـ که بقول مادرم بشنو که جزرو به‌رویش‌جای دیگری رانگاه نمی‌کرد ـ زانوبزنم وحتی رفتن امیر جوان را نفهمم و پس ازآنکه حتی فهمیدم ، بـروی خود نیاوردم. وهمین کنجکاوی‌بود که‌نفس را در سینهٔ من حبس کرده بود و مرا عملاً دربرابرزن بصلابه کشیده بود ومی‌گفت‌باش‌تاببینی که‌چگونه صفحات کتاب روحت ورق خواهد خورد و خود در حال مسخ شدن، بدل‌به کتابی درحال‌نوشته شدن خواهی‌شد؛ چراکه تونمی‌نویسی،بلکه نوشته می‌شوی؛ که‌کاتب نیستی،بلکه کتاب هستی؛ که عامل نیستی،بلکه عمل‌هستی؛ که فاعل‌نیستی، بلکه‌فعل‌هستی وتاریخ باید برروی کفل تو نوشته شود. ومن آن شب صفحات سفیدروحم را، وحتی‌برگ‌های‌سفید تنم را باز کردم تا هرچه‌کاتب خواهد نوشت برمن‌نوشته شود؛ چراکه کاتب کسی‌است که کتابش را می‌گاید؛ دلیلی نداشت که من‌ازتجربه، از تجربه‌ای عظیم روی‌گردان شوم ومثلاً صدای دورگهٔ خفیف‌آن زن را نشنوم که آهسته وزیر لب وانگار درخواب ، یا در نیمه خواب و نیمه بیداری مرا به خود می‌خواندکه بیا، بیا، بیا، بیا، بیا، وطوری این بیاها را می‌گفت که‌گوئی صدا از لای پستان‌های درشتش می‌آمد و نه از خلال لب‌های گوشتالویش ؛ چرا کـه صورتش اصلا و ابدا تکان نخورده بود و چشمانش مثل قبل ، بدون آنکه مژه‌ای از مژه‌ای تکان بخورد وپلکی بیفتد وبرخیزد ، نگاهم می‌کرد ومعلوم نبود آن صدا ، چرا درصورتش کوچکترین اثری یاانعکاسی ندارد! وگرم بود دستش، موقعی که دستش را بلندکرد وبرروی‌صورتم ،کنار لبهایم، گذاشت و مادرانه بااطراف لبانم بازی‌کرد؛ ولی کمال درازکشیدنش ،کمالی‌بود

که انگار دست از آن جدا نشده ، حرکت نکرده ، بطرف من نیامده است ؛ ودست ، موقعی که حرکت کرد ، مثل یك سحر دیدنی ، یك جادوی قابل لمس ، و به سادگی حرکت تارعنکبوتی از برابر چشمم گذشت وبه سوی شقیقه‌ام پیچید وبعد بالاتر آمد و بالاتر، و در وسط موهایم ، باانگشتانش دربیخ موهایم، هجوم برد، دیگر چه می‌توانستم بکنم ؟ چه می‌توانستم بکنم جز اینکه سرم را همانطورکه زانو زده بودم ، آهسته به جلو برانم ، بی‌اختیار به جلو برانم و در برابر نگاه اوحرکت بکنم وبه‌جلو بیایم ؟ چراکه دست او از بالای سر واز میان موها و پشت‌گوشها وحد فاصل بین موها وگوشها گذشته بود وگردنم را ــ انگار باقلابی از عسل وپنبه وعاج ــ دراختیارگرفته بود وداشت گردنم راگرم می‌کرد . نگاهش که می‌کردم ، می‌دیدم که او هنوز تکان نخورده ، انگار دستش از روی لب‌های من حرکت‌نکرده بـه گردنم نرسیده است . نتوانستم نگاهش کنم و سرم را روی تخت گذاشتم و گردنم را تسلیم دست او کردم ؛ دستی که دیگر ازگردن تجاوزکرده ، بطرف پشتم، برروی نوار مهره‌هایم، سرازیر شده بود وموقع سرازیر شدن ، تنم را نیز به سوی صاحب دست‌کشانده بود ؛ و یا شاید چون دلم می‌خواست به‌طرف اوکشیده شوم، این احساس رامی‌کردم. انگار درچشم آهوها غرق شده‌ام؛ نه! این نوع معصومیت درکارنبود؛ انگار در نوك منقار پرنـده‌ای وحشی گرفتار شده‌ام . سرم را از روی تخت برداشتم و ناگهان دیدم چقدر به او نزدیك هستم ودر برابر صورت او ایستاده‌ام و عملا نفسش را حس می‌کنم . دست راستش را که روی رانش انداخته بود ، بلندکرده بود وتنش راکمی تکان داده‌بود وعملاً به سوی من برگشته بود ودست راستش داشت حرکت می‌کرد ـ یك حرکت داغ نامرئی ـ تا به دست چپش حلقه شود و نفسش داشت بیا

بیا بیا می‌کرد ودست راستش که در پشت تنم به دست چپش حلقه‌شد، این بیا بیابیا عملاً برزبان رانده شد وبعد تبدیل شدبه تکرار نترس بیا، نترس‌بیا، بیابیابیا که من‌می‌ترسیدم واومی‌دانست که من‌می‌ترسم وبااین وجود پیش می‌رفتم و عملاً بی‌آنکه ببوسمش یا خواسته باشم که ببوسمش ، صورتم را روی صورت اوگذاشته بودم و به فشار دعوت کنندهٔ دست او جواب داده بودم و تنم را بدون‌آنکه سرم را بلندکنم و از صورت او بردارم ، به آرامی ، تحت فشار زیادی دست‌ها بالا کشیده بودم وبعد بی‌حرکت ،کنار او ، زیر حریر وروی حریر خفته بودم ودست‌های او روی شانه‌هایم بهم چفت شده بود وبعد بالا آمده بود وباپشت‌گوشهایم دوباره بازی‌کرده بود ومن‌تااین مدت دست‌هایم را ــ تقریباً ــ درهوا نگه داشته بودم ، آزاد، آزاد ودرهوا، مثل‌اینکه نمی‌دانستم بادست‌هایم چه بکنم؛ و بعد اوگفته بود ــ طوری که‌انگار نگفته بود ، بلکه بنحوی اشراقی فقط بمن فهمانده بود ـ که دستهایت را بینداز زیر من ، که من بی‌آنکه براستی مفهوم‌گفته یا نگفته‌اش را فهمیده باشم ــ دست‌هایم را بی‌اختیار انداخته بودم زیر تنش ؛ وحتی نمی‌دانم‌کی لباسم را کنده بودم و یا شاید او لباس‌هایم راکنده بود ! چرا که من از همان اول خودم را در میان دست‌های مجرب او برهنه دیده بودم ؛ مخصوصاً ازآن لحظه‌که او نترس بیا ، بیا بیاکرده بود و من‌ترسیده بودم وصورتم رابرروی صورتش‌گذاشته بودم واوصورتش را ــ که دردید اول وحتی دربرخی از دیدهای بعدی ، منتها نه‌آخرسر خدایا، آخرسر نه ! مهربان بنظر می‌آمد ــ برصورت‌من چسبانده بود، ومن می‌دانستم ــ این یکی را باوقوف تمام می‌دانستم ــ که هرگز در عمرم، یعنی پیش ازآن، لخت برروی‌کسی نخوابیده بودم وکسی مرا لخت بغل نکرده بود وکسی بامن ، بیا بیا و نترس نترس ، جلوتر و

نزدیك‌تر بیا ودست‌هایت‌را بینداز زیر من، آره زیر من ،زیر کمر من، نه! هنوز پائین‌تر نرو که دست‌هایت را آن زیر می‌خواهم قبل از پائین رفتن ، آری، کسی بامن بیابیا، بگیر بگیر ونترس نترس نکرده بود ؛ وبعد این‌حرف‌هارا عملاً درگوشم گفت ـ پیش از آنکه حرکاتش آنقدر داغ شود که من احساس کنم گوش ندارم و کر شده‌ام ـ یعنی همانطور که صورتم را روی صورت او گذاشته بودم، شنیدم که بالب‌هایش در گوشم می‌گوید بیا بیا ؛ وصدا درمحفظهٔ گوشم، مثل گلی، مثل گلبرگ‌ـ هـای پیچیدهٔ گلی، می‌پیچید ؛ البته اگر گل ، صدا باشد وگلبرگ ، حرف ، و اگـر عطر گلبرگ وگل ، مثل سمی مطبوع ، سمی داغ و مستی بخش در گوش فرو ریخته شود ؛ وبعد این بیا بیاها ونترس نترس‌ها تبدیل شد به بوسه وهربوسه به تجسمی از دعوت بیا ونترس که من دیدم که ترسم بااین بیانترس‌های بوسه‌دار فرو می‌ریزد ودست‌ـ هایم حتی زیر کمر او به حرکت درآمده ولب‌هایم دورگوش‌های او، درجائی که موهایش ، طره به طره وگله به گله تمام می‌شد ، حرکت می‌کنند و به این زودی داشتم زانوهایم را با زانوهایش و ران‌هایم را باران هایش تنظیم می‌کردم و سینه‌ام را بیشتر به سینه‌اش می‌فشردم و بدنش را از زیر کمرش جاکن کرده بودم وبه طرف خودکشیده بودم؛ ولی دوست داشتم که در تاریکی ، در ظلمت، اورا از آن خودکرده باشم ، دور از چشم خبیث چراغها ؛ ولی او اهمیتی نمی‌داد ومی‌گفت مهم نیست هیچ چیز مهم‌نیست وحتی فکر کردم که بانفسش می‌خندد، البته قبل از آنکه من خواسته یـا توانسته باشم خروسم را در او فرو کنم ؛ گرچه هنوز من از او چیزی نمی‌دانستم ؛ فقط می‌دانستم که در میانهٔ خیسش کاملاً آماده است ؛ ولی او دستم را از زیـر پشتش ، بادستش آزادکرد و دستم را برد وگذاشت روی میانهٔ پاهایش و بعد

چیز کوچکی را آن بالا نشانم داد که بمال، که بمال، که بمالم، بمالم، بمالم که من شروع کردم بمالیدن آن چیز، آن فتیلهٔ گوشتی ظریف درمیان دوانگشتم واو درآنجا عجیب خیس و داغ بود وهی می‌گفت بمالم بمالم بمالم که من می‌مالیدم واو نفس می‌کشید وتنش بازمی‌شد وبعد بسته می‌شد وصورتش متشنج می‌شد که‌بعد شروع کرد به‌بوسیدن لب‌هایم وگفت بالب‌هایت برو پائین وپاهایت رابیار طرف من، طرف صورت من که من در اطاعت محض لب‌های گوشتالویش را رها کردم وروبه پاهای اوبرگشتم وروی پستان‌هایش‌نشستم وبعد خم شدم وآنچه راکه قبلاً درفاصلهٔ دوانگشتم گرفته‌بودم، درفاصلهٔ دولبم گرفتم ودیدم که درآن فاصله، آن چیز کوچك، عینهو شیشهٔ شکسته‌ای، لبه تیز بود ومن لب که برلبان او می‌سودم، انگار لبانم را برشیشه‌ای شکسته می‌مالم ولب‌هایم از شوری، از شوری شورانگیز این شیشهٔ شکسته می‌سوخت واو از پشت خروس مرا درمیان دولب گوشتالویش گرفته بود وعملاً داشت ریشه‌های مرا فرو می‌بلعید ومن نمی‌دانستم چیزی به آن بزرگی، چگونه دردهنی به‌آن کوچکی فرو رفته است؛ وباخود فکر می‌کردم که شاید او دندان‌هایش راکنده دور انداخته یا غورت داده است که به‌این سادگی می‌تواند خروس برهنهٔ مراتا ریشه‌هایم درحلقش جا داده باشد؛ واو داشت باناخنش روی پشت من کار می‌کرد، خراشم می‌داد وگشادم می‌کرد وگاهی خیسم می‌کرد و به‌این زودی وبه این سادگی، انگشتانش را درحلق پائین من فرو برده بود ومن دراعماق، در تنگنای اعماقم خارشی گرفته بودم‌و نمی‌دانستم چرا باید تااین حد خارش گرفته باشم؛ چراکه نمی‌دانستم، ازکجا می‌توانستم بدانم؟ که اینها تازه مقدمه‌ای بود تا تاریخ، در نیمه شب تاریخ برروی کفل من نوشته شود؛ وبعد او خروسم را از دهنش درآورد و دورش را لیسید

وباز نفسی کشید ودوباره درحلقش فرو برد وبعدکشاکش‌مکیدن ورها کردن ومکیدن آغازشد ، هم درآن زمان که من‌برروی آن مغزکاهوی پوشیده به‌کرك نرم سیاه به سجده افتاده بودم و دهنم خیس وداغ شده بود وانگارتوی دهنم‌گل شور خوردکرده بودند . وبعد او انگشانش را درآورد ودوباره فروبرد تاآماده شوم‌ولبانش را دورخروس سرخ چابك سوارم چندبارکشید وبعدخروسم را رهاکرد ونهیب دورگه‌اش را شنیدم‌که می‌گفت، برگرد برگرد برگرد تابکنیم،برگرد، که من‌سرم را ازروی شوره زار اوبرداشته بودم وباهمان دهان داغ سرخ شور ، به سوی دهان اوبرگشته بودم وبعد خروسم را درمیان شوره زارخیس اوفروکرده بودم واو ازپشت مراگرفته بودکه، وای ایوایم بکن، آی وای ایوایم بکن، ایوای وایوایم بکن ولای وای هیوایم ، وای‌ایوایم بکن که لای پای وای هیوایوایم بکن و بـاچنان شهامتی تنش رابالا آورده بود وپائین‌برده‌بود ومراباخودکشیده بود به‌رویش،بالاوپائین، که من‌گفته بودم ، پس مرا توایوایم وایم بکن، بکن، مرا ایوای وایم بکن که می‌خواهم به تو روحم را داده باشم ، به‌تو ریشه‌هایم را با همین وای ایوای وایت داده باشم که میانهٔ هـردوتای ما صدائی می‌داد که هزار خروس انگار در اعماقمان بانگ می‌زد و در میان بانگ خروس‌های برافراشته ، ما آن چنان بهم چسبیده بودیم و وای ایوای خود را درهم فرو ریخته بودیم که من و او مثل دوگل له شده بهم چسبیده بودیم ؛ واوپس ازآنکـه خستگی در کرده بود وپس از آنکه من ، نفسم سرجایش برگشته بود، داستان غلام المستعصم ، المستأصل ویافلانم به‌فلانت باله راگفته بودکه، بشنوکه روزی‌خلیفه، بعدازظهر، موقعی‌که برای ادای فریضهٔ دینی وگذاشتن نماز جماعت به مسجد می‌رفت،کنار دیواری، مرد عرب قدبلندی را دیـده بود که دراز به درازخوابیده بود، وخروس این عرب آنچنان از زیرلباسش،

دراز وبزرگ وبرآمده دیده می‌شد که خلیفه که عاشق‌این قبیل خروس‌ها بود، ایستاده بود به تماشا . موکب خلیفه نیز، سرحال وخندان و چاق وچله ، پشت سرخلیفه ایستاده بود به‌تماشا ؛ ملتزمین رکابش ، که همه وضوگرفته بودند و عازم مسجد بودند . خلیفه فکر کرده بود که پیش ازنماز جماعت،نباید جلوی مردم، علی‌الخصوص جلوی‌ملتزمین چاق‌وچلهٔ رکابش،چشم به‌خروس بلند عرب خفته بدوزد. عرب مست خواب بود ودرخواب معلوم نبود ، درخیالش ، خروسش را حوالهٔ کدام مردیازن خیالی کرده‌بود.خلیفه پایش‌را بلندکرده، لگدی محکم به پهلوی عرب خفته زده بود که فلان فلان شدهٔ وحشی خجالت نمی‌کشی سرراه مسجد خلیفه بااین ریخت وقیافه می‌خوابی ؟ که موکب خلیفه ازین توپ وتشر خلیفه ، کلی خوشحال شده بود وعرب ناگهان ازخواب پریده ، خود را باآن خروس بلندش دربرابرخلیفه وموکبش یافته بود وبدبخت بیچاره ترسیده بود که خلیفه بدهد پوست از تنش بازکنند وبه‌بازار دباغان بفرستند.عرب پریده، دامن خلیفه‌راگرفته بود که خلیفه ببخش ، این حیوان بی‌سروپا را ببخش وازگناهانم درگذر؛ که خلیفه بجای‌آنکه بدهد پوست ازتن اعرابی باز کنند ، به رئیس غلامانش دستورداده بود که ترتیب کارها را بدهد ؛ ورئیس غلامان ، عرب راشسته بود ، لباس سفیدی تنش کرده بود وکفش‌راحتی زیبائی پایش کرده بود وشب عرب تنومند را باهمان خروس بلند فرستاده‌بود به خوابگاه خلیفه،وخلیفه چهارشب وروز، وبه‌روایتی چهل‌شبانه‌روز، باعرب خلوت کرده بود وحتی نفهمیده بود که سپاه روم ازمرز گذشته پشت‌دروازه‌های شهراردو زده است. واما بشنوازعرب، می‌دانی‌عرب درخوابگاه خلیفه چکار کرده بود؟ همانطورکه من انگشت به تن تو می‌مالم ، خلیفه عرب را اجازه داده بود ، آره بیا جلوتر تا بگویم ، اجازه داده بود که شب ثقبهٔ سفلای خلیفه را بادوانگشت بلند سیاهش

باز کند، آره بیاجلوتر تابگویم، که عرب خروسش را تاریشه‌دراعماق خلیفه‌رها کرده بودوخروس عرب،مثل‌یك شاخهٔ تنومند درختی،اعماق خلیفه را دریده فرورفته بود وخلیفه ایوای ایوایم بکن کرده بود . بیا جلوتر ، خودت را بکش جلوتر تابقیه را برایت تعریف کنم ، آره خودت رابکش جلوتر- که من‌خودم را جلوتر کشیده بودم، خودم را جلوتر رانده بودم تا اوراحت‌تر بتواند بامن بازی کند وخروسم‌بزرگ شده بود ولای پاهای او قرارگرفته بود - بیاجلوتر که خلیفه ناگهان به سرش زده بود-خوب،خلفاهستندوهزار مسؤولیت وهزارخیال‌وسودا- که این غلام را برای شوهرم امیرماضی هدیه کند ، که چرا نکند ؟ که کرده بود ، وحالا بیاجلوتر تابرایت‌تعریف کنم ؛ خروست رابکن آن تو، آهان ، آهان ، تا تعریف کنم ؛ امیرماضی که شب روی من درازکشیده‌بود ، طوری‌بودکه‌انگار ازوجود آن غلام پاکباختهٔ‌تنومند خبری ندارد . غلام از گوشه‌ای وارد اتاق شده بود ؛ لخت و عور ، فکرش را می‌کنی پسر ؟ خروسی داشت که تاریخ بخود ندیده بود ، امیر، امیرماضی ازلای دندان‌های کلیدشده‌اش فریاد زده بود، غلام ، و غلام گفته بود، بلی قربان ، بلی قربان ، بلی قربان ؛ امیرماضی ازلای دندان‌های کلیدشده فریاد زده بود، غلام ، سوارشو ! ومی‌دانی غلام عرب چکار کرده بود ؟ پشت امیر ماضی کـه پشتش را به سوی او برافراشته‌بود، همانطورکه توالان برافراشته‌ای، بیاجلو ، جلوتر، زانو زده بودوباانگشتانش،آنجای امیرماضی‌راگشاد کرده‌بود ،گشادگشاد، همانطورکه من-من‌عرب‌که نیستم ، هستم؟- آنجای توراگشادکرده‌ام باانگشتان آن عرب ، عرب امیرماضی ، وبعد عـرب خروسش را در اعماق امیرماضی رهاکرده بود وآنچنان در امیرماضی غرق شده بود وبعد درمن غرق شدهٔ بود که امیرماضی ومن ، زیر سنگینی خروس غلام له ولورده شده بودیم ، می‌فهمی ؟ له ولورده ، حالا بگوببینم‌تو

نمی‌خواهی ازهمان‌کارهایی که با امیرماضی کرده بودند باتوهم‌بکنند؟ هان ، نمی خواهی ؟ ببین بخواهی یا نخواهی ، برگرد و پشت‌سرت رانگاه‌کن، برگرد وپشت‌سرت را نگاه‌کن، که من‌برگشتم وپشت سرم را نگاه کردم ووحشتی کردم که موبر اندامم راست شدکه‌پشت سرم نه‌غلام،بلکه‌امیرجوان رادیدم که برهنه ایستاد بود....وبعد داشت‌به‌این زودی بطرف من‌حرکت می‌کردتاتاریخ را نه، برروی‌کفل‌امیرماضی، که کفل من بنویسد ؛ منی‌که نه کاتب ، بلکه کتاب بودم وهستم ، نه کاتب ، بلکه‌کتاب ، چرا که اگرکاتب بودم ، فقط خود را ورق زده بودم ، ولی چون‌کتاب هستم ، شما را هم ورق می‌زنم؛ وموقعی که‌من دربرابر امیر جوان برهنه ورق می‌خوردم ، شما نیز حضور داشتید و ورق می‌خوردید وآن‌گوگرد دراعماق همهٔ‌مابودکه‌پیش می‌رفت‌وهمهٔ ما را داشت می‌پوساند،ومادرلذت‌عمیق این پوسیدگی غرق می‌شدیم؛ لذتی‌که نخست باهوار وهیاهو و جیغ وداد و استغاثه وزجر وضجه وناله‌وازالهٔ بکارت شروع می‌شدوبعدازشدت خود می‌کاست وبصورت عادتی‌زیبادرمی‌آمد؛عادتی‌که‌بعدهانه‌ازسرمن افتاد ونه ازسرشماونه از سرامیرجوان ؛ عادتی که تبدبل شد به یك عرف ناخودآگاه‌دراعماق ضمیر قوم ؛ عادتی‌که قوم را ، من و شما را ، از هرنوع حرکت پر- برکتی بازداشت ؛ ما را دچار عقدهٔ مفعولیتی ناخود آگاه‌کرد . ما نخست از خود خجالت می‌کشیدیم و بعد از دیگران ؛ و بعد نه از خود خجالت می‌کشیدیم ونه ازدیگران ؛ وحتی بعد وقاحت برقاحت افزودیم وبعدآنقدر شرم‌نکردیم‌که وقاحت را عملاکرامت پنداشتیم. وخودرا غرق درمراحم تاریخ خصوصی وتاریخ عمومی خود دیدیم ؛ درحالیکه وقتی که راه می‌رفتیم، درکوچه‌ها ودرخیابان‌ها وبازارها و میدان‌ها، وقتی که دسته جمعی در میدان‌ها صف می‌کشیدیم ـ میدان- هایی که هرروز بزرگ‌تر ازپیش می‌شدند و نام‌هائی پیدا می‌کردند

اشاره کننده به آغاز مفعولیت بدوی ما ـ وقتی که چارچرخه‌های درخشان به‌تاخت از کوچه‌ها و خیابان و میدان‌ها می‌گذشتند و اسب‌ها شهیه می‌کشیدند وچرخ‌ها می‌غلتیدند وگوشها را کرمی کردند ؛ باری درتمام آن لحظات شوروشادی ، ازتمام سوراخ‌های تن ما ، به جای عرق، آب مواج این امرای پیروجوان بیرون می‌زد و مادرزیر آفتاب، به‌آب این امرای تاریخ شسته می‌شدیم و باآن آب غسل می‌کردیم ، دراعماق‌روح‌وخیال‌خودغسل‌می‌کردیم؛ودراعماق‌ماچیزی‌می‌سوخت، چیزی درما به خارش افتاده بود وحتی قرن‌ها خاراندن‌مداوم هم‌نمی‌توانست علاج این خارش اعماق را بکند ؛ و تازه مگرما می‌خواستیم که پس ازنجات یافتن ازدست این خارش دمادم و مداوم ـ اگـرالبته نجات امکان داشت ـ بکجا روی بیاوریم؟ لابد دچار خارشی می‌شدیم ازنوعی دیگر ؛ ومگر این خارش ما چه عیبی داشت که ماخـواسته باشیم این خارش را رهاکنیم و به‌دنبال خارشی ازنوعی دیگر برویم؟ ماکه ازخاراندن سوراخ‌های تن خود غرق لذت می‌شویم ، دیگر چه نیازی هست به رهاکردن این خارش ؟ ماکه می‌توانیم مفعولیت طاول‌زده وخونین ومالین شده خود رابرروی صفحات تاریخ بگسترانیم و برنطع آن جشن بگیریم ، دیگرچه نیازی به‌رهائی‌ازین‌خارش داریم؟ البته بودند دیگرانی مثل برادرانم یوسف و منصور و صمد که نوعی دیگرفکرمی‌کردند ویاپدرم، که درآن بالا دربرابر امیرماضی خفته‌بود ومی‌خواست هم نوعی دیگرفکرکند وهم سرخودراسلامت نگاه‌دارد، که معلوم بودکه نمی‌شد ، نمی‌شد به دلیل اینکه بعدها عملاً ثابت‌شد که نمی‌شود . کاری به یوسف و صمد و منصور ندارم. آنها رانه‌کاتب می‌شناسد نه من ؛ گرچه آنها برادران من هستند ، ولی کاتب آنها را بهترمی‌شناسد ، نه من ، چرا که من کتاب هستم نه‌کاتب ، ویك کتاب نمی‌تواند بشناسد ، می‌تواند شناخته شود ؛ یك کتاب مجبور است ،

ولی کاتب مجبور نیست ، او مختار است ؛ کتاب فرداست کاتب مجموع؛ وبهمین دلیل کاتب همه رامی‌شناسد وهرطور که دلش بخواهد از آنها حرف خواهد زد . من فقط یك کتاب هستم ، مجبورم ورق بخورم ، همانطور که امیرماضی دربرابرخروس عرب ورق می‌خورد؛ مجبورم ورق بخورم ، همانطور که دربرابر امیرجوان ، موقعی که خروسم در اعماق مادرامیرجوان بود،ورق می‌خوردم. چه زیبا ، چه بموقع ، چه هنرمندانه از عرب ، عرب بدوی صحبت کرده بود ؛ بمن لذت داده بود و درضمن لذت ـ مگر من امیر ماضی بودم ؟ ـعادتم داده بود که حلقم را ازپائین خیس ومنتظرنگاه دارم . این نیز مرا دچارلذت کرده بود، چراکه ناخن‌هایش راـ که رنگشان‌رادقیقاً نتوانسته‌بودم تشخیص بدهم ـ درحلق من ازپائین رانده بود، وبعد ، زبانش را، زبانی راکه مثل‌ماری کوچك‌وخیس‌بود، دراعماق آن‌حلق‌رانده بود، ومار، حاشیه‌های خیس‌راازدرون لمس کرده بود وبعد زبان، فرورفته، بیرون آمده بود ومن برملا شده بودم ونفهمیده برملاشده بودم وبعد فرو رفتن و بیرون آمدن نخست یکی وبعد دوانگشت اورا دراعماق خود ، خیلی طبیعی‌یافته‌بودم‌ـوراستی که‌چه‌امیرماضی‌خوبی‌شده‌بودم!ـمخصوصاً که انگارانگشت بلند او ازته، ازاعماق به‌ریشه‌هایم‌مالیده می‌شد وخروس بانگ برداشته‌ام راشق ورق دراعماق مادر امیرجوان نگاه می‌داشت؛ ولی‌فرورفتن آن چیزدیگر، آن‌سعترعظیم، آن مروارید درخشان، مسأله دیگری بود چراکه من از همان آغاز ، که امیرجوان زانو زده بود ، شروع کرده‌بودم به‌جیغ‌زدن ـ آیا من‌امیرماضی‌نشده‌بودم ؟ـ یعنی اول ناله کرده‌بودم وگوئی‌پای‌چپم‌فلج‌شده‌بود؛ وبعدکه دوشست‌بیرحم امیر جوان حلقم را گشوده بود ودر اعماق آن حلقم مروارید افراشته را یله‌کرده بود وآنچنان یله کرده بودکه هردوپایم فلج شده بود، جیغی کشیده‌بودم دراعماق‌شب، شب‌تاریخ، که انگارپوست ازتنم می کندند

واستخوان‌هایم را زنده زنده می‌بریدند وانگار اعماقم داشت ترك برمی‌داشت ، وخروسم، انگار تحت تأثیرافسونی، همانطور بلند، در اعماق مادرامیرجوان‌مانده‌بودم ومن با پای فلج،برروی‌مادرامیرجوان مانده بودم وصورتم برروی پستان‌های مادرامیرجوان مانده بود؛ ودر حالیکه گاهی جیغ می‌زدم وفریاد می کشیدم وگاهی مویه می کردم و می‌نالیدم،صدای امیرجوان را شنیده بودم که می‌گفت ، منم آن پیل دمان ومنم‌آن شیریله ــ نام من بهرام‌گور، کنیتم بوجبله ، منم آن پیل دمان ومنم آن شیریله ، نام من‌بهرام گور، کنیتم بوجبله ؛ و مادر امیر جوان که تنش را بالا می‌داد تاتن مراهم بسوی امیرجوان فشرده‌باشد عملاً شیهه می کشید وپشت مرا گرفته بود و می‌گفت ایوایم بکن ، بکن بکن ایوایم بکن‌وحتی مروارید درخشان ولدالزنایش را ، بیشتر درمن فرومی کرد ، طوریکه درآن اتاق، مثلث ماطوری درهم‌قفل‌شده بود که بنظرمی‌رسیدهیچ چیزنمی‌تواند مارا ازیکدیگرجدا کند؛وبوئی ازتن ما سه تن برمی‌خاست که اتاق را به‌شهوت وحرکت آلوده کرده بود ؛ وانگار گل‌های شوم سیاه درگوشه‌های اتاق روئیده بودند وهر-لحظه ممکن بود این گل‌ها از اعماق بسوی ما منفجر شوند واین‌نیمه شب ، نیمه شب تاریك تاریخ رامنفجر کنند ؛ وامیرجوان تکرار می-کرد کنیتم‌بوجبله ، کنیتم بوجبله ، کنیتم‌بوجبله ، واین‌آقای بوجبله، این‌ولدالزنای‌بوجبله،بوجبله‌گویان،نیمه شب‌راپیش می‌راندومادر امیر جوان می‌گفت ، ایوایم بکن که مردم ، که مردم ، مردم ؛ وولدالزنای بوجبله به‌پائین فشارمی‌داد ومادر امیرجوان ببالا ، ومن مرواریدهای درخشان‌رادرخود جمع کرده‌بودم‌ومویه‌هاوجیغ‌هایم‌راتکرارمی کردم‌و فشارازهزارسو آنچنان‌شدیدودرعین‌حال‌غنی‌بودومن آنچنان‌می‌خواستم موقع جیغ‌کشیدن خودرا درمادر امیرخالی کنم، وولدالزنای بوجبله، ناخن‌هایش را آنچنان درگوشت شکم کوچك من فروبرده بود که

نفهمیدم کی عرب درامیرماضی خالی شد وماهمه در یکدیگر ، وکی من آخرین جیغ‌را درزیروروی آنان کشیدم وخود راازوسطولدالزنای بوجبله و مادرش بیرون کشیدم ووالدالزنای بوجبله را باآن خروس گنده‌اش ، روی فرج‌گشادهٔ مادر ولدالزنای بوجبله رها کردم که بهم ناگهان چسبیدند و شروع به حرکت کردند و من رها شدم و دو سه تکه جامه‌ای را که داشتم برداشتم - چرا که زخم‌هایم را نباید درزیر ستارگان معصوم پخش می‌کردم - و در قهوه‌ای رنگ بزرگ را باز کردم ، از سرسرای قصر شیون زنان بیرون دویدم و از پله‌ها بالا رفتم - و در بالا رفتن هنوز آن صدا را می‌شنیدم که می‌گفت کنیتم بوجبله، کنیتم بوجبله - و بعد درورودی قصر را بازکردم و همانطور شیون زنان درباغ فیروزی یله شدم که دیدم خواب وحشتناکی که دیده‌ام باسپیده دارد تعبیر می‌شود. تمام آن خواب های موحش ، آن کابوس‌های سیاه ، آن هیکل‌های خفته و بیدار، جسمیت خود را عیان می‌کردند . وسط باغ، بالای استخر بزرگ ، روی سکوی مرمرین ، پدرم را دیدم که آستین‌هایش را بالا زده بود و جسد گندهٔ امیر ماضی را روی سکوی‌مرمرین دربرابر خود درازکرده بودوداشت امیرماضی را می‌شست. سایه روشن محو سپیده دم روی گوشت شکم و سینه و کناره‌های کفل امیرماضی افتاده بود وگوشت مرده در سپیده دم داشت برق می‌زد وپدرم خواجه،به‌مردی که درپائین‌سکوی‌مرتفع‌ایستاده بود، بالحنی‌عامیانه می‌گفت، بیا!بیا! و مردآب رازپائین درسطلی‌بزرگ به پدرم می‌داد وپدرم‌آب‌را روی‌گوشت مردهٔ امیرماضی‌می‌ریخت و دعا مانندی می‌خواند وبعد امیرماضی را بطرف راست وچپ می‌چرخاند، نعشش رابلند می‌کرد ودوباره‌روی سکوی خیس مرمرین می‌انداخت؛ و امیر ماضی را با تمام آن سبیل وپیه ابهت پشت‌گردن وشکم گنده و سینهٔ پرمویش می‌شست؛آب‌را برسرورروی و ران و کفل‌وآلت خفته و رو به فساد امیرماضی می‌ریخت و زیرلب دعا مانندی می‌خواندکه‌من

درآن حال نمی‌توانستم بفهمم چه دعائی است . پدرم که از آن بالا بی‌شباهت به سایهٔ پدرم نبود ، امیرماضی را در سپیده‌دم غسل می‌داد و امیرماضی نعش روبه فسادش را به دستهای پدرم وآب زلالی که‌در سطل به رویش می‌ریخت ، رهاکرده بود و پدرم با آنچنان تمرکزی غسل می‌داد که انگارشیون پسرش را نمی‌شنید . علاوه براین ، مادر امیر ماضی به‌این زودی ازمرگ پسرش آگاه شده بود واز جناح چپ کاخ ، شیونی سرداده بود که معلوم بود که با هر تکه از صدایش ، گیس‌های سپیدش را می‌کند و چه مشت‌ها که برسینه و صورت خود نمی‌زد . در میان این شیون‌ها ، شیون من و شیون مادر امیر ماضی ، پرندگان باغ‌فیروزی لال شده بودند و انگار با چشم‌های ریز وحشت‌زده‌شان به‌این شیون‌ها گوش‌می‌کردندوصدای‌دعا مانند پدرم به‌ناچیزی شنیده می‌شد ومن درباغ فیروزی جیغ‌می‌زدم وبه‌این سوی وآن‌سوی می‌دویدم تا درباغ را پیدا کنم . پدرم صدای پسرش را نمی‌شنید و یا می‌شنید و نمی‌فهمید که‌صدا آیاازآن پسراوست یا از آن پسری مسخ شده،درظلمت،ودر وحشت غرق شده.تاریخ عزای عمومی اعلام‌کرده بود و همه‌حتی‌پدرم، می‌توانستند به شیون من بی‌اعتناء بمانند.خوابی که امیرجوان دیده بود و پدرم تعبیر کرده بود ، عملاً در نیمه شب و بعد درسپیده دم تعبیرشده، حقیقت یافته بود واین‌خواب ، لابد می‌رفت تا درقسمت‌های دیگرش نیزتعبیر شود. ما درکدام‌ورق تاریخ ایستاده بودیم، درکدام ورقش ، برروی‌کدام سطر ازین ورق؟ و تاریخ‌چطور خوانده می‌شد و این دست چه‌کسی بود که تاریخ را ورق می‌زد ؟ با شیون تمام ، خود را در برابر باغ‌یافتم . تیمور حاجب نبود . شاید رفته بود تاکار های دیگر عزای عمومی را روبراه‌کند . از در بیرون پریدم و شیون زنان وارد شهر شدم . استخوان های میانهٔ تنم ترک برداشته بود و من‌با پاهای فلج مثل سگی‌که پاهایش زیر چارچرخه‌ای رفته باشد واز وحشت‌کشان‌کشان ولنگ‌لنگان، به این‌سوی وآن‌سوی

بدود ، این‌طرف آن‌طرف می‌دویدم‌و شیون مسخ و تناسخی که‌سرداده بودم در کوچه‌ها می‌پیچید؛ گرچه کسی از خفتگان را بیدار نمی‌کرد و کسی‌اززندگان رابدرخانه یاکنار پنجره‌ویا روی مهتابی‌هانمی‌کشاند. ولی تاریخ ، عزای عمومی اعلام کرده بود ؛ امیر پیر مرده بود ؛ از من ازالهٔ بکارت شده بود و به‌این زودی ، مأموران حکومتی تمام در و دیوارها را با عکس‌هائی ازامیر ماضی ، که درکنار امیرجوان‌دیده می‌شد ، پوشانده بودند. نگاه‌که می‌کردم می‌دیدم در آن روشنائی‌های نخستین روز، درعکس‌ها ، امیرجوان ، درکنار یاپشت سرامیرماضی، ایستاده است و امیر ماضی بر عصای بلند خود تکیه داده ، به تعظیم اعیان قوم فخرمی‌فروشد . از دور پیکرهٔ امیرماضی برروی اسب دیده می‌شد . وسط میدان ، امیر برپشت اسب ، کجکی نشسته بود و افسار را محکم‌گرفته بود و اسب یك پایش را بلندکرده بود وپای دیگرش هنوز ازجلوحرکت نکرده بود . من‌خسته بودم، مریض بودم وشیونم اکنون به مویه‌ای بیمار تبدیل شده بود. من‌از شیونی که ملتم‌دربرابرم می‌کشیدند ، به یاد آن شیون فردیم افتاده بود؛ شیون اینان ، بصورت نوعی همسرائی عظیم و مصیبت بار بود ؛ شیون مـن نیزدرآن شب ، موقعی که درمیان محمود ومادرش خفته‌بودم ، شیونی سبع و وحشیانه بود وحاکی ازاستحالهٔ روحی عمیق من در مواجهه با تاریخ بـود ؛ تاریخ فردی من ، تاریخ پنهانی ملت من است؛ و اکنون که در برابر ملتم ایستاده‌ام وبحق وفادارترین‌فرد به‌محمود هستم ، می‌دانم که‌اینان نیز نسبت به محمود وفادارند ؛ من مسخ شدم ، لذت بردم و بعد مسخ شدم و بعد به‌مسخ لذت عادت‌کردم ؛ اینان نیز مسخ شدند، لذت‌بردند و بعد مسخ شدند و بعد به مسخ لذت عادت‌کردند. پس ازآنکه‌شیونم به مویه‌ای مظلومانه بدل شد، دریکی ازکوچه‌های فرعی، روی‌سکوی مغازهٔ متروکی نشستم؛ نه ! نمی‌توانستم بنشینم ؛ ایـن را موقعی کـه می‌خواستم بنشینم، فهمیدم. درازکشیدم وسرم را روی بازویم‌گذاشتم

و خسته و مریض و درمانده بودم ؛ گرچه این مردم ، مردمی که من اکنون می‌بینم، نه‌خسته، نه‌مریض و نه‌درمانده هستند؛ ایستاده‌اندو تماشا می‌کنند.من چیزی برای‌تماشا نداشتم. جلوم دیوار بلندی بودآجری، که دیوار خسته کننده و صامتی بود و چشم را تماشایش می‌آزرد . پهلوهایم مریض بودند. تنها بودم . بیش ازآن، هروقت کـه تنها شده بودم ، خود را قویتریافته بودم . این بار تنهائی ، یك تنهائی در روح بود. مغزم متشتت بود.متلاشی وتنها بودم. تنهائی پخش وپراکنده‌ای داشتم. قدرت تمرکز را ازمن گرفته بودند. در عدم تمرکز تنهابودم. انگشت درشتی در حافظهٔ من دست برده بود ، یادهایم را بدور خـود پیچانده بود وهمه چیزرا ازجای خود کنده بود و یا جای همه چیز را عوض‌کرده بود؛ و علاوه‌بر این ، دیوار آجری روبرو ، در من چیزی جزاحساس خستگی و بیزاری بوجود نمی‌آورد. سنگینی این دیواررا آنچنان حس می‌کردم که انگار دیوار بر روی سینهٔ من افراشته شده است . این حس را موقعی‌که از زیر پرچم‌های نیمه افراشتهٔ حکومتی رد می‌شدم، نیزداشتم؛ ولی اکنون این حس‌آنچنان قوت‌گرفته بودکه عملا نزدیك بود قلبم را روی‌خاك نرم کوچه استفراغ‌کنم . من‌داشتم قلبم را بالا می‌آوردم . سرم در دوار سریعی گیر کرده بود و مثل این بودکه دستی ، شقیقه‌هایم را مثل سنجی بهم می‌کوبید. دهنم طعم‌خون خشك شده می‌داد ؛ مثل زمانی‌که بچه بودم و در خواب دماغم خون می‌افتاد و خون ازتو در دهانم می‌ریخت وگاهی همانجا خشك می‌شد و من بیدارکه‌می‌شدم، طعم‌خون خشك شده را در ریشه‌های زبانم‌حس می‌کردم. هوا سرد نبود، ولی من می‌لرزیدم؛ گرم هم نبود، ولی من تب داغی داشتم. می‌خواستم برگردم به سوی دوران کودکی باکرهٔ خود ، وآن دیوارآجری صامت نمی‌گذاشت . باین زودی فاسد شده بودم . گوگرد به‌این زودی در اعماقم کارگر شده بود. می‌خواستم‌که

برگردم به‌سوی دیروز، ولی آن دیوار آجری صامت و سنگین نمی‌گذاشت. هنوز ناخن‌های امیرجوان را که ازجلو درشکمم فرورفته بود، احساس می‌کردم. خجالت نمی‌کشیدم؛ نه! ولی دچار یك حالت وحشت و خوف تهوع‌آوری شده‌بودم که انگار پس ازلحظه‌ای، قلبم و روده‌هایم از دهانم بالا خواهدآمد. من دراحشاء پوسیده بودم. ودرپوسیدگی درون تنها بودم. سرنوشت پدرم پس از تعبیرخواب امیر جوان معلوم بود؛ و برادرانم، می‌دانستم که یا فرارمی‌کردند و یا دستگیرمی‌شدند. می‌دانستم که یوسف، فرارمی‌کرد تا برگردد؛ صمد فرار می‌کرد تا بگردد یا بمیرد ومنصور، که بی شباهت به‌پدرم نبود، روزی بالاخره به سرنوشت پدرم دچار می‌شد. من تنها بودم، چراکه می‌دانستم که پدرم پس ازغسل دادن امیرماضی یاکشته خواهد شد و یا درگوشه‌ای به زندان خواهد افتاد تا بعدکشته شود. تنها بودم و نمی‌توانستم حتی به فکردیگران باشم. دیوار برروی سینه‌ام افراشته شده بود و داشت عملا خوردم می‌کرد. چشمهایم را می‌بستم و بازمی‌کردم، می‌بستم و بازمی‌کردم ولی خوابم نمی‌برد. کوچهٔ متروکی بودکه کسی ازآن رد نمی‌شد. از این نظر کمی راحت بودم، ولی در عین حال دوست داشتم‌که کسی از اینجا رد شود و با من در تحمل حس سنگینی آن دیوار سهیم باشد. گوشت وپوستم لهیده شده بود؛ مثل اینکه تنم را درهاونی نهاده، کوبیده بودند و هیچ چیز و هیچکس، حتی هیچ معجزه‌ای نمی‌توانست مرا به سوی ابعاد قبلی‌ام برگرداند. با اینکه تنهائی‌ام وسنگینی دردهایم، با سایردردها و تنهائی‌هایم، فرق‌می‌کرد، معهذا، دردهای گذشته بربار درد های حاضر اضافه شده بود و اینك زندگی من، در شفافیت مطلق درد می‌گذشت. ازلذتی که مادر امیر جوان به‌من داده بود، فقط دردی مانده بود که از رابطهٔ امیرجوان با من ناشی‌شده بود. ازبس سنگین وکرخت و تنها وحتی وحشت زده

بودم و ازبس خسته وبیزار بودم که اگرحتی آسمان پائین می‌آمد وبا تمام سنگینی‌اش خوردم می‌کرد ، هرگز زبان به‌شکایت نمی‌گشودم . شاید در آن خستگی و تنهائی دچار هذیان هم شده بودم . دندان هایم بهم می‌خورد وگاهی روی‌هم سوده می‌شد . می‌توانستم احساس کنم که زیرچشم‌هایم کبود شده است و درون چشم هایم قیافه های مـردهٔ تمام اشخاصی که می‌شناختم ، حرکت می‌کردند . چشمهایم استخری بود که برسطح آن مردگان می‌غلتیدند . همه را عوضی می‌گرفتم ؛ مادرم را بامادر امیرماضی ؛ پدرم را با خود امیرماضی ؛ خودم را با امیرجوان؛ و شهرها را باهم ودشت‌ها را هم با هم عوضی می‌گرفتم. گاهی امیرجوان را دردشت وسیعی می‌دیدم که پوستین بردوش‌انداخته نشسته است و دربرابرش مرد بلند قدی ایستاده ، طومار بلندی به‌دست گرفته است و می‌خواند؛ و دقت که می‌کردم می‌دیدم‌مرد بلند قد کسی جز پدرم نیست؛ وگاهی امیرماضی را برپشت فیلی بلند می‌دیدم، فیلی کـه مثل خود امیرماضی درمیان آدم‌ها ، ازفیل‌های دیگر بلندتر بودو در صفوف مقدم فیل‌ها می‌تاخت تا معبدی یا مسجدی را خراب کند ؛ و بعد می‌دیدم که بجای امیرماضی، فیلی برروی بستر نقره‌ای خوابیده است وپدرم دارد برای جسدگندیدهٔ فیل قرآن می‌خواند . می‌دیدم که درآن سرسرای قصر، از هریك از درها ، دستهائی بیرون می‌آیند که بی شباهت به‌دست‌های مادر امیر جوان نیستند؛ و بعدخود رابصورت دلقکی می‌دیدم، با لبان قرمز ، چشم‌های سرمه کشیده و قدکوتاه ، که درمیان دلقکان دیگر بشکن می‌زند و امیری از امرای ماضی را غلغلك می‌دهد ؛ وبعد ناگهان خود را دریك زمان حال‌ابدی می‌یافتم.همه چیز هم‌موزون‌وهم‌در هم‌وبرهم ، هم منظم و هم بی‌نظم، و همه‌چیز، آری ، همه‌چیز،در زمان‌حال، یك حال بی‌پایان،وهمه چیز دور سرم چرخان‌و دریك سیلان‌کامل درجریان.انگار من دررودی از اشیاء ، نامها،خطوط

و روزها و شب‌ها جریان پیدا کرده بودم و درعین حال همهٔ این اشیاء و نام‌ها و خطوط و روزها وشب‌ها هم بودم . و بعد این سیلان‌ناگهان مسدود می‌شد ، دیـواری در برابر این سیلان عظیم بپا می‌شد و من می‌ایستادم از دور خودم را تماشا می‌کردم که عبور می‌کنم، و زجرها و زخم‌ها و دردهایم را به‌اشیاء ونام‌های دیگر سرایت می‌دهم‌و بعد چیزها آشناتر می‌شدند، آشناتروآشناتر . ولی این آشنابودن نیزچندان طول‌نمی‌کشید. چهره‌ها نزدیك می‌شدند ، نام‌ها با حروف درخشان ، وانگار باحروفی بریده شده‌از کتیبه‌های کهن،باتمام‌هاله‌هاوعواطف، و فکرهای کهن وجدید دربرابرم ظاهر می‌شدند و بعد روح فساد درهمه چیز دمیده‌می‌شد و همه‌چیز درزوال وتباهی غوطه‌ور می‌شد و دیگراز آن همه خبری نبود. گاهی مردانی‌که همه شبیه امیرجوان بودند ، در اطرافم به رقص درمی‌آمدند ، نزدیك می‌شدند و بعد به‌ناگهان فاصله می‌گرفتند تا بازبه ناگهان نزدیك شوند . و بعد باز صدائی از اعماق روحم می‌جوشید و بالا می‌آمد و در سطح روحم کف می‌کرد وکسی می‌گفت، آراستن سرو زپیراستن است،آراستن سرو ز پیراستن‌است، و من قیچی را از دست امیرجوان من‌گرفتم و بجای‌آنکه موهایم را ببرم وبدست او بدهم،رگهایم رامی‌بریدم، رگهایم را ازهم بازمی‌کردم و درمیان رگهایم می‌نشستم و آنوقت آن صدا دیگرباره شنیده می‌شد که آراستن سرو زپیراستن است، آراستن سرو زپیراستن است؛و من می‌دیدم‌که دست‌هائی در میان پاهایم چنگ انداخته‌اند ؛ امیر جوان ، با قیچی، نزدیك می‌شود، می‌گوید، خلعت خـویش را در تـو خواهم پوشیدن و تیـغ برهنه بالای سر تو برسم غلامان من خواهم داشت؛ و بعد برروی من خم می‌شود، به‌سرکردکانش می‌گوید، خوب مواظبش باشید که از دستتان فرار نکند ، این پسر ، بدرد ما می‌خورد ، ولی باید اول‌کاری بکنیم که دیگر کاری از دستش ساخته نباشد ، و بعد

مراسم اخته کردن شروع می‌شود و من بی‌آنکه احساس دردبکنم،اخته می‌شوم؛ پیرمردی ازنزدیك سرم می‌گوید، مبارك‌است و بعد مردی با صدای‌رسا می‌گوید،آراستن سروزپیراستن است؛ و امیرجوان،خطاب به نعش امیرماضی می‌گوید، اگراجازه فرمایند تمام جوانان این قوم‌را اخته می‌کنم، و امیرماضی ازلای سبیل‌هایش، آهسته می‌گوید، پسر ، تیراندازماهری هستم‌چه سواره ، چه پیاده، چه سواره، چه پیاده؛ وامیر جوان می‌گوید، فرمان، فرمان امیراست؛ و آنوقت پوست جوانان‌قوم را می‌کنند ، یك یك و دسته دسته و به هرکدام یك مروارید درخشان گوشتی هدیه می‌کنند. جوانان‌قوم، اول ازآن در قهوه‌ای تو می‌روند. تاریکی آنها را درخود فرومی‌برد وبعدآنها بتدریج بوجود زنی‌که در میان بستری ازحریرخوابیده ، درظلمت، پی می‌برند، و بعد آنها یك ـ یك درآن اتاق تاریك پیش می‌روند. آن چهرهٔ رؤیایی زنانه، بی‌آنکه حرکتی بکند ، با هالهٔ افسون کنندهٔ خود از میان تاریکی ، آنها را به کنار بستر دعوت می‌کند. بستر، با نرمی خود،آنها رابه‌سوی خویش می‌خواند. مراسم، بی‌آنکه حتی فهمیده‌شودکه مراسمی درکاراست، در میان خواب و بیداری، وقوف وعدم وقوف ادامه می‌یابد.هیچکس نمی‌داند که این یك مراسم قومی است ، همه چنین تصور می‌کنندکه در یك ماجرای خصوصی، یك ماجرای درونی فردی که فقط متعلق بدانهاست شرکت کرده‌اند. هرکدام ازآنان، خود را بـا آن زن، آن اتاق تاریخی و رویائی ، فقط به تنهائی مجسم می‌کند و تصورمی‌کند که آن زن خودرا فقط بدوسپرده ، و امیرجوان فقط اورا از پشت سر درمیان ران‌هایش‌بلعیده است. امیرجوان، این‌کار را با ریاضت تمام، و گوئی با قدری نارضائی انجام می‌دهد. انگار او ازین کار لذتی می‌برد که فقط می‌تواند ناشی ازفداکاری در راه وظیفه باشد.انگار از بالا به اودستورداده‌اند و اوخود بهیچ‌چیزمعترض نیست وفقط با خلوص نیت

تمام می‌خواهد وظیفه‌اش را بپایان برساند و به مافوق خود گزارش کند؛ و مافوق او همان امیرماضی است که مدام ازلای سبیل‌هایش، موقعی که بر روی تخت نقره‌ای دراز کشیده ، می‌گوید ، تیرانداز ماهری هستم ، چه سواره ، چه پیاده ؛ و این یك رمز درخشان قومی است که برروی سنگها کنده شده و از دو سه‌هزار سال پیش تا کنون خط‌مشی قوم‌را تعیین کرده است. این‌رمز، یك اسم شب است که بین امیرماضی وامیر جوان رد وبدل می‌شود. و آنوقت امیر جوان ، یکی دیگر از جوانان قوم را به سوی خوابگاه زن امیرماضی هدایت می کند ، و موقعی که احساساتی می‌شود، بویژه دراوج ، موقعی که هیجان او را از اعماق به‌پیش می‌راند، صدایش را به‌گوش قربانی خود می‌رساند که، منم آن پیل دمان و منم آن شیریله، نام من بهرام‌گور، کنیتم‌بوجبله ؛ و همه ، تقریباً تمام کسانی که این جمله را می‌شنوند، می‌دانند که این نیزبخشی ازمراسم است و گفتن این جمله ، وظیفهٔ امیر جـوان است و اگـر او احساسات شدیدی‌به‌خرج می‌دهد، فقط بخاطراین‌است که احساسات شدید هم بخشی از مراسم است و آنوقت پیه اعماق آب می‌شود و غضروف تاریخی، درمیان پیه اعماق درشت می‌شود، راست‌می‌ایستد، بصورت بخشی‌ازستون فقرات تاریخ درمی‌آید؛ وپس ازآنکه قربانی رها شد، غضروف به وظیفهٔ تاریخی خود بر روی تن دهن گشادهٔ زن امیرماضی ادامه می‌دهد، وکسی که ازباغ فیروزی ، دربلخ ، بخارا ، ری یا بغداد بیرون‌آمده ، خود را با تمام دردهایش ، در برابر دیوار بلندی می‌یابد که‌اکنون من یافته‌ام. هروقت که بسوی آن‌شب و روز تاریخی برمی‌گردم به ناگهان دریك حال، در یك زمان بی‌زمان ، غرق می‌شوم و آنوقت آن بشکن ها ، بشکن های هذیانی در گوشم طنین می‌اندازند. انگار این‌بشکن‌ها کلیددرهای هذیان هستند وبه‌محض‌اینکه کلید بکار افتادآن حال بی‌انتها و آن هذیان بی پایان آغاز می‌شود و

حالا هم آن لحظه ، آن حال،حال بی‌انتها را در برابرم‌می‌بینم بشکن‌ها اینك ، هریك به بلندی رعدی می‌غرد . آسمان دوار هیجان‌انگیزی پیدا می‌کند؛ دورمی‌چرخد . مادرم از پله‌ها پائین می‌آید ومی‌رودزیر پله‌ها می‌نشیند . گریه می‌کند . ماهمه مرده‌ایم؛ پدرم، برادرانم ، همه همه، مرده‌ایم.نه! یوسف در خواب می‌خندد. نه ! نه ! یوسف نیست؛ منصور است که‌گریه می‌کند .گاهی ، چرا نمی‌توانم خنده را از گریه تشخیص بدهم. مـادر بزرگ لاغرم بالای چشمه نشسته است . از لای پاهایش، فرج دهن‌باز کرده‌اش‌دیده می‌شود . فرجش در آب به‌گربه‌ای تبدیل شده. صمد فریادمی‌زند : بگیرید ! بگیرید! بگیرید! گربهٔدزدرا بگیرید! راه می‌افتم ، می‌دوم ، گربه را می‌گیرم ومی‌آورم روی‌شکم امیر ماضی می‌گذارم . هاهاهاها! امیر ماضی ، پیه ابهتش راکمی تکان می‌دهد .گربه که ابهت سرش نمی‌شود . شب می‌شود . مـادرم دارد دختر همسایه راشیر می‌دهد .کدام همسایه؟ نمی‌دانم ! دختر می‌گوید: هوم ... هوم ... هوم ... ماچ ... لاچ ... ماچ ... لاچ ... ماچ ... لاچ . عمه‌ام می‌گوید مواظب باش بچهٔ مردم خفه نشود . مادرم بـه پستان بزرگش نگاه می‌کند . اسم دختر چیست ؟ ماچ لاچ هوم ؟ اگر دختر می‌شدم زن کی می‌شدم ؟ زن پدرم ؛ نه ! نه ! زن یوسف ! نه ! نه ! نه ! زن امام هشتم می‌شدم که اسمش رضاست وعاشق انگورهای سمی است ؛ نه ! نه ! زن یك شاهزاده می‌شدم که پدرش هـم شاهزاده باشد . عجب ! پس من هم از شاهزاده‌ها خوشم می‌آید! ردشو بچه! ردشو! حضرت‌اجل دارند رد می‌شوند.کدام حضرت اجل ؟ حضرت اجل موقع راه رفتن خایه‌هـایش را تکان می‌دهد . بیچاره ! حضرت اجل ،گشادگشاد روی سطرهای کتاب تـاریخ راه مـی‌رود . می‌گویند آنقدرکون داده که بواسیر گرفته . همهٔ شهر بواسیر دارند ؛ پس همهٔ

شهر؟... شوخی نکن ! ردشو بچه ! آهای بچه ! آهای بچه ! آهای بچه! مرد بچه‌بازی بود که خیار تر می‌فروخت . چرا تر ؟ نمی‌دانم . خوب؛ بچه‌بازها باید ترش‌را بفروشند . پدرم دوستی داشت که آخوند بود و مادرم مرا ازش دور نگه می داشت . شاید آنهم بچه‌باز بود ؛ پدرم؟ نمی‌دانم ! نه ! نه!نه ! پدرم شکل خدا بود ؛ ولی‌خدا که‌بچه‌باز نمی‌شود ؟ استغفرالله.دورشو شیطان! دورشو بچه! دورشو !کور شو! باد که می‌وزد ، از پشت خرابه‌ها ، بوی عفونت می‌آورد . بروم پشت دیوار خرابه مخفی شوم . باید اینور و آنورم را نگاه کنم . نه !پشت دیوار نه! زیر طاق مسجد پیش چنگیز . چنگیز ، چنگیز ، قدکوتاهی دارد؛ سبیلش هنوز در نیامده؛ صورت صاف وچشم‌های ریزی دارد ؛ موهایش زبر است . کنارش، روی سکو، زیر طاقی مسجد می‌نشینم. بعداز ظهر. هوای‌گرم وداغ.دستش را دراز می‌کند . چنگیز !چنگیز! چنگیز! نکن ! نکن !نه... کن ...!گفتم نکن ... نه... کن!نه... کن! نه ... کن!دستش‌را بازهم دراز می‌کند وسرخروسم رامی‌گیرد که‌ببینم مال‌کدام یکیمان بزرگ‌تر است ؛ مال خودش راهم در می‌آورد. دراز وسیاه. پا می‌شود . خروسش را به خروس من می‌مالد . سرخروسش را روی سر خروسم می‌گذارد که غلغلکم می‌شود وخنده‌ام می‌گیرد و بعد ؟ نکن ... ! نه ... کن ! چنگیز ... چن... گیز...چن... گیز...! چنگیزخان،چنگیزخان،زنده‌باد چنگیزخان مغول، هلاکوخان‌مغول... زنده باد امیر ماضی فقید سعید! از روی پل رد می‌شویم. پل صراط ! نه! ازهمین پل‌های معمولی . نه بابا ! مگر نمی‌بینی ! همان‌پل صراط خودمان‌است. همه به ردیف‌یك! ببینم چه کسانی‌باچه کسانی‌خوابیدند. کورش، داریوش ، خسرو پرویز ، اردشیر دراز دست ، آقای شاپور ذوالاکتاف . جناب آقای‌انوشیروان دادگر! بفرمائید این‌جلو ! همهٔ‌قبل

از اسلامی‌ها اینوروبعدازاسلامی‌ها آنور . آهان . بهمان سلسله‌مراتب تاریخی . خوب است . اول خلفای‌شکم‌گنده! بعد ، یعقوب ، عمرو، وبعد محمودومحمد و مسعود.طغرل‌خان بفرمائیدجلوی آلب‌ارسلان! گوش بفرمان من! همه به‌ردیف‌یك! فقط آقامحمدخان قاجار، ازصف بیاید بیرون ! آهان! سبیل شاه‌عباس از روبرو یا ازپشت ستون که‌نگاه کنید نیم‌وجب از طرفین بیرون‌زده. مادر قحبه! مگرفکرمی‌کنی‌اینجا اردبیل است! جاکش درویش‌مآب ! گوش بفرمان من ! شرع گفته که اگر کسی باکسی مرتکب لواط شود، باید موقع‌گذشتن ازپل صراط او را روی دوشش سوارکند . آقایان ، شما باید مردم سه چهار هزار سال تاریخ را روی دوشتان سوار کنید و از روی پل رد شوید . فقط آقا محمدخان می‌تواند تنها رد شود .یك ! دو ! یك ! دو ! پل ،جیر، جیر، جیر، جیر، جیر می‌کند و ترق ترق ترق می‌کند ؛ پل می‌شکند، می‌شکند، می‌شکند. آقایان ، ترتیب تاریخی را حفظ نکردند . اینجا پل صراط است . دورشو شیطان ! شیطان دورشو ! کورشو! مادرم کجاست؟ پشت پنجره ، یا زیر ایوان ، یازیر پلکان نشسته گریه می‌کند . مادرم ، مادر مادرهاست . دوموی سیاه هزاربافتی دارد که بر روی دوشانه‌اش می‌ریزد. موهایش سیاه سیاه است .چشم‌هایش‌درشت وسیاه است . باهمان چشم‌های درشت وسیاهش نشسته‌گریه می‌کند . مادرمادرها گریه می‌کند . ازش می‌پرسم چرا گریه می‌کنی؟ می‌گوید همینطور دلم‌گرفته بود وگریه کردم . باورکن چیز مهمی نبود . یاد شکستن پل افتادم ، خنده‌ام گرفته بود ولی نمی‌دانم چرا گریه کردم ؛ گریه هم نبود، همینطوری اشکم سرازیر شد . مادرگریه نکن ! دور شو پسر! دورشوشیطان! دورشو!کورشو!آدم باید سعی‌کندکه‌مادرش را بشناسد ، بشناسد؛ بدلیل اینکه اگر نشناسد ، نمی‌تواند زنده بماند.

سعی می کنم بشناسمش . از روبرو که می آید ، شانه‌هایش کمی بالامی‌پرد ؛ صورتش چروك‌های عمیقی دارد؛ لبهایش همیشه بهم چسبیده است؛ باسرش که درد می کند ، با عطسه های پی درپی که می کند، با گریه‌هائی که سرمی‌دهد، حضورش را اعلام می کند؛ یعنی همینطوری است که فهمیده می‌شود هست . مادرم، در تاریخ سهم چندانی ندارد. مادرم، غیرتاریخی است ؛ و آنقدر جثه‌اش کوچك است که هیچ مکانی را در جغرافیا هم اشغال نمی کند . مغزش پر ازقصه است ؛ قصهٔ قصر نشینانی که گلابی‌های مرد کچلی را خوردند و ناگهان روی سرشان وای‌ایستادند؛ قصهٔ مردانی که می‌رفتند همهٔ دارائی خودرا می‌دادند تا یکبار دختر پادشاه را بدون حجاب از دریچه ببینند . مادر تورا بخدا این قصه را بازهم بگو! ولی‌مادر قصه‌ای‌نمی‌گوید. مادر ساکت‌است. مادر تبدیل شده به یکی از پرندگان لال باغ‌فیروزی . مادر یك کلاغ شده پریده؛ یك‌قطره آب شده رفته توی زمین . مادر ، نیست ! مادر تورا بخدا قصهٔ‌کبوتر را دوباره بگو ! نه! مادری در کار نیست . دور شو پسر! کورشو!امیرماضی، روی‌تشکچه، در اتاقی‌نشسته. ابوریحان بیرونی را می‌آورند . می‌گوید :ابوریحان ! تکه‌ای‌کاغذ بردار وروی آن بنویس که من از کدام در این اتاق بیرون خواهم رفت . ابوریحان کاغذی برمی‌دارد، جواب سؤال را می‌نویسد وخم می‌شود ومی‌گذارد زیر تشکچهٔامیر ماضی . امیرماضی ، مثل میرغضب ابوریحان رانگاه می‌کند . ابوریحان با شاشش زمین را خیس کرده . امیرماضی بلند می‌شود؛ دردیوار شمالی اتاق ، درست از وسط ، سوراخی می کند و از آنجا بیرون می‌رود . کاغذرا می‌آورند؛ امیر می‌خندد ؛ ابوریحان روی جائی که شاش کرده، ایستاده، می‌لرزد . امیر کاغذرا می خواند . نوشته است : قبلهٔعالم درست از وسط دیوار شمالی اتاق ، سوراخی

خواهند کند و از آنجا بیرون خواهند رفت. امیرماضی فریاد می‌زند: راست نوشته ! بگیرید ! مادر قحبه را بگیرید! وپدرم آنوقت درنگ! خواباند تو گوشم وبعددرنگ! دوباره خواباند تو گوشم. داشت‌از جلو می‌آمد . باهمان‌دست‌های‌قلاب کرده،شانه‌های بالاانداخته وسردزدیده. دویدم جلو . بابا ! بابا ! ازبچه‌ها یك کلمهٔ تازه یادگرفتم . بچه‌هامی‌گویند که دختران امیر مچاچنگ دارند . بابا ! مچاچنگ یعنی چـه ؟ پدرم، نفهمیدم‌دستش‌را کی‌بلند کرد که‌درنگ! خواباندتو گوشم؛طوری که دور خود مثل فرفره چرخیدم وافتادم . دو روز بعد چنگیز ، معنی مچاچنگ را برایم تعریف کرد . چنگیز ! امیـر ! سیلی ! اینهـا هستند کلمات مشخص‌مغز من .وبعد؟ غلامعلی. غلامعلی .غلامعلی .غلامعلی غلامعلی . جوان دیوانهٔ چارشانه‌ای است . سبیل سرخ و زرد پرپشتی دارد وسرش را از ته تیغ می‌اندازد . غلامعلی . غلامعلی . بین‌پدرش وخودش فقط یك بند لباس ، فاصل شده بود . پدرش آنور بند لباس سرش را انداخته بود پائین و ایستاده بـود و غلامعلی اینـور بند لباس چوبدستی بلندی دستش گرفته بود وسرش رابالاگرفته ، ایستاده بود. غلامعلی می‌گوید : پدر ! پدر! سرت را بلندکن تا نگاهت کنم . پدر سرش را بلند می‌کند وغلامعلی را نگاه می‌کند . غلامعلی چوبدستی گردو را بلند می‌کند ومحکم ازجائی کـه ایستاده، درست روی شقیقهٔ پدرش فرود می‌آورد . پدرش در جا می‌میرد . غلامعلی شاش دارد . چوبدستی بدست می‌رود تامستراح. بیرون مستراح می‌ایستد. خروس گندهٔ دیوانه‌اش را در می آورد . اجاق مستراح را نشانه می‌گیرد و می‌شاشد؛ باندازهٔ یك سیل می‌شاشد . بعد چوبدستی را بـرمی‌دارد و بیرون می‌رود . چند دقیقه قبل‌ازاعدامش ، به‌من اشاره می‌کند که‌بروم جلوتر . من جلوترمی‌روم . می‌گوید می‌دانی چرا کشتمش؟می‌گویم

نه غلامعلی، نمی‌دانم، نمی‌دانم چرا کشتیش. می‌گویدسرش را که بلند کرد، چشم‌هایش آنطرف بندلباس ، آنقدر زیبا ومتناسب بود که‌نمی‌شد نکشمش. می‌فهمی ؟ عقب‌می‌کشم. دارش می‌زنند . مأمورهافریاد می‌کشند . دورشو ! کورشو! غلامعلی . غلامعلی . غلامعلی . مادرم می‌گوید پدر بزرگت را باکالسکه می‌آوردند . کالسکه‌رنگ‌ورو رفته است . یك اسب لاغر مردنی کالسکه را می‌کشد . کالسکه‌چی آب دماغش را باآستینش‌پاك می‌کند. زن هشتم پدر بزرگم کنار پدربزرگم نشسته . صورت لاغری دارد، پدر بزرگم . موهای صورتش پخش و پلاست و سبیلش بی‌نظم‌وچشم‌های‌عسلیش‌گود افتاده . مادرم‌می‌گوید، پدر بزرگت شکل تو بود . چشم‌هایش‌عین چشم‌های تو بود . کالسکه توی دست‌اندازهای سنگفرش می‌افتد وبرمی‌خیزد ، می‌افتد و برمی‌خیزد . مردم‌صف‌کشیده‌اند . صورت زرد پدر بزرگ را نگاه‌می‌کنند. مادربزرگ، هشتم‌من، چادرش رابانوك دماغش‌گرفته، مثل‌اینکه‌خواب رفته . هر وقت کالسکه توی دست انداز می‌افتد ، مادر بزرگ هشتم سراسیمه بیدار می‌شود ونگران پدربزرگ می‌شود . یکی‌از دخترهای پدر بزرگ، مادرمن است ؛ دیگری خالهٔ من . خودم را به‌خاله‌ام‌می‌مالم . پدر بزرگ می‌میرد . من خودم را به خاله‌ام می‌مالم . خاله‌ام و من چشم‌های عسلی داریم . مادرم شبیه مادرش است . او چشم های سیاه بزرگ دارد. مادرم‌گریه‌می‌کند .می‌گویم، مادر چرا گریه‌می‌کنی؟ می‌گوید، همینطوری اشکم سرازیر شد. می‌دانی یاد آن پسل افتادم ، همینطوری اشکم سرازیر شد . مادرگریه نکن ! خیلی خوب ، گریه نمی‌کنم . مادر ، یکی از پرندگان باغ فیروزی است . پرنده‌ها حرف نمی‌زنند . مادرم‌که لال شده می‌گوید پرنده‌ها حرف نمی‌زنند . ولی آن دخترك حرف می‌زند . نوك‌پستان مادرم را ول می‌کند و می‌گوید

ماچ لاچ هوم، لاچ ماچ هوم، هاچ لاچموم. می گویم می‌خواهی بروی پیش مادرت ؟ نگاهم می کند ، پستان مادرم‌را ول می کند ومی گوید، نه ! ودوباره برمی گردد به طرف پستان . می گویم می‌خواهی بروی پیش پدرت ؟ نگاهم‌می کند، پستان‌مادرم را ول‌می کند ومی گوید، نه! می گوید، پدرندارم. می گوید، پدرم‌مرده! مرده! مرده! عمه‌ام‌می گوید، من تا حال بچه‌ای ندیدم که‌هم شیر بخورد هم حرف بزند . مادرم‌می‌گوید، همینطوری اشکم سرازیر شد . مادر گریه نکن! خیلی خوب ، گریه نمی کنم . صبح زود که از خانه آمدم بیرون چشم‌های دخترك‌را روی برف دیدم . برف به اندازهٔیك‌گز نشسته بود . در راکه باز کردم دیدم دخترك را لای کهنه‌ای پیچیده ،گذاشتندش روی برف . چشم‌های دخترك درشت وقهوه‌ای است . دارد نگاهم می کند . شیطنت عجیبی در چشم‌هایش هست . دخترك کمی چاق است .گونه هایش به رنگ شیر تازه است . برش می‌دارم ، بغلش می کنم و از دالان خانه می‌دوم تو . آبا! آبا ! آبا ! آبا !مادرم از کنار سماوربلند می‌شود.می گویم، بچه ! یك بچه ! یك بچه ! از چشمهاش ولب‌هاش ونگاش ـ نمی‌دانم از کجاش ـ فهمیدم که دختر است . مادرم بچه را می گیرد ، بغلش‌می‌کند،کهنه را دورمی‌اندازد ، پستانش را درمی آورد ، بچه‌رابه‌سینه‌اش می‌چسباند . بچه می گوید ماچ لاچ هوم ، ماچ لاچ هوم . اسم دختر را می گذاریم‌جیران! جیران ، جیران. امیرماضی‌از شکارگاه مخصوص برای جیران یك شپش و برای یکی دیگر از صیغه‌هایش شپش‌دیگری فرستاد. صیغهٔ دوم از بی‌مهری‌یار عصبانی شدو شپش را دور انداخت. جیران داد یك سنجاق طلائی بشکل‌شپش ساختند و زد روی‌موهایش. امیرسنجاق را می‌بیند . می‌پرسد،جیران! این چیه‌روی‌موهایت ؟جیران می گوید مرحمتی امیراست، مرحمتی‌امیر. امیر ماضی‌سخت‌خوشحال

می‌شود . جیران را جلو می‌کشد و پیشانی‌اش را می‌بوسد . نه! امیر ماضی جیران را بغل می‌کند . امیر وجیران باهم می‌نشینند قلیان می‌کشند . صیغه‌های دیگر از پشت پرده نگاهشان می‌کنند و از حسادت یکدیگر را نیشگون می‌گیرند . یکی هم لبش را طوری گاز می‌گیرد که لبش‌خون می‌افتد . دهاتی‌ها به امیر ماضی می‌گویند، قبلهٔ عالم ! قبلهٔ عالم ، قبلهٔ عالم . امیر ماضی‌خنده‌اش می‌گیرد . کچل قصهٔ‌ماقبلهٔ عالم شده . دهاتی‌ها می‌گویندقبلهٔعالم از آنور مرز آمدند ، اینورمرز را غارت‌کردند،رفتند . قبلهٔعالم،امسال خشکسالی بود ، چیزی‌نداریم که به خزانهٔ قبله عالم بفرستیم . قبلهٔ عالم امسال زلزله هم آمده ، سیل هم آمده ، توفان هم آمده . قبلهٔعالم صد وپنجاه دهکده خراب شده ، پنجاه‌هزار نفر زیر آوار ماندند . قبلهٔ عالم امسال زمین سنگ شده، رودخانه‌ها خشك شده، آب نیست. نعش‌هامان زیرآفتاب دارند می پوسند . قبلهٔ عالم اینجا قیامت است . صوری بدمید قبلهٔ عالم تا مرده‌هامان بیدار شوند . امیر ماضی خنده‌اش‌گرفته که دهاتی‌ها قبلهٔ عالمش می‌خوانند . امیرماضی می‌رود پشت دیوار خرابه . دهاتی‌ها می‌گویند صوری بدمید قبلهٔ عالم تا مرده‌هامان بلند شوند . امیرماضی شنلش را کنار می‌زند . دگمه‌های لباسش را باز می‌کند . پاهایش را گشاد می‌گذارد . می‌شاشد . پیش ازآنکه شاشش را تمام‌کند، بلند می‌گوزد . امرای قشون ، اینور دیوار ، یکدیگر را نگاه می‌کنند ، ولی جرأت نمی‌کنند که بخندند . قبلهٔ عالم موقعی‌که برمی‌گردد ، امرا خبردار می‌ایستند . امیر ماضی دگمه‌های لباسش را می‌اندازد . شنلش را مرتب می‌کند .قبلهٔ عالم نعش‌ها دارند می‌گندند . تمام‌بیابان را نعش مرده‌گرفته . قبلهٔ عالم چکمه‌اش را به همهٔ دهاتی‌ها حواله‌می‌کند . امیر ماضی عصبانی است . بواسیرش عود کرده. موقعی که‌می‌

گوزد ، احساس می کند که چوب زمختی از ماتحتش رد می‌شود .قبلهٔ عالم همه جا قبرستان شده ، قبرستان . مرده‌ها را که نمی‌شود عمودی دفن کرد . قبرستان! قبرستان، قبرستان، قبرستان . پدرم‌می گوید، شب جمعه برویم قبرستان . می‌خواهم قبر اجدادتان را بشناسید . یوسف می‌گوید ، خیلی خوب . راه می‌افتیم . پدرم درجلو ، یوسف‌پشت ـ سرش ، وبعد منصور وبعدصمدوبعد من . جلوی دروازهٔ قبرستان‌پدرم می‌ایستد . ماهم می‌ایستیم . او به اهل قبور سلام می‌دهد . ماهم سلام می‌دهیم . قبرستان درخت ندارد . وسط قبرستان غسالخانه قرار دارد. پدرم جلوی قبر بلندی می‌ایستد. می‌گوید، اینجا قبر جد اولتان ناصر است . روی قبر نوشته است ناصر . چیز دیگری روی‌قبر دیده‌نمی ـ شود . پدرم می‌گوید جد اولتان ناصر ، ناطق زبردستی بود ؛ در یك قلعهٔ بلند زندگی می‌کرد ؛ البته پیش ازآنکه سیاحت دور دنیایش را کرده باشد . بعد می‌رویم وجلوی‌قبر دیگر پدرم می‌ایستد . روی‌قبر نوشته است حسن . پدرم می‌گوید، حسن وزیر بود؛ می‌گویند موقعی که دارش می‌زدندتنی چون سیم سپیدوروئی‌چون صدهزار نگارداشت ومردم در برابرش به‌گریه ایستاده بودند . پدرم‌می‌گوید، سرش را در بغداد دفن کرده‌اند، فقط‌تنش‌اینجاست، یوسف می‌گوید، بیخودنیست که قبرش اینقدر کوچك است . پدرم جلوی قبر دیگری می‌ایستد . روی قبر نوشته است منصور . پدرم رو می‌کندبه منصور . می‌گوید، اسم تو را از روی اسم این جدت انتخاب کردم . روی قبر عکس یك گل بسیار کوچك کشیده‌شده . پدرم‌می‌گوید، این‌را یکی از دوستانش روی قبرش کشیده ، اسمش شبلی بود ، قبرش ، جای دیگر است . روی قبر دیگری که بسیار کوچك است ، می‌ایستد. نوشته است نصر. یوسف می‌گوید، مگر این یکی‌بچه بود که مرد . پدرم می‌گوید ، نه!

این فقط تکه‌ای از جمجمهٔ اوست که اینجا دفن شده. تنش در کندر مدفون است و بقیه سرش‌در نیشابور و تکهٔ دیگری از بدنش ،درشهری دیگر . این جدتان در چهارگوشهٔ دنیا قبر دارد . رد می‌شویم و جلوی قبری دیگر، پدرم می‌ایستد .نوشته‌است مسعود. پدرم می‌گوید،طفلکی شاعر بود. درزندان‌هاپوسید . دربدرهم شد . پدرم برمی‌گردد وصمد را نگاه می‌کند . صمد خیره قبر را نگاه می‌کند . جلوی قبری دیگر پدرم می‌ایستد . قبر ، اسم ندارد . تازه است . مثل‌اینکه حتی خاکش مرطوب است . یوسف می‌گوید، این‌قبر پدربزرگ است نیست؟پدرم می‌گوید، حرفش‌رانزن. صمد می‌گوید، مگراسمش محمد نبود؟پدرم می‌گوید حرفش را نزن . یوسف می‌پرسد چرا اسمش را روی قبرش ننوشته‌اند ؟ پدرم می‌گوید هنوز امیر اجازه نداده . امیر می‌خواهد فعلاً این قبر راکسی نشناسد . یوسف ، سنگ نوك تیزی پیدا می‌کند وروی خاك مرطوب می‌نویسد : محمد . پدرم در اسم خیره می‌شود . کمی دورتر دو قبر خالی هست . این دوقبر را تازه کنده‌اند . پدرم به من ویوسف وصمد می‌گوید شما برگردید ؛ و بعد دست منصور را می‌گیرد و باهم می‌روند جلوی آن دو قبر خالی می‌ایستند . موقع برگشتن می‌بینم که پدرم جلوی یکی از دوقبر خالی ایستاده ، منصور جلوی قبر خالی دیگر . وهردو در دهن باز قبرها خیره‌شده‌اند. صمد برنمی‌گردد وهمانطورپدرم ومنصوررا نگاه می‌کند . یوسف عصبانی است ودر حالیکه نمی‌داند با دست‌هایش چکار بکند ، آسمان غروب رانگاه می‌کند. پس ازچند دقیقه، پدرم ومنصور، آرام، ازکنار دو قبر خالی دور می‌شوند . پدرم جلوتر ، یوسف‌پشت‌سرش ، منصور پشت سر یوسف ، صمد پشت‌سر منصور وآخر سر من ، راه می‌افتیم و از قبرستان می‌آئیم بیرون . شب شده ؛ قبرستان در تاریکی فرو رفته .

پدرم به یوسف می‌گوید ، ایکاش اسم محمد را روی قبر نمی‌نوشتی ، اگر دیده باشند که این کار را می‌کنی ، سرت را برباد می‌دهی .یوسف به‌کارد کوچکی که‌همیشه به‌کمر خود آویزان کرده نگاه می‌کند . توی تاریکی احساس می‌کنم که می‌خندد . شب شده . توی تاریکی ، فقط کلاه سرخ شبگردهای شهر دیده می‌شود ؛ ونعره‌هائی که آنها از دور به‌یکدیگر می‌زنند ، شنیده می‌شود . ولی زمین ، زمینی است خفته . زمین در قبرستان خوابیده است ؛ آسمان نیز قبرستانی بیش نیست ؛ اجداد پدرم در قبرستان می‌پوسند و دختران دوقلوی امیر ماضی ، در کاخ ، برده‌ها را به روی خود می‌کشند . بازهم مادرم را می‌بینم . مادرم تازه از حمام برگشته . روی قالی ، درست وسط نقش بزرگ قالی نشسته . صورتش گل انداخته . نشسته برای منصور پیراهن می‌دوزد . منصور عاشق پیراهن سفید است . می‌گوید مادر برایم پیراهن سفید بدوز ! مادرم روی‌قالی نشسته برای‌منصور پیراهن‌سفیدمی‌دوزد. مادرم اندازه‌های تن منصور را می‌داند . اوفقط می‌داند . مادرم‌موقع دوختن پیراهن‌گریه‌می‌کند. می‌گویم، مادر چراگریه‌می‌کنی؟می‌گوید، چیزی نیست . این پیراهن خیلی بلند شده، مثل‌کفن شده . مادر چرا گریه می‌کنی ؟ می‌گوید، چیزی نیست، همینطوری اشکم سرازیرشد. یاد آن پل افتادم . مادرگریه نکن ! خیلی خوب ،گریه نمی‌کنم .مادر لال شده ،مادر یکی از پرندگان لال‌باغ فیروزی است . صمد درحیاط راه می‌رود وشعر می‌خواند . نگارینا شنیدستم که‌گاه محنت و راحت سه پیراهن سلب بوده‌ست یوسف را بعمر اندر ؛ یکی ازکید شد پر خون دوم شد چاك از تهمت ، سوم یعقوب را از بوی روشن کردچشم تر ؛ رخم ماند بدان اول دلم ماند بدان‌دوم ، نصیب من شود دروصل آن پیراهن دیگر ؛ یوسف‌به‌کارد خود نگاه می‌کند ومی‌خندد .منصور

شب وروز کتاب می‌خواند . موقعی که حرف می‌زند گوش می‌دهیم . کلمات مرتب ، زیبا ومنطقی ، برلبانش جاری می‌شود . مادرم دوست دارد همیشه حرفهای منصور را بشنود . گاهی نمی‌فهمد او چه می ـ گوید . مادر مادرها نمی‌فهمد پسر پسرهاش چه می گوید . مادرم یك برادر دارد . یك چشم این برادر چپ است . چشمش یك پیچ مضحك دارد . ما بچه‌ها را او به حمام می‌برد . اول می‌رویم توی خزینه. آب داغ است. بعد کف دستهامان را پر می‌کنیم ومی‌ریزیم روی شانه‌هامان و بداغی آب عادت می‌کنیم . توی تاریکی خزینه ، مردم بیشتر به سایه شباهت دارند. بخار آب همه جا راتاریك کرده. ازکنار سکو، آهسته، اول نوك پاها و بعد خود پاها را تا پاشنه‌ها و بعد تا زانوها توی آب می‌اندازیم . آب ، به‌تیرگی می‌درخشد . گاهی صورتی ازکنار آن تیرگی برق‌زننده می‌گذرد و ما هاله‌ای از یك‌صورت ریشو و یا سبیلو را می‌بینیم . گاهی کسی در خزینه غسل می‌کند . دست‌هایش رامی‌برد بالا . حرکت دست‌هایش را حس می‌کنیم وبعد خودرا درون آب‌رها می‌کند . گاهی درگوشه‌ای از خزینهٔ حمام‌مردی رامی‌بینیم که‌باخودش مشغول است . آب داغ ، مطبوع‌ترمی‌شود . می‌افتیم توی آب. گاهی چشم‌چپ دائی‌را از میان آن‌تیرگی برق زننده می‌بینم . دائی‌هم‌غسل می‌کند . موقعی که دائی توی آب داغ‌فرو می‌رود ، چشم‌چپش‌دیده می‌شود . چشم چپ و کوچك دائی‌برق چپگرائی می‌زند ودرآب‌فرو می‌رود . ما غسل نمی‌کنیم . آب داغ تمام تنمان را می‌پوشاند . بعد از خزینه می‌آئیم بیرون . بیرون ، حمام سرد است . می‌رویم به پشت می‌افتیم ، کیسه‌کش . کیسه می‌کشد. نوبت من که می‌رسد با من‌حرف می‌زند ؛ مرا کیسه نمی‌کشد ، باکیسه ، عملاً نوازشم می‌کند . بعد دمرو می‌خوابیم . خروسم به سنگ داغ حمام می‌چسبد . کمی بزرگ

می‌شود، پشتم را کیسه می‌کشد. لای سرینم را می‌مالد ، می‌مالد و نوازش می‌کند . زیر چشمی دائی را نگاه می‌کنم که دارد با عصبانیت کیسه‌کش را نگاه می‌کند؛ ولی چشمش ، عملاً روبه‌سقف حمام‌گرفته شده ، انگار دارد هواکش حمام را با عصبانیت نگاه می‌کند . اواز جیران‌خوشش می‌آید . جیران ، شپش طلائی رامرحمتی امیر می‌خواند . مرحمتی امیر ! مرحمتی امیر ، مرحمتی امیر . ملیونها خروس‌کبره بسته، مزرع تیره وتار عروس امیر ماضی راهدف قرار داده‌اند .خروس‌ها روی‌این مزرع تیره‌فام جولان داده‌اند.عروس امیرماضی ، فقط روبرو را نگاه می‌کند . لباس سفیدی پوشیده ، وقد بلند بنظر می‌آید . ازین ملیونها آدم فقط یك نفر شاش بند می‌شود؛دائی ، دائی چپول ما . چهار روز تمام است‌که در خانهٔ ما نشسته ، جیغ می‌کشد . چنان شیونی سرداده‌که همسایه‌ها نمی‌خوابند وکینه‌توزانه نصف‌شب به‌لب پنجره‌ها می‌آیند وزیر مهتاب صورت‌های وق‌کردهٔ عصبانیشان دیده می‌شود . می‌روند حکیم‌باشی را می‌آورند . حکیم باشی همهٔ ماهارا ختنه کرده . می گوید ، حرف نزن ؛ گریه نکن! گریه نکنی‌ها، یك چیز بسیار ساده است . سرخروس را بدست می‌گیرد . خروس نا چیز یك پسر شش هفت روزه را ؛ بعد کارد تیزش را در می‌آورد ، سر خروس را که بدست گرفته ، با کارد می‌برد . بچه‌طوری‌جیغ می‌کشد وسیاه‌می‌شود که تا چند دقیقه‌صدایش عملاً درگریه‌اش خفه می‌شود. مرهمی را روی پارچهٔ سفیدی می‌مالد و روی زخم می‌گذارد . بریدهٔ خروس را تمیز می‌کند و از بالا سر بچه از میخی آویزان می‌کند . دائی چپول ماشاش‌بند شده،حکیم‌باشی سوار برالاغ سفیدش از راه‌می‌رسد . حکیم‌باشی‌گوشهای بسیاردرازی دارد و پاهایش آنقدر بلند است که از طرفین الاغ به زمین می‌رسد .

الاغ را می بندد بـه درخت تـوت . جعبهٔ قهـوه‌ای رنگی در دست حکیم‌باشی‌است. ماهمه‌می‌ترسیم. دائی چپول ما در اتاق‌فریاد می کشد. حکیم‌باشی هن‌و هن کنـان از پله‌ها بالا می‌رود . دائی چپول ما جیغ می کشد . مردم! مردم! مردم ! پشت سرحکیم باشی ما هم ازپله‌ها بالا می‌رویم . حکیم‌باشی را می‌بینیم که کناردائی چپول ما نشسته است . می گوید فریاد نکش ، الان راحت می‌شوی . حکیم‌باشی ، میل بلندی را از داخل قوطی در می‌آورد و می گـذارد داخـل آتش منقل . میل داغ وسرخ می‌شود. بعد حکیم‌باشی‌شروع می کندبه فوت کردن، آنقـدر که سرخی میل از بین می‌رود . بعد شلـوار دائی چپول ما را پائین می کشد ، سرخروس او را به‌دست می گیرد ومیل را اول‌آهسته‌ـ آهسته وبعد به سرعت داخل خروس دائی چپول مافر و می کند . دائی چپول ما شروع می کنـد به‌فریاد کشیـدن . سوخت ! سوخت ! سوخت ! و بعد حکیم‌باشی میل را به سرعت بیرون‌می کشدهنوز دائی چپول ما فریاد می‌زنـد . سوخت ! سوخت ! سوخت !حکیم‌باشی ، کنار کشیده میل به دست‌در گوشه‌ای ایستاده صورتش را قـائم کرده ، سرش را دزدیده . بعد ناگهـان از خروس دائی‌چپول ما آب فواره می‌زند. دائی‌چپول‌مادیوانه وار بلندمی‌شود. خود را از پنجره به‌حیاط پرت می کند. ما از پله‌ها بطرف حیاط سرازیر می‌شویم. آب آنچنان ازخروس دائی‌چپول‌ما فواره زده است که دائی چپول ما ازخوشحالی نمی‌داند چکار بکند. دائم جیغ می‌زند : شاش! شاش! شاش! شاش! و می‌شاشد و پشت‌سرهم باآهنگی پرشور فریادمی‌زند: شاش! شاش! شاش! شاش! هنوزآن صدا درگوشم طنین‌دارد . سرم را بلند می کنم و دیوار روبرو را نگاه می کنم. در کوچه‌ای که من‌دراز کشیده‌ام کسی نیست ، ولی از دوردست هنوز صدای موزون دائی چپول ما شنیـده

می‌شود . انگار در میدان مردم دور دائی چپول ما جمع شده‌اند و همه فریاد می‌زنند . شاش! شاش! شاش! بلند می‌شوم . خیالاتی ازین دست و دردهای تنم نگذاشتندبخوابم. بلند می‌شوم ، راه می‌افتم ، می‌روم کنار رودخانه ، درحالیکه هنوز تأثیرو تصویری از شیون نیمه‌شبی‌ام در ذهنم باقی مانده است ؛ درحالیکه باستحالهٔ واقعی نزدیك شده‌ام . این همه را شیون سبع و وحشی ملت مفعول دمروی من که اینك در برابر من ومحمود و مرد مثلهٔ بسته به‌چوب بست ایستاده اند بیادم آورد . در یك آن چنان توانستم بسوی گذشته ، گذشته ای دور برگردم که هیچ چیز نمی‌توانست مانع برگشتنم‌باشد . همیشه دوقطب وجوددارد، یکی‌قطب عمومی ودیگری قطب خصوصی.شیون‌سبع و وحشی این ملت مفعول دمرو ، قطب عمومی یك شیون است و شیون وحشی فردی من‌قطب خصوصی آن شیون. این دو به یکدیگرارتباط دارند . اکنون که درکنار محمود ایستاده‌ام و اکنون‌که مرد بسته به چوب بست را بالای چارچرخه قرار داده‌اند ، اکنون‌که مردم،پس از آن جماع جهانی ، شیون سبع خود را سرداده‌اند می‌توانم دقیق‌تر این دو قطب را به یکدیگر ارتباط دهم . زندگی من با خوردشدن خوردشدن های پی‌درپی گذشت و همانطورکه مردم ، اکنون با شیون خود و قبل از شیون ، با آن جماع جهانی خود ، با آن تعجب و بهت و خنده‌های عمومی خود ، دارند قدم به قدم به سوی استحاله پیش می‌روند، من نیز ، لحظه‌به‌لحظه درذهنم عوض شدم . عوض‌شدن در ذهن ، مثل ورق خوردن یك‌کتاب ، از پایان به سوی ابتدا بود و هرصفحه مثل پرنده‌ای بودکه بال‌هایش را می‌بریدند و آنوقت معلوم بودکه آنچه از پرنده می‌ماند ، جز یك‌تن لمس و مفلوج چیزدیگری نمی‌توانست باشد. من درسیر استحالهٔ خود، تبدیل‌به یك پرندهٔ‌بی‌بال

شدم که باید برمنقار پرنده ای بزرگ‌تر ، عقابی چون محمود ، شکار می‌شد و باید این عقاب ، با طعمهٔ خود هرلحظه بازی‌های گوناگون می‌کرد . بعلاوه من همیشه دربارهٔ یك‌چیز ، دوبار تصمیم می‌گرفتم ؛ یك‌بار موقعی تصمیم می‌گرفتم که انگار چیزی ازخارج به من‌تحمیل می‌شد ؛ چیزی از خارج کنجکاوی مرا ، بنحوی ظالمانه بخود جلب می‌کرد و آنوقت احساس می‌کردم که در شیفتگی و تحرك تمام ، انگار در سرازیری یك‌کوه افتاده‌ام و بسرعت ، نه به علتی درونی ، بلکه تنها به‌این دلیل که در سرازیری قرار گرفته‌ام ، به سوی دامنه ها رانده می‌شوم . بادی ، از پشت سرمرا به جلو می‌راند و من‌احساس‌های متناقض پیدا می‌کنم که همگی از تحرك فوق‌العاده برخوردار هستند ؛ وحشت ، درکنار حیرت ، و شیفتگی مطلق درکنار سرعت قرار می‌گیرند و همه باهم تحرکی می‌یابند که هیچ‌گریز و گزیری از آن ، در هیچ حالتی نمی‌تواند باشد . این تصمیم نخستین است که از خارج برمن تحمیل می‌شود ؛ ولی موقعی که به زمین هموار می‌رسم موقعی که بپایان آن سرازیری نزدیك می‌شوم و به ناگهان می‌ایستم ـ درحالیکه به زحمت می‌توانم بایستم ـ موقعی که مثل حیوانی له‌له می‌زنم ومی‌ایستم ، باین نتیجه می‌رسم که باید دربارهٔ همهٔ چیزهائی که اتفاق افتاده، دیگرباره تصمیم‌بگیرم؛ واین بار نه در شیفتگی وسرعت بلکه در شفافیت و سکون مطلق تصمیم بگیرم . اکنون که در برابر مردم قرارگرفته‌ام و آنها شیون می‌کشند ومن به‌یاد شیون خودافتاده‌ام خوب بخاطر دارم که آن روز از روی آن سکوی کوچهٔ متروك واز برابر آن دیوار ساکت و صامت ، بلند شدم و راه افتادم به سوی رودخانه . تصمیم نخستین در نتیجهٔ کنجکاوی های پی‌درپی من، نه‌به‌خواست من ، بلکه از بیرون بر من تحمیل شده بود . اکنون

من باید دربارهٔ انگیزه‌های کنجکاوی خود که منجر به آن تصمیم تحمیلی نخستین شد و دربارهٔ خود آن تصمیم نخستین، در سکوت و خونسردی تصمیم می‌گرفتم. من باید در لحظه‌ای از زندگی خود، آن تصمیم تحمیلی عاطفی و تندوحادرا تبدیل به یك تصمیم شفاف و درخشان فلسفی می‌کردم. بهمین دلیل به‌طرف رودخانه راه‌افتادم. همیشه دربرابر آب، آب جاری که قرار بگیرم بهتر می‌توانم تصمیم بگیرم. آب رودخانه، چنین بنظر می‌رسد که ازدرون ما می‌گذرد؛ طوری که انگار تصمیم ما وانگیزه‌های آن، از روی پلی بررودخانه آویزان شده، خود را در آب منعکس کرده‌اند. تصمیم در این لحظه ببچه‌ای می‌ماند وانگیزه‌ها به‌عروسك‌های این بچه؛ و اینها درشفافیت تمام دررودخانهٔ جاری منعکس می‌شوند. آنوقت ما راحت‌تر می‌توانیم خودرا کشف کنیم؛ بخصوص اگر اطراف رودخانه خلوت باشد، که لابد درچنین روزی بود؛ چراکه تاریخ عزای عمومی اعلام کرده بود ومردم دکان‌ها و بازارها را بسته، بطرف میدان‌های بزرگ راه افتاده بودند تا بیعت کامل خودرا، بطوردسته جمعی، باصدای بلند، نسبت به امیرجوان اعلام کنند. این قبیل بیعت‌ها، بطور دسته جمعی اعلام می‌شد. روحانیون، اشراف، صاحب‌منصبان قشون ونمایندگان طبقات مختلف در این قبیل مراسم شرکت می کردند. آنها با آداب ورسوم خاص خود، بالهجه‌های بومی خود، باجامه‌های رنگین وبانشان‌ها و نشانه‌های طبقاتی خود، این مراسم را تبدیل بیك بازار مکارهٔ تاریخی می‌کردند. کسی در کوچه‌های متروك دیده نمی‌شد و شاید بهمین دلیل کسی مزاحم درازکشیدن من روی سکوی آن کوچه نشده بود؛ ومن داشتم به‌این فکر می‌کردم که چگونه سرپوش یادهایم ناگهان برداشته شده بود، آن دیگ عظیم جنایت وظلمت، سرش را منفجر کرده بود و بوها و رنگ‌ها و صداها و شخصیت‌ها، به تصادف - یا شاید هم

بدست توطئه پرداز تعمد و تأمل ـ درکنارهم قرارگرفته بودند ومغزم ، مثل آش درهم جوشی، جوشیده بود و بخارهای آن به اطراف حافظه‌ام ماسیده بود . انگار تمام صفحات کتابی را تکه تکه کرده در دیگی ریخته بودند و گاهی جمله‌ای یاعبارتی، ناگهان بیرون می‌پرید ودرسطح محتویات دیگ خوانا می‌شد وبعد چیزی ازاعماق، بپامی‌خاست و آن جمله یا عبارت رادرخود فرومی بلعید وبعدجمله یاعبارت دیگری‌را به بیرون ، به‌سطح جوشان‌دیگ می‌پراند. من‌خواب‌ندیده‌بودم. هذیانی‌هم درکارنبود؛ فقط دستگاه عظیمی درذهنم بکارافتاده بود ویادهایم را مثله کرده، توالی وتناسب زمانی‌را ازآنهاگرفته، همه چیزرا درهم ریخته، بعدبصورت درهم ریخته، به‌رخ من کشیده بود. اکنون من ازآن‌حالت دورشده بودم. آنچه برای من درآن لحظه مطرح بود، تصمیم دربرابر آب بود . من باید بآن دستگاه عظیم جنایت درون ، هدفی می دادم . سرافکنده ازکوچه‌ها رد می‌شدم و خودرا آماده می کردم که دربرابر آب قراربگیرم وتصمیم نهائی راکه راهنمای واقعی قدمهای من بود ، بگیرم . اگرتصمیم می‌گرفتم که حادثهٔشب‌گذشته رابه‌حال‌خودواگذارم وازشهر خارج‌شوم، اگرمی توانستم حادثه شب‌گذشتهٔرا فراموش‌کنم، شاید روح خود را نجات می‌دادم . ولی چطور ممکن بود آن چهار چراغ، آن زن ،آن‌مرد جوان وآن‌طلسم چهاردیواری‌آن اتاق ، ازذهن آدم خارج‌شوند . بعلاوه مشکل این‌بودکه هرگز چیزی‌را برای‌همیشه فراموش نمی‌کردم ؛ گاهی چیزی ، یادم می‌رفت ، ولی هیچ چیزبرای همیشه فراموش نمی‌شد . همه‌چیز می‌ماند تا درآن ساعت ، دقیقه و ثانیهٔ موعود ، بی‌آنکه من عملاً بسطوح حافظه‌ام دعوتش‌کرده باشم برخیزد وناگهان آفاق‌ذهن راتسخیرکند. ولی آن‌چهارچراغ ،آن‌بستر، آن حرفها ، آن‌زن وپسرش ، هرگز از ذهنم خارج نمی شدند . من

چگونه می توانستم آنهمه حرکات عجیب را فراموش کنم ؟ البته کسی تا آن‌لحظه جزمن وامیرجوان و مادرش ازحادثه‌ای که اتفاق افتاده بود خبری نداشت . ولی این خبر داشتن و نداشتن دیگران نبود که می‌توانست مهم‌باشد . آنچه اهمیت‌داشت این بود که دیگرمن‌نمی‌توانستم به سوی روز قبل برگردم . بعلاوه من آن لذت های بی نظیر را هم نمی‌توانستم نادیده بگیرم. گرچه شکنجه شده بودم، ولی‌موقعی که‌توی پس کوچه های شهر راه می رفتم ، احساس می کردم که شکنجه هایم التیام پذیر شده‌اند . به‌این زودی احساس می کردم که اگر دراین کار تحقیری نباشد و اگر نخواهندآدم‌را بمکند وشیره‌اش را بگیرند و بعد تفاله اش را دور بیندازند ، آدم می‌تواند باپیشانی بلند به‌این کار تن در دهد . قبل ازآنکه برودخانه‌برسم ، سخت ضدونقیض فکرمی کردم وگاهی با خود می گفتم که حیف است که پسر خواجه ، کاسه‌لیس امیر جوان‌باشد؛ وبعدبلافاصله درجهت‌عکس این فکر باخود می گفتم که‌در عین حال لذت بردن ازامیرجوان نمی‌تواند کاسه لیسی باشد ، زندگی ازاین نوع دادو ستد ساخته‌شده : بلیس وبلیسان ؛ گویا در کنار امیر جوان ماندن بهترازآن است که انسان راه دیارهای دوردست را درپیش بگیرد . به رودخانه که نزدیك می شدم ، داشتم به نزاع این احساس‌ها و فکرهامی اندیشیدم وازدور کوه سرخ بتدریج‌پیدا می‌شد. برقلهٔ کوه سرخ ، برف سپید نازکی گسترده شده بود . آسمان‌بالای کوه ، پست، ولی سرتاسرآبی‌بود. آفتاب پشت‌سرم بود وکناررودخانه خلوت‌بود. ازدورپل معروف بپل امیرماضی دیده می‌شد؛ واین‌پلی بود که می گفتند مردخیری ساخته‌ازترس‌باسم‌امیرماضی خوانده‌بود. صدای آب‌رودخانه می‌آمد . آب تسکین بخش بود ؛ آب روشن بود وکمك می کرد که انسان بتواند تصمیم نهائی‌خودرا بگیرد واجرا کند . در ساحل‌رودخانه

ولی نه از کنار بستر رود ، راه می‌رفتم . می‌خواستم که نخست‌صدای آب‌درذهنم راه یابد؛ می‌خواستم صدای آب، مثل خط‌الرأسی‌در ذهنم جای بگیرد . موقعی که به نزدیکی پل سنگی امیر ماضی رسیدم ، به کنار بستر رودخانه رفتم و آب رانگاه کردم . آب زیادی در رودخانه نبود . آب درته‌رودخانه ، تقریباً به‌عرض‌تمام‌رودخانه ، بسرعت ردمی - شد . کسی در کناررودخانه نبود. فقط‌آنسوی رودخانه، ازدور، پرچم-های نیمه افراشتهٔ‌حکومتی دیده می‌شد . دوطرف رودخانه ، بر سر در مغازه‌ها ، عکس‌هائی از امیر ماضی و امیرجوان نصب شده بود. کوه سرخ با برفش و آسمان باپستی پیشانی‌اش ، در اعماق‌آب ، در سمت چپ ایستاده بودندو آب ازروی‌آنها عبور می کرد . آهسته رفتم روی پل . پدرم گاهی روی پل می‌ایستاد و در آب خیره می شد . صمدگاهی دفترچهٔ‌شعرش‌رابرمی‌داشت ومی‌آمدروی پل؛ ومنصور کنار پل‌ببحث‌وجدل‌می‌نشست.یوسف برروی پل بابچه‌های‌همسن‌وسال‌خود کشتی می‌گرفت وپشت همه‌رابه‌خاك می‌رساند. دیوار پل‌نسبتاً بلندبود. بازوهایم رابه دیوار پل‌تکیه دادم ونگاه کـردم به طرف شرق، جائیکه ازکوههایش‌آب‌سرچشمه‌می‌گرفت . دهکده‌هادرآنسوی رودخانه کیپ هم ، درون‌فرو رفتگیهای کوه فرو رفته بودند وخانه‌های دهقانی‌ازدور بصورت‌نقطه‌های محووگم‌دیده می‌شدند. درختان‌میوهٔ‌آن‌سوی کنارهای رودخانه ازدیوارهای کوتاه‌باغات اطراف ، در رودآویزان شده بودند. آب‌درآن‌دوردست هااز کنار درختان‌که ریشه‌های برملا داشتند ، عبور می‌کرد، سنگلاخ‌های استوار سرخ‌وسیاه‌را می‌شست‌ودر کل مسیررود غرق می‌گردید . آب ، سنگ‌هاراصاف می‌کرد، ریشه هارا می‌لرزاند وگاهی آنهارا می کند وباخود می‌برد وبعدبه وسعت رودخانه که‌می ـ رسیدآرام وپهن‌ترحرکت‌می‌کرد واز زیرپل‌که ردمی‌شد طوری‌هموار

حرکت می‌کرد که انگار ایستاده ، درچشم تماشاگر خیره‌شده است . به‌آب که‌نگاه می‌کردم یادچشمه‌ای می‌افتادم که‌شب‌قبل ، پیش ازرفتن به‌قصر درآن نگریسته بودم . فرق من دیروز بامن امروزهم به اندازهٔ فرق چشمه‌ورودخانه بود. رودخانهٔ چشمه بالغ‌شده‌است‌ومن‌امروزمن، بالغ شدهٔ‌من‌دیروز من‌است،منتها بلوغی که انسان رابجای آنکه پیش براند ، به‌سوی نوعی رکودخنثی هدایت می‌کند . من ، مثل قومی که اکنون در برابرشان ایستاده‌ام، یك جوان مذکر عقیم بودم . بلوغ من بدایره‌ای شباهت داشت که به دور خود می‌چرخید وگرچه دیگران را بخود راه می‌دادولی ازخود ، به‌خارج‌ازخودراه‌نمییافت.درآب که‌نگاه می‌کردم باخود می‌گفتم:بلیس وبلیسان، بلیس وبلیسان؛ چراکه رهائی ازآن چهارچراغ، از آن مرد ومادرش ممکن نیست، بهرکجای دنیاکه بروی ، خاطرهٔ‌آن‌شب باتو خواهد آمد . پس‌چه بهتر که‌به‌جای گریز از آن‌خاطره ، بسوی تجدید آن برگردی ؛ ومعلوم بودکه همین کاررا هم می کردم ، چراکه آبی که از زیر پل رد می‌شد ، در شفافیت تمام به من می‌گفت که به‌سوی قصر برگرد ؛ چراکه‌آنجاچهار چراغ ، یك زن ویك‌امیرجوان بانتظارتوهستند؛ نیمه‌شب تاریخ‌منتظرتست؛ دست‌های امیرو لبان مادر امیرجوان منتظر توهستند . البته به‌پدرم نیز فکر می‌کردم که‌لابد اکنون درزندان بلخ،درحصارنای‌یایمگان، درقصرقجر ویاقزل قلعه برایش حجره‌ای تهیه کرده‌اند. پدرم جلوی قبرخالی‌خود ایستاده است و معلوم نیست تکه‌های تنش در کدام گوشهٔ دنیا خواهد پوسید. آب مرابیادتسلط‌غنی‌وسرشار امیر جوان‌می‌انداخت‌وبه‌من‌می‌گفت که‌بسوی‌قصربرگردم .لابد تمام شهر در تشییع جنازهٔ امیرماضی شرکت خواهندکرد.عصاوشنل امیرماضی‌درپشت شیشهٔ‌یك جعبهٔ‌بزرگ آویزان‌خواهدشد، وجعبهٔ‌بزرگ‌شیشه‌ای‌درکنارمزارامیرماضی‌قرارداده

خواهد شدودسته‌های گل ازاطراف واکناف‌جهان ، برای بزرگداشت روحش برسرمزارش فرستاده خواهدشد.نمایندگان قاطبه‌های مختلف، دست‌به‌سینه باسرهای کج دربرابرمزارامیرماضی‌خواهند ایستاد. کتیبه‌هائی درچهارگوشهٔ مزار بر دیوارها کنده خواهد شد. تمام علامت‌ها فریادخواهندزد :آمده‌ایم تاامیرماضی‌راتاریخی کنیم؛ ماآمده‌ایم‌تاامیر ماضی راابدی کنیم . و پدر من ؟ ابتدا درحجرهٔ زندانی خواهدپوسید و بعد شاید سنگسارخواهدشد وشایدبه‌دارآویخته خواهد شد ویاشایدبا یك پس‌گردنی درگوری دهان‌باز کرده انداخته خواهدشد وحتی‌خوداو بعنوان‌علامتی‌فریادخواهدزدماآمده‌ایم‌تاامیرماضی‌راتاریخی‌بکنیم. آبی که اززیرپل ردمی‌شد، به‌من‌می‌گفت که بسوی قصربرگرد، بدلیل اینکه دیگر هیچ جای دنیا تورا نخواهد پذیرفت، جائی دیگر جزقصر وجود نداردتاتورابپذیردودرقصرآراستن‌سرو زپیراستن‌است. به‌پشت‌دستهایم نگاه می‌کردم که‌هنوز اثر ناخن های مادرامیرجوان درآنهاباقی بودو من می‌دانستم که روی شکمم علائم کبودی بجاست وبر بالای ستون فقراتم فشارچانهٔ درشت امیر جوان راهنوز حس می‌کردم. درآن‌لحظهٔ شفاف تصمیم دوم خود راگرفتم. گرسنگی وتشنگی‌اعماقم‌را می‌کاوید واین‌خودکمك می‌کرد که‌من راحت ترتصمیم‌بگیرم . هواداشت‌رو به تاریکی می‌رفت.انگار دو ساحل رودخانه بپاخاسته‌بودند و بهم‌می‌پیوستند و من و رودخانه و پل و آن تصمیم ، در یك شب ، تنها می‌ماندیم . روشنائی محو شده بود. تاریکی از آسمان نازل می‌شد و از زمین بپا می‌خاست و دو تاریکی در روحم غلیظ‌تر می‌شد ودراعماقم رسوب می‌کرد . تاریکی ازکنار دیوارها فرولغزید و حیاط ها وباغ‌ها ورودخانه‌های جهان را پرکرد . مادرم‌می‌گفت ، شب شد وچراغ‌را روشن‌می‌کرد. اینك جهان محفظهٔ‌مغز من‌بود وتاریکی آن‌را پرمیکرد.

من تصمیم شفافم را در آن تاریکی گرفتم . آب زیر پل از میان تاریکی ، از آن اعماق ، برق می‌زد . تصمیم من ، در مغزم ، مثل آب زیر پل در تاریکی برق می‌زد . چشم از آب بر گرفتم ، از پل قدم زنان به طرف ساحل برگشتم ، قدم هایم را تندتر کردم ، از بازار بسرعت ردشدم ، ازبرابر قصر سردرآوردم ، با قدمهای بلند به طرف قصر رفتم . در باز بود . تیمور حاجب نشسته بود . گفت توتمام روز راکجا بودی که امیردنبال تومی گشت. حرفی‌نزدم. راه افتادم. اوازمن جلوزد، راه افتاد و مرادرست به‌خوابگاه امیر راهنمائی کرد . آن‌شب امیر جوان ومن تنها خوابیدیم . او به من‌یاد داد که چگونه دوستش داشته باشم . مسخ واستحاله برایم‌مهم نبود.مهم این‌بود که به‌اوپیوستم ودر پیوستگی ماندم واکنون که همه‌شیون می کشند ومی‌خواهند به او بپیوندند ، من‌ناگزیرم، وازته دل‌واعماق روده‌ها ، ناگزیرم که کمکشان کنم تا به‌اوبپیوندند ؛ چراکه بقای من‌به‌بقای او وابسته‌است و بقای دیگران نیز به بقای‌او پیوستگی دارد. بگذارمردم شیون‌بکشند ،بگذار به‌جسد مثله‌شده ، جسدکور بی دست و پا وبی زبان نگاه‌کنند وشیون بکشند . برای اینکه صدای بچه راه بیفتد و زبانش باز شود ، باید جیغ بکشد و این مردم سبیلدار وریشو ، این مردان تنومند تاریخی‌که اکنون در برابرما ایستاده‌اند، باید مثل بچه‌ها جیغ بکشند تا صداشان راه بیفتد و زبانشان باز شود . من‌عاشق‌محمود هستم و این همسرائی شیون‌های خلق . بگذار شیون خلق‌گوش آسمان و تاریخ را یکجا کر کند ! چه مانعی‌داردکه‌انسان مسخ‌شود ! چه‌مانعی داردکه‌خلق فقط تبدیل بیك حلق‌شیون زن بشوند ! شمایل این مرد مثله ، هر قدرهم که مقدس باشد ، هرقدرهم‌که پیمبرانه وپاك‌باشد ، هرقدرهم‌که من‌بدلائلی دوستش داشته باشم‌و بدلیل همین دوست داشتن هنوز هم نامش را

برزبان نرانده باشم ؛ درمقابل ابتکار عظیم ونبوغ معجزه‌آسای محمود هیچ است ؛ چرا که او قومی را به تحـرك واداشته ، جنبشی راه انداخته که‌تحرکش ، حنجره‌هارااز هم‌می‌درد، تارهای صوتی روح را مرتعش می کند ، حتی پیچش معده ها ورودهارا بـه‌سوی جهتی معین رهبری می کند . درمیان شیون این‌مردم بود کـه من به یادحوادث حلقه زده بدور شیون فردی خود افتادم . من‌باید سپاسگزار این‌مردم بـاشم. آن‌شب هرچـه‌بین من ومحمودگذشت زیبابود ، وهرچه بعدها گذشت، خواه‌موقعی که صورتم‌رابروی‌شن گذاشته‌بودم وخواه موقعی که‌سرم را روی بالش، همه، همه خوب بود . من‌عاشق امیرمحمود عمرش‌درازباد ودرازتربادبودم وهستم وخواهم بود . می‌خواهم بروم دستش‌را بگیرم و ببوسم . اینهمه نعمت ، اینهمه شیون، اینهمه جنون ، اینهمه تحرك ، همه زیرسایهٔ بزرگ او بوجودآمده. روح مردم منقلب شده. می‌خواهم بروم دست فردفرداین قوم شیون‌زن رابگیرم‌وبفشارم.متشکرم آقایان ! متشکرم، متشکرم که‌حس وفاداری‌خودرانسبت‌به‌این‌شیون‌هانشان‌دادید. بگذارید لب هایتان راببوسم.بگذارید حنجره‌هایتان راببوسم. متشکرم آقایان! بدانید آفتاب بخاطر شماست ! زمین فقط ازآن شماست ! این شمایل که آن‌بالا می‌بینید حتی اگر ازآن عزیزترین افراد زندگی من‌هم باشد، مهم نیست. آنچه مهم است‌محموداست وبعدشما هستید که شیون کشیدن می‌دانید ومی‌توانید شیون بکشید. از خوشحالی گریه‌ام گرفته . آقایان به‌این اسب‌هانگاه کنید: اسب‌هائی‌از این‌بلند تردر کجای دنیامی‌توان پیداکرد . چوب گـردوی این چار چرخه رامی‌بینیدآقایان؟ عالی است‌نه؟شیون! شیون! شیون‌بکشیدآقایان ! چارچرخه درروح مـاست؛ چارچرخه روح ماست؛چار چرخه فرد فرد ماست. ببینید چقدر محکم ساخته شده ؛ همانطور شیون زنان نگاه کـنید آقایان! اشکم سرازیر

می‌شود ازخوشحالی! این‌قوم حس وفاداری خود رانسبت به ولینعمت عظیم‌الشأن خودنشان داده‌اند . تاریخ با حروف درخشان این شیون‌را برروی خود نقش خواهد کرد. آقایان شیون‌شما مبارك‌ترین‌شیونی‌است که تا بحال شنیده شده . محمود فریاد می‌زند : حـرکت ! واسب ها بامهارت تمام حرکت می کنند. ازین بیابان‌تاشهر چقدر راهست آقایان؟ فقط دوساعت ؟ این که چیزی نیست ؟آفتاب هنوز آن بـالا است . شن هنوز داغ است . در اعماق شمـا آقایان ، هنوز آب هموطنانتان می‌جوشد . بلی ، مردم غیرتمند ! شیون بکشید! وهمینطور شیون زنان تاشهر خواهیم رفت. گرچه آفتاب براین‌جسد می‌تابد وممکن است‌جسد کمی ، البته‌فقط یك کمی ،آقایان ! بدبو بشود ، ولی شماشیون‌بکشید، آقایان! شیون! وبعدمنظم ومرتب درپشت سرجسد وامیر محمود بزرگ راه بیفتید . من کنار او راه خواهم رفت. شما دسته دسته پشت‌سر چار- چرخه راه بیفتید . پاسداران شما را بسوی نظم دعوت خـواهند کرد . در واقع چندان احتیاجی به دعوت آنان نیست . شما که همهٔ کارهـا را از ته دل انجام می دهید ، این را هم انجام خواهید داد . بعلاوه روح شما ، به نظم، نظم محمودی عادت کرده است. ثبات ، ثبات شیون‌ملی، تنها نجات دهندهٔ اقوام بزرگ بوده است . نظم و ثبـات وآرامش و امنیت ، آقایان ! اساس هر تمدن وفرهنگی‌بوده . ما که بزرگترین‌تمدن دنیارا داشته ایم آقایان ! ما که بزرگترین فرهنگ جهان را داشته‌ایـم، آقایان ! همه را درسایهٔنظم و ثبات‌وآرامش و امنیت بدست‌آورده‌ایم. محمود ، من ، شما ، شیون ، شمایل ، مثله ، جیغ ، فریـاد ، جمـاع ، اینها همه یعنی ملت ! و اینها همه یعنی امنیت ! مگر شما چیزی بالاتر از شیون می خواهید که تقدیمتان نمی‌کنند ؟ نه ! هرگز ! هرگز !شما نفس شیون هستید ، آقایان ! غضروف هزارسری هستید که شیون می -

کشد ! به این زودی آقایان نظم خودرا پیدا کـردید ! پس راه بیفتیم . محمود فرمان حرکت داده ، حرکت . باید راه بیفتیم آقایان ! غروب که برسد ، از دور بیرق‌های مشتعل مردم که به پیشوازما آمده‌اند، دیده خواهد شد . زن‌ها ، در شهر از مهتابی‌ها ، گل به روی محمودخواهند ریخت . هنگام ورود ما به‌شهر ، قشون ، ضرب ودهل وکرنا و کوس خواهد نواخت . فرشی ازگل به زیرپای محمود خواهد بـود و شیون شما در شیون مردم شهر خواهد جوشید ؛ آنـوقت تمام شهر ، شیون خواهندکشید، شیون ؛ وشماخاطرهٔ این شیون‌کشیدن راهرگزفراموش نخواهیدکرد . مگر من فراموش‌کردم‌که شماهم فراموش‌بکنید. ببینید محمودباچه تفقدی‌بمن نگاه می‌کند ، این تفقدکه‌بقول‌جیران ،مرحمتی امیر است ، درحق شما نیز خواهد شد . بمن‌که نگاه می‌کند ، به‌شما نیز نگاه‌خواهدکرد . محمود ، و من درکنارش، راه افتاده‌ایم . صدای چرخ های بزرگ‌چارچرخه شنیده‌می‌شود . دربالای‌چارچرخه ، شمایل مرد بسته به چوب بست ، حرکت می‌کند . محمود دستش رادورشانهٔ مـن انداخته است . مرا به سوی خود می‌کشاند . چه آفتابی ! چه شیونی! چه جنونی! چه شمایلی ! چه عاشقی! برمی‌گردم‌وپشت‌سرمان را نگاه می‌کنم . مثل قیامت است . آیا قشون ماوارد مصر می شود ؟ آیا قشون ما ازدروازه‌های‌آتن برمی‌گردد ؟آیا هند در زیر پای ماست؟ آیا حبشه را تاراج کرده‌ایم وبر می‌گردیم ؟ آیا از غارت معابـد هند برمی‌گردیم ؟ آیا بابل ؟ آیامرو ، آیابلخ ،آیا بخارا ،آیـا ری ،آیـا بغداد ؟ درکجا هستیم . بسوی‌کدام یك ازاین شهرها حرکت‌کرده‌ایم؟ آیا صندوق‌های ما پر از سرپوشال چپاندهٔ پهلوانـان اساطیری است ؟ نه‌آقایان ! نه ! اینها همه دربرابر کاری‌که ماکرده‌ایم ناچیز است . این یك قیامت است . ما علیه خویش دست به یك قیام دسته جمعی‌زده‌ایم.

برسر هریك ازنیزه‌ها، سر خود ما حرکت می‌کند . قیامت است آری؛ ولی مردم با نظم و ترتیب حرکت می‌کنند . گرد وخاك ، بین زمین و آسمان حائل شده ، ولی مردم بطول چند فرسخ ، تا آنجاکه نه چشم بلکه خیال کار می‌کند ، دیده می‌شوند . آسمان بالاسرما ، هنوزتاحدی آبی‌است. آفتاب کمی کج شده است . مردم، ازپشت سبیل‌ها وریش‌ها و ازپشت قفسهٔ سینه‌های پرمو ، شیون‌می‌کشند.پاسداران‌درکنارمردم چوب بدست حرکت‌می‌کنند ؛ چوب بدست های خشایارشا، کورش، داریوش ، نادر ، امیر ماضی و امیرمحمود . ولی آقایان کسی نیست که نظم رابهم بزند ! کسی حرف زیادی نمی‌زند ؛ این‌هماهنگی ملی قابل ستایش است . مردم بازوهای یکدیگر را گرفته‌اند . کیپ، به فاصله ناچیزی ازیکدیگرحرکت می‌کنند. قدم‌ها منظم است . مردم عملاً به قشون بزرگی تبدیل شده‌اندکه پس‌از پیروزی، یك پیروزی بزرگ پهلوانی ، روحی ، جنسی وسیاسی به‌شهرخویش‌برمی‌گردند. قدم‌ها برروی شن، درنظم وترتیب تمام، قرچ قرچ قرچ حرکت می‌کند. این شیون هامرا به‌یاد روزی می‌اندازدکه پسرامیرمحمود به‌دنیا آمد.طبیب مخصوص، با قیافه‌ای مضحك، اوراازمهتابی روی دودست‌بلندکرد و به‌مردم نشان‌داد ومردم شیونی‌سردادندکه‌تا چندساعت طول کشید .بعد به‌دستورامیرمحمود بین مردم شیرینی وشربت توزیع شد ومردم‌تاچند روز امیر محمود وپسرش‌رادعامی‌کردند. امیر محمود ومن وزنش ، سه‌تائی باهم خوابیدیم‌وآن بچه‌رادرست‌کردیم . تاریخ تکرارمی‌شود. ها ها ها ها ! تاریخ تکرارمی‌شود. ها ها ها ها ! زن امیرماضی رابعدها یکی‌دوبار بیشتر ندیدم.فقط‌تصاویرش‌راهمه‌جا می‌دیدم. چه‌گراز ماده‌ای شده بوداین‌زن! کج‌می‌نشست ودرعرض‌سه چهارسال، باندازه سی‌چهل سال‌پیرشده بود. این که‌بود می‌گفت که زن‌حشری زودپیر می‌شود ؟ چه

مانعی دارد ! بگذار پیر بشود! می‌گفتند امرای ازکارافتاده‌رادور خود جمع می‌کرد ، همه‌بشکن می‌زدند واو به پیرترین امرای ازکارافتاده دستور می‌داد که‌برقصد و پیرترین آنان می‌رقصید ؛ عین انتر ، انتری چاق وطاس ، انتری چاپلوس وبواسیری. گراز ماده بشکن بشکن می‌فرمودندومی‌خندیدند. هاها هاها! زنك آنقدرمی‌خندیدکه غش می‌کرد. این‌راآنهائی می‌گفتندکه بعنوان‌مزهٔ عشق امرای بواسیری، به مجلس گرازماده‌پیرمی‌رفتند. محمودمی‌گفت لازم‌نیست که توباردیگرگرازماده راببینی . درعکس‌ها، دماغ‌درازش ، درازترمی‌نمود؛ پشت چشمهایش چروك برداشته بود؛ولب هایش ، لب‌های‌گوشتالویش ، کمی آویزان شده بود؛ دورگردنش چروکهای‌عمیق برداشته بود؛ پستان‌هایش ، مثل دومشك خالی پلاسیده از سینه‌اش به سوی شکمش آویزان شده بود . محمود می‌گفت گراز ماده را بحال خود بگذار ! آنچه مهم است ، چیزی‌دیگر است ! مردم ! مردم ازهمه مهم‌ترند ! محمود می‌گفت که‌مردم باید به‌چیزهای‌نو عادت‌کنند ؛ مردم باید تحرك داشته باشند ! ودر تحرك‌تمام، ثبات‌هم داشته باشند ! حتی اگر طاعون هم‌گرفتند باید ثبات وتحرك داشته باشند! ثبات وتحرك طاعون ،ثبات وتحرك‌وبا،ثبات وتحرك بلبشو ، اختلال، انفجار ، انقلاب ! محمود می‌گفت تاریخ را هرطور که ماخواستیم‌می نویسیم . محمود ، که بازویش‌را دورشانهٔ من حلقه کرده بود، می‌گفت پشت سرت رانگاه‌کن ببین چقدر منظم دارند می‌آیند ؛ ببین‌حتی گرد و خاکی که از پوتین هایشان بلند می‌شود ، منظم است ! ببین چطور همدیگر را، بازو به بازو ، گرفته‌اند و می‌آورند . محمود ، مادرش را فراموش کرده . او گراز ماده را فراموش کرده . مادر من گراز ماده نبود . ولی من هم مادرم را فراموش کرده‌ام.چشمهایش؟ نه‌لازم نیست بیاد بیاورم‌که چشم‌های‌سیاه

درشتی داشت . نه ! لازم نیست بفهمم چطور شد . البته بمن گفتند که چطور شد ؛ هرگز !نه‌لازم نیست بیادبیاورم که مادرم ، آهوی ماده کوهستانها بود وچشم‌های سیاه‌درشتی داشت ؛ لازم نیست ؛ فراموش کرده‌ام ؛ فراموش کرده‌ام که مادرم مـی‌نشست ، درست وسط نقش درشت‌قالی ، وجیران را ازنوك پستان‌های سفیدش‌شیر می‌داد.فراموش کرده‌ام که گونه‌های جیران ، به‌رنگ پستان مادرم بود و پستان مادرم به رنگ شیر سفید ماده آهوی کوهستان های اطراف شهر مادرم و مادر بزرگ و بزرگترم بود. محمود ، دستش‌را دورشانهٔ من‌انداخته است و می‌گوید ببین با چه نظمی دارند می‌آیند ، تو تا حال چنین چیزی دیدی ؟ می‌گویم سابقه‌ندارد ! نه فقط درتاریخ ، بلکـه‌حتی در تخیل‌هم سابقه ندارد ! نه! من فراموش کرده‌ام که مادرم کفن‌می‌دوخت کفن نه ! پیرهن بلند می دوخت . یادم رفته ! محمود می‌گوید خوب دخل زبانش‌را درآوردیم ؛ می‌گویم آره، آره ، آره ! منصورپیرهن بلندی می‌پوشید ، نه ! فراموش کرده‌ام !کتابی که من بودم ، از پایان به سوی ابتدا ورق خورده ، هرورق‌مثل کفتری است که بالهایش‌بریده شده . منصور ! منصور! منصور ! فراموش کرده‌ام که یقهٔ پیرهنش را بازمی‌گذاشت وموقعی که با شدت وحدت وحرارت حرف می‌زد، دورگ درشت ازسینه اش بیرون می‌زد و به سوی حنجره اش برمی‌خاست. فراموش کرده‌ام که‌انگشت‌شهادتش‌را بالامی‌گرفت، موقعی که حرف‌می‌زد، استدلال‌می‌کردومنطق می‌آورد. من‌جوان بی‌پدرومادری هستم و همه چیز را فراموش کرده‌ام . محمود دستش را دور گردنم انداخته ، می‌گوید ببین باچه نظمی پشت سرما می‌آیند . نگاه می‌کنم ومی بینم بازو دربازوی یکدیگر انداخته، قومی‌پشت‌سرما وچارچرخه می‌آیند وبلند ، بلندتر از بلند شیون می‌کشند . مهم‌نیست که من همه‌

چیزرا فراموش کرده‌ام . فقط یك چیز مهم است و آن اینکه محمود دست دورگردن من انداخته است و قومی دارند پشت‌سرما می‌آیند . با خود می‌گویم محمودتاریخ را می‌نویسد ؛ مهم این است ، نه اینکه من برادری داشتم منصور نـام که خطیب بلیغ بزرگی بـود ، حقیقت پرست بنامی بود و معلوم نیست حالا کجاست . این‌مهم نیست که او در میدانچهٔ محله‌مان جوان‌ها را دور خود جمع‌می‌کرد و از چیزهای عجیب و غریب خیالی تحت عنوان حقیقت ودیگر مزخرفات‌صحبت می‌کرد . می‌گفت حقیقت آن‌چیزی است‌که ازهرنوع تصور شریعت فراتر برود.پس دراین صورت ، حقیقتی بالاتر ازمحمود وجودندارد؛ چراکه محمود ازهرنوع تصور شریعت بالاتررفته . من هرگزمنصور را نفهمیدم.بگذارفراموش‌کنم ! فراموش‌کرده‌ام‌که قبرمادرم‌کجاست. البته خبرمرگش را شنیدم . حتی فراموش‌کرده‌ام که وقتی آدم هـای محمود رفتند تا یوسف را بگیرند ویوسف دررفت ، مادرم در فاصلهٔ در خانه ودیوار ماند وجـان سپرد. دست محمود دورگردن من است. فراموش‌کرده‌ام که مادرم ، ماده‌آهوی‌کوهستان های اطـراف شهر ، پشت‌درجان سپرد . قبرمادرم کجاست ؟ شاید منصور می‌داند !محمود می‌گوید ، خوب دخل زبان مردك را درآوردیم . قبرمادرم‌کجاست ؟ فراموش‌کرده‌ام‌که چهارحمال اجیر ، روی یك تـابوت کهنه ، نعش خونین ومالین مادرم رابه‌قبرستان بردند .نعش زن‌عزیز خواجهٔ بزرگ امیر ماضی را . فراموش‌کرده‌ام‌که مادرم می‌گفت که مردهٔمن باید به دوش خواجه به‌قبرستان برود وبردوش هر چهارپسرم . می‌گفت اگـر خواجه بمیرد ، من می‌میرم ؛ این را همیشه بازبان شیرینش مـی گفت وبا چشم‌های درشت سیاهش می‌گفت . فراموش‌کرده‌ام‌که وسط‌نقش درشت قالی می‌نشست‌و این را می‌گفت . من جوان بی‌پـدر ومـادری

هستم ودست امیر امیران دورگردن من است، آراستن سر وزپیراستن است . می گویدنگاه کن عزیزم ببین چگونه شیون می کشند ومی آیند و من نگاه می کنم ومی بینم آنچنان شیون می کنند و می آیند که هیچ چیز جلودارشان نمی تواند باشد . خودرا به محمود می سپارم وعملاً زیر بغلش قرارمی گیرم . آری ، آری فراموش کرده ام که مادرم ، اسم منصور را برروی پیرهن بلندش می دوخت وگریه کنان می گفت ، چقدر بلند شد این پیرهن ، عین کفن شداین پیرهن ؛ وفراموش کرده ام که منصور می گفت که عاشق پیراهن سفید بلند است . آن دورگ زیر گلو ، آن انگشت شهادت بلند ، آن حرف ها ، حرف ها ، حرف هارا فراموش کرده ام . شنیدم که در سال ۶۴۰ ، ۷۸۰ ، ۹۹۰ ، ۱۱۰۰ و ۱۲۲۰ به منصور گفته شده بود که منشی ظل الله بشود . در رفته بود ! چرا ، چرا؟ چرادررفته بود؟ فراموش کرده ام که فریاد زده بود کسی که خود خدا را به خدائی قبول ندارد چطور می تواند منشی ظل الله بشود ؟ من فقط جوان بی پدر ومادری نیستم ، بلکه بی گذشته هم هستم . دلم می خواهد سر به تن گذشته نباشد . چه چیزش بدرد من می خورد ! منصورمی گفت از جد اولمان ناصر تا من راه درازی نیست ! که چی ؟ مگر از جد اولمان چیزی جزیك قبر دراز مانده است که تازه منصور به فاصلهٔ بین ناصر و منصور بیندیشد؟ و مگر از آن جد دیگر و آن جد دیگر و آن جد آخری که حتی اجازه نداده بودند اسمش برروی قبرش نوشته شود ، چیزی جز قبر ، قبرهای قدونیم قد مانده است که کسی بفاصلهٔ خود با آن قبرها بیندیشد . قلب محمود آنچنان باقدرت می زند که حتی در میان شیون مردم وصدای حرکت چرخ های چارچرخه هم شنیده می شود . فراموش کرده ام که پدرم و منصور در یك اتاق ، ساعت ها باهم می نشستند و بحث می کردندو موقعی که ازاتاق بیرون می آمدند

بازهم بحث می کردند و تا نصفه‌های شب کلمات پر آهنگ وظریف و زیبا وعجیب وغریب را بین یکدیگر ردوبدل می کردند . هر دو باهم مادرم‌رانگاه‌می کردند . منصور به من می گفت ، مادرم‌درشتی‌چشمانش را بتوداد ولی رنگش‌را بین من‌وصمد ویوسف ، قسمت کرد . صمد می‌رفت ودرگوشه ای قایم می‌شد ؛ فراموش کرده‌ام در کدام گوشه ؛ وشعر می‌خواند ؛ فراموش کرده‌ام کدام شعر ؛ اینها مهم نیست . پشت سرم‌راه‌پیمائی قوم من جریان‌دارد. ملت مفعول دمروی من ، راه‌پیمائی بزرگ ملی خودراآغاز کرده است . محمود انگشتانش‌را درتنم فرو می کند ومی گوید نگاه کن ببین با چه‌قدمهای بلندی می آیند ، آنها با هرقدم تاریخ رامی‌نویسند . سرم‌را بلند می کنم از روی سینه‌اش، و زنخدان استوارش‌را می‌بینم که درشت وپهن ومصمم ایستاده است و به یك تخته سنگ محکم می‌ماند . سرم را دو باره پائین می اندازم . فراموش کرده‌ام که منصورمی گفت من‌سراین حرف‌تاپای‌جان‌ایستاده‌ام؛ فراموش کرده‌ام که‌آن حرف چه بود . اصلاً یك حرف ، دو حرف و سه‌حرف چه ارزشی می‌تواند داشته باشد ؟ آنهم موقعی که شیون‌ملتی ازپشت‌سرمن شنیده می‌شود ؟ محمودآهسته‌می گوید بچه فکرمی کنی؟ می گویم به تاریخ‌وبتو ؛ می گوید تاریخ‌راولش کن، آنرامن‌می‌نویسم؛ می گویم من‌ازکجا می‌دانستم که قراراست تاریخ . . . ومحمود ادامه می‌دهد ، برروی کفل من نوشته شود .محمود مغز مرامی‌خواند . مادر بزرگم دهنش را پرازدعا می کرد ، هردولپش‌بادمی کرد وسرش‌رادور سرما می‌چرخاند و باد دهنش‌را دور سر ماخالی می کرد ومی گفت ، خداشما را ازشبگردهای امیر حفظ کند . مادر بزرگم را فراموش کرده‌ام . زنخدان محمود به یك تخته سنگ محکم ماند . خواهران دوقلویش ، هردو چشمان کوچك دارند وغبغب سفید، ومثل زن امیر

ماضی، همان‌گراز ماده، لب‌های‌گوشتالو دارند . یك شب ، وسط این خواهران‌دوقلو خوابیدم . اتاقشان درپشت قصر، درجناح شرقی‌است. محمود ، نیمه‌های شب ، مرا ازبستر مشترك‌آنان بیرون کشید ، سیلی محکمی درگوشم‌زد ومراکشان‌کشان به‌اتاق خودش برد . خواهرانش را یك ماه ، در آن اتاق زندانی‌کرد . یك‌شب رفتم ازکلید در نگاه کردم ببینم‌خواهرانش چکار می‌کنند . دیدم لخت‌شده‌اند و تن به تن یکدیگر می‌مالند . خواهران دوقلوی امیر ، در قرن نهم از هجرت ، یکی پنج دقیقه قبل ازدیگری به دنیاآمده‌اند. درقرن پنجم، نه‌ماه توی شکم‌گراز ماده بغل‌هم بودند واز روزیکه به دنیاآمده‌اند، باهم‌زندگی کرده‌اند . ازپستان یك تایه شیر خورده‌اند ؛ یعنی یکی از این پستان‌و دیگری از آن یکی . شبیه یکدیگرند . محمودمی‌داندکه بکارت‌هردو را من‌گرفته‌ام . ولی این‌کار درمقابل خوابیدن درآغوش محمود ،هیچ است ، آئینه تمام نما همیشه جلوی تخت بود . ما ازآئینه شروع‌می‌کردیم . اکنون‌که دارم به‌زنخدان پهن ومصمم او نگاه می‌کنم ، یادم می‌آید . ازآئینه‌شروع می‌کردیم . او اول بود ، اوزودتر وحشی‌می‌شد و بعد موقع خوابیدن ، بدنمان‌را درآئینه تماشا می‌کردیم . بعداز ظهرها هم همینطور بود .آفتاب ازپشت شیشه می‌آمد . در زمستان ها اتاق سخت گرم بود ، موقعی‌که محمود می‌خواست‌شب بازنش باشد بعد ازظهر پیش من می‌ماند . آفتاب از پشت شیشه می آمد و اتاق آنچنان‌گرم می‌شد که ما تمام‌لباسهامان رامی‌کندیم . او اسم مراهرگز نمی‌گفت ؛ فقط من‌می‌گفتم: محمود ! محمود ! و بازنفس می زدم و می‌گفتم : محمود ! محمود! و اودست درزلف من‌می‌کرد وجلوی‌نور می‌گرفت ومی‌خواست‌تماشاکند . از میان تمام غلامانش ، من زیبا ـ ترینشاق نبودم ، بلکه جذابترینشان بودم ، و ازهمه به محمودنزدیکتر

بودم و بهمین دلیل آزادانه درقصر رفت و آمد می کردم . خواهـران دوقلوی محمود می‌خواستند همه چیز را بفهمند . یکی از خواهرهـا می‌گفت که بچشم خود از سوراخ کلید دیده که من و محمـود چکار می‌کردیم. من‌می‌گفتم محمود ارباب من‌است وحق دارد بامن هرکاری که دلش خواست بکند . خودم‌را بیشتر به محمود می چسبانم و سرم را بلند می‌کنم وبه زنخدان پهن و مصمم او که‌مثل تخته سنگی محکم است ، نگاه می‌کنم . می‌گوید، بچه‌فکر می‌کنی؟ می‌گویم ، به تو و تاریخ ، می‌گوید ،تاریخ را ولش‌کن ، من‌آن را می‌نویسم ، می‌گویم من ازکجا می‌دانستم‌که قرار است تاریخ . . . و اوادامه می‌دهد ، بر روی‌کفل من نوشته شود . اومغز مرا می‌خواند . آیا حافظهٔ من‌نسبت به‌گذشته مرده متولد شده ؟ نه ! آنکه مرده به دنیا آمد ، کسی‌دیگـر بود . فراموش‌کرده‌ام ؟ آری ، فراموش‌کرده‌ام . مادرم درد می‌کشید و بچه نمی‌آمد . چهار خشت داغ اینورگذاشته بودند وچهـار خشت داغ دیگر آنور. وسط خشت ها یك طشت مسی‌گذاشته بودند . مادرم را بایك‌پا روی خشت‌های اینوری‌وبا پای دیگر روی خشت‌های‌آنوری نشانده بودند . مادرم جیغ می‌کشید و بچه نمی آمد . زیر چشم های مادرم کبود بود . مادرم، تقریباً برهنه بود. فقط یك پیرهن‌گشادو قرمز پوشیده بود وموهای بلندش ازپشت روی پیرهن‌گشاد وقرمزش ریخته بود . مادربزرگم ویك پیرزن دیگر می‌گفتند : زور بـزن ! زور بزن ! و من شانه‌هایم‌را جمع‌کرده درگوشه‌ای ایستاده بودم وگریه می‌کردم و ازپشت اشك ، مادرم را می‌دیدم‌که بـا صورتی‌متشنج زورمی داد و بخودفشار می‌آورد وبچه‌نمی‌آمد و مادربزرگم بلند می‌گفت: زوربزن زور بزن ! زوربزن ! و لبان متشنج مادرم هر لحظه متشنج‌تر می شد و صورتش سرخ و سیاه می‌شد وچشمهـایش سرخ وسیاه می شد ومـن

ایستاده بودم . بچه که به دنیا آمد وروی خاکستر گذاشته شد، سیاه بود، سیاه زنگی : مادرم نمی‌دانست. پدرم روزی در رفتن به‌قصردیر کرده بود ؛ امیرماضی به فکر آنکه پدرم‌قصد بی حرمتی به اودارد ، آدم ـ هایش را فرستاده بود دنبال پدرم ویکی ازآدم‌هایش لگدی محکم‌به شکم مادرم‌زده‌بود . مادربزرگم می‌گفت : زوربزن ! زوربزن ! وبچه مرده به‌دنیا آمده بود .فراموش کرده‌ام. خودم‌را به محمود می‌چسبانم. می‌گوید نگاه کن ببین باچه‌نظمی پشت‌سرما می‌آیند ومن نگاه‌نکـرده می‌گویم می‌دانم باچه نظمی می آیند . جیران ، هدیهٔ من بود به‌مادرم. بچهٔ مرده دختر بود . مادرم ، جیران را مثل بچه خود بزرگ می‌کرد. و جیران ، شپش اهدائی امیررا به زلف‌هایش زده بود و مـی‌گفت ، مرحمتی امیر ! مرحمتی‌امیر ! تایك سال که من‌جیران را ازروی‌برف برنداشته ، پیش مادرم نیاورده بودم ،مادرم ، حتی یکبار هم نخندید . مادرم موقعی که مادربزرگم ، با اوقات تلخی ، و زیرلب می گفت : بازهم خونی‌است،پشت‌میله‌های مسجدمی‌نشست،داخل‌مسجدنمیشد، از بیرون‌مسجدرانگاه‌میکرد. گاهی‌سرش راروی آجرزیرپنجره‌میگذاشت، چادرش‌راروی سرش‌می‌کشید. فراموش کرده‌ام که‌به‌مادرم‌می‌گفتم،چرا چشمهایت رابه مردم نشان نمی دهی تا همه خوشبخت شوند ؟ جیران راکه پیدا کردم ، مادرم خندید. عجیب این بود که شیرش هنوزخشك نشده بود. گاهگداری بچه هـای دیگران را شیرداده بود، ولی جیران راکه پیداکردم شیرش بطور کامل راه‌افتاد. نمی‌دانست چطور هـردو پستانش رایکجا دردهان بچه‌فروکند. عمه‌ام می‌گفت ، مواظب باش بچه مـردم‌خفه نشود . جیران بچه مـردم بـود وبعد ، مرحمتی امیر! مرحمتی امیر! مرحمتی امیر ! چه‌مانعی‌دارد ! دست محمود دورگردن من‌است‌سرم‌را به سینه‌ش فشارمی‌دهم وعملا خواب می‌روم. خواب که

نه! دلم‌می‌خواهدهمانجا خواب رفته باشم. شب ، دراتاق پشت به دیگران کرده زیرپتودراز کشیده بودم. پدرم ، منزل نبود ومادرم نمی‌دانم‌جیران راکجابرده‌بود. یوسف ومنصوروصمد نخوابیده بودند یوسف به‌منصور می‌گفت ، تو باید یکروز بیایی وببینی، برای خودش دنیایی است . صورتهاشان حتی مقدس هم بنظر می‌آید . اغلب لاغر هستند. مردهایشان سبیل دارند وته ریشی واغلب‌هم شال‌گردنی دور گردنشان‌می‌اندازندوهرلباسی‌که بدستشان رسید می‌پوشند ورقابت‌های کوچکی هم باهم می‌کنند ، ولی این مهم نیست . زنها ، آنهائی‌که مریض نیستند ، همیشه می‌خندند . بزك مرتبی دارند . یك شب ، بغل یکیشان خوابیدم . صمد می گوید ، خوشگل بود ؟ یوسف می گوید به‌توچه بچه؟ توبروشعرت رابخوان. منصور ساکت نشسته، بحرفهای یوسف‌گوش می دهد . من از زیر لحاف ، حرفهاشان را می‌شنوم . یوسف می‌گوید از موقعی‌که یکبار آنجا با یکی دعوام شد وپشتش را به زمین رساندم ، همه احترامم را دارند . مردها می دوند جلو، پیشنهاد می دهند. من راه می‌افتم ، می‌روم به خانه‌ای‌که نشانم دادند. بلا فاصله آن‌خانه رابرایم خلوت می‌کنند . هر چند ساعت‌که‌بخواهم پیش زنك می‌مانم . . . خانه فقط ... خانه در این ملك ، آسایشگاه است ، می فهمی منصور ؟ یکی هست‌که می‌گوید از شوخی گذشته دوستت دارم . توچرا نمی‌آئی منصور ، یك شب با هم برویم . اگر نمی‌خواهی کاری بکنی ، نکن . ولی مردم واقعی آنجا هستند . توکه این همه دلت می‌خواهد بامردم واقعی آشنا بشوی ، چرا با اینها حشر و نشرپیدانمی‌کنی؟ بعضی ازاینها ازگل‌هم پاك‌ترند . عملا زیباهستند، زیباترین چشم های دنیا را آنجا پیدا می‌کنی ، توکه می‌گوئی اینهمه عاشق زیبائی هستی ، یك روزبیا ببین دریك‌کوچهٔ‌کوچك چندزن زیبا

زندگی می‌کنند. می‌دانی اینهااشخاصی هستندکه این امرای مادر... ونوچه‌های خرپولشان، از اینور و آنور گرفتند، بردند توی قصرهاشان، کیفشان‌را کردند و بعدرهاشان کردند تاتوی آن کوچه بپوسند. زیباترین زنان شهر، توی‌این کوچه جمع‌شده‌اند. کوچه‌درست پشت قصرامیر است. می‌دانی مادر ما استثناست. زنان‌زیبای شهر، اغلب فاحشه‌اند، یاتوی قصر ...گی می‌کنند یاتوی آن کوچه؛ ولی آنهائی که توی آن کوچه هستند، شریف‌تر ازآنهائی هستندکه توی قصرند، این قصر فقط . . . می‌سازد، . . . ه ...ۀ مرد، ...ۀ زن. عده‌ای به میل‌خود یا به طمع چیزی رفتند توی‌قصر، دست‌بدست‌گشتند و گشتند تا بعدها زنهای دیگر جای‌آنها را گرفتند؛ بعداینهاراکه بیرون کردند، کسی حاضرنشد بگیردشان و آنهاهم رفتند چپیدند توی‌آن کوچۀ پشت‌قصر. با پیرترهاشان باید نشست وحرف‌زد. دربارۀ قصر، از پدرم بیشتر چیز میز می دانند. ولی هرگز نباید با پیرتر ها خوابید، گرچه بهتر از جوانترها فوت‌وفن کار را می‌دانند، ولی‌ممکن است آدم‌کوفتی چیزی ازشان بگیرد. بهترین مصاحب‌های دنیا فاحشه‌های پیرند؛ ولی جوانترها عملا تشنۀ محبت‌هستند. صمد می‌گوید، مثل اینکه نافت‌را آنجا چال‌کردند. یوسف‌می‌گوید، توبرو شعرت‌را بگو بچه، تو به این‌کارها چکار داری؟ منصور می‌گوید، من این‌روزها وقتش‌را ندارم، یوسف، بعدها، بعدها شاید آمدم. یوسف می‌گوید، منصور حتماًباید بیایی، حتماً. دیگر چیزی نمی‌شنوم. خوابم‌گرفته. محمود دستش را دورگردن من انداخته، سرم‌را به سینه‌اش چسبانده‌ام. می‌گوید: خوابی؟ می‌گویم، نه! می‌گوید، بچه فکرمی‌کنی؟ می‌گویم به تو و تاریخ، می‌گوید، تاریخ را ولش‌کن، آنرا من‌می‌نویسم، می‌گویم من ازکجا می دانستم‌که قرار است تاریخ . . . واو ادامه می دهد،

برروی کفل من نوشته شود . محمود مغز مرا می خواند . فراموش کرده‌ام که مادرم چکار می خواست بکند . می گفت ... چی می گفت ؟ آهان . فراموش کرده‌ام که می گفت ، دلم می‌خواهدچهار عروس‌داشته باشم ، هرچهارتابه زیبائی جیران ، دلم می‌خواهد خودم وسط‌باشم و آن‌چهار عروسم ، دورم بچرخند . مادرم را باعروس‌هایش بصورت منظومهٔ شمسی می‌بینم . آفتاب دروسط قرارگرفته ، ستاره‌ها دارند بدورش می‌چرخند . مادرم می خندد . خنده‌اش یادم رفته . هرچهار تا به زیبائی جیران ، مادرم وسط قالی که نشسته این حرف را می‌زند . می گوید می خواهم هرچهارتا دورم بچرخند . می گوید می‌خواهم این عروس‌ها را خودم‌یك‌یك انتخاب کرده‌باشم و بعد به عمه‌ام می گوید، یوسف خیلی درشت است، می‌دانی، باید یك زن نسبتاً درشت برایش پیدا کنم ،که ازعهده‌اش بربیاید . عمه‌ام می‌خندد ، با آن دندان های زشتش ولب ولوچهٔ‌بی‌قواره‌اش می خندد . مادرم می گویدزن‌منصور باید خیلی فهمیده باشد . این دور وزمانه زن فهمیده کم پیدامی شود. باید خیلی دقت کنم . زن صمد باید شعر هم بلد باشد ، باید خوشگل هم باشد . صمد ، چشمش زیبائی را با تیر میزند . یك پارچه آتش است . مادرم می‌خواند ، هرچه بگویم زمن نگر که نگیری ـ عقل جدا شد زمن که یار جداشد ، عقل جدا شد زمن که یارجدا شد ، که یار جداشد ، که‌یارجداشد . صمد آتش است آتش ، چشمش زیبائی را باتیر می‌زند . دیروز می گفت همه چیزم را از من بگیرید ، ولی چشمهایم‌را بگذارید بمانند ، بادست راستم ،که باچشمم ببینم ، با دستم بنویسم . می گفت حتی لازم نیست زبان داشته باشم . بمن کاغذ بدهید ، کاغذ وچشمم را بازنگهدارید و دستم راآزاد . عقل جداشد زمن که یارجدا شد ، که‌یارجداشد ،که یارجداشد . مادرم می خندد و

می‌گوید، پسر کوچکترم مهم نیست، هنوز خیلی کوچك است . بعدها فکرش را می‌کنم ، باید زنی انتخاب کنم که مثل خودش ظریف و کوچولو باشد . دلم می‌خواهد هرچهار عروسم خوشگل باشند .عمه‌ام می خندد ، باحسرت می‌خندد ، عمه‌ام زشت است . مادرم می‌گوید زن یوسف باید یك‌قدری درشت باشد. یوسف ازپسر امیرهم‌درشت‌تر است . خودم‌را به محمود می‌چسبانم . محمود می‌گوید ، ببین چطور شیون می‌کشند و ازپشت سرمان می‌آیند . برمی‌گردم و نگاهشان‌می‌کنم . بازو دربازوی یکدیگر انداخته ، قومی، شیون‌کشان ازپشت‌سر ما وچارچرخه می‌آیند وپاسداران چوب بدست ، در میان‌گرد و خاك حرکت می‌کنند وپوتین‌های این قشون فاتح ازپشت‌سرما ، روی‌ریگ های‌بیابان قرچ قرچ صدا می دهند. برمی‌گردم و سرم رابه‌سینهٔ‌محمود می‌فشارم. یوسف، دائم به‌کارد خود می‌نگریست و می‌خندید وکاردش هرسال ازسال پیش بلند تر می شد . یوسف ، هرگز از کارد خود در مقابله بادیگران استفاده‌نمی‌کرد . اگر کسی با یوسف ، اختلافی پیدا می‌کرد ، یوسف کاردش‌را ازکمرش درمی‌آورد و می‌داد دست‌من یا صمد ، وبعد دست خالی بااو روبرومی‌شد. هرگزازکارد بلندش‌استفاده نمی‌کرد . می‌گفت‌این‌کارد را من برای‌روز مبادا نگه‌داشته‌ام . راستی روز مبادا چه روزی است ؟ باکاردش‌فقط‌تمرین می‌کرد ؛آنهم همیشه توی حیاط خانه تمرین‌می‌کرد و موقعی‌که کاردش را بطرف درخت روبرو می‌انداخت ،کاردش درآفتاب‌برق می‌زد ودرقلب درخت‌روبرو فرو می‌آمد . روز مبادا چه روزی‌است؟یوسف! یوسف ! (بارآخر که دیدمش، یادم‌نیست) چارشانه بود یوسف؛ قدبلندی داشت وسخت درشت استخوان بود ، جلد وچالاك و سهمگین بود . اکنون‌که دارم به زنخدان پهن و مصمم محمود نگاه می‌کنم ، به یادیوسف می‌افتم .

پوتین‌های بلندی می‌پوشید یوسف، و باطناب پوتین‌هایش را دور می‌بست و آنچنان تند و سهمگین می دوید که کسی نمیتوانست بگرد پایش برسد. انگشت‌های بسیار قوی داشت، بانوك انگشتان پهن؛ وشست دستهایش به‌اندازهٔ تکه آهن ضخیمی پهن ، سفت و سخت بود . شانه‌هایش به پولاد مدور می‌مانست و سینهٔ گسترده و پهن و پر مویش ازسخاوت قلبش حکایت می‌کرد . پاچه های شلوارش را در پوتین هایش فرو می کرد ؛ و موقعی که راه می رفت و مردانه‌راه می ـ رفت ، بالای پاچه ها شلوارش درباد حرکت می کرد وباد از زیر بازوهایش در نیم تنه کلفتش فرو می‌رفت وپشت نیم تنه‌اش ، مثل باد بانی بالامی‌آمد . (آخرین بار که‌یوسف رادیدم کی بود ؟) آخرین بار که او رادیدم اورا گویا به این شکل ندیدم . آخرین بار او به این‌شکل نبود . آیااین دفعهٔ ماقبل آخر است که‌یوسف به‌این‌شکل درنظرم مجسم می‌شود ؟ ازروبرو که می‌آید ، صدای پوتین هایش که بروی سنگ‌ها می افتد ، شنیده می شود . حتی اگر منزل‌هم باشم ، از پشت دیوار که‌صدای پابشنوم ، می‌فهم که یوسف است که‌به‌خانه برمی‌گردد . ازتاریکی وحشتی ندارد. یك بارنیمه شب ، دو دزدگردن‌کلفت راگرفت وبست به درخت و ماصبح تماشاشان کردیم تاترسمان از دزد بریزد . یوسف ، قلعه مستحکمی است . از روبرو که می‌آید قلعه مستحکمی است که بپا خاسته است و از روبرو می‌آید . پدرم می گفت که یوسف باید کوتوال یکی از قلعه های مرزی بشود . یوسف به‌کارد بلندش نگاه می‌کند ومی‌خندد . یوسف ! (کی بارآخر دیدمش؟) یاشایدآن دفعهٔ ماقبل آخر ؛ آیا آن دفعهٔ ماقبل‌آخر بودکه اوبه قلعهٔ مستحکمی می ماند؟ به زنخدان پهن ومصمم محمود که‌نگاه می کنم،به‌یادیوسف‌می‌افتم. دفعهٔماقبل‌آخر کجادیدمش؟محمود

می‌گوید نگاه کن ببالای داربست وببین چگونه دخلش رادرآوردیم . برمی‌گردم ونگاه می‌کنم . برروی دست‌وپای بریده، گردوخاك نشسته. چشم‌های شمایل‌راگردوخاك گرفته و سبیل‌وریش مرد بالای چوب‌بست عملا به‌رنگ شن‌های بیابان درآمده. بارماقبل آخر کجابود که یوسف‌را دیدم ؟ چرا یوسف راهمیشه بصورت آن دفعهٔ ماقبل آخر به‌یادمی‌آورم؟ عجیب است می‌دانم که یوسف را یکبار دیگر، بعداز آن بار دیدم ، ولی نمی‌دانم چطورو کجا ؟ خودم‌را مثل‌پرنده‌ای درلانه‌اش ،درگودی زیر بغل محمود جامی‌دهم ، تنگتر ، تنگتر؛ وباز ازخود می‌پرسم که چه‌شد ، چطورشد ، حتی آن دفعهٔ ما قبل آخر چطور شد ؟ احساس خستگی نمی‌کنم . سیر نمی‌شوم . چیزی هست‌در فضا ، درآسمان ، برروی شن‌های‌بیابان ،که مرا بسوی‌آن دفعهٔ ماقبل‌آخر می‌راند. توی مغزم ، مثل یك سگ بدنبال بوی‌آن یاد ویادگار ، پوزه به درو دیوار حافظه‌ام‌می‌کشم. یوسف‌را جلوی‌جسد چه کسی‌دیده‌ام؟ جسدچه کسی؟ خاله‌ام که شبیه مادرم‌بود،ازدور می‌آید . سنگین سنگین ازدورمی‌آید. خاله‌ام حامله‌است . صورتش‌گرد وسرخ وچشمهایش درشت‌وقهوه‌ای است، وموهایش مشکی مایل به‌قهوه‌ایست که دورلباس همیشه‌سیاهش می‌ریزد . خاله‌ام از مادرم درشت‌تر است ؛ ولی به‌زیبائی مادرم‌نیست. بچه‌های خاله‌ام‌را مادرم زائونده . حتی بارآخرهم مادرم‌آن دو قلورا زائوند . بچه‌ها که به دنیا آمدند ، خاله‌ام مرد . صبح‌بچه‌هابه‌دنیا آمدند و عصر ، خاله‌ام مرد وبعد یکی ازدوقلو هاهم مرد . درمرده‌شورخانه مرده‌شور ، دهن بچهٔ مرده را آهسته بازمی‌کند ، پستان‌خاله‌ام را بلند می‌کند وپستان را توی دهان بچه مرده می‌گذارد و بعد هردو را در همان‌حال کفن می‌کند . موقع دفن خاله‌ام ، یوسف بالای‌قبرایستاده. گریه نمی‌کند . یوسف هرگز گریه نمی‌کند . جسد خاله و بچه‌اش

را ، آهسته می‌گیرند و ته‌قبر می‌گذارند . بعد یوسف باچشم‌های سرخ و خون‌آلودش بمن نگاه می‌کند . یوسف ، بیل را ازدست کسی که کنار قبرایستاده ، میگیرد و قبررا باخاك پر می‌کند و بعد از قبرستان می‌رویم بیرون. یوسف باکسی حرفی نمی‌زند. یوسف، شانه‌هایش را بالا انداخته ، سرش‌را دزدیده ، به فکر فرورفته ، راه خانه را درپیش گرفته است . ولی این ،آن بارماقبل‌آخر نبودکه یوسف را دیدم.بعد ازآن یوسف را بدفعات دیدم . خودم را تنگتر وتنگتر در بغل محمود جا می‌دهم‌ودرگذشته غرق می‌شوم . باید بیاد بیآورم ، باید بیادبیآورم باید بیاد بیاورم. آیا موقعی نبودکه او دربرابر جسد پسرعمه‌ام ایستاده بود ونگاه می‌کرد ؟.پسرعمه‌ام موقعی که مرد ، نوزده سال داشت . جوان زیبای سربه‌زیری بود ؛ چشمهای آبی‌نرم دریائی داشت‌و هنوز دستی در سبیل وریش تازه سبزشده‌اش نبرده بود . همه می گفتند که به پدرم خواجه رفته . ولی اوبلند ولاغر بود . یك روز ، بسرش زد ، آنهم برای لحظه‌ای . جلوی مجسمهٔ یکی ازنوادگان امیری از امرای ماضی ایستاد و شکلك درآورد . درآن حالت جنون ، صورتش ، هر لحظه بشکلی در می‌آمد وچین‌های صورتش ازپائین به بالا و ازبالابه پائین و ازاین‌سو به‌آن‌سو راه میبافت و پسرعمهٔ ما آنچنان شکلك در میآورد که‌گاهی فکر می‌کردیم که یك‌گوشش ، درست ازکنارگوش دیگرش رسته . عضلات‌گردنش ،آنچنان‌کج و معوج می شدکه‌انگار گلو وگردنش، ازاین‌روبه‌آن روشده . چشم‌های درشت‌آبی‌اش،گاهی آنچنان ریز می‌شدکه دیگر دیده نمی‌شد . پسرعمهٔ ما ، جلوی مجسمه ایستاده بود و بهتر ازتمام دلقکان امیر شکلك درمی‌آورد . مردم‌جمع شده بودند واین‌جوانك نوزده ساله‌راکه هرروز خیلی سربزیر وآرام، ازمنزل تا بازار را می‌آمد ومی‌رفت وهرگزکاری به‌کازکسی نداشت،

با بهت وحیرت نگاه می کردند . زنهای خانه‌های اطراف ، پرده های پنجره‌هارا کنارزده بودند ومی دیدندکه جوانی جلوی مجسمه ایستاده سروصورتش را عملا درمقابل مجسمه مسخ می کند . جنون پسرعمهٔما به این‌هم حتی قانع نشد . دست کرد ولباسش‌را از کمر به‌پائین کشیدو خروس ناچیزش را درآورد و سرش رایك کمی بلندکرد وشروع کرد به‌شاشیدن . موقعی که شاشش به بالا فواره زد، اودرست دهن‌مجسمه راهدف گرفت وبعد شاش فروکش کرد وپسرعمهٔ ماخروس ناچیزش را انداخت تو ، وبدون آنکه دوروبرش را نگاه کند ، راهش راکشید و رفت . دوروبر ، فراش‌ها وگزمه‌ها ایستاده بودند . اینها حرفی‌نزدند. این اتفاق از طرف پسرعمهٔ ماآنچنان غیر مترقبه بودکه هیچکس‌باور نمی کرد. نصفه‌های شب ، عمهٔ سیاه‌چردهٔ ماآمدکه مهدی منزل‌نیامده. ازجریان آن‌روز خبرداشت ووحشتش گرفته بودکه مبادا اتفاقی بـرای پسرش افتاده باشد . پدرم تسکینش داد و راهش‌انداخت . صبح‌زود ، پس‌از اذان‌بودکه صدای دربلند شد وهمه سراسیمه دویدیم طـرف‌درو بعد بطرف‌میدانچه وجلوی مجسمه . درست درپای‌مجسمه ، جسدکاملا لختی‌را دیدیم که‌گوش تاگوش سرش را بریده بودند وفقط کنارگوش چپ ، باندازهٔ یك‌انگشت ازگردن مانده‌بودکه سررابه‌تن‌وصل‌میکرد. خروس جسدازبیخ بریده‌شده‌بود ودهن جسدرا بازکرده‌بودندوخروس را توی دهن مرده چپانده بودند ، بانوکش‌به‌بیرون، وجسدراپای‌مجسه درازکرده‌بودند . مادرم دوید ورفت‌ازیکی ازخانه‌های اطراف‌میدانچه چادری‌گرفت و سرش‌کرد وچادر خودش را دادبه‌پدرم وپـدرم چادر راکشید روی جسد وبعد فرستاد ازمسجد تابوتی‌آوردند . یـوسف را می بینم که بالا سرجسد ایستاده با چشم های سرخ خون آلودش بـه من نگاه‌می کند . پدرم ویوسف ، جسد رابلند می کنند و روی تابوت

می‌گذارند ؛ و آنوقت پدرم ، درهمان صبح زود ، فریادی می کشد که که‌تمام‌مردم‌اطراف‌میدانچه ازخانه هاشان‌بیرون می‌ریزند: اناللّه و اناالیه راجعون ؛ اناللّه وانا الیه راجعون ؛ پدرم‌فریاد می کشد وهمه فریادخشم آگین خواجه‌را می‌شنوند و از کوچه پس کوچه‌ها بیرون می ریزند و دنبال جسدپسرخواهر خواجه راه می‌افتند تاقبرستان. پدرم جسدمهدی را خودش می‌شوید وقسمتی ازپارچه‌ای‌را که‌برای کفن آورده‌اند، پاره می کند و خروس مهدی‌را سرجایش می گذارد وپارچه‌را روی‌خروس لای پاهای مهدی می گذارد وچشم های مهدی‌را می‌بندد وبعد جسد را کفن‌پوش‌می کند وبعدبه منصور وصمد ویوسف می گوید : سر تابوت را بگیرید ! وبعدتابوت رامی‌آورندسر قبر .نمازمهدی راپدرم‌خودش می‌خواند و نمازکه تمام شد ، می‌پرد توی قبر و به‌منصور ویـوسف می‌گوید : رهاش کنید بیاید! ویوسف ومنصور ازدوطرف، جسدمهدی را می‌گیرند وآهسته‌بطرف قبررهامی کنند . پدرم ، جسد را بغل‌میکند و درعمق قبررها می کند و سنگ را می‌گذارد . یوسف را می‌بینم که سر قبر ایستاده است وبا چشمان سرخ خون‌آلودش ، نگاهم می کند ومن نمی‌فهمم چرا دراین قبیل موارد، یوسف ، فقط مرا نگاه میکند. ولی‌این ،آن بار ماقبل‌آخر نبودکه‌یوسف را دیدم . بعد ازآن‌بدفعات یوسف‌را دیدم : خودم‌را تنگتر و تنگتر در بغل محمود جا می دهم و درگذشته رها می‌شوم . چیزهائی هست که انسان به هیچکس در دنیا نمی‌گوید ؛ ولی من دلیلی نمی‌بینم که‌آنچه راکه می دانم لااقل بخود نگویم . وحالا باید بیاد بیآورم ، باید بیاد بیآورم ، بایدبیاد بیآورم. از پشت سر ، ملتی پوتین‌پوش ، قرچ ، قرچ ، قرچ روی شن های بیابان حرکت می کنند . مابه آغاز توحش برگشته‌ایم . همه ، همه ، همـه تنهائیم؛ و من اگر برگردم، برچوب بست ، مرد مثله‌را خواهم دیدکه

آن بالا ، درپشت پلك‌هایش زندانی است و شن وگردوخاك برقامتش وبر دست وپای بریده‌اش‌نشسته است . ما به‌آغاز توحش‌برگشته‌ایم . همه، همه ، همه تنهائیم ؛ و محمود می‌گوید، خوب دخلشودرآوردیم نیست ؟ خودم را تنگتر در بغلش جا می‌دهم . ما دخل همه را خوب درآوردیم ودخل همه‌را هم‌خوب درخواهیم‌آورد . مردك‌خانهٔ مقابل‌سه روزتمام ازمنزلش بیرون‌نیآمد. زنش‌را برده‌بودند برای‌یکی‌ازپسرخاله های امیر . زنك رفته‌بود وبرنگشته بود .کدام زنی است که برود و برگردد ؟ شش‌ماه پیش زنك‌بچه‌ای به دنیا آورده‌بود . از پنجره زنك را بکرات دیده بودم ؛ سفید وصاف ، با شانه‌های باریك وپستان های جوان برجسته ولمبرهای درشت ونیرومند وزانوهای درخشان وگاهی دیده‌بودم که چطورجلوی آئینه می‌نشست ، مژه‌هایش را پس‌ازخواب شبانه صاف می‌کرد ، شانه را به موهایش می‌زد ، موهایش را برشانه هایش رها می‌کرد وچهار انگشت دست چپش را به‌زیر پستانش‌می ـ کشید وانگشت‌شستش برروی پستانش می ماند. این زن ، میتوانست تمام تاریخ را یکجا شیر بدهد . روزی‌رفته بود وبرنگشته بود ؛ وبعد به شوهرش خبر داده بودندکه زنش را برای پسر خالهٔ امیر برده‌اند . مردك سه روز از خانه‌اش بیرون نیآمده بود . پشت پرده ها ، در یك محبس‌پوچ نشسته بود و می شد تصور کرد که در خیالش نشسته در پستانهای زنش خیره شده که چگونه در دست های باریك وبلند پسرخالهٔ امیر ، سرخ ودرشت ولیموئی رنگ وبرجسته می‌شود وبانفس شهوانی زن بالا وپائین می‌رود . مردك سه‌روز است که‌ازخانه‌اش‌بیرون‌نیآمده. روزچهارم که‌از پنجره،حیاط مقابل را نگاه می‌کنم ، می‌بینم که‌پنجرهٔ خانهٔ مقابل بازاست ومردك ازجای چراغ سقف آویزان، وزنجیرچراغ ،مثل‌ماری‌مضرس‌دورگردنش،حلقه زده.

فریاد می‌زنم . پدرم خواجه ویوسف ومنصور وصمد ، همه می‌ریـزند توی‌حیاط . پدرم ویوسف وصمد ومنصور ازبالای دیوار می‌پرندتوی حیاط‌مقابل. ازپنجرهٔ منزل خودمان می‌بینم که چطور پدرم وبرادرهایم از پنجره بالا می‌روند . پدرم درکنارمرده دو دستش رابهم چفت می‌کند . یوسف کفش‌هایش رامی‌کند وروی دست‌های پدرم بالا می‌رود. صورت یوسف ، درست درمقابل چشم‌های ازحدقه برآمده وزبان از دهن بیرون آمدهٔ مرده قرار دارد . یوسف زنجیررابه هر زحمتی شده بازمی‌کند . صمدومنصور ، ازپشت سر، جسدراکه نزدیك است روی کف‌اتاق بیفتد، بغل می‌کنند وپائین می‌آورند . یوسف ازروی دست‌های پدرم پائین می‌پرد و می‌رود پاهای جسد را بلند می‌کند . منصور می‌دود ودرحیاط مقابل‌را بازمی‌کند تا برود ازمسجد تابوت بیاورد . یوسف وپدرم ، جسد را روی تشکی که‌گوشه‌ای افتاده ، درازمی‌کنند، پدرم بهت‌زده جسدرانگاه می‌کند . زنك را او برای مرده عقد کـرده بود . یوسف رامی‌بینم که بالای سرجسد ایستاده . پدرم هنوز پلکهای جسد رانینداخته . دارد چشمهای‌جسدرا خیره ومبهوت نگاه می‌کند . یوسف سرش رابلند می‌کند واز پنجره ، به من که کنار پنجرهٔ مقابل ایستاده‌ام نگاه می‌کند ؛ باچشم‌های سرخ وخون‌آلودش نگاه می‌کند. ولی او هرگزگریه نمی‌کند . هرگز گریه نمی‌کند. راستی‌آن دفعهٔ ماقبل‌آخر کی‌بود که یوسف رادیدم ؟ چیزی هست درفضا ، درآسمان ، برروی شن‌های بیابان که مرا بـه سوی آن دفعهٔ ماقبل آخر می‌راند . محمود! مادرکجای تاریخ هستیم ؟ مادرهیچ جای تاریخ نیستیم. مابه آغازتوحش برگشته‌ایم . نه! نه! نه! مادر داخل تاریخ هستیم . هرگز ازتاریخ خارج نیستیم. فاعل ومفعول، فاعل ومفعول، فاعل ومفعول ، مادر داخل‌تاریخ هستیم . آن دفعهٔ ماقبل‌آخرهم قسمتی ازتاریخ است

قسمتی از تاریخ یك خواب وحشناك شخصی ، تاریخ یك خواب وحشتناك شخصی وخصوصی که مرا باعلائم گمنامی به سوی خود می‌خواند . می‌خواهم خودم را هرچه تنگ‌تر در بغل محمود جادهم . ولی آن علایم گمنام مرا به سوی آن خواب دعوت می‌کنند . سرم را یك کمی از سینه محمود دور می‌کنم. چارچرخه، چوب‌بست ومرد بسته به چوب‌بست ، چند قدمی از ماجلو افتاده‌اند . من بیش از پیش به سوی آن علائم گمنام رانده می‌شوم . هوای اطراف به مردابی می‌ماند که بجای آب ، ازشن تشکیل شده باشد . قومی عظیم ، قومی شیون کشان وهلهله کنان ، درتوفان شن حرکت می‌کنند ؛ انگار تمام مردم تاریخ دریك لجن، دریك مرداب، مردابی ازشن داغ وتوفانی غرق شده‌اند. این کل تاریخ است که در این بیابان باما حرکت می‌کند . این بوی متعفن از کجای تاریخ بلند شده که اینهمه آشنا ودرعین‌حال اینهمه تازه بنظر می‌آید؛ تازه ، نه‌از آن نظر که بتواند نوعی تازگی بوجود آورد، بلکه‌تازه از آن‌نظر که انگار باوجود آشنابودنش، بیش‌ازین‌وجودنداشته است. عفونتی تمام فضارادربرگرفته بود ؛ انگاراین عفونت نه تنهابر سطوح‌خارجی، بلکه‌حتی‌برسطوح داخلی‌روح‌هم‌می‌ماسید وبخارش به جای آنکه روببالا حرکت کند ، به سوی اعماق فرو می‌رفت ، در ریشه‌های درونی انسانی نفوذ می‌کرد و علائم پوسانندهٔ خود را بجا می‌گذاشت وحتی روح رابه سوی پوسیدگی می‌راند. ودرنتیجهٔ لمس این‌عفونت، روح بشر آشکارامی‌پوسید ، تارهایش‌ازهم گسیخته‌می‌شد، بافت‌ها متلاشی‌می‌گردید ولکه به‌لکه، لکه‌های بزرگ‌ودرحال بزرگ‌تر شدن همه‌جای‌سطح‌وعمق‌روح رادربرمی‌گرفت. انگارموقعی که جلوتر ازچارچرخه وجسد مرد مثله حرکت می‌کردم، چنین‌عفونتی‌را از فضا نمی‌شنیدم، ولی‌حالا که چندقدمی‌عقب‌ترازچارچرخه راه می‌رفتم،بوی

عفونتی همه جا گستر را می‌شنیدم که از شدت تعفن ، حتی پاکترین مشام ها را هم می پوساند. محمود با تعجب می‌گفت فکر نمی کردم که به این زودی‌نعشش بگندد ! و من باهمین اشارهٔاو به‌نعش، به‌نعشی متعفن ، بی‌آنکه فاصله‌ای ازسال‌ها را پیموده باشم ، بی آنکه ازجای خود قدمی‌به سوی عقب‌برداشته‌باشم ، بی‌آنکه حتی سرم‌رابرگردانده باشم، به‌سوی یکی‌از وحشتناك‌ترین سپیده‌دم‌های زندگی خودبرگشتم؛ بی‌آنکه حتی حافظه‌ام ورق‌خورده باشد . انگار ازپشت‌سر ، دستهائی بسیار قوی مرا بلندکردند و بسوی دنیائی دیگر ، دنیائی که‌وحشتناك‌ترین‌سپیده دم زندگی‌ام بود، راندند. موقعیت فعلی من، یعنی محمود، چارچرخه ، مردم و بیابان بکلی فراموش شد ومن به سوی قطب‌دیگر این تعفن حرکت‌کردم. گفته‌ام که همیشه میان دوقطب زندگی می کنم. با این‌قطب بسوی‌قطب دیگر رانده می‌شوم ومن‌این بار ازبوی عفونت نعش وکلمهٔ نعش ، که به وسیلهٔ محمود برزبان رانده شد ، به‌ناگهان برگشتم، بسوی‌آن دفعهٔماقبل‌آخرکه یوسف را به زانوافتاده درکنار جسدی دیدم و این بار یوسف را به گریه در کنارجسد دیدم . و این تقریباً یکسال پس‌از ورود کیمیا بود به باغ فیروزی وچهار ماه پس از رفتنش ، بابچه‌ای در شکمش‌که بچهٔمن بود ، که اکنون خوب‌بیاد ندارم که بدنیا آمد ودرکجا ، مرده یا زنده است ، چراکه کیمیا پس از رفتن ازقصر ، بابچهٔ من در شکمش ، دیگر پیش من نیامد ؛ اجازه داده نشدکه بیاید ، جزیك‌بار ،آنهم موقعی‌که محدوددر سفر بود ومن تازه از بستر بیماری برخاسته بودم ، که کیمیا آمد ، به کمك تیمور حاجب ، دوست پدرم(پدرم کجاست؟) که‌منصور در فلان نقطه است و منتظر تست‌که بیایی و او تورا پیش‌یوسف خواهد برد وشما سه‌برادر باید برادرگمشده‌تان‌صمد را پیداکنید ؛ چراکه چندی‌است ازاو خبری

نیست و شایع است که خودرا به جنگل زده ، تا از آن سوی مرز سر درآورد ودرجنگل ، طعمهٔ وحوش جنگل شده ؛که شایع است خودرا به‌آب رودخانه زده‌تاراهی‌دیاری دیگر گردد و آب به ناگهان غافلگیرش کرده؛ که شایع‌است‌اورا نخست‌عده‌ای گرفته شکنجه‌اش‌داده کشته‌اند و بعد شایع‌است که‌میان جنگل ، درحریم وحوش‌جنگل رهایش کرده‌اند، وبعد شایع است که تنی‌چند از فراشان محمود ، اورا غافلگیر کرده به کناررودخانه برده‌اند وسرش‌را درآب فرو کرده‌اند تا نفسش قطع‌شود و بعد درآب رهایش کرده‌اند تا چنان بنظر آید که‌اورا نکشته‌اند ، بلکه خود خطر کرده ، خواسته است از آب‌بگذرد ودرآب غرق شده است. و این‌همه راکیمیا درآن بارآخر که دیدمش به من گفت ؛ کیمیا تنها دختر بکر باغ فیروزی ، پیش از آنکه من به عشق بکارتش را بگیرم ؛ کیمیا دخترعسلی چشم خرما موی کشیده دماغی که من هنوز در باغ خواب های‌هما غوشی‌ام،استخوان بالای گل لای دوپایش را، بصورت ماسیده و سائیده برروی پوست و موی بالای خروسم ، برروی‌شکمم، پائین‌تر ازنافم احساس می کنم و در خلوت ، خودرا غرق در خلسهٔ آن شکنجهٔ شیرین شبانگاهان باغ فیروزی می کنم . زن نبود ، کیمیا ، کیمیا بود که ازیکی از قلاع مرزی، درست از کنار بستر مادرش ، که زیرپای قشون‌محمود مانده بود، گرفته بودند ویك‌راست‌به‌باغ‌فیروزی فرستاده بودند و محموداورا همدوش من کرده بود تا درشبان‌عشرتش بریمین و یسارش بایستیم و پیاله‌ای او به دست محمود دهد و پیاله‌ای دیگر ، من ؛ و من و او ومحمود ، هرسه می‌دانستیم که محمود به من مایل‌تر است تا او، طوری که با تمام حرکاتش ،کیمیا را تشویق‌می کرد که به‌من‌مایل باشد ، چراکه خود کنیزان رنگین داشت که از نظرش ، کیمیا دربرابر آنها چندان زیبا نبود . موقعی که کیمیا ، شراب درپیالهٔ

محمود می‌ریخت ، موهای خرمائی‌اش طره به طره از شانه هایش به پائین می‌ریخت ؛ وشبی که محمود ، خرمست شد وخواست در برابر جمع ، مرا درآغوش بکشد و آن وزیرك احمق‌جلو آمدکه محمود در ملاء عام‌گناه مکن ، ومحمود مقراضی خواست وزلف‌های مرابه‌دست خود پیراست ،کیمیا نیمه شب مست به بالین من آمدکه من به راستی وحشت زده ومبهوت بیدار شدم وشمع روشن‌کردم وشروع کردم به تماشایش وتازه من‌به‌راستی درآن موقع فهمیدم‌که نگاه‌کردن به‌یك‌زن ازنزدیك، بانگاه کردن‌به او ازفاصله‌ای دور بسیار فرق می‌کند .چشم های عسلیش را ، از نزدیك که نگاه می‌کردم ، در نور شمع‌ودربرابر آئینه تمام نمای کنار تخت ، چندان درشت نمی‌یافتم ؛ چشمهای عسلیش سرشار از شعف گسترده در تمام نگاه بود و ابروهایش ، نرم و بلند و باریك ، به یك حاشیهٔ معجزه می‌مانست ؛ مژه هایش نرم و مرتب بود و پلك‌هایش از پرقو نرم تربود . صورتش را میان دو دستم گرفتم و نشستم به تماشا . صورتی که از دور اینهمه‌پر و حتی‌گوشتالو بنظرآمده بود ، اینك کاملاً استخوانی به نظر می‌آمد ؛ ولی نرم بود ، صورتش مثل پنبه‌ای بودکه شکل استخوان‌بخودگرفته باشد ؛ وپوستش ، صاف ولیموئی رنگ و نرم ، چون‌آهك ، بر روی استخوان‌های صورتش‌کشیده شده بود وپیشانی‌اش صاف وبلند بود و درآن نیمه شب ، او ،فرقی ازتاج سرش بازکرده بود وبعد پیشانی‌اش در میان دو ابرو ، قدری پائین تر ، تبدیل می‌شد به ریشهٔ دماغ خوش‌تراشش‌که به نظر می‌رسید در وسط ، یك برجستگی کوچك و باریك استخوانی دارد و بعد ازاین برجستگی ، صاف می‌شد وبلند و خوش تراش‌تر برمی خاست و بعد درپره‌هایش آنچنان‌نرم وناب می شد که حتی ممکن بود بوسیدن ، نرمی ونابی‌اش را بهم بزند . صورتش از

خوش تراشی ، درشت به‌نظر می‌آمد ، ولی آنچنان کوچك بود که تمام گردن و گوش‌هایش و تمام صورت وحتی بخشی از پیشانی‌اش، به‌راحتی دردو دست من قرار گرفته بود . فهمیدم که زیبائی صورت ، به صورت کوچك زن ، وسعت می‌دهد ، آنرا دربرابر چشم می‌گستراند ، آنرا به رخ می‌کشد . مثل این بود که یك شمایل زنده را دردست گرفته بودم؛ و او دندانهای سفت بهم چسبیده ای داشت که ازبس کیپ و سفت بودند انگار از پهلوها وپائین به یکدیگر فشار می آوردنـد ؛ وزنخدانش ، نغزلی واثیری، کمی روبه‌بالا ، به حالت نیمه خیز پاره‌ای ازمجسمه‌ای می‌مانست ؛ و گوش هایش لاله‌های باغ فیروزی را می‌مانست؛ و او حرکتی نمی‌کرد ، انگار هر حرکتی از چهره اش ، ممکن بود شیب شادگونه‌هارا بهم بزند؛وصورتش سبك ورها بود ودرمیان دودستم طوری قرار گرفته بود که انگار هوا بود و به‌صورت چهره‌ای تجسم یافته بـود . به‌خواب شباهت داشت، ولی بیدار بود و نگاه می‌کـرد وانگارخواب بود ؛ وصورتش هم‌عمیق بود وهم پـایاب بـود ؛ ولبانش زیـادپرنبود وانگارلازم‌هم‌نبود که‌زیادپرباشدوهیچکس نام‌مراچنو برزبان نرانده‌بود، با آن لبانش که‌انگارهیچ هم‌لازم‌نبود که زیاده از آنچه‌پربود، پرباشد؛ تنها دوچیزازصورتش نشان‌می‌داد که من‌بازنده‌روبرو هستم،یکی‌چشم‌هایش‌و دیگری‌نفسش؛چشم‌هایش را گفتم،نفسش راهم‌بگویم که بوی آغوزتازهٔ سپیده دمان‌گوسپندان‌رامی‌داد که بربادیه‌ای از آن، پیاله‌ای شراب، سرریز کرده باشند؛ ونفسش از پره‌های شکنندهٔ دماغش بیرون‌می‌زد ومرا، صورتم رابه‌سوی اومی‌کشانید . وبه چشم‌هایش که‌نزدیك شدم ، پلك‌هایش افتاده‌بـود وزیر لب هایم ، به‌دو پرندهٔ نوزاد همزاد چشم هایش می‌مانست . و من از چشم هایش شروع کـردم و پلکهای بسته‌اش ، آنچنان زنده ، خودرابه زیر لبانم سپرد که من کیمیاکیمیا گویان و باز

کیمیا کیمیا گویان ، انگارچشم هایش، را با لبانم بغل کرده بودم و بوی موهایش را می‌شنیدم و گویا از پدرم خواجه شنیده بودم که موی زن، عطر خاصی دارد که مرد را به‌ناگهان به‌سوی زن می‌راند؛ ومن ازپس رها کردن چشم‌هایش ، سرم‌رادرعطر خرمائی موهایش غرق کرده بودم و عطری برمی‌خاست از موهایش که انگار از تمام سوراخ های تنم ، به‌درون‌نفوذ می کردوموهایم‌را،ازهر کجای‌تنم،به‌سوی‌او برمی‌افراشت ومن‌از پشت سر او و از میان موهایش کیمیا کیمیا گویان و کیمیا کیمیا-گویان به‌سوی گوش‌هایش آمده بودم‌وبعد به‌سوی‌آن نفس ، نفسی که خودهلهلهٔ‌عطروشهوت‌وشادمانگی‌بودوبعددرلبانش‌درتیزی‌نرم‌دندانهای سوزاننده و برهنه‌اش‌فرو غلتیده بودم که من در آن‌لحظه ، تمام علاقه-های دور ونزدیك را فراموش کرده بودم وبعداززیرجامهٔ سرخ نرمش که انگار پس ازلمس دستهای من‌دیگر سرجایش نبود ، تمام تنش را به‌یك‌بلع، با ولع‌لیسیده بودم؛ از زیرگوشش تا فاصلهٔ بین شست پا و انگشت کنار شست پایش را،که در آن لحظه آن حاشیه ، بوی عطر نرم حاشیهٔ زیرین پستان هـایش‌رامی‌داد ؛ و مـن پشت ورویـش وتمام مهره‌های پشتش‌را یك‌یك، تاآنجاکه دیگرازمهره‌هایش خبری نباشد، به‌یك‌بلع‌لیسیده بودم وبعددرآرامش‌تمام، موقعی که اوسراپاوقوف و هوش‌وهوشیاری‌بودواحساس‌می کرد که‌من‌دارم‌به‌اعماقش‌نزدیك‌می‌شوم خودرابه‌من‌سپرده‌بود ؛ یك‌غنچهٔ‌بکر شده‌بود ومن درگرمی‌لیزای خون درونش‌غرق شده بودم وصورت اوراکه هم‌درحال‌خنده بودوهم‌درحال گریه،هم‌شکنجه‌را نشان می‌داد وهم بهت‌را، ومرا به‌تماشاوامی‌داشت با چشم‌ها وگوش‌ها وسوراخ‌های دماغ وگونه‌ها ولب‌هایم بوسیده‌بودم؛ طوری که صورتش‌مثل گل‌خیسی‌شده‌بود بادهها گلبرگ ؛ وبعد سینه‌اش را،هردوپستانش‌رابه‌زیرسینه‌ام‌جمع کرده‌بودم‌وزانوانم‌راروی‌زانوانش

گذاشته بودم ورانها را به روی رانهای گسترده و شکمم را به شکم او چسبانده بودم و استخوان بالای گلش راکه سخت برجسته شده بودبر روی پوست وموی بالای خروسم حس کرده بودم ودر زخم لای پاهایش فرو رفته بودم و آمده بودم و کیمیا کیمیا گویان خواسته بودم که دنیادور بسترم باشد، حتی پدرم خواجه ،حتی برادرانم یوسف ومنصوروصمد، حتی مادرم ، حتی تمام مردم کوچه ومحله‌مان ، حتی محمود وقشونش ؛ واین‌را کیمیا کیمیا گویان به کیمیا گفته بودم که اوزانوهایش‌را بلند کرده، به روی سینه‌ام نهاده بود وبعد پاهایش را ازپشت به‌پشت ران‌هایم چفت کرده بود ومرا درمیان قامت بلندش قفل شده نگاه‌داشته بود ونامـم را بلند وبلند برزبان رانده بود ومن کیمیا گویان ، در زیر نور شمع ، در هوای مه‌آلود عشق غرق‌شده‌بودم و کیمیا ،کیمیا ، کیمیامی گفت ، من مدتی بود که تورا می‌خواستم ، می‌خواستمت ؛ ومن می گفتم هـرشب گوشه‌های چشم‌هایت رانگاه کرده بودم ، ببین هرشب ، هرشب ؛ واو می گفت، دیگر چطور و کجارا ،کجاهارا نگاه کرده بودی ؟ ومن‌می‌گفتم موهایت را، که موهایت را می خواستم ، موهایت را هم نگـاه کرده بودم ؛ و اوزانوهایش را ازدوطرف روی سینهٔ من گذاشته بودو می گفت ، بگو ، بگو توچه چیزمرا خواستی که نگاهم کرده بـودی هان ، ها ،چه چیز مرا می‌خواستی ؟ ومن‌می گفتم گاهی چشم‌ها وگاهی لب‌هارا ویکبار ـ موقعی که شانه‌های بلندت برهنه بود ـ من پاهایت‌را ، خواسته بودم ، اما اغلب ، می‌دانی ، می دانی ، من اغلب ، همه جا ، همه‌جا ، جا ، جا ،همه‌جای تورا خواسته بودم ؛ و اومی گفت ، پس بیا بیا ، همه جایم‌را پر کن ، پرش کن ، پرش کن ، و من پرش می کردم، پرش می کردم ،باهمه جایم؛ وچشم‌های او به کنار حدقه هایش میغلتید و صورتش به‌ناگهان سرخ وشکنجه دیده ، بعد صاف ودرشت وزیبا ،

مثل دریاچه‌ای می‌شد و بعد اودوباره شروع می کردبه‌نالیدن وبه‌من‌می‌گفت ، بنال ، بغلم بنال ، بـا آن صدای درگلو مانده‌ات بنال ؛ که من نمی‌دانم می‌نالیدم یانه ؛که اومی گفت‌بازهم، بنال وبنال‌ومن که صورتم ازبالا ، بر روی پستان هایش خمیده بود می‌نالیدم و او تنش را بالا می‌آورد وپائین می‌برد ومدام ومدام ومدام می گفت ، بنال وبنال‌وبنال؛ ومن ، مثل اینکه قلمرو تازه‌ای در روحم کشف کرده بودم واین قلمرو مثل شهری درجنگلی بود ، دور ازانظار همهٔ آدمیان ؛ و من مثل این بود، آری، مثل این‌بود که رودی‌در کویری کشف کرده بودم که‌خنکایش از سروصورتم و تمام تنم بالا می‌رفت ؛ و مثل اینکه آفتابی در پشت قفسهٔ سینه‌ام پیدا کرده بودم ؛ و اینها را موقعی کـه می گفت بنال و من می‌نالیدم ، احساس می کردم ؛ ومن مثل اینکه درماه ، ماه چارده شبه، غرق بودم وانگار سطح ماه را می‌لیسیدم و ازجاهای لیسیده شده، گل وآفتاب وآب می‌رست ، گل می‌رست برگسترهٔ ماه و چشمه می‌رست ازمیان ماه ، ماههای پاهایش‌وقامتش آنچنان گاهی بلند می‌شد که‌انگار برروی نواری از ابریشم افتاده بودم وگاهی جمع می‌شد و دایـره‌ای می‌شد وانگار من برروی بدر ، بدرتمام ، بدر ملتهب ماه ، می‌چرخیدم واو می‌گفت تو چه چیزآخر ، توچه چیزمراآخر باراول ، باراول... که حرفهایش دیگرنمی‌آمد و به‌ناله ، ناله ونال ونال و نال بدل می‌شد وجوبار ، جوبار باریدن و نالیدن و نال و نال‌که از غضروف گذرگاه حنجره‌اش بیرون می‌تراوید و من می گفتم حرف بزن ، حرف بزن که من ازحرف زدن دراین حال خوشم می‌آید، آری خوشم می‌آید،آری بگو ببینم ، اکنون‌کجا ،کجای منی ،کجای نال ونال ونال منی‌که او باز می‌شد وبسته می‌شد، لحظه‌ای مرا دراعماقش می گرفت وبعدرهایم می کرد و من کیمیا کیمیا گویان ، چشم‌هایم را می‌بستم وباز می کردم و

باز صورتش را می‌دیدم که صورتی برهنه ، زیبا ، خیس ، نرم ، و باز زیبا بود ؛ و ناگهان تنش را زیر تنم احساس می کردم که بالا می آید ، مثل موجی که‌درشتاب باشد؛و بعدپائین‌می‌رفت و آنگاه باشتابی‌مضاعف بالا می‌آمد و این شتاب، در لحظات بعد ، آنچنان زیاد شد که او تمام تنش را با شکنجه، به‌سوی من پراند وتنش انگار دراعماقم بلعیده‌شد وبعد همان جا ماند وبنال‌گویان ، نفسی از درون برآورد و بنال‌گویان واسم مراگویان افتاد وچشم‌هایش رابست ومن در کنارش دراز کشیدم، فقط دراز کشیدم ، نخوابیدم که خسته نبودم ؛ او انگار خوابید ، امامن نخوابیده بودم ، فقط دراز کشیده بودم وبعد، آهسته، بی‌آنکه‌بگذارم او بیدار شود، چراکه از نفسش می‌توانستم بفهمم که خوابیده، تنم را به‌طرف‌او کشیدم ودراین‌لحظه،چطوروچرا-نفهمیدم- سرم درمیان‌دوپای اوبود،کمی بالاتراززانوهایش؛ سرم را بلندکردم و کمی بالاتر، روی ران‌هایش، نرسیده‌به‌گلش ، نوار نازك خون رقیق بود ومن خم شدم و این خون را بوکردم و بعد زبانم را به اطراف نوار خون‌کشیدم و او خواب بود وگل برهنهٔ خون آلوده‌اش ، با آن استخوان برجستهٔ‌بالای گلش ، آرام بود و موهای بسیار نازك ، روی استخوان برجسته دیده می‌شد ومن ازترس اینکه هوای اوایل بهار که از دریچهٔ بـالای پنجره می‌آمد ، پس ازآن داغی تنش ، آسیبی به تنش برساند ، ملافهٔ نازك سپید را از زیربالش بیرون‌کشیدم وآهسته روی تنش انداختم و خودم زیرملافه ، کنار سایهٔ تنش درازکشیدم؛ موهایش ،کنارشقیقه‌هایم بود، خیس وقهوه‌ای ونرم ؛ وباز یاد حرف پدرم خواجه افتادم که موی زن عطرخاصی داردکه مرد را به‌سوی زن می‌راند و من آن عطر را لمس کردم ، نخوابیدم ، نشستم ، نفس‌های اورا شنیدم ؛ وبعدکه از بیرون، صدای پرندگان باغ فیروزی را شنیدم ، بلند شدم ، پرده را به‌یك‌سو

زدم وبعد زیرپای تخت ، تکیه داده به تخت نشستم ، زانوهایم را بغل کردم وبه‌صدای پرنده‌ها وصدای نفس‌او گوش دادم وبعدکه هواداشت روشن می‌شد ،آهسته بیدارش کردم ،کیمیا ،کیمیا جانم ،کیمیا،که او آهسته بلند شد ودستم راکه روی شکمش بودگرفت و روی پستانش گذاشت وگفت ، انگار درخواب ، که بخوابیم ،که من‌گفتم ،کیمیا ، کیمیا ، صبح است ، چشمت را بازکن ، چشمت را بازکن،که‌فهمیدم که چشم‌هایش را آهسته بازکرد وفهمیدم‌که دارد فکرمی‌کندکه صبح شده ، که‌گفت ، صبح شده ؟ که‌گفتم ، آره ، گفت ، تو نخوابیدی ؟ گفتم ، نه ، گفت چرا نخوابیدی؟ گفتم نتوانستم، وبعد چرخیدبه‌طرف من وسرش را درگودی شانه‌هایم فروبرد و من دست‌هایم را دور تنش حلقه‌کردم وبعد او سرش را بلندکرد و پائین‌تر از شانه‌ام روی بازویم گذاشت وانگشتش را آهسته ، وسط سینه‌ام‌کشید و ناخن حنا بسته‌اش در تاریك روشنی صبح ، مثل یك گل‌کوچك بود و بعد پرسید ، یعنی دوباره پرسید ، تو نخوابیدی ؟ ومن بازگفتم ، نتوانستم ، و او آهسته لبخند زد ، مثل سایهٔ آب‌که روی دیوار افتاده باشد ، لبخند زد وبعد بلندشد وبه‌زانـو روی تخت نشست و من درهمان حال بغلش کـردم و بوسیدمش ، وبعدکنار تخت نشست ومن درهمان حال بغلش کـردم و بوسیدمش ، وبعد بلند شد وپشت شیشهٔ پنجره ایستاد ومن درهمان‌حال بغلش‌کردم وبوسیدمش وبعدگفت، مثل اینکه‌کسی درباغ قدم می‌زند، ومن ازبالای شانه‌اش نگاه‌کردم و محمود را دیدم‌که صبح زود ، دور استخرباغ فیروزی قدم می‌زد ؛ پرده را آهسته کشیدم و به‌کیمیا گفتم که نبایدکسی ما راببیند وکیمیاگفت، می‌دانم وبعد همان زیرجامهٔسرخ مایل به قهوه‌ای را پوشید ، پشت دربغلش‌کردم و بوسیدمش و رفت و من برگشتم روی تخت نشستم، با پرده‌های کشیده، پرنده‌های‌پشت‌شیشه

ومحمود که دوراستخرقدم می‌زد، وبعد بلند شدم وزیرهمان ملافهٔ خون آلوده که هنوزبوی تن کیمیا را می‌داد، خوابیدم. ولی این، آن ملافهٔ خون آلوده نیست که به نعش، نعش بالای چوب بست ارتباط پیدا می‌کند. عفونت نعش، مرا فقط به یادکیمیا نمی‌اندازد، مرا به یـاد یوسف می‌اندازد، موقعی که یوسف را زانوزده درکنار جسدی گریان دیدم؛ موقعی که یوسف را درخشمگین‌ترین لحظهٔ زندگیش دیدم؛ در مستأصل‌ترین، نابودترین وپرحرف‌ترین لحظهٔ زندگی‌اش دیدم. ولی به نظرم کیمیا، کلید راه یافتن به‌آن لحظه از زندگی یوسف بود؛ نه اینکه یوسف اورا دیده باشد؛ نه! هرگز! علاوه براین، پیغام اونبود که بوسیلهٔ کیمیا به‌من‌رسانیده شده بود؛ این پیغام منصوربود که بوسیلهٔ کیمیابه‌من رسیده بود؛ خود یوسف ازوجودکیمیا خبرنداشت. وحتی خود من تا آن لحظه که منصور بوسیلهٔ کیمیا به من پیغام فرستاد، نمی‌دانستم که ممکن‌است کیمیا به منصوردسترسی داشته باشد. کیمیا ازین بابت به من حرفی نزد؛ او فقط پیغام منصور را رسانید و رفت. ولی شاید بهترباشد که برای روشن شدن ذهنم کتاب کیمیارا ورق بزنم؛بهتر است برای فهمیدن روح کیمیا وبرای درك آن‌رودخانهٔ درونی که‌بوسیلهٔ وجودکیمیا برایم کشف شده بود، به زیرآن ملافهٔ خون آلوده که‌سرم کشیدم ودرآن صبحدم، درهالهٔ تند بوی تن کیمیا و بوی خون بکارت او به‌خواب رفتم، برگردم. شاید اصلاً بازگشت نیست، بلکه زیستن مجدد آن لحظات کیمیائی است. این بازگشت به‌طرف کیمیا نیست، بلکه خلق کیمیای گذشته به‌عنوان کیمیای حال است. البته کیمیای گذشته تا به‌من برسد، کاملاً دگرگون شده، بـه شکلی دیگر در آمده است. این را کاتب بهترازهرکس دیگری می‌داند. کاتب، این شیاد اعماق، این مفتن ابدی، این جانی بالفطره، همه چیزرا می‌داند. من

فقط قسمتی از قضیه را می‌دانم . ذهن من مثل یك تغار گندهٔ سرپوشیده است که سرپوش آن محمود است ، تهش کیمیا ، وتمام یادهای من در این خمره به‌هزارشکل می‌جوشند. حالا می‌فهمید که من‌باید کیمیا رااز کجای این تغار به‌کجای دیگراین تغار برسانم تا بفهمم به اوچه اتفاقی افتاد ؟ ویا بوسیلهٔ او به‌من ، وبوسیلهٔ من به‌اوچه اتفاقی افتاد ؟ پس‌از آن شب ، او هرشب آمد ، می‌دانید ، هرشب . بعدازظهرهای من از آن محمود بود وشب‌های محموداز آن زنش وپس ازآن تاچهارماه، تمام شب‌های من ازآن کیمیا وتمام کیمیاهای اوازآن من . انسان، در یك لحظه ، به‌عشق پی نمی‌برد ؛ مدتی طول می‌کشد . عشق زمان‌می‌خواهد ؛ والبته نگریستن ودرهرلحظه بـه‌شکلی خاص ، همه چیز را دیدن . عشق یك زندگی مضاعف است ، بـرای من دستکم این‌طور بود . من عاشق کیمیا شدم. پیش ازآن شب، موقعی که اودرآن‌سوی محمود ایستاده بود وشراب می‌ریخت، بابهت وحیرت تماشایش کرده بودم ؛ البته اززیرچشم ، وبه تصادف . موقع روز ، هرگزاورا نمی‌دیدم . محمود ، گاهی ، در شکارهایش مرا همراه خود می‌بـرد و من نخستین کسی بودم که برسرنخجیرهایش حاضرمی‌شدم ؛ حتی محمود داد برایم لباس زیبای چوگان دوختند ومرا سوار اسب کرد و چوگان را به‌دستم داد ودستورداد وانمود کنم که دارم توپ را محکم می‌زنم و درهمان حال به نقاشانش دستورداد که از هربعد ، تصویرهائی از من بکشند . اگرشکار وچوگان نبود واگرمحمود نمی‌خواست دربرخی‌از سفرها وجنگ‌هایش مرا همراه خود ببرد ، من درقصرمی‌ماندم.هرگز اجازه نمی‌داد که کسی از قصرنشینان از دست من پیالـه بگیرد . حتی یکبار ، عمویش راکه چشم براندام من دوخته بود ، گوشمالی‌سخت داده بود، طوری که این‌گوشمال برای تمام اهالی شهرعبرت شده‌بود.

عموی محمود مرد قد بلند نسبتاً چاقی بود که زیرچشم‌هایش دو کیس خیلی گنده افتاده بود وروی دماغش یك آبلهٔ بسیارزشت داشت ولب‌هایش ، مثل دوشیپور کالسکه بادکرده بود و دهنش راکه بازمی‌کرد، بوی مشمئزکننده‌ای از آن بیرون می‌زدکه همه را ازاو منزجرمی‌کرد. حتی غلامان پائین‌تر، آنهائی که حاضرشده بودند بغل دونسل از امرای دوران بخوابند ، حاضر نمی‌شدند که او صورت یا لبشان را ببوسد . شنیده بودم که با نفرتی عظیم ، پشت به او می‌کردند و اوکار خود را تمام می‌کرد وشنیده بودم که خروسی آنچنان گنده‌داشت که غلامان‌پس ازخوابیدن با او ، تا چند روز، راه رفتن درست، یادشان می‌رفت. در واقع اوعموی ناتنی محمود بود وموقعی که یك شب ازسرمستی‌چشم درکمرمن دوخته بود ، محمود چتان سیلی‌محکمی برگوشش نواخت که‌گوش‌راستش برای همیشه کرشد. ازآن پس اوحالت بله‌واحمقانه‌ای پیداکرد وبه‌تدریج سرش کج شد وچون موهایش‌ازفرق سرریخته‌بود، پس ازکرشدن‌گوش راستش چنین‌به‌نظرمی‌آمدکه سرش برروی‌شانه‌هایش سنگینی می‌کند . اوپس ازکرشدن‌گوشش یك حالت حیوانی پیداکرد؛ زبانش که به‌نظرمی‌رسید ازدهنش‌گنده‌تراست ، دیگردرست دردهنش‌نمی‌چرخید وبه‌همین دلیل اونمی‌توانست‌کلمات را درست‌ادا بکند . مثل حیوان درنده‌ای شده بودکه به‌علت حرکت نکردن وطعمه نگرفتن ، فرزی وچالاکی خود را ازدست داده باشد. ازآن پس‌اوتمام نیروهای‌خود رادردوچیز متمرکزکرد؛ یکی شکمش ودیگری پائین‌تر ازشکمش. به‌اندازهٔ شش هفت نفرطعام وشراب می‌خورد و هرغلام و کنیزی راکه بی‌صاحب می‌ماند ، شب و روز به اتاقش‌که در یکی از ساختمان‌های پشت‌باغ فیروزی‌بودمی‌برد واگرکسی ازغلامان وکنیزان نمی‌توانست درست راه برود ، همه می‌گفتندکه لابد ازاتاق امیرعرب

بیرون آمده ، رحم کنید، تا چهار پنج روز راحتش بگذارید، تا حالش سرجایش بیاید . اوچون نمی‌توانست کلمات را دقیق وکامل اداکند ، بتدریج لبان کج مسخره‌ای پیداکرد . لب پائینش ، پائین‌تر کشیده شد ولب بالایش، همان بالاماند وازخلال این لبان گوشتی بازو کج‌ومعوج، دندانهای نامرتب وزردوسیاهش‌بیرون افتاد . دوگوشش بسیار بزرگ بود وانگارکری گوش راستش ، سبب شده بودکه این گوش پائین‌تر کشیده شود و به‌گردن نزدیك‌ترگردد . موهایش از بالای گوش‌هایش سفید شده بود ، ولی هردوگوشش را موهای ریزو زرد وسیاه‌و کثیف پوشانیده بود ؛ طوری‌که سوراخ‌های گوشش ، هرگز دیده نمی‌شد . در زندگی‌اش ، فقط یك کار مهم انجام داده بود و آن‌هم درزمان امیر ماضی ؛ جزیره‌ای راکه در آن عده‌ای از قبایل فراری عرب زنـدگی می‌کردندگرفته ، سرشیخ پیررا ــ که‌گویا آزارش به‌کسی نرسیده‌بود ـ پوشال چپانده بود وپیش امیرماضی فرستاده بود واز امیرماضی ــ به طنزــ لقب امیرعرب راگرفته بود . پس ازمرگ امیرماضی ، محمود ازاو خواسته بودکه جزیره را رهاکند وعازم پایتخت شود و او پیش محمود بازگشته بود تا چهارزانو آن سوی مجلس‌بنشیند وباچشم‌های درشت بی‌حالتش،غلامان وکنیزان را تماشاکند . موقعی‌که حرف‌می‌زد ، به‌جای‌کلمه تف بیرون می‌ریخت وموقعی‌که مخاطبش ، سرش‌را پائین می‌انداخت تا تف دهن او برصورتش نریزد، امیرعرب، دستـهایش را بلند می‌کرد واز دوطرف‌روی شانه‌های مخاطبش می‌گذاشت وبلند ومصنوعی می‌خندید، وبعد با دست چپش، همیشه بادست چپش، صورت مخاطبش‌را اززیرچانه‌اش‌می‌گرفت وبلند می‌کرد وصورتش‌را دربرابرصورت‌خودنگاه‌می‌داشت وبه‌حالتی‌خالی‌واحمقانه، وبالبخندی مسخره می‌خندید . مخاطبش‌که ازبوی مشمئزکنندهٔ دهن او سخت رو

ترش کرده بود ، خودش را عقب می کشید تا از افسون زشتی او نجات یابد ، ولی او به‌ندرت اجازه می داد که مخاطبش به‌این‌سادگی‌ازدستش نجات یابد ؛ چرا که دست راست او که محکم شانهٔ طرف مقابل را گرفته بود تا چند لحظه سست نمی‌شد ومثل یك گیرهٔ بزرگ آهنین، شانهٔ مخاطب را در اسارت خود داشت . پس از چند لحظه ، موقعی که طرف مخاطب ، بوی عفونت احشاء او را از دهنش شنیده بود ، و صورتش تف باران شده بود، دست آهنین، از روی شانه‌اش‌برداشته می‌شد و او عملاً پا به فرار می‌گذاشت . همین موجود کریه‌نامتعادل بود که فهمید کیمیا حامله است وخواست که لذت همخوابگی با زنی حامله را درك کند و کیمیا حاضر شد با بچهٔ من درشکمش‌از قصرفرار کند وحتی مرا هم رها کند ،ولی همخوابهٔ این غول کریه‌کر نشود . البته امیر عرب ،هرگز نفهمید که کیمیا ازمن حامله‌است واگرمی‌فهمید لابد می‌خواست که با هردوی ما همخوابه شود تا سر ما را از محمود و دیگران مخفی نگه دارد . ولی او حامله بودن کیمیا را فهمید ؛ به گمانم یکی ازقوادان قصر، قضیه را به‌او گفت و او بوسیلهٔ همان قواد از کیمیا خواست که شب به اتاقش برود . کیمیا شب به سراغ من آمد وگفت که امیرعرب از او خواسته است که به اتاقش برود و گفت که نخواهد رفت چرا که نمی خواهد تا موقعی که بچه‌اش‌به‌دنیا نیامده با کسی جز خود من همخوابه شود. کیمیا رفت وبعد شب دیگر،به‌جای او، جهانتاج آنور محمود ایستاده بود وشراب می‌ریخت و امیرعرب با صورت مسخره،چشمان بی‌حالت وشکم گنده، ولب‌ولوچهٔ آویزان، درگوشه‌ای نشسته بود وغلامان و کنیزان را بی‌خیال‌نگاه می کرد. ولی کیمیا رفته بود . کسی که هرشب ،مدت چهار ماه، پیش من‌مانده بود، رفته بود . کیمیا ماه اول حامله نشد ، تصور کردیم که نمی‌تواند حامله

شود و بعد من ترسیدم که شاید قدرت آن را نداشته باشم که زنی را حامله کنم . در اواخر ماه دوم تمام تردیدها از بین رفت .فهمیدیم که حامله است و آنوقت شکمش برای هردوی ما منبع کنجکاوی عظیمی شد .گمان بردیم که باید بزودی بچهٔ درون شکمش شروع به حرکت کند . اشتباهی بیش نبود . فکر کردیم بچه مرده است و به‌همین‌دلیل حرکت نمی‌کند . این نیز اشتباهی بیش نبود. به‌دلیل اینکه بچه پس از ماه سوم ،حرکات نرم ودلنشین خود را شروع کرد و از همان‌موقع بود که کیمیا زیبائی مضاعفی پیدا کرد . مادرم گفته بود که بعضی‌زنها، موقع حاملگی، خیلی زیبا می‌شوند و کیمیا در دوران حاملگی زیبائی اعجاب‌انگیزی پیدا کرده بود. چشم‌های عسلیش هرلحظه به‌رنگی در می‌آمد .انگار محك‌رنگ سنگ‌های قیمتی دنیا بود ،چشم‌هایش مثل دودریاچهٔ درخشان از زمرد در صورتش می‌درخشید .دوران حاملگی، به‌صورتش‌حالت‌بی‌خیالی دلنشین داده‌بود. نگاه‌گرم و گیرایش،موقعی که زیر من خوابید ومی‌گفت با آبت‌سروصورت بچه‌ام‌را آن‌توبشور، مثل یك‌گل عسلی شکفته بود که آشکارابا حرکت آفتاب رنگ‌به‌رنگ می‌شد . چشم‌هایش سبز و آبی می‌شدو بعد یك پردهٔ ظریف قهوه‌ای رنگ ،نگاهش را می پوشانید و موقعی که این پرده می‌رفت تا ابدی جلوه کند ، ازکنارها و از اعماق نگاهش،رنگ‌های‌دیگرفواره می‌زد وسطح شفاف چشم را تسخیر می کرد . موهای خرمائی‌اش ، شفافیت نخل‌های داغ بیابان را پیدا کرده بود وشب ،زیر نورشمع، مثل‌خرمن خرما بود و گلو وگردن بلند و سفیدش ،اینك بلندتر به‌نظر می‌آمد و من دوست داشتم تار موهای کوتاه ونازك وخیس پشت گوشش را ، هرگز ازلبانم دورنکنم . علاوه براین ،آن‌حضورنامرئی درپشت‌جدار شکمش، مثل حضور خدا بود، موجود نامرئی نورانی و مرموزی‌بود

که پیغام‌های موجودیت خود را به‌سوی‌مامی‌فرستادو تمام اتاق راغرق درنور ملایم موجودیت خود می کرد. ولی وجود اوهرگز سبب‌نمی‌شدکه من هرشب بیش ازپیش به تغیرات وجود کیمیا واقف نشوم. موقعی که‌دربرابر آئینه می‌نشست و به‌پستان‌هایش‌می‌نگریست،ویاموقعی که دربرابر نورشمع‌بلند می‌شد وقامتش، شخصیت بی‌نظیر تنش رادر آئینه برملا می کرد ، روحم از گرمای بی نظیری مالامال می‌شد . در اواسط ماه چهارم ، کپلش داشت بسوی عقب کشیده می‌شد وپوست شکمش ، داشت کشیده‌تر ودرنتیجه سفیدتر می شد . به‌آهوی مادهٔ آبستن می‌مانست ؛ وموقعی که خم‌می‌شدتاقدری مانده به سپیده دم‌جامهٔ سرخ مایل به‌قهوه‌ایش‌را بردارد وتنش کند، ومن‌ازپشت‌تنش ، نگاهش می کردم، سوراخ‌های‌گرم وداغ پشتش‌به‌لانه‌های‌گرم معجزه‌می‌مانست. گاهی درآن حال ، دست بلند می کردم و حاشیهٔ دستم را روی هردو سوراخش‌می‌گذاشتم. انگار هردوسوراخ نبض داشت ومثل دوکودك همزاد چسبیده به‌یکدیگر، نفس می‌زد . دراین حالت ، اوهرگزخودرا نمی دزدید . بلکه خودرا حتی کمی عقب‌ترهم رهامی کرد ، طوری که من‌احساس می کردم که هردوسوراخش کمی‌بازترشده‌اند ومن بی‌اختیار شستم‌را به‌گل خیس‌جلوش ، از بیرون ، ازحاشیه ها می مالیدم وبعد او درهمان حال خودش را قدری عقب‌تر می آورد و درآغوش من که کنار تخت دهن بازکرده بود ، می‌نشست و من از پشت شانه‌ها و مهره‌های بالای پشتش را می‌بوسیدم و اومی گفت ، می‌خواهم بچه‌ام که به دنیاآمد ، بوی‌تن تورا داشته باشد ، بوی‌آب تورا داشته باشد ؛ و اعماقش را درآغوش من بیشتر جا می کرد تا درسپیده‌دم مشرف به آفتاب ، نه‌خودش، بلکه من، رهاشوم و او برود ومن در همان حال ، روی تخت ، خوابم ببرد . بعضی صبح‌ها ، پس ازرفتن او ، پرده‌را

کنار می‌زدم ، ستاره‌ها را می‌دیدم که در زمینهٔ کبود آسمان سپیده‌دم ، درهم می‌لولند . خستگی دلنشینی سراپایم را فرا می‌گرفت و خوابم می‌ربود و بیدار که می‌شدم ، می دیدم که آفتاب به تکه‌پارهٔ ابرهای‌دور-دست زده ، قسمت شرقی آنهارا سرخ کرده ، لکن‌هنوز ، غرب ابرها تیره مانده است. آفتاب، آسمان‌را روشن‌تر می کرد و پائین‌ترمی آمد و نوك مناره‌ها وپشت‌گنبد هارا طلائی می کرد و ناودان ها را درخشان می ساخت و بعد پنجره‌ها و خانه‌ها و حیاط را تسخیر می کـرد و در باغ فیروزی، نور وحرکت را جاری می کرد و من محمودرا می‌دیدم که درکنار استخر ، برروی تختی قهوه‌ای رنگ، که فرشی سرخ‌بر آن انداخته شده‌بود، نشسته است وچاشت می‌خوردوفراش‌ها دست به‌سینه ایستاده اند . در آن لحظات ، به این فکر می کردم که آیا کیمیا مرا از محمود دور نمی کند؟آیا محمود می‌فهمید که من دارم کم کم از اودور می‌شوم و قطب دیگر خودرا پیدامی کنم ؟ بعدازظهرها، کنارم ،روی همان تخت ،که شب ها من وکیمیا را در خود جای مـی داد ، دراز می کشید و تن‌برهنهٔ مرا بادست‌های مردانه‌اش‌لمس می کرد . دورشدن از محمود ، هرگز بطور جدی به مغز من خطور نکرد ؛ ولی بارهادر آن سپیده دم ها و عصرها این فکر مرا بخود مشغول می کردکه آیامن بوسیلهٔ کیمیا موجودیت اساسی خودرا که جنسیتم اجازه می‌داد داشته باشم ، پیدا خواهم کردیاخیر؟ اینك من بین دوقطب زندگی می کردم: قطب محمود و قطب کیمیا. شایدهم در واقع ، در طول آن چند سال، اتفاق غیر مترقبه‌ای نیفتاده بود ، محمود همانطور مانده بود وجـای گرازمادهٔ شب اول‌را کیمیای زیباگرفته بود. آنگاه محمود نمی‌توانست باکی داشته باشد؛ چراکه او ازهمان شب اول مرا به‌صورت دو قطبی تربیت کرده بود . منتها اینك قطب دیگر ، به‌جای آنکه مادر محمود

باشد ، مادر آیندهٔ بچهٔ من بود . من قطب محمودی خودرا ازدست نداده‌ام ، فقط قسمتی ازحرارت‌خودرا، موقتاً نسبت به‌محمود ازدست داده‌ام ؛ وموقعی که کیمیا ازترس امیر عرب ازباغ فیروزی رفت ، من پس ازچند روزدلتنگی ونومیدی، هوش وحواس خودرا مجدداًمتوجه محمود کردم، جرأت‌ازدست‌رفته‌رابازیافتم‌وازآن‌پس آنچنان درمحمود غرق شدم که حتی خود محمود هم از این پناهندگی پرعمق من دچار اعجاب می‌شد وشاید ازهمین‌روبود که وقتی کیمیاپس‌ازچندین ماه آمد که‌منصورپیغام داده که درفلان نقطه‌است ومنتظرتست که‌بیائی‌و اوتو را پیش یوسف خواهد برد وشما باید بگردید و برادرگمشده‌تان راپیدا کنید، من‌چندان حرارتی‌نسبت‌به‌کیمیا نشان ندادم، فقط به او گفتم که به منصور خواهم پیوست؛ حتی‌ازکیمیا نپرسیدم که بچه کجاست ؛ انگار فراموش‌کرده بودم که او راحامله کرده ، تاحدی مجبورش کرده بودم که‌ازقصرفرارکند . از تیمور حاجب،دوست پدرم (پدرم کجاست ؟) خواستم که کمکم کندتا ازقصر بیرون‌بروم وبابرادرانم بروم دنبال‌برادر گمشده‌ام . ازاو خواستم نگذارد ازقوادان وفراشان ، کسی ، ازغیبت من آگاه شود؛چراکه محمود درسفربود وممکن‌بود جاسوسان‌ومشرفان حرفهائی دربارهٔمن به‌او بزنند که ذهن‌محمود درسفر نسبت به‌من آلوده شود واوپس ازبازگشت ، عشق خود را ازمن دریغ کند ؛ چراکه‌دور شدن ازمحمود برایم‌ازمرگ هم‌بدتر بود. این‌رادرآن‌غیبت‌های کوتاه و بلندکه محمود می کرد فهمیده بودم . موقعی که او در سفر بود من در اتاقم می‌ماندم . در تنهایی ناتوانی غرق می‌شدم . در اتاقم جز یك فرش کوچك ، یك آئینهٔ تمام قد ویك جالباسی ، چیز دیگری دیده نمی‌شد. تخت وسیعم وسط‌اتاق قرارداشت.ملافه‌های‌نارنجی‌رنگ‌تمیز روی تخت کشیده شده بود و چهاربالش نرم ، بالای تخت گذاشته شده

بود. در اتاقم فقط سه تصویر وجود داشت که هر سه را به موازات هم، در داخل قاب‌هایی که عین هم بود، روی دیوار شمالی اتاق نصب کرده بودم. تصویر اول متعلق به پدرم بود با صورت گلگون، ریش فلفل نمکی، لب‌های کامل و چشم‌های درخشان و آبی که از آنها خشم و عصیان می‌بارید. با وجود این، صورتش از معصومیت سفید و تابناکی برخوردار بود که فقط از آن خواجگان پیشانی بلند جهان می‌تواند باشد. نمی‌دانستم که این تصویر را چه کسی از پدرم کشیده بود، ولی می‌دانستم که آن را روزی تیمور حاجب برایم آورده بود. شال کلاه خوش تراشی برسر پدرم بود و پیراهن سفیدش از یقهٔ بازجبه‌اش پیدا بود. در برابر این تصویر که می‌ایستادم تعجب می‌کردم که چرا من شباهتی به پدرم ندارم. یوسف و صمد و منصور، مخصوصاً منصور، عجیب به پدرم شباهت داشتند. منصور، گرچه به زیبایی پدرم نبود ولی سخت شبیه او بود. شاید برق چشمان منصور و پیشانی بلندش او را اینهمه شبیه پدرم می‌کرد. تصویر دوم، صورت محمود بود با چشمان ریز سفاك، با ته ریش، و دماغ بلند و بر آمده و آن علامت زخم که از زیر چشم راستش شروع می‌شد، قسمتی از دماغ بلند و بر آمده را قطع می‌کرد و پیش از آنکه به گونهٔ چپش برسد و بدان آسیبی برساند، تمام می‌شد. صورت محمود قدری پهن بود و استخوان دو طرف صورتش از زیر گوشها، وسیع‌تر می‌شد و صورت او را درشت‌تر از آنچه بود نشان می‌داد. محمود در این تصویر چندان شباهتی به پدرش نداشت. می شد چشم‌های محمود را بی رنگ نامید. انگار همین بی‌رنگی، سبب بی‌اعتنائی چشم‌هایش شده بود. این تصویر، محمود را با زیر جامه و به همان صورتی که او را در شب اول آشنائی مان دیده بودم مجسم می‌کرد. لبان محمود، تبسم تلخ و تندی داشت؛ انگار این تبسم به سادگی می توانست تبدیل به نشانهٔ نفرت نیز بشود.

موهای محمود ، چندان بلند نبود ، ولی آنچنان سیاه بود که انگار از ته‌چاهی‌خشك درشب وام‌گرفته شده است .زیر چشم هایش‌کاملا صاف بود وازکنار گردنش، دوعضلهٔ نه‌چندان‌ستبر ،بصورت قائم دیده می‌شد . صورت محمود راهرگزنمی توان به دقت توصیف‌کرد، چراکه درهرتوصیفی باید درون چهره در برون چهره انعکاس پیداکند و ازین انعکاس درون وبرون ،توصیف دقیق صورت‌گیرد . درحالیکه صورت محمود ، هرگز از درونش خبر نمی‌داد. آیا صورت تمام امرای‌تاریخ تا این حد ناشناخته خواهد ماند ؟ موقعی‌که محمود قیافه‌ای حاکی‌از ترحم داشت ، ممکن بود که لحظه‌ای پیش ، حکم قتل خانواده‌ای را صادرکرده باشد ؛ موقعی کـه چهره‌اش از نفرت سرخ و خیس عرق بود ، امکان داشت‌که لحظه‌ای بعد دهان شاعری مداح را از جواهر و طلای ناب پرکند. صورت محمود ،هرگز درونش را نشان نمی داد .

در سفرش به اصفهان ، موقعی‌که برای نماز جماعت جمعه بـه مسجد می‌رفت ، درویشی خنجری از آستین در آورده، به اوحمله‌کرده‌بود. محمود ، خنجر را ، پیش از آنـکه فرود آید و در قلبش قرارگیرد ، در هوا ، از دست درویش تشنه به خون قاپیده بود و مچ درویش را شکسته بود، وخنجر به‌گوشه‌ای پرت شده بود . درویش وحشت زده خود را انداخته بود روی پاهای محمودکه‌امیر مراببخش،مراببخش، بخاطر خدا و رسول ببخش ؛ و شروع‌کرده بود به‌ناله‌کردن واستغاثه کردن . محمود از ته‌دل خندیده ،گفته بود ،برو! بروبخشیدمت! بدین ترتیب درویش آزاد شده بود ؛ ولی محمود ، هفتهٔ بعد ،پس از پایان نمازجماعت ، حکم قتل عام همهٔ نمازگزاران را صـادر کرده بود ؛ و موقعی‌که محمود در محراب نشسته ، تسبیحی بدست‌گرفته بود ومدام به درگاه خدای دراویش دعا می‌کردواشك‌می‌ریخت، سپاهیان‌محمود

با خنجرهای آخته وارد مسجد شده بودند و تمام مردم راگوش‌تاگوش سر بریده بودند. آنهائی که می‌خواستند ازپنجره‌هافرار کنند، درحیاط مسجد کشته شده بودند و آنهائی کـه خود را در میان اجسادسر بریده پنهان کرده بودند، در آخرین لحظات گیرافتاده حلق به‌خنجرسپاهیان‌محمود سپرده بودند. محمود مجموعهٔ تضادهـای تمام بشریت بود و بهمین دلیل نمی‌شد از صورتش، به آنچه‌در درونش می‌گذشت پی‌برد؛ومن این‌تصویر رانگاه داشته بودم، به دلیل آنکه محمود را به‌هیأت آن شب اول، شبی که سرنوشت من معلوم شد و تاریخ بر روی کفل من‌نوشته شد، نشان می‌داد. تصویر سوم، صورت کیمیا بود در هشت سالگی. این تصویر فقط ده‌ماه بود که درکنار دوتصویرقبلی آویزان شده بود. یکبار محمود از من سؤال کرد که این تصویر کیست؟گفتم‌این‌تصویر خالهٔ من است دربچگی، وچون شباهت عجیبی به‌مادرم‌داردقاب کرده از دیوار آویزان کرده‌ام. کیمیا این تصویر را، یك‌روز، به تصادف از میان لباسهایی که شب ربوده شدنش پوشیده بود، پیدا کرده بود. تصویرفوق‌العاده شبیه‌خود کیمیابود،ولی‌این‌نکته‌را کسانی که‌درصورت کیمیا دقت نکرده بودند، نمی توانستند بفهمند. بین ایـن تصویرو کیمیا ـ در آن زمان‌که اومعشوق من شد ـ ده سال فاصله وجودداشت. با وجود این، انگار پس از ده سال، صورت کیمیا فقط قدری بزرگ شده بود وهمین. کوچکترین تغییر دیگری در صورتش دیده نمی‌شد. محمودمی‌گفت، مثل اینکه من صاحب این صورت‌را در جائی‌دیده‌ام؛ می‌گفتم علتش این است که من خیلی شبیه خاله‌ام هستم وتو چون مرا می‌شناسی، فکر می‌کنی که صاحب عکس را هم‌می‌شناسی. می‌گفت ولی این تصویر کوچکترین شباهتی به تو ندارد؛ می‌گفتم علتش این است که خاله‌ام زن است ومن‌گرچه غلام توام ولی مرد هستم، واین،

فرق بزرگی است ؛ و او مرا از پشت می‌گرفت و پشت گوش‌هایم را با لبانش ترمی‌کرد و آهسته می‌گفت پس گفتی که مردهستی ،هان؟ پس بیا مردیت را نشان بده‌ببینم ؛ ومن خودم را در اعماق جلوی او قرار می‌دادم و او فرق بین صورت‌من‌وصورت‌تصویر را فراموش می‌کرد. این حرف‌هایش،هروقت که‌درتصویر کیمیا نگاه می‌کردم، یادم‌می‌آمد. فرق موهای خرمائی تصویر از وسط باز شده بود و موها ،صاف ،از بالای‌گوش حرکت‌کرده بود وپیش از آنکه‌به‌روی‌شانه‌هابرسد ،تبدیل به چند طرهٔ بسیار ظریف شده بود ومثل آخرین بلورهای‌یك چلچراغ بر روی شانه‌ها آویزان شده بود .چشم‌های تصویر درشت وشاد بود. کیمیا در این تصویر، لباس بلندی پوشیده بود، دست‌هایش را ازجلو بهم حلقه‌کرده بود وازوسط حلقهٔ دودستش چیزی شبیه یك‌گل بیرون زده بود .کیمیا شانه‌هایش را عقب داده سینهٔ صافش را جلو داده بود ولب‌هایش طوری‌بود که‌انگار موقعی که‌تصویر کشیده می‌شد،خنده‌اش گرفته‌بود ، ولی او سعی‌کرده بود خنده‌اش را از نقاش مخفی کند . شاید بهمین دلیل بود که دوچین بسیار ظریف وباریك ،مثل‌دوجویبار آب در میان چمن، از اطراف لبانش پیدا شده ، تا کنارهای چانه‌اش رفته بود . دماغش، محکم و قرص وبلند ، با پرده‌های کیمیائیش‌بالای دهانش دیده می‌شد وگونه‌هایش به‌رنگ پرتقال درنارنجستان و در زیر آفتاب بود و نیمی ازگوشهای کوچکش در زیر موهایش مخفی بود ؛ مادرم عقیده داشت که‌گوش کوچك در زن علامت هوش است ؛ ولی کیمیا دراین تصویر شبیه یك قدیس کوچك بود ؛ ومحمود می‌گفت، من امثال این صورت‌ها را در حوالی هند دیده‌ام ،می‌دانی ،موقعی که ازکوچه‌های یکی‌ازین شهرهای هند رد می‌شوی، ناگهان،ازپنجره‌ای، در ساعتی مانده به غروب، یکی ازین‌صور مقدس‌رامی‌بینی که به‌چشم

شماتت ، تو راکه روی اسب نشسته‌ای ، نگاه می کنند . گاهی حتی پسرها هم شبیه این صورت هستند و گاهی حتی مجسمه‌های کوچك از خدایان کم اهمیتی که کنارخدایان بزرگ قرارگرفته اند . و من دراین حال، تصویرهشت‌سالگی کیمیارا نگاه می کردم، شیطنتم گل می کرد و می خواستم محمود را هم ازمرحله پرت کنم وهم به‌نحوی دلخواه ، حواسش را روی تصویر متمرکز سازم . ازمحمود می‌پرسیدم ، مگر هندی‌ها چشم‌های عسلی دارند ؟ می‌گفت ، نه، به‌ندرت اتفاق می‌افتد که‌چشم یك هندی عسلی باشد ، تو چرا این‌را می‌پرسی ؟ می گفتم چون چشم‌های این‌زن ، عسلی است ، چشم‌های‌خالهٔ من عسلی است. محمود می‌گفت، آره، آره ، فکر این را نکرده بودم ، فکر این را نکرده بودم ؛ و به‌فکر فرومی‌رفت . می‌دانستم که صورت تمام زنانی راکه شناخته بود، در ذهنش، درکنار این تصویر می گذارد تاشاید بتواند صاحب تصویر را بشناسد . می‌گفت ، تو هیچوقت عاشق زن نشدی ؟ می‌گفتم ، نه فرصت نداشتم ؛ می‌گفت ،شایدهم عاشق‌خاله‌ات هستی که تصویرش راکنارتصویر من وپدرت ، قاب کردی ؟ می‌گفتم عکس پدرم و تصویر خاله‌ام ، تنها یادگارهای خانوادگی من هستند ، اگر حسودیت می شود ،آنها را ازپنجره می‌اندازم بیرون؟ می‌گفت، نه ! بچه نشو ! من نمی توانستم فکر کنم که تو ممکن است آنقدر خاله‌ات را دوست داشته باشی که عکسش راکنار عکس من و پدرت بگذاری ؟ هوش من در چیزهای جزئی ، ازهوش محمود بیشتر بود ، ولی هوش‌محمود ، درچیزهای عمومی ، جهانی و تاریخی ، برهوش تمام آدمهایی که می شناختم‌برتری داشت . باز هم سعی می کردم هم از مرحله پرتش کنم وهم حواسش را روی تصویرمتمرکزسازم. می‌گفتم من خاله‌ام را خیلی دوست داشتم ، از مادرم هم بیشتر ، تو مگر

خاله نداشتی ، هان ؟ بگو ببینم تو خاله داشتی یا نه؟ و اگر داشتی ، خوشگل بود یانه ؟ می‌گفت ، من خاله‌ای داشتم که پاهایش کج بود ، قدش عجیب کوتاه بود ، چشم‌های ریزی داشت ، هم احمق بود ، هم توطئه‌گر ، یك روز زدم توی ...ش ازقصر بیرونش کردم وبعدهم دستوردادم برایش تصادفی جمع‌وجور کردند وبعد هم متأسف شدم و هم خوشحال ، متأسف پیش‌دیگران، خوشحال پیش‌خودم ؛ گرازماده هم ازخوشحالی پوست نداشت که درش بگنجد . من می‌گفتم ، ولی من خاله‌ام را دوست داشتم ؛ می‌گفت فکر این را نکرده بودم ، فکر این‌را نکرده‌بودم . ومحموددرمسائل جزئی فکر چیزهای دیگر را هم نکرده‌بود ، فکراین رانکرده بودکه ممکن است روزی من‌ازین‌دختر که به محمودگفته بودم خالهٔ من است ، صاحب پسر یا دختری بشوم که‌ممکن است چشم‌های عسلی‌داشته باشد ، مثل مادرش که چشم‌های عسلی داشت وحالاکیمیا به‌جای‌آنکه‌معشوق من‌باشد، پیك‌منصورشده بود وساعتی‌قبل ازغروب‌آمده بود وبه من‌گفته بود که منصوردر فلان نقطه منتظرتست وتوباید بااوبروی پیش‌یوسف وسه‌تائی بروید وبرادر گمشده‌تان صمدراپیداکنید ؛ وبعدتیمورحاجب‌آمده بودکه چون امیر نیست ومن‌دوست پدرت خواجه هستم(پدرم‌خواجه کجاست؟) ترتیب خارج شدن‌ترا ازقصرخواهم دادتاتوفردابروی وبرادرت منصور راهر کجاکه‌کیمیا می‌گوید ببینی ؛ و من آن شب نگران سرنوشت پدرم و خودم وبرادرانم خوابیده بودم وخواب دیده بودم، خوابی وحشتناك، باچهره‌های‌مأنوس‌وبیگانه که‌درمرکزهمهٔ‌آنها،صورت محمودراروشن‌تر ازتمام صورت‌های‌دیگر، می‌توانستم تشخیص بدهم،که‌داشت برای گروه کثیری ازمردم نطق می‌کرد ومردم سؤال می‌کردند واوبه سؤال‌هایشان جواب می‌داد و مردم برای هر جواب مدتی دست می‌زدند و

شال کلاه وعمامه ، دستمال وحتی کفش وجوراب خودرا بعلامت ابراز احساسات بالامی انداختند، ومحمود که عمامهٔ بسیاربلندی برسر گذاشته بود وریشش بیش ازحدبلندشده بودوریشش انگارعنابی شده بود ، بر روی تخت بلندی ایستاده بود وبلند وشمرده سخنرانی می کرد و بنظر می رسید که جبهٔ سپید بی آستینی بر تن داشت و بازوهای عضلانی و بلندش برهنه بود و بربازوی چپش تعویذی بسته شده بود کـه شیوخ اصفهان گفته بودند ، تهیه کند و این تعویذ ازخون ازالهٔ بکارت پنجاه دختر که بر کرباس نازك هندی مالیده شده بود، درست شده بود وتمام غلامان و کنیزان وچاکران محمود ، موقعی که اودرمیان مردم نطق می‌کرد ، در کنارش و پشت سرش ایستاده بودند : صاحبان آن نام‌های سراسرزیبا که متعلق به‌اقصا نقاط جهان بودند و نام‌هائی که ازآسمان ذهن ، همچون ستاره‌های دنباله‌دار می‌پریدند و برق تند و درخشان و ناگهانی و گذرای خود را به‌جای می گذاشتند . و خوب به یاد دارم که‌یکی ازسؤال کنندگان ، پس‌ازفروکش کردن موقت‌صداها وهوراها وپائین آمدن عمامه‌ها و کفش‌هاوشال کلاهها ازمحمود سؤال کرد که‌امیر بزرگ،ای‌بزرگ‌امیران‌عالم‌بامابگو که آیابالاخره دجالی‌وجوددارد‌یانه؟ ووالاجاه بدان‌اعتقاد وایمان‌قلبی دارندیانه؟که محمودنفس‌عمیقی کشید وسینه صاف کرد و سرفه‌ای بیرون داد و دستش را به علامت ساکت کردن مردم‌این خطه بالابرد وبعد به‌صدائی رساوبلند ، صدائی که فقط امیرجوان ، برترین‌امیران‌عالم رامی‌زیبد وبس ،گفت : اگرشما ما را لرخرساده دلی پنداشته‌اید ، وای بر شما که اشتباه عظیمی کرده‌اید . بدانید که ماسرماوگرما بسیارخورده‌ایم وبا چرسی وبنگی وتریاکی و ملاولوطی ودرویش وقلندروصوفی ودهری‌مذهب رفاقت کرده‌ایم وبا اهل‌هرمذهب‌وملت نشست وبرخاست‌داشته‌ایم وهمهٔ کتاب‌های آسمانی

وغیر آسمانی وقصص وتواریخ واحادیث راخوانده‌ایم وشنیده‌ایم واز همه چیز وهمه جا آگاه‌وباخبر هستیم. اگرچه درس نخوانده‌ایم،مکتب نرفته‌ایم وبه‌اجتهاد نرسیده‌ایم ، امااز آنها که‌درس خوانده‌اند و ادعای اجتهادمی کنند بیشترمی‌دانیم وبهتر چیزمی‌فهمیم و در هرزمانی تا امیر آن زمان، اعقل‌وافهم اهل آن‌زمان نباشد امارت نمی‌تواند کرد (هورا، هورا، هورا، عمامه‌هاو کفش‌ها، شال کلاه‌ها ودستمال‌هاوعصاها به‌بالا انداخته می‌شود ومردم‌جیغ‌می کشند وسوت بلبلی می‌زنند وهوراهورا وزنده‌باد زنده‌بادمی گویند . عده‌ای که روی درخت‌هانشسته‌اند و یا از روی مهتابی‌ها ، به‌طرف محمود آویزان شده‌اند ، سکه‌های نقره‌ای و آجیل وبرگ وبرگ‌گل به‌طرف‌محمود می‌اندازند ویا برسر مردم می‌ریزند . میدان دوباره ساکت می‌شود و محمود رشتهٔ سخن را از نو بدست می‌گیرد .) مردم ! ملت نجیب ایران ! ملت باستانی ایران ! دربارهٔ خروج دجال ، من به عقل ناقص خود چنین فهمیده‌ام که یك یك چشم مکارحیله‌ور نیرنگ ساز شعبده‌باز ، صاحب قرانی ازاهالی اصفهان ،که صاحب دولت وثروت وهمت هم‌باشد ، درآخرالزمان‌به افسانه‌وافسون وچیزهای عجیب وغریب‌نمودن به خلایق وتأثیر افلاك وانجم پادشاه‌جهان خواهد شد و همهٔ اشخاص دهری مذهب چرسی و بنگی وتریاکی ونیرنگ سازوشعبده‌بازولوطی و چاقوکش وزن‌جلب ودزد وزانی وبدکاروفاحشه رابدور خودجمع خواهدکرد از محالات است؛ واینکه‌می گویند شایداین مرد، مردشکم گندهٔ عظیم‌الجثه‌ای باشد ونتواندسوار اسب‌شود وبه‌این‌سبب‌برخری‌عظیم‌الجثه ویااشتری عظیم‌الجثه سوارشود واهل‌اصفهان‌ویاشایداهل‌تهران،خرواستریاشترش رابه نقش‌ونگارمزین، ویراقش رامرصع به‌زروجواهرآبدارخواهندکرد و اینکه‌این‌شخص، همین شخص خرسواریااشترسوار، بسیارشیرین‌زبان وباخلایق مهربان خواهدبود ، ازمحالات‌است ؛ و اینکه می گویند این

شخص یك چشم ، از روی تأثیر چرس و بنگ خواهد گفت که من مظهر کل‌ربوبیت هستم و آثار الوهیت از حرکات من ظاهر می‌شود و من فرستادهٔ خدا که سهل است ، خود خدا هستم ، و اینکه همین لوچ حیله‌گر و مکار ، به معاد و بازخواست اعتقادی نخواهد داشت ودین وملت راپایمال خواهدکرد وهای وهوئی‌در میان‌خلایق خواهد انداخت وشخصاً ناپاکی خواهد بود به‌جمیع علوم و کمالات وآداب آراسته ، از محالات است (هورا ! هورا ! هورا !) واینکه می‌گویند این حرامزادهٔ یك‌چشم بامهدی صاحب الزمان جنگ وستیز خواهد کرد و مهدی را منهزم و یا محصور در حصار بیت المقدس خواهدکردو آخرالامر،قلندرصحرانوردی‌ویاکوتوال قلعه‌ای‌پیداخواهد شد و شکم‌آن ناپاك را درخرگاه پادشاهی، برکوه طور ، درخواب ناز باته عصا ویا شاید بانوك تیزخنجری پاره خواهدکرد، ازمحالات است (هورا ! هورا ! هورا!) ؛ازمحالات است (هورا ! هورا !هورا !)؛ از محالات است (هورا! هورا ! هورا!) ؛ واینکه می‌گویند خردجال سی فرسخ طول و ده فرسخ عرض وخود دجال هم ده بیست فرسخ عرض وطول دارد وهر قدم آن خر یك فرسخ راه است از محالات است . آخراین خلایق چگونه می‌توانند با دجال‌همراهی بکنند ؟آخرجامهٔ دجال وعمامهٔ سرش‌وپالان خرش درکدام دستگاه بافته می‌شود، بدست کدام خیاط دوخته می‌شود ؟ من‌می‌گویم‌که آذوقهٔ یك‌شهر، دریك‌روز کفایت دجال را نخواهدکرد (هورا !) ؛ من‌می‌گویم صد هزار هزار انبارکاه وجو دریك روز ، کفایت دجال را نخواهدکرد ویك‌رود عظیم چون سیحون و یا جیحون و یا دجله یافرات ، رفع تشنگی از دجال وخرش نخواهدکرد (هورا !) واگرخرش عرعرکند ویا خدای ناکرده بگوزد، اهل‌عالم، هلاك خواهند شد واگر پشکل بیندازد ،راه‌

ها مسدود خواهد شد واگر شاش کند ، صد هزارمریدوفـادارا سیل خواهد برد (هورا !) واگر بخواهد ازاصفهان به‌کاشان برود،ازکاشان به تهران برود ، ازتهران به‌قزوین وازقزوین به‌تبریز برود،ازتنگه‌های میان دو کوه چگونه خواهد گذشت ؟ مردم این از محالات است ، از محالات است (هورا ! هورا! هورا!)؛ واینکه می‌گویند میان دو گوش آن‌خر ، یك‌فرسخ ومیان دودست ودوپایش ، دوفرسخ می‌باشد ، یك دست وپابه‌پشت‌کوه جانب راست ویك دست وپا به‌پشت کوه جانب چپ می‌گذارد و می‌رود ، از محالات است (هورا! هورا! هورا!) ؛ خایه‌هایش(هورا! هورا!) درمیان‌دو کوه‌گیرخواهدکرد (هورا! هورا! هورا!)وخردجال‌غرخواهدشد (هورا! هورا!هورا!) کفش‌ها، عمامه‌ها، شال‌کلاهها، دستمالهاوعصاها بالاانداخته‌می‌شود ومردم جیغ می‌کشند وسوت بلبلی می‌زنند و زنده‌باد ، زنده‌باد می‌گویند . عده‌ای که روی درخت‌ها نشسته‌اند وآنهائی‌که ازمهتابی‌ها آویزان شده‌اند ، سکه‌های نقره‌ای‌سفید وآجیل‌وبرگ‌وبرگ‌گل‌به‌طرف‌محمودمی‌اندازند ویا برسر مردم می‌ریزند.میدان دوباره‌ساکت می‌شود ومحمود رشتهٔ‌سخن‌راازنو بدست‌می‌گیرد،واین‌بارجدی‌ترحرف‌می‌زند)؛مردم!تیراندازخوبی‌هستم چه‌پیاده وچه سواره : اُوثَنوونَی‌یَ: اَمیی:اُتا: پَستیش:اُتا: اَس‌بارَ . پدر من‌ویشتاسپ،پدر ویشتاسپ آرشام،پدرآرشام‌آریارمن، پدرآریارمن، جیش‌پیش ، جیش‌پیش جیش‌پیش (هورا! هورا! هورا!) از دیرگاهان جیش‌پیش، ازدیرگاوان اصیل، جیش پیش، پیش‌پیش، هخامنش ، شق شق،رق رق، رقررقرقشق‌ازدیرگاوان‌شخمهٔ ماتاهان جیش‌پیش(هورا!) جیش‌پیش،پی‌پی‌ش‌جیش، جیش‌پیش (هورا! هورا!)اَدَم: خَشای‌ثی‌یَ، شق‌شق‌شق‌شق (هورا!) تیراندازخوبی هستم چه‌پیاده چه سواره ؛ کَنم مورش ، جاه‌شهان باه‌شزرگ وشیرومند ، باه شابل، ساه شومر وشکد

وچاه کهار پشور، کسر پمبوجیه، باه‌شزرگ؛ ورزیده هستم، چه باهردو دست،چه باهردوپا، هنگام سواری، خوب سواری هستم؛ هنگام کشیدن کمان،اتا:پستیش، اتا: اس‌بار،خوب کمان‌کشی هستم، هنگام نیزه‌زنی، چه‌پیاده، چه سواره، فه‌برزند عرجمند ازیزم ، شق شق شق شق‌شق‌شق، اعم از منقول وغیر منقول و معقول وغیر معقول وکارخانجات وغیره، مصالحه نمودم به صال‌الملح‌گه درم مبات نوهوب، جیش پیش جیش پیش جیش پیش (هورا ! هورا ! هورا !)، من هم بینی، هم‌گوش، هم زبان او را بریدم و یك چشم او راکندم ، بسته‌دم درکاخ من نگاه‌داشته شد ، همه او را دیدند ، او را دار زدم، و مردانی که یاران برجستهٔاو بودند، در همدان ، در تهران ، در درون دژ باغشاه ، زندان اسکندر، قصرقجر ، از سقف آویزان‌کردم . اوثنو و نی‌ی : امیی: اتا: پستیش: اتا: اس‌بار ، عر عر عرعر جمند ازیزم شق شق رق رقرق تررق ، بردیکه باخاندان هلطنتی ام سمراهی‌کرد، خیك نواکتم ، زانکه زیان رسانیذاورازفت ذیفرذاذم. اتا:پستیش: اتا: اس‌بار، جی‌پی‌ش،شی‌پی‌ج (هورا ! هورا! هورا !) فرمان خشای‌ثی‌ی‌شرف نفاذیافت معلوم نمایند که ما را چه مقدار محبت و دوستی با جماعت فرنگیه است وچگونه کرستانان را حرمت وعزت می داریم : هنگام نیزه‌زنی، چه پیاده ،چه سواره ، خوب نیزه‌زنی هستم ، هستم ، هستم ، کندم ، کندم ، کندم (هورا!) شاریوش داه شوید شوید شوید : آروادینی‌سیکیم روس پادشاهی‌نین ، هارداسان ناپولیون ، من شتعلی فاهام ، سن‌اویان‌نان من بویان‌نان ، اتا: پستیش : اتا : اس‌بار، چه شفاهاً ، چه‌کتباً ، بشنو، در فصل بهار که موکب جهانگشا و اعلام آسمان فرسا به‌جانب‌مملکت روس نهصت پیرامی‌گردد وآن مؤسس اساس دولت‌از طرفی‌که مسلك عساکر مملکت فرانسیس است (ناپولیون ،گده من شتعلی فاهام‌دا) ،

لشکری گران و سپاهی بیکران تعیین وعازم آن سرزمین سازند که از اینجانب جنود انجم‌حشر (حشری شتعلی‌فاه‌منم منم، روس‌پادشاهی‌نین آروادین سیکن منم‌منم) پادشاهی‌واز آن‌طرف‌اخبارظفرپرور آن‌مملکت‌پناهی آغاز مداخلت به مملکت روس نموده همه روزه منتظر وصول نامه‌های‌دوستانه‌از آن‌برادریگانه‌می‌باشیم. باقی‌ایام‌سلطنت ایمپراطوری مستدام و بر دوام باد . اتا: پستیش: اتا: اس بار (هورا !هورا ! هورا! مردم جیغ می‌کشند ، زنده باد وزنده باد می‌گویند . محمود ریشش کوتاهتر شده ، وسط دشتی، بالای‌تخت‌بلندی‌نشسته‌است. برمی‌خیزد، دوباره می‌نشیند، دوباره برمی‌خیزد، بازمی‌نشیند . این بار بلندمی‌شود و دیگر نمی نشیند . هورا ! هورا ! هورا ! دست‌هایش را بالا می‌برد، اطرافش سر کرده‌های سبیلدار خنجر بدست ایستاده‌اند . همه به‌جلاد می‌مانند. محمود دوباره‌حرف می‌زند)پدرم‌امیرماضی‌به‌مردانگی‌دشمنان شما را مقهور و مغلوب و نیست و نابود نمود . امیر مخلوع بی‌عقل و احمق بود : حسین‌میرزا ، طهماسب‌میرزا ، احمدمیرزا ، همه ،همه احمق بودند. پدرم امیرماضی‌آنها را مخلوع نمود که مبادا ایران از بی‌عقلی اینان به‌چنگ منگ بوشمن بیفتد ومصفش به بوروس ونصف بیگرش به اینگلیس و نصف دیگرش بـه منگلیس برسد و آن نصف مصف دیگرش به موشچی باشی و قزلچی باشی و مین‌باشی و شاید و باید و از کجا بدانم شاید وباید هم به یوزبـاشی وقزاق مزاق بـاشی و رزاق باشی یا ربع سومش به اشك‌هشتم وربع اولش به اردشیر مرده شیرنوازنهم ویا به خلیفه ملیفه المستنکر بالله و یا به داریوش‌فی‌الله‌ویا اهورامزد دادار دارام دارام‌ریمدادا دارام برسد و یااگر نرسد بازهم به لطف‌ایزدتعالی‌وسایهٔ خداکه خود من‌باشم برسد یانرسد به هلاکوخان قاجاریابه چنگیزخان قره قره قره‌قویونلو،وسایهٔ خداکه من‌باشم، برسد

یا نرسد به اتابك اول سردودمان سلسلهٔ ساسانیان ، یا هخامنشیان آق قویون قویون قویون قویونلو یا اسماعیل آقا سمیتقو یا فراشبد حمید ایی ایی ایی‌مدی، مضی‌ما مضی ، برسد یا نرسد فرقی نمی‌کند اگرهم برسد وهم‌نرسد، در حقیقت‌ملت نجیب میران ودو لیران و سه‌لیران و سلحشوران، عمله‌های شش‌هفت‌هشت هزارساله، بعد دوهزارساله، بعد دقیقاً دوهزار وپانصدوپنجاه وپنج‌ساله، ممکن‌بودبرسد یانرسد به‌شوما شوما ، شوما، اتا : پستیش : اتا: اس بار. شمشیر را بکشم یا نکشم ؟ جابلقا رابه جابلسا، فرات رابه هرات، سیحون وبلخ‌را به‌دجله وبغداد با پل پیوند خواهیم زد (هورا! هورا! هورا!) ملخ را به مورچه ،خدا را به سایهٔ خدا ، خودا ، خودا که خود من باشم (هورا ! زنده‌باد!) و چون خایه‌تاش‌بزرگ ما فضل‌الله‌براند اسب‌دلاور خود را ازکنارفاضل آب ، فاضل‌آب‌غربیان ومربیان ودربیان به شارستان تهران ، ماکه‌خود خدا بودیم ، سایه مایهٔ خداشدیم ، زیر سایهٔ خایه تاشمان‌که فاضل‌آب یا ماضل‌آب غربی می‌خورد ، ماهم خوردیم : اتا : پستیش : اتا اس بار . دجال وسط دوکوه‌گیر خواهدکرد . ما می‌خندیم . نوازندگان بنوازند ! دلقك‌هاخایه‌های‌مارا بچلانند ! شاعرها شعرهایشان‌رابسرایند وبخوانند : ما خودا هستیم ، اتا : پستیش: اتا : اس بار . اَثنوونی‌ی: امیی: اتا: پستیش: اتا: اس بار اس بار اس بار (هورا ! هورا! هورا! مردم‌کنار می‌روند . یك‌نفر ، مثلاً یوسف ، از میان جمعیت ، درست از برابر محمودسردرمی‌آورد . محمود لحظه‌ای روی تخت می‌نشیند و بعد بلند می‌شود. دوباره‌می‌نشیند و بلند می‌شود . تیری‌به‌دست‌دارد. تیر را در چلهٔ کمان‌می‌گذارد ومی‌کشد. تیرش به خطا می‌رود .محمود می‌گویدبگذارید بیاید. یوسف با سرعت تمام می‌دود به‌طرف‌محمود. خنجرش مثل صاعقه‌ای دردستش برق می‌زند . همهٔ اطرافیان محمود

فرار می‌کنند . پیش از آنکه یوسف به محمود برسد ، محمود شروع می‌کند به دویدن . هیچکس دردنیا نیست ، جز این دوتن. محمود در جلو ویوسف ، پشت سرش ، اطراف خندق شهر می‌دونـد . محمود دارداز نفس می‌افتد. عرق کرده. دوباردور شهر دویده. بالاخره‌یوسف ازپشت سرمی‌رسد. محمودناگهان برمی‌گرددوفریاد می‌زند: ازروبرو بزن : اتا اس بار ، اتا پستیش . یوسف خنجر را از روبرو در قلب محمود فرو می‌کندومی‌چرخاند.فریاد زنان بیدار می‌شوم ، جیغ کشان بیدار می‌شوم : یوسف ! یوسف ! کجائی یوسف ! صدائی باتحکم می‌گوید : بلند شو ! بلندشو! بلندشو! دستی روی شانه‌ام گذاشته‌شده؛ دستی که انگار از آهن وپولاد ساخته شده ، شانه‌ام را گـرفته ، تکانم می‌دهد وصاحب دست به صدائی بلند می‌گویـد ، بلندشو ! بلندشو ! بلندشو !که دیر می‌شود . سراسیمه بلند می‌شوم . چشم‌های درشت و درخشان و سیاه تیمور حاجب را در برابرم می‌بینم . می‌پرسد ،خواب بد دیدی ؟ می‌گویم ، آره ، آره خواب دیدم . می‌پرسد ، چه‌خوابی؟ می‌گویم، نمی‌دانم، درست یادم نیست ، همه چیز قروقاتی بود ، همه چیز تو خوابم بود، بیش از همه محمود بود .می‌گوید ، علتش‌هیجان سفر است ؛ می‌گویم ، نمی‌دانم ، شاید هم هیجان سفرباشد ولی‌دیدم که محمود دورخندق شهرمی‌دوید ویوسف دنبالش‌می‌کرد، می‌گوید، یوسف؟ یوسف؟ یوسف کیه؟می‌گویم ، برادرم ، یوسف برادرم‌است؛ محمود و یوسف را باهم خواب دیدم : می‌گوید ، علتش هیجان سفر است ، هیجان سفر ؛ و شمع را روشن می‌کند و آنوقت صورت پهن ودرشتش را می‌بینم که بتدریج روشن‌تر و انگـار درشت‌تـر وپهن‌تر می‌شود . صورتش باریش فلفل‌نمکی پهنش در نور شمع برق‌می‌زند وگردن ستبر عضلانیش ، در سایهٔ روشن شمع ، عضلانی‌تر بنظرمی -

آید . می‌گوید ، برایت لباس دهاتی‌های اطراف شهر را آوردم؛ این کلاه را طوری سرت بگذار که از موهایت چیزی دیده نشود . تمام ظرافت‌هایی راکه توی خانهٔخواجه و توی قصر یادگرفتی ، فراموش کن . جواز خروج از شهر را توی جیب این نیم‌تنه‌گذاشته‌ام . اگر مأمورین خواستند ببینند ، نشانشان بده ، ولی نگذار کسی از دستت بگیرد وپست‌ندهد. می‌گویم ، خیلی‌خوب ، خیلی‌خوب ، ومی‌خواهم ازاو سؤالی بکنم؛ ولی‌هم می‌ترسم وهم خجالت می‌کشم ،درحالیکه نه باید بترسم و نه خجالت بکشم .کنارتخت بازیر جامه نشسته‌ام . او می‌خواهد برود . این فرصت را نباید از دست بدهم . فکر می‌کنم که جواب سؤالم را فقط او می‌داند . لازم است از او بپرسم . می‌گویم، حاجب من ازین قصر می‌روم و ممکن است اتفاقاتی بیفتد که نتوانم برگردم ، دست خودم که نیست ، هزار اتفاق ممکن است بیفتد ؛ ولی تو می‌توانی در این آخرین لحظه بامن روراست باشی ، آنچه راکه می‌پرسم ، به‌من بگوئی . حاجب می‌گوید، تو باید برگردی،باید بر گردی ، می‌دانی که اگربرنگردی ،گردنم را می‌زنند ، محمودبه‌دست خودش خفه‌ام می‌کند . می‌گویم ، من قول می‌دهم که هرطور شده برگردم ، ولی تو این یك سؤال مرا خیلی صریح وروراست جواب بده . می گوید بگو ، سؤالت چیه ؟ می‌گویم ، می‌خواهم بدانم پدرم کجاست ؟ می‌دانی که این چند سال ، من از او کوچکترین خبری نداشتم. وحالا هم نمی‌دانم زنده‌است یا مرده . تو محرم اسرارمحمود هستی . این تو بودی که به او همه چیز را یاددادی . تو می‌دانی که محمود بادوست ودشمنش چه می‌کند . تو وفادارترین بردهٔاوهستی . ولی تو حاجب ، دوست نزدیك پدر من هم بودی . درزمان امیر ماضی، تووپدرم،طرف مشورت‌اوبودید. من سالهاست که‌ازپدرم‌خبری

ندارم . فکرمی‌کنم تو در این آخرین لحظه بتوانی به‌من از او خبر بدهی . حاجب رفته، پشت پنجره ایستاده، باغ را نگاه می‌کند .ازین پنجره ، استخربزرگ ، سکوی مرتفع وفواره‌های بلند دیده‌می‌شوند. کنار همان استخر ، برروی همان سکو ، و به آب همان فواره‌ها بود که پدرم ـ آخرین بارکه دیدمش ـ نعش‌گندیدهٔ امیرماضی را غسل می‌داد. حاجب حرفی نمی‌زند. می‌دانم‌که اونیزبه‌پدرم فکرمی‌کند،به محمود و امیرماضی‌وسرنوشت من فکر می‌کند. ولی‌بگمانم‌توانسته‌ام او را متقاعد کنم. به‌همین دلیل با همان لحن استغاثه و تمنا به سؤال کردن خود ادامه می‌دهم : ببین حاجب ، پدرم ، همیشه در منزل از خوبیهای توحرف می‌زد، می‌گفت‌که چگونه چند بار از مرگ‌نجاتش دادی ؛ می‌گفت که تو چگونه چند بار از امیرماضی خواستی که از گناهان پدرم چشم بپوشد ؛ تو بهترین دوست پدرم بودی و در قصر برای من ، مثل پدر بودی و حالا هم داری به من‌کمك می‌کنی تا یکی از افراد خانوادهٔ همان پدر را پیدا کنم ، چرا بمن نمی‌گوئی پدرم‌کجاست؟فکر می‌کنم که فقط‌تو ومحمودمی‌دانید پدرم‌کجاست. حاجب ایستاده است و باغ راتماشا می‌کند و احساس می‌کنم که‌گریه هم می‌کند.ببین‌حاجب اگربه‌من بگوئی‌که پدرم‌کجاست، قول‌می‌دهم که به‌کسی نگویم ، غلام حلقه بگوش تو می‌شوم ، این راز را فقط برای خودم نگاه می‌دارم. حاجب دامن ردایش رابلند می‌کند واشك‌هایش را پاك می‌کند . آنقدر درشت هیکل و قدبلند است‌که هیکلش تمام پنجره را اشغال‌کرده. مردی‌به‌این‌درشتی ونیرومندی هم می‌تواند گریه بکند . بر می‌گردد . در نور ضعیف شمع ، صورتش را می‌بینم که گلگون و خیس است و از کنار ریشش ، اشك مثل شبنم آویزان است؛ چشم‌هایش سرخ وسیاه و عمیق وخیس به نظر می‌آید .تمام‌این

مدت را که من سؤال‌می‌کرده‌ام، او گریه کرده‌است. سرم را بلند کرده‌ام و او را که در برابرم ، همچون ستونی قد بر افراشته ، نگاه می‌کنم . با صدائی که انگار از ته چائی می‌آید ، با صدائی که از درون بغض می‌گذرد وانگار متعلق به مردی شکنجه دیده است، می‌گوید، خواجه زنده است ، ولی من حق ندارم بتو بگویم که کجاست ، فقط می‌دانم که زنده است، ولی یك چیز را نمی‌دانم،نمی‌دانم که پس از مراجعت محمود چه‌اتفاقی خواهد افتاد. صدایش‌طوری است که انگار این‌دفعه من باید او را تسلی بدهم . چند بار دیگر واین بار انگار بخاطرخود، وبه لحنی اندوهگین، اضافه می‌کند ، زنده است، زنده‌است، وطوری می‌گوید که انگار می‌خواهد با کلماتش پدرم را زنده نگه دارد و با وجود این می‌داند که بهتر این بود که پدرم مرده باشد تا زنده ؛ وبعد می‌گوید ، من دیگر می‌روم ، مواظب خودت باش ، بدان که اگر بر نگردی مرا مـی‌کشند . در الماسیه رابازگذاشته‌ام ، از درکـه رفتی بیرون ، در را ببند ، محکم ببند کـه ممکن است کسی در را بازببیند وتعقیبت کند . ومی‌رود . می‌دانم که از نیمه‌هـای شب گذشته . ولی هوا هنوز تاریك است . پنجره را باز می‌کنم . هوای نیمه‌شب ، مثل نسیم، نسیمی که انگار پشت پنجره کمین کرده بود، وارد اتاق می‌شود. قصر، در تاریکی، خفته است .فقط گاهی بال پرنده‌ای که ناگهان بیدار شده، شنیده می‌شود، خیلی خفیف، مثل تکان خوردن چندبرگ‌ازبرگ‌های نورستهٔ بهار که هوا و مرا درگیجی بوها وعطرها غرق کرده‌است. سایهٔ‌درشت وهیولائی تیمور حاجب رامی‌بینم که ازکنار دیوارها آهسته و پاورچین به‌طرف‌دروازهٔ باغ فیروزی پیش می‌رود . پس پدرم زنده است . یاد چند جملهٔ بسیار معروف از پدرم می‌افتم کـه من و صمد و یوسف و منصور ، از میان یکی از نامه‌هایش پیدا کرده بودیم و ماهها

تکرار می‌کردیم. صمد و منصور، هنگام تکرار این جملات درخلسه فرو می‌رفتند. هرگزجلوی روی‌پدرم این جملات راتکرارنمی‌کردند. همیشه پشت سرش از آن کلمات حرف می‌زدند ومی‌ترسیدند پدرم بفهمدکه آنها به یادداشت‌هایش دسترسی پیداکرده‌اند. جمله‌های‌پدرم به روشنی از مغزم می‌گذرند، بیشتر به‌لحن منصور و بعد به لحن‌صمد وبعد به لحن یوسف و بعد به لحن خودم که لحنی سخت ضعیف‌وبی‌شخصیت بود : سودا مرا چنین بیخود و آشفته می‌گرداندکه نمی‌دانم چه می‌گویم ! مرا از سر سخن یکبارگی می‌برد و به عاقبت هنوز من قائم‌تر می‌آیم ، او با من کشتی می‌گیرد تا خود کدام از ما دو افتاده‌شود. اما این همه می‌دانم که‌من افتاده شوم که چون‌من بسیار افتاده‌اند سودائی و عاشقی نماند ، سودا و عشق باشد . با خود می‌گویم پس پدرم زنده است ، پس هم سودائی و عاشقی زنده است و هم سودا و عشق . با خود می‌گویم پس پدرم زنده است، پدرم می‌گوید، چون من بسیار افتاده‌اند ، ولی تیمورحاجب ، می‌گوید، خواجه زنده‌است، خواجه زنده است. آیا باز پدرم را خواهم دید ؟ آیا پدرم هنوز زنده است ؟ اکنون که من و محمود در پشت سر مرد بسته به چوب بست حرکت می‌کنیم، تعفنی همه جاگیر، آسمان را حتی متعفن کرده است و آفتاب ، پرچمی سوزان از تعفنی ابدی است ، آیا پدرم را دوباره خواهم دید ؟ بوی جسد مرا به یاد یوسف انداخته است ، این درست، ولی مثل‌اینکه‌همه چیز به‌نحوی مرموز به‌یکدیگر ارتباط دارد،یوسف به صمد، صمد به منصور ، منصور به پدرم ، پدرم به محمود ومحمود به من. بوی نعش‌همه جاراگرفته‌است. نعش‌مرا به‌یاد یوسف‌انداخت، نعش مرا از جا کند و مرا به سوی یوسف برد . با وجود این ، نعش مرا به یاد یوسفی در خواب نینداخته است ، نعش مرا به یـاد یوسفی

بیدار انداخته است ، یوسفی بیدار در برابر جسد ، جسدی متعفن و پوسیده ، یوسفی در حال‌گریه و هذیان و ناسزا. ورق می‌خورم وبر-می‌گردم به سوی آن ساعت قبل از سپیده‌دم ، وآن پنجرهٔ باز اتاقم‌در باغ فیروزی و آن لباس‌های روستائی که تیمور حاجب برایم آورده است . نسیم ساعتی‌پیش ازسپیده‌دم شفایم نمی‌دهد.پنجره را باز می-گذارم وبه‌طرف آئینه بر می‌گردم ، پرده‌ها را می‌کشم. اتاقم، تنهااتاق روشن باغ فیروزی است . لباس خوابم را می‌کنم ، زیرجامه‌ام را هم می‌کنم . لخت لخت جلوی آئینه می‌ایستم . در این لحظه بکلی خود-را عقیم می‌بینم .گویا عقیم ماندگی معنویم درتنم منعکس شده . تنم، حتی یك ذره هم‌گوشت اضافی ندارد، ولی‌عضلانی‌هم نیست.شانه‌هایم پهن نیست ، بلکه از زیر گردنم به‌صورت اریب ، شیب پیدا می‌کند ، خیلی خفیف، و بعد به بازوهایم، بازوهای پوشیده به‌کرکم منتهی‌می-شود . سینه‌ام کمی‌گوشتی ولی صاف است ؛ همچنین شکمم بی‌آنکه چاق باشد ،کمی‌گوشتی است . و خروسم ، با انحراف ناچیزش ، بر روی تخم‌های پوشیده به موهای تارعنکبوتی‌ام ایستاده. در این لحظه عقیم عقیم هستم وهیچ قدرتی نمی‌تواند عقیم ماندگی منعکس شده از روحم درتنم را ازبین‌ببرد؛ وبعدران‌های‌سفت وگرد وتاحدی‌عضلانی‌ام را می‌بینم و زانوهایم را که می‌دانم زیبا هستند و ساق پاهایم را که می‌دانم کشیده و بلند هستند . برمی‌گردم ، پشت به آئینه می‌کنم و صورتم را برمی‌گردانم و پشت خودم را در آئینه نگاه می‌کنم.شیبی مستقیم ، از پشتم فرو می‌آید و به گونه‌های برجستهٔ پشتم می‌رسد . تنهای تنها هستم ، عقیم و تنها هستم . به یاد محمود می‌افتم. تنهای‌تنها و عقیم عقیم هستم ؛ برمی‌گردم و در عکس محمود خیره می‌شوم . چشم‌های بیحالتش ، انگار تنم را تحقیر می‌کنند . صورت بچگی

کیمیا طوری است که انگار هنوز چشم‌هایش به دنیای من بازنشده . پدرم، با آن چهرهٔ گلگونش، توضیحی دربارهٔ من نمی‌دهد. خم می‌شوم ودرعین حال که هنوز به‌خودم در آئینه نگاه می‌کنم، لباس‌های روستائی را برمی‌دارم ویك‌یك می‌پوشم و بعد کلاه را به توصیهٔ تیمور حاجب طوری‌سرم می‌گذارم که چیزی ازموهایم دیده نشود. این لباس‌روستایی زیاد هم بدنیست . تیمور حاجب ، چند سکه نقره و طلا هم در جیبم گذاشته. من که یادم رفته چه‌جوری پول خرج کنم، به‌پول چه‌احتیاجی دارم؟ این سکه‌هارا به‌منصور خواهم‌داد. ازجیب بغلم ، جوازخروجم را در می‌آورم و نگاه می‌کنم . نوشته : حامل ورقه مجاز است از هر دروازه‌ای که بخواهد خارج شود . مهر داروغه درآخر این‌جمله، کمی پائین‌تر ، زده شده ، و کنار جواز این عددها دیده می‌شود : ۱۳۹۰ ، ۱۲۹۰ ، ۱۱۹۰ ، ۱۰۹۰ ، ۹۹۰ ، ۸۹۰ ، ۷۹۰ ، ۶۹۰ ، ۵۹۰ ۴۹۰ ، ۳۹۰ ، ۲۹۰ ، ۱۹۰ ، ۹۰ ، عدد چهارم وعدد آخری سیاهتر و درشت‌تر نوشته شده . لابد این ارقام شمارهٔ رمز جواز است . دورقم درشت وسیاه آشناتر به‌نظرمی‌آید : سیصدو نود و هزاروسیصد ونود. این دو رقم را درکجا دیده‌ام ؟ یادم نیست ! شاید هم بعدها یادم‌بیاید. به‌گمانم این دو رقم‌را به خط پدرم ، درجائی دیده‌ام . شاید کنارقرآن یا شاید کنار کتابی دیگر ؟ خوب یادم نیست . آیا سیصد ونود ، سال تولد واقعی من نیست؟ پس هزارو سیصدو نود چرا اینهمه‌درشت نوشته شده ؟ شاید من در تمام قرن‌ها متولد شده‌ام و خودم نمی‌دانم. جواز را داخل جیب بغلم جا می‌دهم . چوبدستی بلندی را که تیمور برایم آورده ، برمی‌دارم. شمع را خاموش می‌کنم . دراتاق راآهسته باز می‌کنم و ازپله‌ها می‌روم پائین ، می‌پیچم به‌طرف حیاط خلوت، و بعد درنیمه بازکوی الماسیه را باز می‌کنم و وارد شهر می‌شوم . یاد

پدرم می‌افتم . بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم. درقصر ، بعضی بعد از ظهرها ، تصور شب شهر راکرده بودم . با خود می‌گفتم اگرشب در شهروارد شوم سر راهم شبگردهارا خواهم دید با چشم‌های وق‌کرده و بیخواب ویاتازه ازخواب پریده ، بعد محتسب‌ها را خواهم دید و داروغه‌های نشسته بر چارسوق‌های بازار را ، و بعد گزمه‌هارا در بازار و گشتی‌ها را برپشت‌بام بازار و بعد مردانی در لباس رسمی را ، و بعد آدم‌های محترم و ازخود مطمئنی راکه نقابی برروی چشم انداخته‌اند وازپشت نقاب نازك ، چشم‌هاشان مثل دو حفرهٔ از دوزخی سیاه وشیطانی‌است، و بعد چوب بدست‌ها را خواهم دید و قمه بسته‌ها را و فـراش‌ها و قزلباش‌ها و قزاق‌ها را و بعد مأموران دولت را در لباس خاکستری سرتاسر دگمه پوش ، که فوج‌فوج درداخل شهر ویا درکناردروازه‌ها و نرسیده به خندق‌ها گشت می‌دهند و از شهر یا شاید تاریخ ـ مگر نه اینکه تاریخ چیزی جز خود شهر نیست ؟ ـ حراست می‌کنند تا کسی به شهر و به گنجینه‌های مستور شهر ، به‌آن اسرارحیاتی و رموز کلید شده و پیچیدگی‌های تو درتو ودربست وبن‌بست شهر ، دستبرد نزند . درآن بعداز ظهرهای رؤیائی قصر ، لحظاتی پیش از آمدن محمود و ساعتی پس از رفتن او ، موقعی که با چشم‌های باز ، شهر را خواب می‌دیدم ، نقشه‌ای از خود برای شهر درست‌کرده بودم و با خود می‌ـ گفتم از خیابان‌کوروش‌که بگذری به‌چهار راه داریوش می‌رسی وبعد از آنجا به جادهٔ اشك هشتم یا نهم یا پانزدهم می‌پیچی و از خیابان اردشیر درازدست ، مستقیم می‌روی تا خودرا درچهار راه‌وسیع‌ساسان می‌یابی و از آنجا دست راست نباید بپیچی که به بن بست یزدگرد منتهی می‌شود . باید میدان را دور بزنی واز آن‌طرف ، از خیابان‌خلفا سر درآوری ، که خیابانی است با دهها خیابان فرعی ، و بعداز پشت

کوچهٔ ابومسلم بیراهه بزنی به جادهٔ یمین‌الدوله و از خیابان‌های مسعود وطغرل وسنجر والب‌ارسلان بگذری، ازبرابر نمایشگاه بزرگ آسیائی چنگیزخان تا تماشاخانهٔ حمام خون هلاکوخان را ، که راه چندانی نیست ، بپیمائی ، میدان شاه عباس را پشت سر بگذاری ، بپیچی به کوچهٔ خراب و کثیف و زهوار در رفتهٔ شاه سلطان حسین و بعدجادهٔ مستقیم و سر راست نادرشاه را پشت سر بگذاری ، از سه راه کریم وکیل چشم ببندی و عبور کنی وبرسی به چهار راه عبوس و اخموی آقا محمد خان و سه راه فتحعلی‌خان و دو راه بن‌بست در بن‌بست عدل مظفر و بعد به سحر و جادو و انواع مختلف چشم بندی ، از پشت‌بام‌های دروازه قزوین برسی به شاهراه سیدپنجان و میدان بزرگ امیر ماضی و آنگاه یکی دو فرسخ آنورتر خوب دقت‌کنی وآخرین دروازه و برج و باروی شهر را ببینی که در آن سوی دیوارهای بلند سوراخ‌سوراخش ، خندق عمیق شهر ، دهان بزرگ وسرتاسری‌اش‌را، گشاد نگاه داشته است . ولی حالا که داخل شهر هستم ، وضع فرق می‌کند. واقعیت شهر ازاین اسامی ساخته نشده ، یا دستکم من شهررا اینطور نمی‌یابم. همینکه چند قدمی می‌روم‌یاد پدرم می‌افتم. چشم‌های آبی و زلال پدرم از تاریکی برق می‌زنند . با صدای رسای پدرم می‌گویم: بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم.صدای اذان‌های درهم‌بافته شده، جسته گریخته از دور دست شنیده می‌شود. می‌ترسم. ولی یك حالت‌رؤیائی نشئه آور هم دارم ، انگار خونم را بیرون کشیده ، شیر در رگ‌هایم دوانده‌اند. بایدازین کوچه ردشوم. کوچه‌ای است خلوت ولی سخت تاریك ، و برگ‌های نورسته و شاخه‌های نرم ، که از دوطرف دیوار به سوی یکدیگر رسته‌اند ، کوچه را تاریك‌تر کرده‌اند . اگر کسی در این کوچه مرا می‌دید ، می‌فهمید که من از قصر بیرون آمده‌ام . از

پنجرهٔ سراسری قصر ، گهگاه این کوچه‌را دیده بودم که باریك ودراز ادامه می‌یافت تا در اعماق کوچه‌های دیگر که به خیابان بزرگی منتهی می‌شدند ، از چشم ناپدیدگردد . با خود می‌گویم که اگر کسی دراین لحظه ببیندم و سؤالی بکند ، شروع خواهم کرد به شهید نمائی ، عین دوران بچگی ، که شهید نمائی ، تنها وسیلهٔ تفوق های ناچیز و گذرای من‌بر برادرانم بود. اگر کسی ببیندم، یك چشمم راکورخواهم کرد ، دست هایم را خواهم لرزاند ، یك پایم را آنچنان فلج خواهم کرد که رحم وشفقت شقی ترین گزمه‌ها برانگیخته شود ؛ لال‌خواهم شد ، از بیخ حنجره صداهایی درخواهم آورد که هیچگونه مفهوم انسانی و حتی حیوانی نداشته باشد ؛ دست‌هایم را حرکت خواهم‌داد مثل بازیگری ماهر و یا دلقکی چیره دست، و آسمان ، آسمان نا پیدا را نشان خواهم داد که،جناب داروغه ، سرنوشت چیز غریبی است و این سرنوشت بود که مرا ناگهان ازاقصا نقاط عالم به‌این کوچهٔ زیبای پشت باغ فیروزی امیر محمود عمرش دراز باد و درازتر باد ، پرتاب کرد! هیچکس از صورت من نمی‌تواند بفهمد که من محبوب ترین غلام محمود بوده‌ام و یا پسر خواجه ، معروف ترین خواجهٔ خاندان محمود . عطرعجیبی ازین برگ‌های بالاسر به میان کوچه در تاریکی می‌ریزد و این عطر اواخر شب، مثل عطرمرموزی است که به‌ناگهان‌و با شتاب ، مشام را تسخیر کرده باشد ؛ عطری است که انگار ازوسط پاهای کیمیا ، به‌هنگام هم‌آغوشی برخاسته ، درشب نشت کرده است. زیرپوستم ، شیری سفید موج می‌زند ، نه خون ، بلکه شیری سفید و تابناك و خنك ، زیر پوستم موج می‌زند . به یاد مادرم می افتم که‌می‌گفت باید می‌دیدی، باید کوچه باغ‌های منزل مادربزرگتان رامی‌دیدی؛ کوچه‌ها را دانه‌های گیلاس و زردآلو و انگور وگاهی سیب، سیبهای

کوچك سرخ می‌پوشانید ، از زیادی میوه و برگ ، نمی‌توانستی از کوچه‌ها عبور کنی ؛ و بعد باز به یاد حرف مادرم می‌افتم ، که می‌گفت و این‌را به‌همه می‌گفت که درپائیز، برگ‌های زرد چنان تمام کوچه باغ‌ها را می‌پوشاند که احساس می‌کردی که پاهای برهنه‌ات را روی سکه‌های طلا می‌گذاری و رد می‌شوی و سکه‌های طلا زیرپایت‌خورد می‌شوند. پدرم می‌گفت که صمد استعداد شاعری را از مادرت به‌ارث برده ، مادرت اگر سواد داشت ، شاعر بزرگی می‌شد و صمد کنار پنجره می‌ایستاد و آهسته می‌خواند : این دل مسکین من اسیر هواشذ- پیش هزاران هزار گونه بلا شذ- جاذوکی بند کرد و حیلت برما - بندش‌برما برفت‌وحیله رواشذ؛ حکم قضا بود واین‌قضابدلم‌بر-محکم‌از آن شذ که‌یار یارقضاشذ. هرچه‌بگویم ز من‌نگر که نگیری، عقل‌جذاشذ زمن که یار جذا شذ ؛ ومادرم‌گریه‌اش می‌گرفت ؛ این‌شعر را به‌صدای دلنشین و آرام صمد که می‌شنید گریه‌اش می‌گرفت ؛ و آنوقت مادر مادرها ازپشت‌گریه می‌خندید وصورتش، زیباترین صورت‌عالم، بالغ-ترین زیبائی زنانه ، می‌شکفت ، مثل یك خورشید نشسته درگریه می-شکفت و صدای اندوهگین و سودائی حسرت بارش شنیده می‌شد که باید صمد کوچه باغ‌های مادر بزرگتان را می‌دید ، آن برگ‌هاومیوه-رامی‌دید تابعدمی‌دیدی که چگونه عقل‌ازسرش‌جدامی‌شد. به‌حرف‌های مادرم، به صورت مادرم‌وآن‌حرفها، حرفهای‌چون‌سیب‌های سرخ کوچك سرخ که می‌اندیشم، زیرپوستم، از شیر سفید مادرم لبریز می‌شود . در آن تاریکی ساعتی قبل از سپیده‌دم ، بدانید که زیباترین غلام تاریخ ، درپشت باغ فیروزی ، زیباترین باغ تاریخ ، قدم می‌زند و در تنهائی زیبایی خود غرق‌شده‌است. باشیر تازه دویده‌درشریان‌هایش، زیباترین غلام تاریخ ، در سپیده دمی از عطر اقاقیا حرکت می‌کند و بر روی

کفلش ، کفل بلند لیموئی رنگش ، چنگول‌های عمیق خطوط میخی تاریخ حرکت می‌کنند و تاریخ عالم، چه سواره چه پیاده ، بر دراز-نای پشتش حرکت می‌کند. باخود می‌گویم این فکرها از مغزت می-گذرند تا اگر گزمه‌ای از روبرو پیدا شد و سؤالی کرد ، نترسی. این همه را فقط برای قوت قلب خود از ذهن می‌گذرانی . می‌گویم اگر گزمه‌ای از من سؤالی کرد، شهیدنمائی خواهم کرد. خودم را به‌کری خواهم زد، زبانم را درحلقومم پنهان خواهم کرد، کمرم راخم خواهم کرد و چوبدستی‌ام‌را از میانه به دست‌خواهم‌گرفت و سرم‌را ازطرفی به‌سوی اوبلند خواهم کرد و چشم‌هایم را ، باحرکت مژه‌ها و ابروها و پلك‌ها ، کوچك و مرموز خواهم‌کرد و خواهم‌گفت : از دست‌این گدای روستائی چه ساخته است‌که بدردگزمه‌های امیرمحمود بخورد؟ و بعد با خود می‌گویم این‌کدام دهاتی است‌که به لحن تو حرف می-زند تا تو هم به لحن او حرف بزنی ؟ می‌دانم که می‌ترسم ، ولی‌تمام بزرگواری هائی که محمود در حق من‌کرده ، جسور و متهورم بار آورده. ولی اگرهیچکدام ازین‌حیله‌ها وجادوها درگزمه‌ای ازگزمگان امیرمحمود نگرفت،این‌جامهٔ روستائی راپائین‌خواهم‌کشیدو به‌گزمه‌ای تریاکی ، افتخاری خواهم داد که تنها امیر امیران ، محمود بزرگ از آن بهره‌مند شده است. کوچه را پشت سرگذاشته‌ام، بی‌آنکه‌احدی را دیده باشم و بی آنکه لابد احدی مرا دیده باشد . درست در نبش کوچه ، مسجد مادر محمود است. شنیده بودم‌گراز ماده در روزهای عزاداری ، باگراز ماده‌های دیگر ، چادرسیاه به‌سر، در صدر مجلس می‌نشیند و شنیده بودم که گراز ماده ، اول، هرگزگریه نمی‌کرد ؛ با شیطنت خاصی، از پشت چشم‌های پف‌کرده‌اش - چرا که چشم‌هایش عین پشت سنگ‌پشت ، لاك بزرگی داشت ــ روضه خوان و مردم را

تماشا می‌کرد و شهوت پیرانه سرش ، مثل ریشه‌های درختی پیر ، در امعاء واحشاء زنانه‌اش چنگ می‌انداخت و آنوقت از مسجد و روضه و امام و حتی گرازماده‌های دیگر می‌گریخت و خود را به‌دست غلام منتخب خود می‌سپرد و هر روز زشت تر از پیش می‌شد . بر سر در مسجد، انمایعمر مساجدالله‌را می‌بینم که‌زیرنور مشعلهٔ کوچك داخل‌شیشه برق می‌زند و کتیبهٔ کاشی‌ها ، در آن تاریك روشن ، مثل مارهای سپید و آبی ، بر سردر و اطراف مسجد ، در هم می‌لولند ، و سرم را که بلند می‌کنم ، آسمان را می‌بینم که انگار دستی دارد ستاره‌هایش را می‌چیند و دستی دیگر ـ ازنسیم لابد ـ سپیده را بر افلاك می‌گستراند. هنوز در کوی گرازماده کسی دیده نمی‌شود . لابد مجاور مسجد حتی خوابش برده ، نماز صبح را فراموش کرده است . پنجره‌های سیاه مسجد ، در تاریکی، برق می‌زنند و می‌بینم که روح سپیده به‌تدریج‌دارد در جسم شیشه‌ها حلول می‌کند. از کوچه‌ای دیگر که دیوارهای آجری بلند دارد، می‌گذرم ووارد اولین خیابان که می‌شوم،اولین گزمهٔ قداره‌بند را در آن تاریك روشنی می‌بینم که به ستونی پوشیده به عکس بلندی از محمود تکیه داده خوابش برده است . می‌ترسم . می‌ترسم که بیدار باشد وخود رابه‌خواب زده باشد و به محض نزدیك شدن‌من، ناگهان به‌طرفم خیزبر دارد ویقه‌ام‌رابگیرد که جوان، تو واین‌سپیده‌دم؟ بگو ببینم ازکدام بسترگرم و ازکدام آغوش‌گرمتر بیرون آمده‌ای که اینگونه‌گونه‌هایت مثل تخم‌مرغ پوست کنده‌ای صاف و برهنه است ؟ سعی می‌کنم نشان دهم که نمی‌ترسم تا ظن نبرد که دارم از جایی‌فرار می‌کنم . اگر مرا بگیرند وبه‌زندان بیفتم، هرگز معلوم نخواهد شد که من آن غلام‌ماهپارهٔ امیرمحمود بوده‌ام. آن شماره‌های جوازخروج‌به‌چه دردم می‌خورند؟ در میان اینهمه عدد وحرف، آن چندکلمه وچندرقم

چه مفهومی می‌توانند داشته باشند؟ صدای چوبدستی را در نمی‌آورم که مبادا ، اگر گزمه بیدار نباشد، بیدار شود. پس از آنکه چندقدمی رفتم بر می‌گردم و نگاه می‌کنم . گزمه زیر عکس بزرگ محمود، به ستونی تکیه داده، خوابش برده است. باید عجله کنم. خواب‌سپیده‌دم گزمه‌ها را ربوده است. ازطبل وشیپور وورچین ورچین وبگیروببند، خبری نیست . سکوت، سکوتی هندسی، بر سپیده‌دم شهرحاکم‌است. شهر چند ضلعی ، با احشائی از گنبدوبارگاه و شاه نشین ، صفه‌ها و طاق‌نماها و آب‌نماها،شبستان‌ها وقصابی‌ها،کاروانسراها ومیهمانسراها، سنگ وساروج وغرفه‌ها وزیرزمین‌ها وهرآنچه زاغه و سرداب ،چاله و حصار وچنار وگود ودروازه است، روی اضلاع نامنظم خودلمیده، خفته است وفقط برسر هرضلع درونی‌اش ،گزمه‌ای در خواب کشیك می‌دهد و برسر هر دروازه‌اش ، داروغه‌ها ایستاده‌اند و از باروها ، گشتی‌های خسته ، خندق‌ها را می‌نگرند ویکدیگر را ، باصداهائی که انگار از درون طبلی بپا می‌خیزد، صدا می‌زنند . در میان این اضلاع غرق می‌شوم ؛ گردی فرو رفته در عمق شیارهای مورب و اریب‌های فرولغزیده درکاشی‌ها و خطوط محو شده در مناره‌ها و مناره‌های سایه افکنده بر پشت بام‌های کاهگلی ورج خانه‌های آجری وانیکاد بر پیشانی وبعد اضلاع صورت محمود که از هر ستون در ریخت‌های مختلف سر در می‌آورد و در سایه روشن خطوط دیگر غرق می‌شود. چوبدستی‌به‌دست، درلباس مبدل، همچون گنجینه‌ای‌خفته در ویرانی، من، غلام حلقه بگوش محمود، امیرامیران،در میان‌احشاء این‌خطوط، این تضاریس خوف و وحشت غرق می‌شوم . پدرم از شهر وحشت نداشت . وجب به وجب شهر را می‌شناخت ؛ در هرکوچه و خیابان‌و شارستان ، دهها آشنا داشت . حالا کسی از پدرم ، اسمی نمی‌برد ، و یا اسمش اگر برده شود ، در سردابه‌ها و زاغه‌ها و زیرزمین‌هاست.

مردان عصبی و عصبانی ، زنان لاغر و وحشی و مردنی ، زنان غرق شده در چروك‌های بیشمار ، از پدرم اسم می‌برند ، ولی مثل یك اسم شب ، مثل اینکه می‌خواهند اسم حیوانی وحشی را ببرند واز بچه‌ها می‌ترسند وبه‌جایش ، اسم شیئی دیگر را می‌برند . پدرم ، در زبان‌این مردم، مبدل به حیوان‌بی‌نامی شده است که‌باید بوسیلهٔ اشیاء نامربوط، و صداهای خفه و مبهم ، چون صداهایی درخواب وهذیان و وحشت، وجود و یا عدم وجودش ثابت شود . گرچه شهر ، تاریخ است ،ولی از گذشته‌اش خبری نیست . انگار تاریخ شهر ،گذشتهٔ خود را انکار کرده است. در اینجا همه‌چیز از محمودسرچشمه می‌گیرد وبه‌محمود ختم می‌شود . کنج‌های ناچیزی که چشم‌گیر نباشد ، به یاد امیرماضی تخصیص‌داده‌شده، ولی تمام اضلاع این‌شهر هزارضلعی، این شهرپیچ در پیچ خفته در سپیده‌دم، به‌نام محمود خوانده شده است . انگار هر ضلعی سکه‌ای است که به نام‌محمود زده شده؛واین‌مردم چه‌هیولاهایی از محمود، از آن محمودگرم وزنده و پر خون و شهوانی که من‌می‌شناسم، ساخته‌اند . این مردم، به محمود ابعادی داده‌اندکه حتی خیال نمی‌تواند تصورش را بکند.ولی من محمود را فقط‌به‌صورت یك‌مرد می‌شناسم، از من بسیار قوی‌تر، ولی عیناً مثل خودم، ساخته ازگوشت و پوست و استخوان ، و عصب و احساس و عاطفه ، که می‌تواندیك انسان دیگر را بغل‌کند و در حال بغل‌کردن ، لبان او را ببوسد .البته می‌دانم که او مدام آدم می‌کشد، دار می‌زند ، قتل عام می‌کند،غارت می‌کند، به‌غنیمت می‌برد، مصادره می‌کند، واگریکی ازسرکردگانش را دوست نداشته باشد ، تشك زیر پایش را بر صورت و راه نفس او می‌نهد وبر رویش می‌نشیند ، تا نفس سرکرده ازثقبهٔ سفلایش بیرون جهد ، ولی با وجود اینها ، من همیشه اورا به‌صورت مرد جوان‌نیرومندی می‌بینم که جامه‌هایش را بعد از ظهرها ، در اتاق من می‌کند و

با من نفس زنان ، مثل یك پرندهٔ عظیم‌الجثهٔ آسمانی، در میان گوشت و استخوان و پوست ، و عصب و احساسش در می‌آمیزد . مردم ،این خدا پرستان ، از محمود ، خدای مضحکی ساخته‌اند که کوچکترین ربطی به‌محمود واقعی ندارد. البته می‌دانم که‌محمود این طورخواسته است‌تا مردم در یك حیرانی خیالی ، بپرستندش ؛ او خواسته است که مردم در باره‌اش کشف وشهود به‌خرج دهند ؛ او خواسته است که مردم در خوابهایشان ، از او دیدار کنند و بعد موقع تعریف خواب، ازخوشحالی‌اشك بریزند. محمود می‌داند که مردم، محمودی به‌صورت انسان نمی‌خواهند ، مردم خـدا می‌خواهنـد وبه‌همین دلیل محمود اجازه می‌دهد که مأمورانش‌از او خدا بسازند. این مردان‌نقاب بر چهره ، این مردان چشم پوشیده وساکت ، این جادوگران خاموش، شب وروز از محمود، درانظارمردمان عادی‌خدا می‌سازند، وبه‌تدریج، وگاهی البته با شبیخون‌هائی که وسط خیابان و یا در میان جماعتی‌در میدان ، به خیال وعواطفشان می‌زنند، مردم، به‌تدریج، به سحروجادو و به خدائی نه خدا، بلکه محمود اعتقاد پیدا می‌کنند ؛ و چون خدا، موجودی‌است که در همه‌جا وجود دارد، مسجدجامع شهر، محمودیه خوانده می‌شود،خیابان‌هایش، محمودآباد وامیرمحمود ومحمودخان، و حتی مریض‌خانه‌ها و نقاهت خانه‌ها و قرنطینه‌ها و تـمام تشکیلات و سازمان‌هایش ، از نام محمود سرچشمه می‌گیرند ؛ بر هرجاده‌ای کـه قدم‌بگذاری ، نام‌محمودبر آن حك گردیده؛ هزاران پل کوچك وبزرگ به نام محمود نامگذاری شده ؛ در تفرجگاههای عمومـی ، نام محمود بر روی هر نهال کوچکی کنده شده ؛ یك دستگاه وَسیع زیـر زمینی که در احشاءِ این اضلاع هزار توی شهر خانه کرده ، شب و روز ، راهها ، خانه‌ها ، کاروان سراها ، نمایشگاهها ، شمشیرها و دروازه‌ها

را به‌نام محمود سکه می‌زند و براین سکه‌های رنگین، بوسیلهٔ مأموران بسیار دقیق و مرتب و مؤدب و خستگی نا پذیرش نظارت می‌کند. کسی شکنجه نمی‌شود؛ همه چیز سرجای خود قرار دارد. مأموری مرتب، با همان نقاب نازك، که از پشت آن چشم‌هـای دوزخیش به تاریکی دیده می‌شود، به کسی که کاروانسرا، یا میهمانخانه‌ای ساخته، نزدیك می‌شود و آهسته و مؤدبانه به او می‌گوید: امیر محمود بـه شما این افتخار را ارزانی می‌دارد که نامش را بر سردر این بنا نصب کنید؛ و آنوقت گل ازگل صاحب بنا می‌شکفد و درکمال خضوع و خشوع می‌گوید: چه افتخار بزرگی! چه افتخار بزرگی! از اول‌هم قصد مااین بودکه اجازهٔ این افتخاررا ازشما بگیریم. فقط می‌ترسیدیم پذیرفته نشود. چه افتخار بزرگی! و دیگر اتفاقی نمی‌افتد. متخلفی وجود ندارد. برروی کاشی‌ها، قلمزنی‌ها، چشمه دوزی‌ها، طلاکاریها و میناکاری‌ها، نام محمود به انواع حروف زیبانقش بسته است. مردم به طیب خاطر و رضای باطن این کار را می‌کنند؛ پیدا شدن سرو-کلهٔ مأموران نقابدار، اشاره‌ای بیش نیست. حتی هرقهوه‌خانهٔ سرراه هم وظیفهٔ خودرا به‌خوبی می‌داند. هرقدرکه در اضلاع تـو در تـوی این شهرگم می‌شوم، به افتخارهائی که محمود بـه شهر داده، بیشتر پی‌می‌برم. پدرم، وجب‌به‌وجب‌این‌شهررا، مثل کف دستش، می‌شناخت، ولی حرفی می‌زدکه هرگز فراموشم نمی‌شود. می‌گفت: محمود که بیایدخاندان من منقرض شده. چه پیش‌بینی موحشی! یوسف ومنصور متواری هستند؛ من غلام حلقه بگوش محمود هستم؛ صمد ناپدید شده؛ و پدرم خواجه، فقط درچشم محمود و تیمور حاجب زنـده است. درگوشهٔ کدام زندان این شهر پدرم می‌پوسد؟ برچوبدستی‌ام تکیه می‌دهم و درصورت هیولائی محمودکه بر روی ستونی ازسنگ

و ساروج نقش شده ، نگاه می کنم و زیرلب می‌پرسم : پدرم ، پدرم ، پدرم ، درگوشهٔ کدام زندان این شهر می‌پوسد ؟ صورت محمود ، با آن لبان بی‌رحم ، که انگار ازسنگ و ساروج ساخته شده ، جوابی نمی‌دهد. راه می‌افتم . مردم ، تك و توك از خانه‌های خود بیرون آمده‌اند . همه آهسته حرکت می کنند . انگار بقیهٔ خواب خودرا در بیداری دنبال می کنند . سرهاشان طوریست که انگار ابری از خواب و بیهوشی بالاسرشان حرکت می کند . مردم همه جا با این چترهای خواب سرك می کشند و شب که می‌رسد این چتر بر روی صورتشان نازل می‌شود و آنگاه محمود از اعماق خواب صداشان می‌زند.هنوز آفتاب طلوع نکرده . دریوزه‌ها وگداها ، بساط خود را برگذرگاهها پهن می کنند . تیمورگفته بود ، ساعتی بعد از طلوع آفتاب به‌دروازه نزدیك شود . باید عجله کنم ، از پل بگذرم ، خیابان بزرگ محمودآبادرا پشت سربگذارم و برسم به‌دروازهٔ محمود ، بزرگترین دروازهٔ شهر. شبگردها و گزمه‌ها را می‌بینم که با رسیدن صبح و نزدیك شدن طلوع آفتاب ، راه خانه‌های خودرا در پیش گرفته‌اند . در جنگلی از خطوط، فرو می‌روم. شهر ، خطوط هندسی و چهره‌های عبوس‌خویش را درامعاء واحشاء خودجای‌داده است. رهائی‌ازین خطوط وچهره‌ها، از کوچه‌ها و خیابان‌های پیچا پیچ ، این جنگل ، این امعاء و احشاء بافته شده از سنگ و ساروج غیر ممکن به‌نظرمی‌رسد . فروترمی‌روم، فروتر، وبه‌یاد پدرم می‌افتم که همه‌جای این شهر را وجب به‌وجب،مثل کف دستش، می‌شناخت ، هرنقش را به نام و هرخط را به رنگ وهر کلمه را به‌صدا می‌شناخت . اکنون هر نقش و هرخط وهر کلمه‌ای در برابرم بدل به یك دیوار می‌شود ؛ دیواری بیگانه کننده ، دیواری در خواب وهذیان وبی‌شعوری ، دیواری که مفهوم خودرا به من عرضه

نمی‌کند ، دیواری که بین من و پدرم حایل می‌شود . بیگانه می‌شوم. به‌این اشارات روشن ، به‌این تضاریص صراحت، به‌این مناره‌های کبود و کاشی های شست وشو داده شده درسپیده‌دم ، بیگانه می‌شوم. مردم! گوش کنید! من پسر محمدبن مسعودبن نصربن منصوربن حسن‌بن‌ناصر هستم . پدرم ، بزرگترین خواجهٔ عالم ، امیر ماضی را جلو چشم من غسل داد، در زمانی که تاریخ عالم بر روی کفل من نوشته می‌شد ومن در سپیده‌دمی وحشی، در زمانی که تاریخ عزای عمومی اعلام می‌کرد و ورق می‌خورد ، جیغ می‌کشیدم و چنگول خطوط میخی تاریخ را بردرازنای پشتم کتیبه می‌کردم. بیگانه می‌شوم. طوری که یادم می‌رود برای‌چه‌کاری‌قصررا‌پشت‌سر گذاشته، واردشهرشده‌ام. مردم! گوش کنید! نیمی از کتاب‌های این شهر به‌خط پدر من است ؛ همان‌کسی که سرش را در برابر جسد امیر ماضی ودربرابر تصاویر خوف ووحشت امرای ماضی، درمیان شانه هایش پنهان کرده، خفته بود ؛ همان‌کسی که حتی درخواب‌هم ازشمشیرامیرماضی‌مرده وحشت داشت. دارم به‌پل‌نزدیك می‌شوم. این‌همان پلی است که زمانی ازفرازآن، آب رودخانه راتماشا کرده بودم وتصمیم‌گرفته بودم که به قصر برگردم؛ وهنوزهم برسرآن تصمیم باقی هستم . باخود می‌گویم ، می‌توانستم نیایم . باخود می‌گویم، حتی می‌توانم‌برگردم. لحظه‌ای ، مثل پیرمردان، برچوبدستی تکیه می‌دهم و می‌ایستم و از بالای پل رودخانه را تماشا می‌کنم . آفتاب دارد از پشت‌کوه بالا می‌آید و شهر سفید را طلائی رنگ می‌کند . برمی‌گردم و شهری را که پشت سرگذاشته‌ام نگاه می‌کنم . باغ فیروزی ، در میان غبار سرخ و تیره‌ای از خطوط و رنگ ها و ساختمانها بلعیده شده ، دیده نمی‌شود . از روی پل ،گاری ها ،

چارچرخه ها و اسب سواران و شترسواران عبور می کنند . هیچکس عجله نمی کند . وسط پل ، طاق نصرتی زده‌اند و تصویر بزرگ و زیبائی از محمود را وسط طاق نصب کرده‌اند . قربانی ها در اینجا به‌پای محمود انداخته خواهند شد. قراراست محمود بزودی از روی این پل و از زیر این طاق نصرت عبور کند و وارد شهر بشود. آفتاب آب رودخانه را روشن کرده‌است . رود در اعماق می‌گذرد وصدایش به‌آهستگی بگوش می‌رسد . اکنون در قصر ،گروهی از غلامان و کنیزان بیدار شده‌اند . پنجره‌های جناح غربی را آفتاب روشن کرده و دارد بتدریج از دیوارها پائین می‌رود تا سنگفرش زیبا و درختان بلند و پرندگان معجزه‌گر باغ فیروزی را دربرگیرد . ازصدای خفیف رود ناگهان به یاد صمد می‌افتم . مادرم می‌گفت ، صمد بازهم رفته گردش ، این پسرم عاشق‌گردش درتنهائی است . موقعی که چیزهائی زیر لب زمزمه می کند ، ، مردم گمان می کنند این پسر خواجه دیوانه است . ولی من می‌دانم اوبه‌چه فکر می کند. چشمش زیبائی‌را باتیر می‌زند. یوسف ،دیروز یك‌تکه کاغذ پیدا کرده‌بود، خط‌صمد بود یوسف بلند بلند می‌خواند ومی‌خندید ، می‌خواند ومی‌خندید و دوباره می‌خواند :گرکس بوذی که زی توام افکندی ـ خویشتن اندر نهاذمی بفلاخن ؛ یوسف می‌خندید و می‌خواند . چوبدستی‌ام را محکم‌تر در دستم می‌فشارم . باید صمد را پیدا کنم . صمد کجاست ؟ مادرم می‌گفت،رفته‌گردش ، می‌گویند این پسر خواجه دیوانه شده ، ولی‌من می‌دانم اوبه‌چه فکرمی کند، می‌دانم .کیمیا آمده‌بود ومی‌گفت منصور منتظرتست که بیائی و او تو را پیش‌یوسف خواهد برد و شاید برادر گمشده‌تان صمد راپیدا کنید، چراکه چندی است که ازاو خبری نیست وشایع‌است که خود را به‌جنگل‌زده تا ازآن‌سوی رودخانه سردرآورد

و در جنگل طعمهٔ وحوش جنگل شده ، یا خود را به آب رودخانه زده تا راهی دیاری دیگر گردد (خویشتن اندر نهاذمی بفلاخن) و آب بناگهان درگردابی غافلگیرش کرده است ؛ که شایع است او را نخست عده‌ای گرفته شکنجه‌اش داده ، کشته‌اند؛ وبعد شایع است که میان جنگل ، در حریم وحوش جنگل ، رهایش کرده‌اند ، وبعد شایع است که تنی چند ازفراشان محمود، غافلگیرش کرده ، بعد به کنار رودخانه برده‌اند و سرش را درآب فرو کرده‌اند تا نفسش قطع شود و بعد در آب رهایش کرده‌اند تا چنین بنظر آید که او را نکشته اند ، بلکه او خود خطر کرده ، ، خواسته است از آب بگذرد و در آب غرق شده است . به آب رودخانه نگاه می کنم . آیا این آبها از کنار جسد برادر من رد شده به سوی شهر سرازیر شده اینك راه دریاچه را در پیش گرفته‌اند ؟ صمد ! صمد ! صمد ! گر کس بوذی که زی توام افکندی ـ خویشتن اندر نهاذمی بفلاخن.چشم از رودخانه برمی گیرم چوبدستی‌ام را بلند می کنم و راه می‌افتم ، پل را زیر پا می گذارم و در خیابان محمودآباد حرکت می کنم . در این خیابان ، فقط آنهائی دیده می‌شوند که یا تازه وارد شهر شده‌اند و سروصورتشان‌را گردوخاك راه پوشانده است و یا بارسفر بسته‌اند و از شهر ، با اسب و شتر وگاری و چارچرخه ، خارج می‌شوند . و من پیاده‌ام . وراه ، یعنی سفرم آنچنان طولانی است که انگار تا ابد پیاده‌ام . سرم را پائین انداخته، درمیان این‌جمعیت بزرگ مسافران گم شده‌ام. لهجه‌های مختلف بگوشم می‌رسد . این لهجه‌ها آنقدر باهم فرق می کنند که انگار این مردم معاصر یکدیگر نیستند . انگار مردم به زبانهای کهنه و جدید با یکدیگر صحبت می کنند ، صحبت که نه ! اینها هرگز صحبت نمی کنند ، اینها فقط آهسته نجوا می کنند ؛ آنقدر زندانی

هستند که اگر بصدای بلند جیغ بزنند ، باز هم نجوا کرده‌اند . عده‌ای با زن و بچه سفر می‌کنند و عده‌ای تنهای تنها ، بر پشت شترها سوارند و راه می‌پیمایند . لابد از شهر کـه خارج شوند ، هریك راه جداگانه‌ای در پیش خواهد گرفت . گردوخاك ، نور آفتـاب صبح را تیره و تار کرده. بخود می‌گویم، حرکت کن ، آفتاب طلوع کـرده ، حاجب گفتـه بود ساعتی بعداز غروب آفتـاب بدروازهٔ بزرگ شهر نزدیك شو . دست در جیب زیربغلم می‌کنم تا مطمئن شوم که جواز خروجم گم نشده . کنار دروازه ، دزدان معروف و متمردان از اوامر محمود وعاصیان به حکومت را می‌بینم که دوتا دوتا روبروی یکدیگر بدار آویخته شده‌اند. عده‌ای از اینها ماههاست که آن بالا مانده‌اند . اگر جانیان تازه ای پیـدا شوند ، جسد خشکیدهٔ این مردگان ، جلوی سگها انداخته خواهد شد و جانیان تازه جای آنها را خواهندگرفت . برسینهٔ هریك از اعدام شدگان فقط این سطر گردوخاك گرفته دیده می‌شود . این‌است سرنوشت کسی که به فرمان امیر محمود عاصی شود. شاید صمد آن بالاست . شاید صمد یکی از آن مردان بالاست . شاید صمد آن بالاها سیر می‌کند . مادرم می‌گفت صمد رفته‌گردش ، شاید خـویشتن را بفلاخن انداخته تا رها شود . ولی نه ! حرف کیمیا باید یادم باشد؛ صحبت از آب بود و یوسف و منصور، و بعلاوه من نباید گمان کنم که برادرم جانی‌است، صمد شاعربود نه‌جانی ؛ ولی بالاخره برای امیرامیران، شاعرباجانی چه‌فرقی‌دارد؟ ساعتی‌بعدازطلوع آفتاب بدروازه نزدیك‌شو. ساعتی بعد ازآفتاب، ازهوابوی جنایت می‌آید. فراشان دروازه ، درشت استخوان‌تر ، بلند قدتر ووحشی‌تر ازفراشان داخل شهر بنظر می‌آیند . پشت شتر ساربانی پنهان می‌شوم و آهسته در پناه شتر به سوی دروازه می‌روم . بروسط سردر دروازه تصویری

از محمود را می‌بینم که شمشیر بدست، پشت اسب بلندی نشسته‌است. چوبدستی‌ام را محکم‌تر در مشتم می‌فشارم . اگر این فراشها نبودند درصورت اعدام شدگان خیره می‌شدم تا شاید رنگ آشنائی ببینم . اگر فراشان سؤالی بکنند ، خواهم‌گفت از دهاتی‌های اطراف هستم آمده بودم از خویشانم ، در شهر ،کسی را ببینم و حالا برمی‌گردم . تمام حرکت‌ها ، دم دروازه ، بدقت وارسی می‌شود.جواز را آهسته درمی‌آورم و در میان‌گردوخاك، بدست یکی از گشتی‌ها می‌دهم ،نگاه می‌کند و بعد بمن نگاه می‌کند و توی چشم‌هایم طوری خیره می‌شود که انگار می‌خواهد من به جنایتی که همین چند دقیقه پیش مرتکب شده‌ام، اعتراف کنم، وبعد ناگهان‌نگاهش‌عادی می‌شود وحتی بطرزی شیطنت‌بار دوستانه می‌شود . جواز را پس می‌دهد و می‌گوید ردشو، و ردمی‌شوم، درحالی که می‌دانم که‌گردوخاك راه، به‌این‌زودی توانسته است صورتم را به هیأت صورت یك روستائی ساده درآورد . راه می‌افتم و جملهٔ صمدکجاست ؟ در ذهنم تکرار می‌شود . من این عادت وحشتناك را دارم که‌گاهی اگر کلمه یا جمله‌ای باقدرت تمام پیدا شد ، آنرا در ذهنم تکرار کنم ، حتی اگر پیش‌کسی باشم و نتوانم آن‌کلمه یا جمله را تکرار کنم و یا حتی اگر نتوانم آن جمله را در سطح ذهنم تکرار کنم و آنرا به اعماق ذهنم برانم ، بازهم پس از مدتی ، از درون چاه ویل صداها ، بوها و رنگ‌ها ، آن‌کلمه یا جمله به بیرون نقب می‌زند و در برابرم ظاهر می‌شود . آن جمله یاکلمه تا مدتی قبل‌ازجاری شدن برزبان ذهنم ، مثل ماری دربرابرم به رقص درمی‌آید وبعد مثل سقفی شکسته ، روی ذهنم‌خراب می‌شود و آنگاه من می‌توانم آن‌کلمه یا جمله را در ذهنم، به‌صدای بلند فریاد بکشم و این‌بار فریاد می‌زنم : صمدکجاست ؟ صمدکجاست ؟ صمدکجاست؟

کمیا گفته است که منصور نمی‌تواند وارد شهر بشود ، تو باید بدیدن او بروی ، از دروازهٔ محمودیه که بیرون آمدی ، روی‌جاده ، تا ظهر ، پیاده و آهسته حرکت می کنی، منصورسر راه منتظرتو خواهد بود . مثل این‌است که بمن گفته‌اند که تو باید راه‌بیفتی ، تك وتنها ، و کسی را هم نداشته باشی ، و موقعی که گردوخاك جاده سروصورتت را پوشانده و هیچکس تو را نمی‌شناسد وتو کسی را نمی‌شناسی ، بهمه‌چیز وهمه کس فکر بکنی . صمد کجاست ؟ صمد کجاست ؟ مزارع اطراف تازه سبزشده‌اند ؛گردوخاك جاده،کناره های مزارع راکثیف وخاك آلوده کرده است ؛آفتاب نودمیده ، سبزه را درخشان کرده‌است ونسیم که می‌وزد، مزارع‌اطراف به دریای آرام کم موجی می‌مانند که درمیان آن جاده‌ای گردوخاکی از سطح زمین بالاآمده و درمیان‌توفان گردوخاك ، شتر و استر وگاو وگاری روی جاده حرکت می کنند . روی این جاده ، هویت‌گمشده‌ای هستم . به اشیاء محیط تعلق ندارم. حتی زمینی که برروی آن قدم می‌گذارم ، به‌من بیگانه است . این احساس بیگانگی شبیه وضعی است که روزی در قصر به من دست‌داده بود . ناگهان احساس کرده بودم که خود را باید در جائی پنهان کنم ؛ از اتاقم بیرون آمده بودم وگرچه می‌دانستم که ساعتی بیش به آمدن محمود نمانده ، رفته بودم ، همه جای قصر راگشته بودم تا پناهگاهی‌برای خود پیدا کنم. می‌دانستم که نمی‌توانم دریکی ازاتاق‌ها پنهان شوم ؛ رفته بودم به‌زیرزمین‌های قصر سرك کشیده بودم؛ غلامان وکنیزان وخدمتکاران داشتند وسایل‌میهمانی شب رافراهم می کردند. از پله های زیرزمین به طبقهٔ اول و بعد به طبقهٔ دوم آمده‌بودم . می‌خواستم از مردم بگریزم . موقعی که آهسته از سرسرا ردمی‌شدم دیده بودم که در زیبای منبت‌کاری شدهٔ تالار باز است . آهسته از در رفته

بودم تو . هوای تالار بوی اشیاء عتیقه و فرش تازه جاروشده می‌داد. درتاریکی،تمام اشیاء به اشباح وسایه‌های بزرگ و کوچك می‌ماندند. قدری پشت در ایستاده بودم تا چشمهایم به تاریکی عادت کرده بود . بعد اشباح و سایه‌ها ، حالت تصویری و ابعاد خصومت‌بار و دوزخی خود را از دست داده بودندومن بر روی دیوارها ، چهره های امرای بزرگ گذشته را دیده بودم و بعد چهره‌های خواجگان بزرگ امرای ماضی را و بعد چهار چلچراغ بزرگ تالار را دیده بودم که انگار از خلاء آویزان بـودند . در این وقت روز ،کسی به تالار قدم نمی‌گذاشت . ولی بازهم می‌ترسیدم. آهسته شروع کرده بودم به حرکت کردن . پرده های کلفت مخملی، روشنائی روز را بکلی مسدود کرده بودند ؛ فقط برق چلچراغ های روشن نشده ، تالار راکمی روشن‌تر از تاریکی مطلق می‌کرد . رفته بودم پشت تصویر بزرگ و تمام تنهٔ امیر ماضی پنهان شده بودم . دیگر نمی‌ترسیدم . انگار در آن وضع از حمایت کامل امیر ماضی‌برخوردار بودم . پشت تصویر امیرماضی قوز کرده نشسته بودم . احساس می‌کردم که حالا بوی پیه ابهت امیر ماضی بلند خواهد شد . درعوض بوی تمیزی از همه چیز شنیده می‌شد . همه‌جا طوری تمیز بود که کم مانده بود عطسه‌ام بگیرد . پشت تصویر امیرماضی سعی کرده بودم وضع راحت‌تری‌پیدا کنم. خودم را به دیوار مرمرین تکیه داده بودم و حالت قوز کردگی را از خود دور کرده بودم و نشسته بودم به‌فکر کردن ، وبافکر کردن داشتم تغییرپیدا می‌کردم . مادرم گفته بود که اگر کسی در تاریکی ، درجائی متروك ، در سوراخی قایم شود ، تغییر جنسیت می‌دهـد : پسر باشد ، می‌شود دختر ؛ دختر باشد می‌شود پسر ؛ نشسته بودم و داشتم دختر می‌شدم. احساس ترسی دلنشین، سراسر قلبم راسرشار کرده بود . موهایم‌به‌این

زودی داشت بلندتر می‌شد و انگشتان دستم از همان حلقهٔ اول شروع کرده بودند به درازتر شدن . درمیان‌گودی شانه ها وپستانهایم ، عمق بیشتری پیدا شده بود ، و وسط تنم داشت ناپدید می‌شد ؛ موهای تنم داشت می‌ریخت و به‌جای آن کرك قهوه‌ای‌رنگ نرمی روی بازوهایم می‌رست . مچ هایم نحیف‌تر وظریف‌تر می‌شدند و پره‌های دماغم ، با حالتی موزون با مچ هایم ، کوچك تر می‌شدند و از ترس لذتی که ازقلبم به‌سوی رگ‌هایم حرکت می کرد ، به خود می‌لرزیدند. خونم داشت عوض می‌شد ؛ خونم رقیق‌تر، پاك‌تر و کم رنگ‌تر می‌شد . این را از رنگ زیر ناخن‌های دستم می‌فهمیدم که در تاریکی چنین خیال می کردم که کم‌رنگ‌تر شده است . سفیدتر می‌شدم وچشم‌های عسلی‌ام ازکنارها وسعتی‌دخترانه پیدا می کرد. پلك‌هایم ظریف‌تر ودرخشان‌تر می‌شدند،طوری که اگرپلك‌هایم راهم می‌نهادم‌رنگ چشم‌هایم‌هنوزپیدا بود. چیزی ، در اعماق من ، شروع کرده بود به عوض شدن ؛ پاشنهٔ پاهایم کوچك‌تر و گردتر می‌شد . لاغرتر می‌شدم و احساس می کردم که قد بلندتر هم شده‌ام . لب هایم ازکنارها به وسط ، به طرف وسط لب ها ،کشیده می‌شدند. وموهای‌ریز صورتم می‌ریخت واستخوان‌های صورتم ، کوچک‌تر وظریف تر و خوش ترکیب تر می‌شدند. می توانستم براحتی دستم را بلند کنم و ظرافت نابهنگام استخوان‌های صورتم را لمس کنم . می‌خواستم دست بلند کنم و ببینم که گوش هایم تا چه حد ظریف تر شده‌اند و می‌توانستم در همان حال موهای بلندقهوه‌ای شده‌ام را پشت‌گوش‌هایم بیندازم و یا انگشتان‌بلند و باریکم را به موهای ظریف و خرمائی‌رنگم بکشم . یك صورت بیضی زنانه پیدا کرده بودم وطوری خودم را دربرابرخودم ، به‌صورت یك زن‌زیبای جوان مجسم می کردم که انگارجلوی آئینه‌ای ایستاده‌ام و آمادهٔ اولین آرایش های زنانه هستم . اندامی ، غرقه در زنانگی

تمام پیدا کرده بودم. شباهت عجیبی به‌مادرم پیدا کرده بودم. درهمین حال بود که آن احساس وحشتناك بیگانگی تمام‌وجودم را تسخیر کرده لرزانده بود و انگار تمام وجودم‌را متلاشی کرده بود. اگرحالا بطور کامل به یك دختر نشده باشم چکار بکنم؟ نه! هرگز امکان‌نداشت! امکان نداشت که کاملاً تبدیل به دختر شده‌باشم. وحشت، دراعماقم، مثل طبلی در ظلمت، می‌کوفت. باخود می‌گفتم که باید تبدیل به‌جوانی مادرم شده باشم. احساس می‌کردم که حالا مثل او وسط نقش درشت قالی نشسته‌ام وعروس‌هائی شبیه خودم، دورم می‌چرخند. ستاره‌های چرخان بدور مادرم به‌یادم آمدند. ولی آن‌احساس بیگانگی، احساس شومی که در لحظاتی براستی دوزخی، در وجودم راه یافته بود، این بار کشنده‌تر از همیشه بود. در همین حال بود که خواسته بودم از خودم مدرکی بدست بیاورم؛ مدرکی که ثابت کند که من یك دختر کامل هستم و یا اگر دختر نشده‌باشم، یك پسر کامل هستم. می‌توانستم بفهمم که شب شده، چراکه حالا حتی چلچراغ ها هم دیده نمی‌شدند. لابد اکنون محمود به‌اتاقم آمده، دیده که نیستم وفراش ها را دنبالم فرستاده است. باید از خود مدرکی به دست می‌آوردم. ترس، تنها وقوفی بود که برمن‌حکومت می‌کرد. پشت تصویر بزرگ و تمام تنهٔ امیرماضی، تبدیل به‌یك تودهٔ‌گوشت و پوست و استخوان شده بودم که برآن وقوفی ناشی از ترس پرتو افکنده بود. امرا و خواجگان بزرگ تاریخ، پشت ریش‌ها و سبیل‌ها و تاج‌ها و عمامه‌ها و رداهایشان خوابیده‌بودند. همه‌چیز، حتی کف تالار ودیوارمرمرینی که برآن‌تکیه داده بودم از من دورمی‌شدند. انگار وحشت درست در روبرویم نشسته‌بود ومی‌گفت، من اینجا هستم، بترس! ومن‌به‌راستی می‌ترسیدم. دست کردم، جامه‌ام را به‌کناری زدم و خروسم را دردستم

گرفتم . لای انگشتانم، خروسم به‌یك فتیلهٔ گوشتی چروکیده شباهت داشت . نمی‌توانستم ببینم . این احساسی بود که اعماقم بدان شهادت می‌داد. چیزی عجیب بی‌مصرف‌بود. آیا این بیگانگی‌من از بی‌مصرفی همین فتیلهٔ‌گوشتی چروکیده ناشی شده بود ؟ سعی‌کردم توی تاریکی خروسم را تماشاکنم. نتوانستم چیزی ببینم. سایه‌ای بود که درظلمت شبانهٔ خودغرق بود . پس دخترنشده بودم. ابعاد قبلی خود رابازیافتم ولی انگار این فتیلهٔ گوشتی چروکیده قسمتی از تن من نیست . مثل پرکاهی سبك بود . کمی وسطش را فشار دادم . هیچ ! در بی‌پناهی خود انگار از بی‌مکانی‌آویزان بود . موقعی‌که بعدازظهرها بامحمود می‌خوابیدم ، خروسم راست می‌شد و موقعی‌که محمود رها می‌شد ، من روی تشك خالی می‌شدم . ولی حالاکوچکترین آثار حیات درآن بی‌پناه چروکیده دیده نمی‌شد . آیا من در حد فاصل بین دختر وپسر مانده بودم؟ خروسم رارهاکردم. پس چرا می‌توانستم با مادرمحمود، با خواهران محمود بخوابم ؟ پس چرا ، موقعی‌که محمود به سراغم می‌آید ، می‌توانم مثل یك مرد ، روی تشك ، خالی شوم ؟ اینهافکر-هائی بودندکه در آن حالت وحشت و بی‌پناهی ، به من دست داده بودند و بعد در میان‌این فکرها ، خواب ، انگار از وحشت ، درپشت تصویر امیرماضی به‌سراغم‌آمده‌بود ؛ انگار ازوحشت ، درخود فروتر رفته بودم؛ در خودکز کرده بودم تاخوابم برده‌بود ؛ وبعد سروصدائی شنیده بودم، نخست انگار در همان خواب ، و بعداز پشت در منبت-کاری شدهٔ تالار ، نور به درون خلیده بود و بعد سرو صدا بلند شده بود و دوسه در بزرگ وکوچك ، در سرسرا ، با صداهای ناگهانی بهم خورده بودند و بعد در تالار باز شده بود و من آنچنان هراسان بپاخاسته بودم که تصویر امیر ماضی‌درست جلوی‌پای محمود و تیمور

حاجب که هردومشعل های بلند بدست داشتند، قائم به‌زمین افتاده‌بود، ومن شروع کرده بودم از ترس ووحشت بخود لرزیدن ومحمود دستش را بلند کرده محکم درگوشم نواخته بود ومن آنچنان نقش زمین شده بودم که نمی‌دانستم کجا هستم وبعد که بیدار شده بودم دیده بودم که صبح است و محمود درکنارم درازکشیده خوابیده است ؛ ولی من، آن احساس بیگانگی‌راهرگز فراموش‌نکرده‌بودم، وحالاکه روی‌جادهٔ گردوخاك گرفته حرکت می کردم، وجود همان جریان مرموزبیگانگی راکه ازاعماق درونم‌به‌سوی‌رگ‌هایم حرکت می کرد وبتدریج خونم را تسخیرمی کرد، احساس‌می کردم. آیا وسایل خارجی، درپیدایش‌این حس بیگانگی مؤثرنبودند؟آیا حادثهٔ شب نخستین‌قصر، وآن حوادث بعدی ،که در مرکزآنها ، وجود محمود شعله‌ور بود ، درپیدایش این حس‌بیگانگی مؤثرنبودند؟آیا این‌حس‌عقیمی‌بیکران، درست ازقدرت بیکران محمود سرچشمه‌نمی گرفت؟ من‌می‌توانستم‌حتی‌مزارع اطرافم رافراموش کنم ؛ می‌توانستم حتی گردوخاك جاده را هم‌نادیده بگیرم؛ می‌توانستم حتی این کفش‌های ملموس روستائی راکه به‌پاکرده‌بودم ، احساس نکنم. موقعی که وجودم باتمام قدرتش ازمن دورمی‌شد،آنچه ازمن درمیان این گردوخاك وزیرآسمانی‌بیگانه، درکنارمزارع‌سبزدور شده ازمن باقی‌می‌ماند، چه می‌توانست باشد؟ من حتی خودم هم‌تبدیل به‌یك‌فتیلهٔ‌گوشتی چروکیده شده بودم. یك هیچ، یك بی‌مصرف به‌تمام معنا، یك‌بی‌مفهوم، یك‌معلق، یك بی‌ریشه، یك نابود وعقیم؛ یك فتیلهٔ گوشتی چروکیده که درمیان ارکان خلقت با بی‌مصرفی خود معلق بود وحتی ازآن پناهگاه پشت تصویرامیرماضی‌هم برایش خبری نبود.من طبعیت مردهٔ‌آفاق بودم . اکنون‌که روی این بیابان، پشت نعش متعفن این‌مردتبدیل‌شده به‌شمایل، درکنارمحمود،حرکت می کنم،این‌احساس

را به‌آن صورت‌ندارم. این بیابان بی‌شباهت به‌همان جاده که من روزی برای دیدن منصوروپیدا کردن یوسف وصمد، در آن قدم‌گذاشته بودم، نیست. ولی حالادر کنارمحمودآن احساس را ندارم، نه! آن احساس‌را دارم ولی‌بکلی‌بدان‌تن درداده‌ام؛ شده‌ام آن احساس عقیم؛ و آنوقت از آن حالت تعلیق نجات یافته به‌محمود متعلق شده‌ام. ولی در آن زمان، برروی آن‌جادهٔ متراکم‌ازگاووشترواسب وگاری وگرد وخاك،احساسم فرق می‌کرد. شاید هنوز وجودکیمیا، درنقطه‌ای ازین جهان، در آن زمان‌کمین‌کرده بود ومرا از تعلق کامل به‌محمود دورمی‌کرد. وجود کیمیا وبچه‌ای‌که ازمن‌درشکمش‌پیدا شده‌بود وبعد لابد در نقطه‌ای از دنیا به‌دنیاآمده بود، خود نشانهٔ این بودکه من نمی‌توانسته‌ام فقط یك فتیلهٔ‌گوشتی چروکیده باشم. ولی من آن فتیلهٔ‌گوشتی چرکیده بودم و یا داشتم بتدریج به‌آن تبدیل می‌شدم. با این احساس بودکه به اولین قهوه خانهٔ سرراه رسیدم. تا ظهرساعتی باقی نبود. چوبدستی بدست برگشتم وپشت سرم‌را نگاه‌کردم. اشباح درمیان‌گردوخاك درهم می‌لولیدند وگاهی صراحت اندام یك انسان، شتر یا اسب را می‌یافتند و بعد دوباره درخاك غرق می‌شدند. رفتم توی قهوه خانه. کثیف بود. روی نیمکتی که به فرشی مندرس پوشیده شده بود، نشستم. گفتم یك لیوان آب آوردند و دهنم را پرکردم و آب را بیرون ریختم. آب طعم خاك داشت، طعم آبی را داشت‌که در قبرستان به انسان بدهند. و بعدگفتم یك فنجان چائی بیاورندکه مردی با قیافهٔ دلقکان، چائی‌آورد. پشت سماور، تصویری مندرس از محمود و امیرماضی، خیس وآب‌کشیده وچروکیده زده شده بود. حتی اندراس هم به محمود وامیرماضی‌افتخارمی‌کرد. قراربود،ظهر، منصور درجاده دیده شود. بلندشدم. یك‌سکهٔ‌کوچك‌نقره‌ای جلوی سماورگذاشتم، راه‌افتادم به‌طرف بیرون. ودوباره درگردوخاك غرق شدم. واین‌بارنمی‌دانم چرا

اینهمه‌به کیمیافکرمی کردم. البته فقط کیمیانبود؛ به‌صورت‌تمام‌زنانی که درزندگیم‌شناخته‌بودم فکرمی کردم. صورت زنانی که شناخته‌بودم، در میان‌این‌گرد وخاك، ناگهان پدیدارمی‌شد، لحظه‌ای دربرابرچشم هوشم می‌ماند وبعددوباره‌درگردوخاك‌حافظه‌ام ناپدید می‌شد. آیا این جادهٔ‌گرد وخاك‌گرفته‌حافظهٔ من‌بود؟ ارهرذرهٔ‌گردوغبارزنی بیرون می آمد، یادی بیرون می‌خزید، دستی تکان می‌خورد،چشمی بسته می‌شد،آغوشی باز وبسته می‌شد وپاهائی‌برروی سینه‌ام، مثل‌سینهٔ نرم کفترها گذاشته می‌شد وبرداشته می‌شد وبا وجود این من می‌ماندم وگردوخاك جاده . ازتمام این چهره‌های زنانه ، چهرهٔ سه زن ، درخشان‌تر، درچشم هوشم تجسم پیدا می کردند:مادرم،گرازماده وکیمیا. دیگران‌به‌شکلی در این‌سه زن مستحیل بودند.خالهٔ‌کوچکم وجیران، دروجود مادرم‌ناپدید می‌شدند. قیچی‌قیچی‌وخواهران محمود دروجودگرازماده؛ وچیزی ازتمام زنان جوان دروجود کیمیادیده می‌شد،گرچه کیمیادرمیان‌همهٔ‌آنان ازموقعیتی بی‌نظیربرخورداربود. ودراین‌سه زن، چیزی نرم،گرم،مثل شیبی ملایم وجودداشت که‌آنها را به‌عنوان‌زن‌به‌یکدیگرارتباط می‌داد. کیمیا بلند-تر از دو زن دیگربود ، مادرم کوتاهترین آنان، وگرازماده با چشم‌های پف کرده وبی مژه، لبان چروکیده و غبغب سیاه شده اش، ازآن دوزن دیگرپیرتربودوبه‌ناگهان دوچندان پیرترهم شده بود. احساس می کردم که بوی تن این سه زن باید شبیه هم باشد . من مادرم را لخت ندیده بودم وازنزدیك هم‌با اوتماس‌پیدا نکرده بودم ، جزدردوران کودکی ، که‌آن را هم به‌یاد نداشتم، ولی به‌نحوی مرموز احساس می کردم که باید بوی تن این سه زن شبیه هم باشد . این بو ، بوئی‌گرم ونرم بود، درهاله‌ای ازخونی رقیق،که درفضا پراکنده می‌شد ووجود زنانگی را اعلام می کرد. من ازاین سه زن، بوی روز تولدم را می‌شنیدم . این یادآوری را به حساب حافظه خیانتکار و شیطانی من بگذارید . ولی

واقعیت همین است که گفتم. من ازاینان نخستین بوی انسانی را که به‌مشامم خورده بودم، می‌شنیدم . وبعد این سه زن، درکنارهم ظاهر می‌شدند. احساس می‌کردم که گرازماده درمیان مادرم و کیمیادراز کشیده، آرام و بی‌خیال، مثل‌همان شب اول، نگاهم می‌کند. مادرم حتی درزمان پیریش هم‌نمی‌توانست پیر باشد. مادرم فقط می‌توانست چند سالی از کیمیا بزرگ‌تر باشد. کیمیا مثل یك کاغذ سبز بود که ازوسط ، به علتی ، مثلاً به‌علت وزیدن باد، کمی بالاآمده باشد ؛ مثل زمین سبز بود که از وسط با شیبی ملایم برآمده شده باشد. کیمیادرآن زمان که از من جدا شد، مثل‌یك روح سبزبود. این دیدار آخرینش، اصلاً به‌حساب‌نمی‌آید. با وجود این، انگاردروجود کیمیا، دوچهرهٔ مختلف به‌جنگ برخاسته بودند؛ دقت که می‌کردم می‌توانستم به‌آسانی بوجود این مبارزه پی ببرم . شاید یکی ازین چهره ها ازآن عنصرنیکی بود و دیگری متعلق به‌عنصربدی: مادرم وگرازماده‌دروجود کیمیا، هم‌یکدیگررا تهدید می‌کردندوهم کیمیارا: مادرم مرده بودوگرازماده پیرشده بود. انگارمادرم با مرگ خود ، تمام نیکی‌هایش را به‌کیمیا بخشیده ، چشم بسته بود . مادرم و کیمیا، هرگزیکدیگررا ندیده بودند. گرازماده هم هرگزمادرم را ندیده بود، ولی مادرم لابد تصویرگرازماده را دیده بود ، ولی این تصویرحتماً مربوط به‌جوانی گرازماده می‌شد؛ چراکه مادرم توانسته بود تخیل خود را بکاربیندازد وآنهمه قصه سرهم ببافد؛ وگرنه تصویر پیری گرازماده آنچنان زشت بود که هرگز نمی‌شد بدان نگاه کرد و احساس بیزاری نکرد. مادرم نیکی خود رابه‌کیمیا بخشیده بود وبدین ترتیب، برای همیشه، یا بطورموقت، گرازماده‌دروجود کیمیامغلوب‌شده بود و کیمیا درذهن من، درهالهٔ آن جوانی سبزوشاداب که زمانی ازآن مادرم‌بود، نشسته‌بود ونگاهم‌می‌کرد. این مهم نبود که کیمیا حالا کجابود

وچکارمی کرد. مهم این بود که کیمیا درذهن من ، داشت بتدریج تبدیل به نیکی مطلق می‌شد . تمام زنهائی که من شناخته بودم ، در وجود اوبودند وبا وجود این اوبالاترازهمه بود؛ و در ورای آنها لبخندی از سبزه و عطرگل داشت که محیط اطرافش را افسون می کرد. عجیب این بود که دراین لحظه، گرچه به‌تمام‌این زیبائی‌ها فکرمی کردم، ولی با آنها کوچکترین احساس آشنائی نداشتم. همان حس بیگانگی پیش از رسیدن به‌قهوه‌خانه، زمینهٔ تمام فعالیت‌های ذهنی‌ام را تشکیل می‌داد . من آمادهٔ غرق‌شدن‌بودم. هر کسی‌در آن لحظه می‌توانست مرابه‌آسانی به‌زیرپایش بیندازد وتمام وجودم را با خاك یکسان کند . فتیلهٔ گوشتی چروکیده، که به‌اندازهٔ یك موش مردهٔ افتاده در کنارجاده بود، می‌شد به‌آسانی تبدیل‌به‌خاك پست وبیمقداربشود. من ازهیچ هم هیچ‌تربودم. چوبدستی بدست، درمیان‌آشوب این گردوخاك ، با تلی ازیادهای رها شده دراین‌آشوب، من، پست ترین فرد بشریت، ازهیچ هم هیچ‌تر بودم. اکنون که پشت این جنازهٔ آویخته ازبلندی حرکت می کنم و در کنارمحمودهستم، به‌راستی بخود می‌بالم که دیگر آن‌احساس وحشتناك هیچی راندارم. من‌پایگاه دارم. محمود، آغوش‌گرمش، قدرت واراده و توانائی‌اش، پایگاههای من‌هستند. آنچنان به‌اومتکی‌هستم که‌بگوید، بکش! می کشم ؛ بگوید ، بمیر! می‌میرم ؛ حتی اگربگوید این جنازهٔ گندیده را قطعه قطعه کن وهرقطعه رامثل کرکسی،همانطورخام،بخور! می‌خورم. تکیه‌گاه یعنی این! درآن زمان، این تکیه‌گاه نبود. من فتیلهٔ گوشتی چروکیده‌ای بودم که درمیان‌گردوغبار ازلایتناهی عظیم‌آویزان باشد. ازهیچی هیچ‌تر، عق‌آورترین موجود تاریخ عالم بودم. سرم را انداخته بودم پائین‌وبه‌خاك کثیف جاده که نگاه‌می کردم،انگاربه‌صورت خود نگاه می کنم . حتی‌گریه هم نمی‌توانستم بکنم. می‌توانستم بلند

وخشك، مثل یك حنجرهٔ معلق ازفضا بخندم؛ ولی گریه‌نه! بلند وخشك مثل یك قهقههٔ درحال عق‌زدن، می‌توانستم بخندم؛ درمیان جاده، چوبدستی بدست، ازهیچی هیچ‌تر، تبدیل شده به‌یك حیوان، یك حیوان بی‌زبان تنها، می‌توانستم به‌جای خندیدن، بلند وخشك، عق‌بزنم. واتفاقاً درهمین لحظه بود که از ورای جاده، ازسمت چپ، نام خود را شنیدم که کسی بلند برزبان می‌راند و انگار احساس می‌کرد که من نمی‌شنوم ونامم را بلندتر صدا می‌زد. ازجاده کنار کشیدم و کنار مزرع سبزی ایستادم و برگشتم، پشت سرم را نگاه کردم. گردوخاك، چنان آشوبی به‌پا کرده‌بود که نتوانستم چیزی تشخیص بدهم. برگشتم که به‌راه خودادامه بدهم، ولی این بارصدا مشخص‌تروروشن‌تربگوشم‌رسید؛ همینکه پشت سرم را نگاه کردم، این باردیدم که کنارجاده برارتفاعی سبزپوش جوان قد بلندی ایستاده است وبا دست به‌من اشاره می‌کند که پیشش بروم. فکر کردم که برگردم به‌داخل گردوخاك ودرخویش ودرغبارغرق شوم وراهم را بکشم وبروم؛ حتی یك کمی هم به‌سمتی که مقصدم بود برگشتم، ولی ناگهان برسرجایم میخکوب شدم. طنین‌صدا آنچنان آشنا بود که من ناگهان از گردوغبارجاده وحتی بطور موقت ازآن حس عمیق عقیمی جدا شدم. دراین صدا، نشانه‌هائی ازصدای پدرم بود؛ درته این صدا، موقعی که ازعمق حنجره زبانه می‌کشید، آشنائی تردید ناپذیری بود که فقط می‌توانست ازآن پدرم باشد. اسم من پیش خودم، کوچکترین رنگی از پاکی و تقدس نداشت؛ اسم من پلید بود، حتی موقعی که بوسیلهٔ محمود، ازپشت سر، مستقیماً درون‌گوشم زمزمه می‌شد. یك حالت هرجائی‌تفاله شده دراسمم‌بود که نمی‌توانست کوچکترین‌سهمی ازاحترام ومعنویت برده باشد. اسم من یك فاحشه‌بود. ولی‌این صدا، اگرنه همه، دستکم بخشی ازپاکی اسمم را بدان برمی‌گرداند؛ صدا،

صدائی خشن نبود، صدائی نرم وملایم هم نبود . صدائی آمرانه هم نبود. صدائی لطیف هم نبود . صدائی بود که اسم مرا ادا می کـرد ، خیلی ساده‌فقط اسم مرا ادا می کرد وناگهان مرا ازطریق انعکاسش در گوشم ، به مادرم، به برادرانم وبه‌پدرم پیوند می‌داد؛ گرچه من آنچنان غلتیده بودم که دیگرنمی‌توانستم خودرا از آن‌حالت تعلیق دربی‌نهایت نجات بدهم . ولی صدا ، موقتاً بمن هشدارمی‌داد ؛ مرا متعلق می کرد به‌زمین، به‌آسمان، به‌طبیعت، به‌چهارفصل، به‌مردم، به‌درخت‌ها، به‌چین‌های پیشانی مادرم ، به‌کلمات موزون و خوش‌آهنگ وزیبای صمد ، کاردپرهیبت یوسف، صدای رسا ، آری رسا و عمیق وسادهٔ منصور و رگهای برآمدهٔ حنجره‌اش، وازهمه بالاتربه‌پدرم، به‌چشم‌های درخشان وآبی پدرم، به‌راه رفتن‌سنگین‌پدرم خواجه، وبه‌آن درخت توت که در سپیده دمان ، پدرم نخستین دعایش را در زیر شاخه‌های آن می‌خواند. برگشتم، ازحاشیهٔ گردوخاك، تمام فاصلهٔ بین خودم وآن جوان بلند قد را دویدم ومنصورگویان وگریان خودم را درآغوش او غرق کـردم . منصور، بوی پدرم را می‌داد واین بو، موقعی که بغلش کرده بودم ودر آغوشش غرق شده بودم، ازیقهٔ پیرهنش بیرون می‌زد وگوش‌ها وتمام صورتش را انگارمی‌شست ونفس‌مرا درخود می‌آغشت؛ ومنصور که حالادیگربرای‌خودمردی‌شده بود، مرا،برادرش‌را، درآغوش گرفته‌بود ونامم را بهمان شکلی که‌پدرم،یوسف‌وصمد ومادرم‌برزبان‌رانده‌بودند، برزبان می‌راند ومرا درسعادت‌یك‌خانه وخانوادهٔ عطرآگین غرق می‌کرد. ومنصور،چه قدبلندی‌پیدا کرده بود،عین‌پدرم؛وحتی‌حالت‌چشم‌هایش‌هم‌شبیه‌پدرم شده بود،گرچه‌رنگ چشم‌هایش‌همان نبود؛ وریشش به‌این زودی خدایا ! در همین سی سالگی ، حتی کمی سفید شده بود وهمین، شباهت بین‌اووپدرم‌را دوچندان می کرد. نگاهش برق فروزان

عظیمی داشت که او را بی‌درنگ ، در کنار پدرم می‌نشاند ، نگاهش ، موقعی که ازاو فاصله گرفتم وشروع به‌تماشایش کردم، بابرق خودنفوذ می‌کرد؛ درهمه چیزنفوذ می‌کرد؛ انگاراوهمه چیزرا به‌یك نگاه می‌فهمید ؛ انگار او تمام چیزهای مرئی و نامرئی را می‌دید . نگاهش همه اسراردنیا را به‌سوی خود جلب می‌کرد؛ اشعهٔ همهٔ اسرار دنیا ، کانون جمعی خود را درمرکزنگاه اوپیدا می‌کردند. شانه‌های بلند و پهنش کاملاً استخوانی بود. اوحتی‌یك ذره گوشت اضافی درتمام‌تنش نداشت. گونه‌های‌استخوانی‌اش، انگارازسرما یاگرمای زیادی سوخته بودند ودماغ کشیده‌اش، قائم و تمیز و بلند، دروسط صورتش ایستاده بود. لبانش پربود. عجیب بود که این صورت، کوچکترین شباهتی به صورت‌من‌نداشت؛ گرچه شبیه‌پدرم، مادرم وبرادرهایم‌بود،ولی‌نمی‌دانم چرا کوچکترین شباهتی به‌من نداشت . و این چیزی بود که من تا حال بدان پی نبرده بودم ؛ وهرگزپیش ازین به‌این عدم شباهت فکر نکرده بودم . صورت او از لاغری و سوختگی، بلند وکشیده بنظر می‌رسید ودست‌هایش ازشدت‌لاغری تحسین‌آمیزبودند، انگارجز رگ و استخوان و پوست هر چیز دیگری را از خود طرد کرده بودند و می‌خواستند حداقل چیزهای متعلق بدست را بخود تخصیص دهند. از یقهٔ پیرهن سپید بلندش ـ که انگار ازبقایای پیرهن‌هائی بودکه مادرم برایش دوخته بود ـ رگهای کبودش از زیرگلو به سیب‌آدمکش منتهی می‌شد وبعد در زیرچانه‌اش ناپدید می‌شد؛ و درست از جائی که رگها ناپدید می‌شدند، ریشش روئیده بود وبه‌سوی طرفین صورتش ، کنار گوش‌ها وبعدبالاتربه‌طرف موهای سرش‌حرکت کرده‌بود؛ ولی‌دست‌هایش که دست‌هایم را محکم گرفته بودند، سخت قوی بودند ؛ انگار بین‌نیروی عظیم چشمهایش ودستهای خشکیده وعبوس واستخوانیش،

رابطه‌ای از توانائی وقدرت برقرارشده است. دریك لحظه، هم سخت عبوس بنظر می‌آمد و هم سخت خوشرو . صورتش در حد فاصل میان خندیدن وگریستن معلق بود، ولی صورتش بی‌معنا نبود. آنچنان عمیق بود که اگر می‌خواستی با لمس صورتش، عمق صورتش را هم لمس کنی، نمی‌توانستی؛ صورتش طوری عمیق بود که انگاردرپشت صورتش، صورتهای دیگرقراردارد،مثل‌اینکه اگرصورت‌ظاهری‌را از آن بکنی ، باید چندین صورت دیگر را هم ـ مثل پوستهٔ توی پیاز ـ بکنی تا برسی به‌عمق ، به آن عمق عمیق چهره‌ای که عجیب پایدار بود ومحکم جلوی‌صورت من‌ایستاده بود. پیشانی‌بلندش رادربرابرم ، چون باروی بلندی برافراشته بود.منصور،این‌عظمت‌عبوس‌وخوشروی عطرآگین، ازپشت ریش و سبیل پرپشتش، داشت درمیان غم و اندوه دلنشین، لبخند می‌زد. عصای بلندش از بازویش‌آویزان بود. قلمی از جیب پیرهنش‌آویخته بود و ده دوازده تکه‌کاغذ سفید ویادداشت توی جیبش بود. پیرهنش به‌بلندی همهٔ پیرهن‌های کفن مانندی بود که مادرم می‌دوخت. گفتم، منصورتو کلی پیرشدی! گفت ، برعکس توهمانطور بچه ماندی؛گفتم، توعین‌پدرم‌شدی! گفت ولی‌توهنوزعین‌مادرم ماندی؛ گفتم توخیلی شبیه جدمان ناصر هستی! گفت توخیلی شبیه دختر کیمیا هستی ؛ گفتم پس کیمیا صاحب دختر شده، هان ؟ گفت،آره، پدرمان دوازده پسرداشت که هشت‌تاشان مردندوشایدنهمی هم مرده‌باشد، ولی ازآنهایی که ماندندکسی صاحب پسرنشد ؛ مثل اینکه قرار است که نسل خانوادهٔ پدرم بکلی سقوط کند؛ گفتم، بایدشاعر را پیدا کنیم،باید صمد راپیدا کنیم،من آماده‌ام. برای‌همین‌هم آمده‌ام؛گفت،پس راه بیفتیم؛ وخودش، نه‌از داخل‌گرد وخاك، بلکه‌از کنار جاده وحاشیهٔ‌گرد گرفتهٔ مزارع سبز و گسترده راه افتاد و من درکنارش‌به‌راه افتادم،درحالیکه

آن حس پوچی وعقیمی همین چند دقیقه قبل، انگار بکلی از بین‌رفته بود؛ انگار چیزی از قدرت وتحرك وتفکر منصور، آن حس عقیمی‌را عقب رانده، موقتاً راهی بسوئی‌دیگر در برابرم گشوده بود. ولی مثل اینکه منصور خود به فکر چیزهای دیگر بود. در این لحظات اوبیش ازبیش‌به‌پدرم شباهت پیدا می‌کرد. این فقط‌ظاهرصورت منصور نبود که شبیه پدرم بود، بلکه این صورت در حال تفکر و تصمیم او بود که به پدرم شباهت داشت. منصور بیش از همهٔ ما درتفکر به پدرم رفته بود. آیا اوحالا به نسل پدرم ، به ذریهٔ پدرم فکر می‌کرد ؟ البته من‌هم فکرمی‌کردم. ولی‌آیا واقعاً اهمیت داشت که‌نسل‌پدرم، نسل‌خواجگان فکر وخلاقیت واندیشه بر روی زمین باقی بماند؟ واقعاً برای منصور چه چیز این‌جهان بزرگ‌اهمیت داشت؟البته‌من نمی‌خواستم که‌منصور، یوسف ویا صمد از بین بروند، ولی اگر اینها بچه‌هائی داشتند و این بچه‌ها همه از بین می‌رفتند ، برایم چندان اهمیتی نمی‌توانست داشته باشد. برای من، فقط یك چیز مهم بود وآن اینکه همه چیز در شرایط دلخواه موجود باقی بماند. ولی انگار منصور نمی‌توانست خودش‌را بااین وضع منطبق کند. او چیزی می‌خواست درآن‌سوی‌این‌شرایط؛ و چون این شرایط موجودبودوآن سوی این شرایط هنوز وجودنداشت او دائماً درحال تبعید می‌زیست. البته سرسختی او از هرلحاظ مورد ستایش بود ولی این سرسختی تا موقعی مورد ستایش بود که ازآن من نباشد. من قدرت تبعید شدن نداشتم. تازه من اگر خود را تبعید می‌کردم آب از آب تکان نمی‌خورد؛ غلام بچه‌ای دیگر بغل‌محمود می‌غلتید. پس من خود را تبعید بکنم‌یانکنم، چندان ارزشی در روابط فعلی جهان موجود ندارم که برآنها اثر بگذارم. روحیهٔ من روحیهٔ غلام بچگی‌است‌و روحیهٔ منصور، تفکر وعصیان وتبعید؛ ویا برعکس

تبعید وعصیان‌وتفکر. وچون زندگی من برای خودم یك‌مسألهٔ‌عینی‌بود واقعیتی مقاومت ناپذیر داشت که بر آن‌دست ولبخند وهماغوشی با محمود، وایثار، یك ایثار جاودانه ومطلق‌حاکم بود؛ و چون زندگی منصور برای من واقعیت نداشت،من گمان‌می کردم، به‌عقل‌ناقص والبته احمقانه وبیشعورانهٔ خود، که هر کس ازاین موقعیت محمودی خود را تبعید کند، در واقع خودرا از زمین به‌آسمان تبعید کرده است.این نظر من است؛ نظر خود منصور را فقط کاتب می‌داند. یعنی من نمی‌توانم ازین حد کلی قضاوت درباره منصور تجاوز بکنم، چرا که من منصور نیستم ونظر خود منصور را فقط کاتب می‌داند؛ من کتاب هستم نه‌کاتب ونمی‌توانم در حق منصور داوری‌بکنم . به این زودی منصور برای من تبدیل به یك موجود آسمانی شده بود. شاید اگر ما چیزی را نفهمیم، آسمانی‌اش می‌پنداریم. وحالا من احساس می کردم که در کنار این‌موجود آسمانی راه می‌روم. من‌حالا برادر یك موجود آسمانی هستم. بگو ای برادرآسمانی من از کدام کهکشان، شهاب‌آسا عبور کردی‌و روز روشن در کنار من‌براه افتادی؟ چرا آسمانها راپشت سرگذاشتی وموقتاً این جادهٔ گرد و خاکی نفرین شده، این سرزمین لعنت‌شده،این برج وباروهای دوزخی‌واین روحیهٔ‌برزخی‌را برگزیدی؟ با خود می‌گویم، پدرم از واقعیت بیشتری برخوردار بود. منصور، به‌همان اندازهٔ پدرم، عینیت وواقعیت ظاهری داشت، ولی حاضرنشده بود شغل دبیری ظل‌الله را بپذیرد و همین رد دعوت او را بصورت تبعیدیان درآورده بود. وپدرم، گرچه از ترس جان پذیرفته بود که در کنار امیر ماضی باشد و با انقراض امیر ماضی ، دورانش منقرض شده بود، از روی کتابی، زمانی چیزی برای منصور خوانده بود که من نفهمیده بودم ، امامنصور فهمیده بود وشاید منصور تحت تأثیر

همین حرفها بود که به تبعید گردن نهاده بود: گفت، سگ ندانم که بوده است. خاندان من و آنچه مرا بوده است از آلت و حشمت و نعمت، جهانیان دانند. جهان خوردم و کارها راندم و عاقبت کار آدمی مرگ است اگر امروز اجل رسیده است، کس باز نتواند داشت، که بردار کشند یا جزدار، که بزرگتر از حسین علی نیم. ولی منصور آلت و حشمت و نعمت نداشت و بعلاوه حاضر نبود بایستد تا خرگردنهای محمود بیایند و بسوی چوبه دار بکشانندش. و آدمهای محمود اوایل نخواسته بودند دستگیرش کنند، فقط شایع کرده بودند که بزودی دستگیرش خواهند کرد تا ببینند مردم در بارهٔ دستگیری منصور چه فکر می کنند و بعد شایع کرده بودند که منصور را گرفته‌اند تا ببینند مردم دربارهٔ منصور زندانی چه فکر می کنند؛ و مردم فقط یکدیگر را نگریسته مبهوت مانده بودند و کوچکترین حرکتی از خود نشان نداده بودند. فقط یك نفر می‌دانست که منصور هنوز دستگیر نشده، و آن خود منصور بود. و منصور که می‌دانست بالاخره آدمهای محمود پس‌ازین شایعات، بزودی به سراغش خواهند آمد، در یك شب تاریك ازشهر خارج شده بود و دیگر به‌شهر برنگشته بود. مردم شهر فکرمی کردند که منصوردستگیر شده؛ آدمهای محمود بدنبال منصور می گشتند ومنصور در رفته بودو خوب می‌دانست که دستگیر نشده؛ وچون تنی چند از آدمهای محمودبا تنی چند از میان‌مردم، بتدریج، و در روزهای‌بعد، جریان فرارمنصور را درمیان گذاشته بودند، منصور در انظار مردم یك صورت نورانی، یك چهرهٔ اساطیری وحتی پیغمبرانه و الهی پیدا کرده بود؛ جل ذکره منزه از چه وچون ـ انبیارا شده جگرها خون؛ وصدای پدرم از لای کتابی که تازه برای منصور خوانده بود بگوشم می‌رسید که، اگر او ـ را نمی‌شناسند، اثرش را بشناسند، من آن اثرم‌ومن‌حقم که پیوسته‌به‌حق

حق بودم. ومنصور در رفته بود و در شهر آثارش باقی مانده بود و تربیت منصور یادم آمد که پدرم از لای کتابی برایش خوانده بود که بدید بنمودندش، حیار کردندنش؛ شهودبود،شاهدشد. واصل‌شد، آنگاه فاصل شد. بمراد رسیداز فؤاد بازماند. ماکذب الفوأدمارأی. پنهانش کرد، آنگهش نزدیك کرد. بداد اورا مراد، برگزیدش، مداواة کردش، بپروردش،صافی کردش، برگزیدش،بخواندش، نداکردش، فکان‌تاب، حین‌آب فأصاب، ودعی، فأجاب ، و أبصر ، فغاب، وشرب ، فطاب؛ بخورد، قربت‌گشت، مهابت‌گرفت، ازکون ویاران فراغت‌گرفت. از اسرار و ابصار بدر رفت ، آثار بگذاشت ؛ و منصور آثار بگذاشته کنار این جادهٔ گردو خاکی آمده بود، بی سرو صدا از شهر خارج شده بود؛ وصدای پدرم بگوشم می‌رسید که این را قوس قزح‌مخوانید که این قوس حق است؛ وحالا این قوس حق درکنار من راه می‌رفت ولی من نه درآن زمان که‌پدرم این‌کلمات را برزبان می‌آورد چیزی ازین مقولات می‌فهمیدم ونه حالا که درکنار منصور راه می‌روم به مفهوم‌آنها پی می‌برم. بهرحال منصور در رفته بود و آثار خود را در اذهان‌مردم، منتها در اعماق‌اذهان مردم‌بازگذاشته بود. درمورد یوسف هم همین اتفاق افتاده بود. محمود خواسته بودکه یوسف را در میان سرکردگانش ببیند. یوسف، همهٔ اشخاصی راکه آمده بودندتا او را ببرند، خونین‌و مالین کرده بود وبعد طوری ازشهر خارج‌شده بودکه کسی نتوانسته بود رد پایش رابگیرد وپیدایش کند. وحالا من درکنار منصور راه می‌رفتم تا یوسف را پیداکنم ومنصور، که انگار فکر مرا خوانده بود، می‌گفت، درسه چهارفرسنگی این جاده کلبه‌ای هست که من وعمه‌ات با دخترکیمیا در آنجا زندگی می‌کنیم. ازآنجا تا قلعهٔ یوسف، هشت فرسنگ راه است. اول درکلبهٔ من استراحت می‌کنیم

و بعد می‌رویم پیش یوسف ؛ شب از قلعهٔ یوسف بیرون می آئیم و به طرف سرچشمهٔ رودخانه راه می‌افتیم؛ گفتم، فکر خوبی است؛ گفت، شاید جواز تو بدردمان بخورد؛ گفتم، شاید، ولی من می‌خواهم خودم بدردتان بخورم؛ گفت، این را هر کسی خودش ثابت می کند . ساکت شدم، منی که تاریخ بر روی کفلم نوشته می‌شد، چه‌کاری می‌توانستم بکنم جز اینکه سکوت کنم؟ در واقع پس از آنکه دست‌های یکدیگر را رها کرده بودیم، من یك احساس شدید بیگانگی نسبت به منصور پیدا کرده بودم. پدرم گفته بود روح مکنون، نور مصون است و من نمی‌توانستم با این نور مصون رابطه برقرار کنم، با او احساس یگانگی بکنم. در طول راه خواسته بودم که حتی جرأت خود را امتحان کرده باشم؛ در کنار او که راه می‌رفتم، کوشیده بودم دست راستم را بلند کنم ودست چپش را که کنارم حرکت می کرد، بقاپم. دست او با رگهای کبود پشتش، با موهای سیاه پرپشتش و انگشت‌های باریك وبلند و گره درگرهش، دستی بود که هرگز نمی‌توانست بامن تفاهم داشته باشد. چند بار به او نزدیك شدم و کوشیدم دستم را کمی به‌طرف دست او حرکت بدهم. موفق نشدم فقط نسیمی که حرکت دستش بوجود آورده بود، از دور دستم را لمس کرد؛ ولی منصور خودش نفهمید. حالا دیگر از جاده به سوی راست پیچیده بودیم و در باریکه‌ای مالرو از وسط مزارع حرکت می کردیم و منصور داشت توضیح می‌داد که چهارسال پیش ازشهر فرار کرده، وحالا دلش برای آن خطوط آبی کج ومعوج و آن نسیم خنك که بر روی گل‌ها وجویبارها می‌وزد، و آن برف که پشت بام‌ها و هره‌ها را می‌پوشاند، تنگ شده؛ دلش برای آن آسمان آبی پاره پاره شده به ابرهای سفید، تنگ شده؛ دلش برای آن خلوت کردن بادوستانش، برای آن بحث‌ها ، که دربارهٔ همه چیز بر روی زمین وزیر آسمان بلند

می‌توانست باشد، تنگ شده؛ دلش برای دوستانش که کلمات را بلندو رسا و با شیفتگی و درعین حال در کمال صحت ودقت ادا می کردند، تنگ شده. پدرم از روی آن کتاب خوانده بود: وآن حروف، حروف کلام است، وحروف حق اسرار ربوبیت است وآن علوم اسماء و صفات است که‌ازغیب حکم آدم را ـ علیه‌السلام ـ تعلیم کرد وعلم آدم الاسماء؛ ومنصور می گفت که زندگی بدون شنیدن کلمات زیبا، بدون شور وهیجان یك حنجرهٔ مدفع از حق ، چه ارزشی می‌تواند داشته باشد؟ می گفت که چشم‌های فراموش نشدنی دوستانم، خواب‌هایم را تسخیر کرده‌اند؛ می گفت که گاهی صداهای بریده و دور وحتی نامفهوم دوستانم را از باروی شهر می‌شنوم ، قلبم می گیرد که نمی‌توانم صدایم را بطرف آنها بفرستم؛ شاید آنها هم حرفهای بریده و نامفهوم مرا خواب می‌بینند . می گفت، برای کسی که عمری را صرف کلام و منطق کرده، سخن نگفتن وسخن نشنیدن عین‌مرگ است؛ برای کسی که عمری را به‌گفتن‌وشنیدن فکرو احساس‌درقالب بهتر کلام گذرانده، دور شدن ازگویندگان کلام، فقط تبعید نیست، عین‌مرگ است؛ و اگر به‌شهر برگردم‌ـومن‌صدای‌پدرم‌را می‌شنیدم که می گفت،مراحاضر کنند، ومرا بکشند، ومرا بیاویزند، و مرا بسوزانند، ومرا برگیرند ـ و اگر به شهر برگردم ازکجا بفهمم که آزادانه خواهم توانست با دوستانم به بحث بنشینم؟ می گفتم، ولی اینجا هم بد نیست برادر، این آسمان و مزارع وآفتاب، وآن کوه که از دور رنگ کهربا دارد، تو را سرگرم نمی کند؟ می گفت، اینها همه خوب است، برای‌شروع هر نوع جهش لازم است، طبیعت یك پایگاه است، ولی نمی‌توان فقط به‌این پایگاه قانع بود،نشستن وتماشاکردن طبیعت به تنهائی کافی نیست؛ من‌دوست دارم همه چیز را متمرکز شده درفکر واحساسم ببینم وبعد این‌تمرکز

را در کلام به دیگران منتقل کنم. من دیگران را لازم دارم. اینجا مخاطب ندارم. می‌گفت، عمه‌ات و بچهٔ کیمیا آنقدر طبیعی هستند که نمی‌توانند مخاطب من قرار گیرند. آنها آنقدر به زمین نزدیك هستند که انگار قسمتی از آن هستند، ولی من نیستم؛ من چیزی از پدرم به ارث برده‌ام که بد یا خوب، خمیرهٔ اصلی زیستن مرا تشکیل می‌دهد. من مثل پدرم، به نگاه کردن، دقت کردن و به‌فکر کردن عادت کرده‌ام؛ من نمی‌توانم فکر نکنم. من برای همه چیز دلیل می‌خواهم؛ همینکه فکر بنظرم می‌رسد، بلافاصله مغزم آن‌را جلوی چشمم مجسم می‌کند؛ من شروع می‌کنم به دیدن، به بو کردن، به لمس کردن آن فکر؛ و بعد در کنار آن فکرهای دیگری ظاهر می‌شود که برایم مثل چشم‌هایم عزیز هستند؛ این فکرها که به ناگهان، درنتیجهٔ دقت و تأمل درسطح مغزم ظاهر می‌شوند، ازدست‌هایم حتی به‌من نزدیك‌ترهستند؛ من جوردیگر نمی‌توانم‌باشم. طبیعت فقط ظاهر آن چیزهائی‌است که من‌درباطن آنها سیرمی‌کنم واحتیاج دارم به اینکه، این فکر را باخلق خدا در میان بگذارم؛ من در تنهائی دارم می‌پوسم؛ من به‌آن چشم‌های سیری‌ناپذیر دوستانم احتیاج دارم تا پس از نشستن واینهمه فکر کردن، فکرهایم‌را پیش آنها امتحان کنم. فکر می‌کنم که می‌توانم چیزی را در ذهن آنها عوض کنم. گوشه‌ای دراین دنیا هست که احتیاج به‌دستکاری من‌دارد؛ این‌گوشه، گرچه ممکن است در بیرون‌از ذهن مردم، و در طبیعت‌هم وجود داشته باشد، ولی من می‌دانم که این‌گوشه، فعلاگوشه‌ای ذهنی است؛ حتی می‌دانم جای این‌گوشه‌را درمغز مردم تعیین کنم؛ یك کمی بالاتر ازگوش، سمت چپ مغز، در میان آن حجره‌های در هم پیچ. در اعماق این حجره‌هاجائی است که‌احتیاج به‌دستکاری من‌دارد. مخاطب من آنجاست؛ از آنجاست که عوض شدن شروع می‌شود. من موجود

بسیار پیچیده‌ای هستم ولی باوجود این پیچیدگی، گاهی می‌رسم به‌یك گوشهٔ شفاف؛ مثل اینکه مغزم را جلوی آینه‌نگه داشته‌ام ودارم‌نگاهش می‌کنم؛ درعین حال، می‌خواهم درآن لحظهٔ تماشا، مغزم وآینه رابه گروه بیشتری نشان‌دهم، ازآنها بخواهم‌که مغز خود را برهنه‌تر ببینند عوض شوند، می‌دانی مثل‌حالا نباشند، یك جور دیگـر بشوند، همـه باید عوض بشوند ، چیزی هست‌که احتیاط به عوض شدن دارد. روح من ازین دگرگونی ساخته شده، خون من به این حس دگرگونی سر سپرده؛ ازین‌نظم‌پوسیدهٔ‌کنونی خسته شده‌ام، می‌خواهم خودم وهمه‌ـ چیز این محیط از حالی به حالـی دیگر درآئیـم. پرسیدم، مگـر تو نمی‌توانستی با ماندن درشهر، با مـاندن پیش محمود، مردم را عوض کنی و همه چیز را از حالی به حالی دیگر درآری؟گفت، این ممکن نیست؛ ازین نظر من شبیه پدرم نیستم؛ پدرم نرمش‌داشت، من‌ندارم؛ بعلاوه دوران‌نرمش‌گذشته؛ محمود می‌خواهدازهمه سوء استفاده کند، همه را تفاله‌کند و دور بریزد وفقط خودش بماند؛ او حتی می‌خواهد تمام مردم تفاله بشوند تا خود همیشه بصورت یك قادر متعال زمینی پابرجای‌بماند. پدرم می‌توانست درذهن امیرماضی اثرکند. امیرماضی با وجودکله شقی‌هایش، با وجود شقاوت‌هایش، مردابلهی بود وگاهی احتیاج داشت به‌اینکه یکی بهش بگوید این کار را بکن ، آن کار را نکن؛ دوره هنـوز عوض نشده بود؛ هنـوز چیزهائـی بـودکه پدرم می‌توانست اصلاح‌کند. ولی من، درکنار محمود همیشه باید بردهٔ او باشم، ولی‌ـ دستش را بلندکرد وانگشتش را روی‌قسمت چپ سرش گذاشت‌ـولی چیزی هست دراین‌نقطه از مغزم که‌به من اجازه‌نمی‌دهد درکنارمحمود باشم؛ چیزی‌هست‌که به‌من‌می‌گوید، محمود دروغگوی بزرگی است‌که تاریخ دروغینش حق را بجانب او می‌دهد، ولی من

حق‌را بهیچ احدی نمی‌دهم؛ می‌گویم جز پیچیدگی‌این سوی‌مغزم، هیچ چیز حق ندارد ؛ می‌گویم هرچه درست باشد ازین جا بیرون خواهد آمد، درصورتیکه محمودمی‌گوید، درست، آن چیزی‌است که بر زبان او جاری می‌شود؛ بهمین دلیل من هرگز نمی‌توانم در کنـار محمود باشم؛ من همیشه درمقابل محمود هستم، پدرم هم اگرجای من بود،در مقابل او قرار می‌گرفت، همانطوری‌که حالا هم معلوم نیست درکدام زندان دارد می‌پوسد وهنوزهم حاضر نمی‌شودکه از مقابله با محمود دست بردارد. وجود او درزندان، ستونی‌از مخالفت‌است، سد سدیدی از خصومت با محمود است، حتی پوسیدگی پدرم هـم نعمتی است. منصور ساکت شد ومن فکرکردم به فرق عظیمی که بین من‌و منصور وجودداشت. من درواقع نه در روبروی‌محمود بودم ونه پشت‌سرش، بلکه مدام زیر پایش بودم. منصور از من حرفی نزد. کلبه از دورپیدا شد ومنصور برگشت پشت سرش را نگاه‌کرد.لابد می‌خواست‌مطمئن شودکه‌کسی تعقیبمان نکرده. زنی، عمه‌ام لابد، پردهٔ پنجره را به یك سو زده بود وبیرون را نگاه می‌کرد. کلبه از مازاد ویرانه‌های قلعه‌ای قدیمی ساخته شده بود. از پله‌های چوبی زهوار در رفته بالا رفتیم وبعد شادی زوزه سان عمه‌ام تا ساعتی همه چیز را از ذهنمان خارج کرد. حرفهائی می‌زدکه سالها بود نشنیده بودم. حرف‌هائی می‌زد که انگار برای لالائی‌یك بچه ویا برای تسکین یك محتضر ساخته‌شده‌اند: اوبه‌جای‌آنکه عشقش را نسبت بما نشان دهد، حس ترحم ما را نسبت بخودش برمی‌انگیخت. ولی ما حتی وقت ترحم هم نداشتیم. ساعتی مانده به غروب باید حرکت می‌کردیم. درهمان فرصت‌کوتاه فهمیدم که عمه‌ام بوی پدرم را می‌داد. ولی انگار این بو، از درون پوسیده بود؛ انگار سالهادر زیرآفتاب مانده، پوسیده بود. صورت استخوانی

عمه‌ام، که در آن کوچکترین شباهتی به پدرم دیده نمی‌شد، از چند تیغهٔ نازك وسیاه استخوانی ساخته شده بود که انگار بزحمت روی‌هم سوار کرده، پوستی رویش کشیده بودند و بر فرق آن جفتی چشم سیاه و درشت و افسرده و بی‌حالت گذاشته بودند واسمش راگذاشته‌بودند، صورت عمه. تازه، تنها بدلیل همین چشم‌های افسرده و بی‌حالت، می‌شد فهمید که عمه زنده است، بدلیل اینکه بقیهٔ عناصر چهرهٔ عمه در آن سوی زندگی، در قلمرو مرگ، لحظه‌هائی بعد از مرگ، قرار گرفته بود. تنها موجود زندهٔ واقعی در منزل عمه ومنصور، صورت بچهٔ کیمیا بود، که صورتی گرد ونسبتاً چاق بود، با چشم‌های عسلی زلال، طوری که انگار، نگاه بچه در عسل شناوربود. ازهر چند دقیقه موقعی که خم می‌شدم ونگاهش می کردم، باکمال تعجب می‌فهمیدم که انگار، این بچه را درجائی دیده‌ام. صورت بچه، بنحوی معصومانه به چیزی شباهت داشت که من، پیش ازین، در جائی - آیا خواب یا بیداری؟- دیده بودم. نگاهش که می کردم احساس می کردم که بچگی خود را خواب می‌بینم. حالا که آن صورت بچگانه را به‌یاد می‌آورم، گوئی ازگوشه‌ای از مغزم، جویبار کوچکی، ناگهان شروع می کند به جاری شدن وصدای آرام‌وخفیف وصمیمانه‌اش شنیده می‌شود؛ ولی در آن لحظه صورت آن بچه، باآن لب‌های پف کرده و لب‌های سرخ برآمده وبینی گوشتی، علیرغم شباهت انکار ناپذیرش به من، انگاردر قلعه‌ای از زندگی خود محصور بود و بهمین دلیل به من و به روحیهٔ درهم و مغشوش من بیگانه‌بود. این‌بچه شفاف بود. من هرگز شفاف نبودم؛ گرچه‌گهگاه از نوعی شفافیت، نوعی روشنی درون چیزهائی می‌فهمیدم ولی هرگز نمی‌توانستم به‌اندازهٔ این بچه شفاف باشم. فقط یك پدر، یا یك مادر می‌توانند بفهمند که بچه چقدر و از چه نظر

شبیه آنهاست؛ دیگران فقط می‌توانند تصوری مبهم از شباهت بچه به پدر و مادر بچه داشته باشند. بچهٔ کیمیا، عین من بود، ولی موقعیکه با حالت بهت نگاهم می‌کرد ویا موقعی که لبخندی گوشتی فاصلهٔ بین لب‌های پف کرده ولب‌های نیمه‌بازش را بحرکت در می‌آورد وانگار سایه‌ای از آب و آئینه برصورتش می‌انداخت، نوعی بیگانگی، و یا شاید بالاتر از بیگانگی، یك فرق اساسی بین من و او دیده می‌شد که بجای آنکه بچه رایتیم وبی‌پدر جلوه دهد، مرا نسبت به‌بچه یتیم، ودر نتیجه، بی بچه جلوه‌می‌داد. من باآن عقیمی حاکم بروجودم، بچه‌ای راکه از من بود و ثمرهٔ عشقی گذرانسبت به زنی بود، نسبت به خود بیگانه می‌دیدم؛ انگار اندام شکنندهٔ این بچه و آن صورت گوشتی دایره‌ای‌شکل و آن چشم‌های‌عسلی، دیوارهائی بودندکه مرا ازشناخت بچه محروم می‌کردند؛ انگار اززیرآوار، کسی را صدا می‌زدم و او نمی‌شنید ومن زیرآوار می‌ماندم تا لحظه‌ای بعد نفسم بند بیاید. وحتی موقعی که عمه‌ام، سفره‌ای را روی کف اتاق پهن کرد، کره وپنیر را وسط سفره گذاشت، وجلوی من ومنصور وخودش، تکه‌ای نان پهن کرد، این احساس بیگانگی هنوز همچون دیواری‌استوار، بجای‌خود باقی بود؛ طوری که من با وجودگرسنگی شدید، نتوانستم به نان و کره وپنیر دست بزنم. انگارباید اشباح‌خیس وچسبناك ولغزندهٔدرونم را از خود دور می‌کردم تا می‌توانستم لقمه‌نانی بخورم. حتی‌حرفهای عمه‌ام در بارهٔ اینکه چطور هر روز شیر یك‌گاو مردنی را می‌دوشد و بچه را به‌این وسیله، وسط این بیابان درندشت، این مخفی‌گاه پرت و دور افتادهٔ منصور زنده نگاه می‌دارد، نتوانست درآن حس عمیق عقیمی من مؤثر واقع شود . این دیگر یك خلاء ازشانه بالا نبود، بلکه انگار مغزم را مکیده بودند ، محتوایش را خالی کرده بودند و

به‌جایش نوعی تعلیق، یك‌بیهوائی، یك بیهوشی، نه! یك ناهشیواری، دمیده بودند. وقلبم، انگار کتك خورده بود، انگار تبدیل به‌یك‌تکه گوشت مچالهٔ گندیده شده بود. البته سالهاپیش، در همان هفته‌های‌اول آشنائی با محمود احساس کرده بودم که قلبم یك‌گوی سرخ طلائی است که در مداری ازگل‌و نسیم بدور خود می‌چرخد؛ ولی دیگر از آن قلب خبری نبود، حالا قلب یك تکه گوشت مچالهٔ گندیده بود که به پهلوی چپم چسبیده بود، و بیش از پیش فاسد وگندیده می‌شد. و موقعی که لحظه‌ای بعد، بلند شدم ورفتم کنار گوشه‌ای از اتاق دراز کشیدم ودستم را زیر سرم گذاشتم و به تیرهای سقف که شکم داده بودند وانگار پس از لحظه‌ای بر سرم خراب خواهندشد، خیره شدم، باز هم نتوانستم ازآن حس خستگی ناپذیر عقیمی، ازآن مغز خالی‌پر از تعلیق و از آن قلب مچاله رهائی پیدا کنم. باران، در بیرون، نرم نرمك شروع کرده بود به باریدن وشاید به همین دلیل سگ‌های دور- دست شروع کرده بودند به‌پارس کردن. این واحه، واحه‌ای از بوویاد وعقیمی وتعلیق که منصور برایم فراهم کرده بود، چقدربرایم مصیبت- بار بود. فقط یك انفجار، یك حرکت وحشتناك ناگهانی می‌توانست این حس بیگانگی را از من برگیرد ومرا به زمین، به خاك، به‌آن‌کف اتاق پیوند زند. منصورگفت، بلند شو راه بیفتیم ومن بی‌آنکه بتوانم در چشم‌های عمه‌ام وصورت بچه‌ام، مجدداً نگاه کنم، بلند شدم؛ پشت سرش سرافکنده راه افتادم وازکلبه بیرون‌آمدم وکنار منصور بطرف قلعهٔ یوسف راه افتادم. درحالیکه فکرمی‌کردم چه خوب شدکه به‌این زودی ازکنار عمه‌ام وبچهٔ‌کیمیا دور شده‌ام ؛ چه خوب شدکه این چهره های خانوادگی را که از هر دو بدبختی و تنهائی و زوال می‌بارید ، ترك کرده‌ام. به‌این نیزفکرمی‌کردم که‌آخر بر سرآن حسرت

خانمانسوز من برای داشتن خانواده چه آمده است که من این همه از آنها بیزارم. خانوادهٔ من ، شیشهٔ شکسته و خورد و داغون شده‌ای بود که هر ذره‌ای از آن، به‌گوشه‌ای پرت شده بود. احساس می‌کردم که ما همه یتیم آفریده‌شده‌ایم؛ جدا ازهم،بی‌علاقه به‌هم، بدون کوچکترین حس همدردی‌نسبت‌به یکدیگر ساخته شده‌ایم. تازه‌موقعی که خواستم ازین بابت بامنصور صحبتی کنم، نتوانستم. این خود علامت تردید‌ناپذیر یتیمی من بود . برگشتم ومنصور را نگاه کردم. باران بر روی کلاه روستائی وشانه‌هایش فرو می‌ریخت؛ طوری که گوئی باران بر روی یك‌تنهائی بی‌انتها می‌ریزد؛ ولی‌راستی او، در آن تنهائی بی‌انتها به‌چه فکر می‌کرد؟ منصور، موقعی که فکرمی‌کرد، طوری تنها می‌شد که اگر حتی شانه هایش را می‌گرفتی و محکم تکانش می‌دادی ، باز هم نمی‌توانستی از آن چاه ویل تنهائی، نجاتش بدهی. باید او خود از اعماق برمی‌خاست و بسوی بالا حرکت می‌کرد و آنگاه در سطح فواره می‌زد ویخ بندان‌گستردهٔ تنهائی‌اش را ذوب می‌کرد. درسکوت حرکت می‌کردیم. باهم حرفی نداشتیم که بزنیم. عجیب این بود که من هرگز نمی‌توانستم بفهمم که او به‌چه فکر می‌کند. فقط ازین نظر او به محمود شباهت داشت. من از تنهائی محمود سردر نمی‌آوردم؛ فقط از روی جنگ‌هائی که می‌شد، قتل‌هائی که اتفاق می‌افتاد، قرار‌دادی که بسته می‌شد و بیعتی که گرفته می‌شد، می‌فهمیدم که محمود فکر کرده، تصمیم گرفته است. هرگز موقعی که محمود مشغول فکر بود، نمی‌توانستم بفهمم‌به‌چه فکرمی‌کند.من فقط‌از روی معلول‌هامی‌فهمیدم که باید علتی درکار بوده باشد. درحالیکه من همیشه درموقعیتی بودم که هم‌منصور می‌توانست فکرم‌را بخواند وهم‌محمود. من‌نمی‌توانستم فکرآنها را بخوانم؛ فقط می‌توانستم پس ازآنکه فکرآنها ازذهنشان

خارج شد و در عمل یله شد، شروع به تحسین اعمال آنها بکنم. ولی من خود، موجود غریزی تباه شده‌ای بودم که هرگز علت‌ها و معلول‌های اعمالم روشن نبود. ناگهان خوشحال می‌شدم و ناگهان بد حال. خوشبختی و بدبختی برایم حرکات ناگهانی و غریزی بودند که من در مسیر آنها قرار می‌گرفتم، بدون آنکه در مسیر آنها دخالت کرده باشم. گاهی بناگهان خنده‌ام می‌گرفت و گاهی به ناگهان گریه می‌کردم. سرنوشت شادی و غم، خنده و گریه، و خوشی و ناخوشی من از روی تداعی‌های ناچیزی که من خیلی کم می‌توانستم به منبع و سرچشمهٔ اولیه‌شان فکر بکنم، تعیین می‌شد. باران که شدت پیدا کرد، گفتم، منصور باران، کمك بزرگی است. جوابی نداد. گفتم، می‌دانی مأموران حکومتی در باران از قرارگاههای خود بیرون نمی‌آیند. جوابی نداد. آسمان را نگاه کرد و قدری قدم‌هایش را تندتر کرد، درحالیکه پس از نگاه کردن به آسمان، دوسایهٔ ناچیز را که در دور دست، انگار در آن سوی باران حرکت می‌کردند، نگاه می‌کرد. با عجله پشت تپه‌ای پنهان شدیم. او حتی نمی‌خواست در آن حالت مخفی هم، تنهائی خود را بهم بزند. کلاهش را برداشت و محکم در باران تکانش داد و دوباره برسرش گذاشت و بعد که مطمئن شد دیگر از آن دو سایه خبری نیست، با احتیاط، از کنار تپه، آهسته، حرکت کردیم و تپه را دور زدیم و باز درهمان مسیر همیشگی براه خود ادامه دادیم. دیگر آن دو سایه دیده نمی‌شدند. صورتش را بلند کرد و باز آسمان را نگاه کرد و بعد، انگار باخودش، جمله‌ای بر زبان راند که من در آن لحظه، نتوانستم معنایش را بفهمم و بعد موقعی که فهمیدم، دیگر کار از کار گذشته بود. گفت، ازین باران می‌ترسم. برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. من نیز برگشتم. کلبه دیگر دیده نمی‌شد. شاید هم به‌علت باران بود که کلبه دیگر دیده نمی‌شد. تندتر

حرکت کردیم. باران چند بار شدت یافت و خفیف شد و بـاز شدت یافت و خفیف شد و بعد هوا تاریك شد وباران،انگار بعلت تاریکی، بندآمد؛ ستاره‌ها، ستاره‌های تنهای بیابانی درآمدنـد وبعد مـاه، مثل یك چهره جن زده، که به ناگهان پیـدا شود، درست از بـالا سرمـان پیدا شد، وهوا آنچنان‌ملایم ونرم وصاف وبیابانی شدو زمین، آنچنان بوئی از تازگی از خود بیرون داد ونسیم، نسیمـی حتـی نسبتاً شدید، آنچنان شروع بوزیدن کرد که من احساس کـردم که تحت تـأثیر این عناصرطبیعی، قدم‌هایم‌را تندتر کرده‌ام‌وبعد نفهمیدم چقدر وچندساعت ـ وشاید تا همان نیمه‌های شب ـ راه رفتیم تا به‌قلعهٔ یوسف‌رسیدیم و قلعهٔ یوسف، مثل یك حیوان ابتدائی، حیوانی عظیم و سیاه و سپید و مهتاب زده و باران خورده، بناگهان در برابرمان ظاهر شد، طوری که انگار کوهی از اعماق دریا بیرون خزیده است و هنوز خیس است و زیر باران ایستاده است؛ و این کوه هر قدر که نزدیك‌تر می‌رفتیم، مثل شبحی درخود فرو رفته، مثل یك مشت‌بستهٔ شبانه، جلوتر آمد تا اینکه منصور شمعی ازجیبش درآورد و روشنش کرد وآنرا بالا سرش‌دست به دست کرد وبعد فانوسی، با نـوری ملایم وبـا هاله‌ای ملایـم‌تر در اطرافش، دربالای‌دیوارقلعه،دست به دست‌شدولحظه‌ای بعد، درمهتاب از وسط دیوار قلعه، سنگی عقب رفت وما رفتیم تو وبلافاصله ببالای دیوار هدایت شدیم. آن‌بالا، در زیر مهتاب، یوسف، دستش را برروی کمر و قبضهٔ‌کاردش‌گذاشته بود وآسمان را نگاه می‌کرد و انگار اسیر افسون ستاره‌های درهم لول شده بود . ویوسف، بـه محض اینکه ما ـ را دید، بسوی ماآمد، ما را درآغوش‌گرفت و بوسید و بعدگفت کـه باید لباسهاتان را عوض کنید؛ وما ازپله‌ها، پله‌های سنگی‌درشت وبلند پائین آمدیم و رفتیم دروسط قلعه، بیکی از اتاقهائی که معلوم بود کـه

اتاق یوسف است وبعد غذا خوردیم که پس از آن راه پیمائی در زیر باران سخت چسبید وبعد هرسه لباس مبدل پوشیدیم و در بزرگ قلعه را بازکردند و ما سوار اسب شدیم وراه افتادیم و به تاخت تا سپیده‌دم راندیم، یوسف و منصور جلوتر و من پشت سرشان؛ ومثل اینکه یوسف فکر کرده بود که بهتراست که از قلعه‌به سرعت دور شویم، تا اگر از جاسوسان‌محمود کسی درقلعه باشد، به‌این‌زودی نتوانسته باشد خبر حرکت ما را به مأموران بدهد. و من داشتم به این فکر می‌کردم که چه کار خوبی کرده‌بودم که در طول مسافرت‌هایم بامحمود توانسته بودم اسب سواری یاد بگیرم و حالاچه خوب مهارتم در اسب‌سواری یاریم می‌کرد و داشتم به‌آن روز اول اسب سواریم فکر می‌کردم که محمود سواربر اسب بلندی شده بود وبعد دستورداده بود که من‌سوار کره اسب‌سیاه لاغری بشوم که‌لاغری‌اش زائیدهٔ کشیدگی بسیارمتناسب وزیبا وموزون‌عضلاتش بود، طوری که انگار اسب درنتیجهٔ ریاضت و پرهیزگاری‌به‌این‌زیبائی و کشیدگی اندام‌دست‌یافته‌است. بعدمحمود،با قدرت‌تمام درجلو،و من، ترسان‌ترسان،پشت کره‌اسب سیاه،درپشت‌سر محمود واسبش، راه‌افتاده بودیم ومن کوشیده بودم حرکت تن‌محمود را بر روی اسب تقلید کنم وکره اسب، حرکت اسب بلند وسفید محمود را تقلیدکرده بود وپس از چند روز من توانسته بودم درمیان غلامان، به‌عنوان ماهرترین‌سوارکارجوان‌شهرت پیداکنم؛ وگاهی‌حتی محمود ومن، پس ازآنکه درکنار اعیان و امرا واشراف،سوار بر اسب، از شهرخارج شده بودیم، از دیگران جدا شده، به‌سوی مزارع سر سبز آن سوی تپه اسب تاخته بودیم و بعد زیر درختی ، بر روی چمنی‌سبز، که هنوز شبنمش راآفتاب سرنکشیده بود، در زیرسایه‌های متحرك برگها، که‌آفتاب از خلالشان تا سطح چمن نفوذ می‌کرد، بر

روی هم غلتیده بودیم و من درحالتیکه صورتم را بر روی چمن سبز خیس قرارداده بودم، با دستهایم سبزه‌هارا درلای انگشتانم که ازلذت، کبود وسرخ وسفید شده بودند،مچاله کرده، با سبزینه‌شان کف‌دستهایم را رنگین کرده بودم وپس ازآنکه بلند شده بودم، تصویر تنم را به‌صورت‌سبزه‌های مچاله شده دیده بودم که آفتاب ازخلال برگها آن‌را مشبك می کرد. و حالا پشت سر منصور و یوسف، بر پشت اسب که حرکت می کردم به این‌فکر بودم که این‌دو، این برادران من، بی آنکه از نرمش‌های خوش ودلچسب محمود، خبر داشته باشند، با او اینهمه بر سر کین بودند ومی‌خواستند سر به تن محمود نباشد؛ و من فکر می کردم که اگر این محمود نباشد، محمود دیگری درکار خواهدبود. ومگر نه این است که تمام طول‌تاریخ، جزهمین روال مکرر چیزی را ثابت نمی کرد؟ می‌دانستم که منصور و یوسف هرگز حاضر نمی‌شوند بپذیرند که وضع به‌همین منوال، باهمین‌تکرارمحمودها، با همین‌توالی محمودها باقی بماند. آنها به چیزی دیگر اعتقاد داشتند؛ می‌خواستند دنیا عوض شود؛ ولی آخر اگر قرار براین بود که دنیا عوض شود، بالاخره چگونه باید عوض می‌شد؟ چه چیز می‌توانست جای محمود و محمودها را بگیرد ؟ من فکرم ازین فراتر نمی‌رفت. بعلاوه من دربارهٔ محمود حاضر، که محمود خودم بود، آنچنان عاطفی فکر می کردم که هرگز نمی‌توانستم کسی دیگر ، حتی کسی راکه شبیه او باشد، در جای او ببینم. من دربارهٔ او ،خصوصی، عاطفی، غریزی، و چرا نگویم؟ ـ بطرز دلچسبی ـ حیوانی، فکر می کردم و حتی آنقدر در این فکرم پیش می‌رفتم و خود را اسیر اوهام مربوط به این فکر می کردم که محمودرا به‌صورت‌پادشاه حیوانات‌مجسم می کردم وخود- را به‌صورت خرگوش‌بازیگوش کوچك سفیدی می‌دیدم که گوش‌هایش

رابه‌این‌سوی و آن سوی تکان می‌داد، به‌صورت‌یك پری‌سفید درجنگل جست‌و خیز می‌کرد و درسایهٔ امن و امان محمود، در مصونیت‌کامل دور ازگزند حیوانات وحشی و پرندگان شکاری، بر روی سبزه‌های شهوت انگیز سپیده‌دمان می‌غلتید و یا سایهٔ خود را بر روی برفهـای روشن شده به نورآفتاب اواخر زمستان جولان می‌داد. آیا این فکرها را اسبی که‌زیر رانهایم نفس‌می‌زد وحرکت می‌کرد وچهارنعل به‌دنبال دو اسب‌دیگر می‌تاخت، به ذهنم تداعی کرده بود، یااین رسیدن‌پرشور و حال سپیده دم که ازآن بوی شهوتی سپید بلند می‌شد و درمنخرین اسب‌ها و من بطور یکسان نفوذ می‌کرد؟ در این هوای شیری، به‌یاد بوسه‌های محمود بودم وتن عرق‌کرده‌ام، با این‌فکر انگار درآبشاری خروشان شسته می‌شد.از تپه‌ای بالا رفتیم و بعد به بالای تپه که‌رسیدیم و ازآن سوی تپه که سرازیر شدیم، حرکات یوسف و منصور نشان می‌داد که در اینجا توقف‌خواهیم‌کرد، چراکه فکر می‌کردم برادرانم فکر می‌کنندکه بحدکافی از قلعه دور شده‌ایم؛ و موقعی که توقف کردیم و ازاسب پیاده شدیم و اسب‌ها رابدرختی بستیم، آسمان‌کاملاً سفید بود و صدای خروشان رود ازآن دور شنیده می‌شد. از تن‌ستبر اسب‌ها، بخار داغ بهوا برمی‌خاست و من درآن‌ساعت‌بعد از سپیده‌دم و لحظه‌هائی پیش ازطلوع‌آفتاب، صورت یوسف رادر منتهای‌مهابت وعظمت دیدم؛ گرچه اکنون‌که به‌آن صورت فکرمی‌کنم، می‌دانم‌که بوی‌گندیدهٔ جسد بالای چوب بست، مرا فقط به یاد یوسفی باصورتی مهیب و وحشی و عظیم نینداخته، بلکه مرا به یاد یوسفی گریان، در برابر جسدگندیدهٔ دیگری انداخته است؛ یوسفی‌که باید در ذهن‌خود، دربافت‌های پیچیدهٔ ذهن خود، دچار انواع حالت هذیانی و انواع احساس‌های ضعف و شکست و حقارت می‌شد تا بالاخره پس از آن

گریه‌های سرسام آور ، بعد ها پیش خود به نتیجه‌ای قطعی می‌رسید ؛ یوسفی که باید خنجر را از غلاف کمر بند بیرون می کشید و دراوج، در شفافیت تمام، در ملاءعام،موقعی که آفتاب دراوج کمال خودبود، درعمل، عملی آنی ودرعین حال بی‌انتها،رها می‌شد. واما درآن‌سپیده‌دم، موقعی که یوسف، پس از آنهمه سالها برگشت ونگاهم کرد - چرا که درآن چند ساعت، اصلاً بمن ومنصور نگاه نکرده بود ــ وموقعی کــه درآن سپیده دم، خطاب بمن از منصور پرسید که بچهٔ جنده گراز چطوره؟ و من گفتم، در سفر است وگفت می‌دونم؛ باری در آن لحظه، صورت‌یوسف‌عین تکه‌ای آهن بود،امابه‌رنگ خاکستری، آهنی که برآن‌ریش پرپشت یوسف، به‌استحکام چسبیده بود، مثل‌تراشه‌های آهن که به‌آهن ربا چسبیده باشد. درواقع جز گونه های خاکستری‌ــ رنگ و دماغ کشیده‌وچشمهای سیاه گودوظالم وپیشانی‌بلند وگوش‌های نسبتاً پهنش تمام سرو صورتش را مو پوشانده بود . صورت منصور ظریف بود ویا اگر خشن هم بود ، خشونتش از نوعی دیگر بود که باید به معیاری‌دیگر سنجیده‌می‌شد. صورت یوسف، با صورت دوران اوایل جوانیش سخت فرق می کرد؛ صورتش بکلی عوض شده بود؛ ازآن هر چه مربوط به بی‌تصمیمی، تزلزل، تردید،بی‌هدفی،بی‌پناهی، آری، بی‌پناهی مردان مردد بود، رخت بربسته بود؛ صورت یوسف، بطرز رعب انگیزی مصمم بود و دست‌هایش، با حالتی موزون با چشم‌هایش،هدف‌داشت وچشم‌هایش چون چشم‌های گاونری‌وحشی‌بود که بالاخره عزم جزم کرده بود تا هر چه را که در برابرش می‌بیند ، ویران کند. جهان در برابر یوسف، نزدیك بود مبدل به خاکستر شود. و یوسف در هاله‌ای ازآتش سرخ تصمیم، شعله‌ور بود. من تا حال نه چنین موجودی دیده بودم و نه تصوری تا این حد بدیهی و روشن و

درخشان از خود یوسف در نظر داشتم. قبلاً در آن سال‌های پیش از مسخ، البته مسخ من، در یوسف، معصومیتی بی‌شائبه وجود داشت؛ گرچه آن معصومیت، چیزی زمخت، سنگین، و مثل یك بنای زمخت سنگی بود، ولی بالاخره وجود داشت و نمی‌شد انکارش کرد؛ اکنون آن معصومیت ویران‌شده بود و به‌جای آن، چیزی آهنین، مصمم، چیزی چون روح خشن آهن درتمام اعضای بدنش، بویژه دستهایش دیده می‌شد؛ ولی از معصومیت خبری نبود، طوری که انگار حتی پیش از این هم اصلاً معصومیتی درکارنبوده است. درصورت منصور، بویژه در نگاهش، آن معصومیت گذشته، از پشت نگاهی مهربان و در عین حال مصمم موج می‌زد. یوسف، گرچه بی‌گناه بود و شاید هم تا ابد بی‌گناه می‌ماند، لکن دیگر معصوم نبود. یوسف، گرچه قد بلندی داشت، ولی به دلیل آهنین بودن اندامش، هیکلش قدری دایره‌ای بنظر می‌آمد. منصور کمی قوزمی کرد وراه‌می‌رفت، وحتی‌موقعی که آسمان را نگاه می‌کرد، قوز ناچیزپشتش‌نمایان بود؛ وموقعی که‌فکر می‌کرد حتی عضلات تنش در تفکرش شرکت می‌کرد؛ سینه‌اش به‌داخل شانه‌هایش کشیده می‌شد، سرش قدری جلوتر می‌آمد، دست‌ها در هم حلقه‌می‌شد، زانوها از کناربه‌یکدیگر می‌چسبیدوپاهابه‌موازات یکدیگر گذاشته می‌شد و نگاه به جائی در فضا آویزان می‌ماند، طوری که انگار به چیزی بی‌انتها در فضای درونی مغز، خیره گردیده است. ولی برای یوسف، همه چیز درعمل ختم می‌شد. نگاهش فقط درعمل خود را یله می‌کرد وانگار نگاهش همیشه به‌دنبال قربانی عمل خود می‌گشت؛ انگشتانش درشت وگره درگره و پر قدرت بود و موقعی که با دستش، گردن اسبش را نوازش می‌کرد، انگار حتی اسب هم، صلابت تردیدناپذیر دست را پس‌گردنش‌حس می‌کند. صدای‌یوسف

صدای کسی بود که لحظه‌ای پس از یك تصمیم دقیق برای انجام عمل بعدی حرف می‌زند . صدا مثل آهن بود ، مثل یك تیغ آهنین ، تیز وقوی وسنگین بود؛ چیزی تسخیرناپذیر، سیطره جو، مسلط، مثل مشتی محکم وقوی به‌نام صدا داشت وشاید به‌همین‌دلیل بود که وقتی ازمادر محمود، ازگراز مادهٔ من‌و محمود، و از جنده گراز خودش، صحبت کرد، سکوت سپیده دم و تپه وسبزه را متوقف کرد و همه چیز را به‌سوی عمل، به‌سوی تحرك، وجنبش وزیستن، یك زیستن ناگهانی و عملی راند. با تشبیه مادر محمود به جنده گراز، من به یاد مادرم افتاده بودم وصمد که می‌گفت، ما همه تشبیه کردن یك چیز به چیزی دیگر را از مادرم به ارث برده‌ایم. و این واقعاً درست بود؛ صمد، همان کسی که چشمش زیبائی را با تیر می‌زد، ازین نظر کاملترین ما بود؛ زندگیش در تشبیه و استعاره خلاصه می‌شد؛ من بدون تطبیق دادن یك انسان با یك شیئ و یا انسانی با انسان دیگر و یك شیئ با انسان ، نمی‌توانستم محیط اطرافم را درك کنم. منتهادنیای شبیه آفرین من،از محیط ذهنی غریزی من تجاوز نمی‌کرد. صمد، یك چیز مبتذل را در کنار چیز مبتذل دیگری،قرارمی‌دادو آنچه‌بوجودمی‌آمد زیبا بود؛ولی ما هیچکدام طنز قوی مادرم را به ارث نبرده بودیم؛ مادرم دو چیز مبتذل راکنار می‌گذاشت و آنچه بوجود می‌آمد ، نه زیبا، بلکه طنز آمیزبود .ولی صمد،تمام مبتذلات جهان را به‌سوی زیبائی می‌راند؛ گرچه چنین بنظر می‌رسید که دیگر جهان به زیبائی، احتیاج ندارد، چراکه دیگر جهان، فراموش کرده است که زیبائی هم می‌تواندوجود داشته باشد. من گاهی می‌توانستم بفهمم که صمدچه می‌گوید، یوسف چگونه عمل می‌کند، ولی هرگز قادر نبودم بفهمم که در ذهن منصور چه می‌گذرد. منصور را کاتب بهتر از همه می‌شناسد، شاید حتی

بهتر از خود منصور، ولی من کتاب هستم، نه‌کاتب؛ من فقط ازخودم می‌توانم حرف بزنم واز تصویرهای غریزی که از دیگران دارم. ولی همینقدر می‌دانم که همهٔ ما، همیشه از طریق تشبیه‌کردن شخصی به چیزی یا حیوانی می‌توانستیم او را بهتر درك کنیم. من همیشه مادر محمود را به‌صورت گرازماده می‌دیدم، و اینك اولین حرفی که پس‌از سالها بر زبان یوسف جاری شده بود، جنده‌گراز بود؛ و من چه زود توانستم بفهمم که مقصودش ازین‌تعبیر، مادر محمود است. مرده‌ریگ مادری داشت ما را به یکدیگر نزدیك می‌کرد و من داشتم به‌این فکر می‌کردم که‌آیا بین من‌و برادرانم، ارتباطی غیرازین چیزهای موروثی وجود دارد یا نه. آمده بودیم‌صمد را پیدا کنیم ولی چنین بنظرمی‌آمد که هرکدام، دلیلی خاص خود برای‌آمدن داشتیم . من آمده بودم تا آخرین نگاهم را به برادرم صمدبیندازم. من می‌توانستم دربارهٔ صمد فقط کنجکاو باشم؛ می‌خواستم بدانم که وقتی‌آخرین نگاهم را به‌مرده ویازندهٔ صمد می‌اندازم چه‌احساسی خواهم داشت. بالاخره این‌شخص برادر من بود، مثل یوسف ومنصور. مرده وزندهٔ صمد برایم چندان فرقی نمی‌کرد ولی دیدن او برایم اهمیت داشت. اینطور شنیده بودم که برادر، برادرش را دوست دارد. آیا من صمد را دوست داشتم؟ هرگز به این مسأله فکر نکرده بودم. برای من صمد، مجموعه‌ای از تداعی‌های ذهنی بود،تداعی‌هائی‌ازصدا،حرکت، کلمه‌ورفتار، که من‌با درنظرگرفتن ماهیت این‌تداعی‌ها، می‌توانستم‌بعضی‌ها را دوست داشته باشم و از بعضی‌نفرت کنم. این مجموعهٔ تداعی‌ها، از رنگ و بو و صدا و حرف، وجود صمد را تشکیل می‌داد. این بافت تداعی‌ها، این صمد، این‌برادر، برای من نمی‌توانست به‌عنوان یك موجود غریزی دوست داشتنی وجود داشته باشد. آیا ماندن در قصر، زندگی درکنار

محمود، خوابیدن در بغل محمود، مرا طوری بار آورده بود که من نسبت به برادرم کوچکترین حس مهربانی نداشته باشم و در عوض او را فقط به صورت بافت رنگینی از تداعی‌ها بشناسم؟ و عجیب‌این بود که من، محمود و جنده گراز را بهتر می‌شناختم تا برادرانم را. صمد، یوسف، منصور، حتی اگر در این لحظه من بلند صدایشان‌می‌زدم، حتی اگر تمام سر و صورتشان را غرق بوسه می‌کردم باز هم نمی‌توانستند عینیت و واقعیت محمود و مادر محمود را پیدا کنند. سرنوشت من این بود که بین این دوبمانم و بپوسم و پیش‌از پوسیدن ریشه بدوانم و همه را شبیه خود بکنم و بعد در گوشه‌ای از جهان، جسد پوسیدهٔ خود را پس بیندازم. آیا به همین دلیل بود که من با دیگران نمی‌توانستم ارتباطی برقرار کنم؟ دوستان من کسانی بودند که من با آنها می‌توانستم رابطهٔ غریزی برقرار کنم؛ گراز ماده، محمود و کیمیا. من یك‌حیوان سوراخ سوراخ شدهٔ زیبای غریزی بودم. اگر از طرف دیگران در حق من دوستئی شده باشد، متعلق به من نیست، به من ربطی ندارد. یوسف و منصور دنبالم فرستاده اند تا برویم و مرده‌یا زندهٔ صمد را از اعماق جنگل،یا از گودال پرت و دور افتادهٔ سرچشمه‌های رودخانه بیابیم. اگر آنها مرا دوست‌داشته باشند، به‌حال من فرقی نمی‌کند، من‌نمی‌دانم که‌آنها را دوست دارم‌یا نه. دربرخورد نخستین، بطور خودکار، بی‌آنکه به خود زحمتی داده باشم، خود را درآغوش آنها می‌اندازم . این حرکت، دیروز حوالی ظهر و دیشب نصف شب از من سر زده ؛ یك بار خود را بغل منصور رها کرده‌ام و بار دیگر بغل یوسف، ولی این‌کار آنچنان تندوسریع و خود به خود صورت‌گرفته که من‌نمی‌دانستم ازروی‌علاقه بوده یا به‌علت تشریفات. شاید این نیز از طرف من یك کار حیوانی بود. حیوانها هم که بهم

می‌رسند ، همدیگر را بومی کشند و بعد به‌طرف‌پوزه و گردن یکدیگر جست برمی‌دارند. چه سگ پست عقیمی بـودم ! راستی این عقیمی پوسیده وپوسانندهٔ من‌بود که مرا ازنشان دادن علاقهٔ واقعی به‌برادرانم باز می‌داشت ؟ آیا این مفعولیت پوسیده وپوسانندهٔ من بود که مرا از تمام برادرانم، پدرم ومادرم دور می کرد وتنهایم می کرد و مرا به حال خود، درمیان ریشه‌های پوسیده‌ام ، تنهٔ خوره‌گرفته‌ام و شاخه‌های بی‌بر وبارم، رها می کرد؟آخر چطورشدکه من نسبت به‌کیمیا اینهمه‌بی‌اعتنا شدم ؟ چطورشدکه چیزی در درونم برای‌کیمیا مرد؟ چطورشدکه من توانستم درحق اوفقط غریزی فکر کنم؟چطورشدکه من نتوانستم‌تعالی پیداکنم وبه اوبصورتی دیگر، جزآن صورتی‌که فکر می کردم ، فکر بکنم ؟ چه‌شدکه من نتوانستم دوستی، یك دوستی مساوی و انسانی با کیمیا برقرار کنم ؟ اگرکیمیا از آن منصور بـود ، او می‌توانست در چارچوب دستگاه پایان ناپذیر فلسفی‌اش برای او جـائی پیدا کند ؛ می‌توانست درمنظومهٔ عظیم‌تفکرش‌اورا به‌صورت‌ستاره‌ای‌بلند،تقدیس کند. سگ پستی چون من ازکجا می‌توانست دستگاه فلسفی پیدا کند تابعد اطرافیانش را درچارچوب‌آن قراردهد و دربارهٔ ماهیت وجودی آنها تصمیم بگیرد؟ اگرکیمیا ازآن یوسف بود ، یوسف از هرنه‌ماه ، بچه‌ای نیرومند در شکمش رها می کرد وکیمیا ، موقعی کـه صبح از رختخواب برمی‌خاست ، کمرش از فشارهائی کـه شب پیش از تن یوسف تحمل‌کرده بود ، درد می‌گرفت‌و تا ساعتی نمی‌توانست کمر راست‌کند . اگرکیمیا ازآن صمد بود ، صمـد برای هرقدمش شعری می‌ساخت و نیمه شب ، موقعی‌که برروی سینه‌اش، پستان‌های درشت وگردوگرمش خم‌شده بود، شعرهائی‌ازشیفتگی برایش زمزمه‌می کرد. اگرکیمیا ازآن پدرم بود، پدرم پس از بوسیدنش ،آیه‌هائی‌درگوشش

زمزمه می‌کرد که کیمیا را مثل پرنده‌ای افسون شده ساعت‌ها و بلکه روزها در خلسه نگاه می‌داشت ؟ ولی من از تن کیمیا تجاوز نکردم ؛ دوستت دارم ، دوستت دارم گفتم ، ولـی فقط از روی غریزه؛ من از غریزه‌فراترنرفتم، چراکه‌بعدازآن دیگردنیائی برای خودنمی‌شناختم. گاهی ، موقعی که به کیمیا ، دوستت دارم‌دوستت دارم می گفتم،نزدیك بود قلبم تمام‌خونش را برسر وصورت وسینهٔ کیمیا جاری کند؛احساس می کردم که لحظـهٔ نجات یافتن ازآن حس پوسیدگـی ، ازآن حس ماندگار شدن بین محمود و مادرش ، نزدیك شده است وچهرهٔ پیروز آن لحظه از درون حدقه های چشمانم بیرون زده است. ولـی به‌جای آنکه خونم ، همه یك‌جا برسرو صورت وسینهٔ کیمیا خالی شود و من رحمت و محبت را یکجا درك کنم و آزاد شوم ، پشت سر هـم عرق می‌ریختم، حتی گاهی داخل چشم‌های عسلی وزیبای کیمیاـ و اوچشم‌هایش‌را به‌ناگهان می‌بست ـ و من آنقدر عرق می‌ریختم کـه پس از پایان ماجرا ـ گرچه ماجرائی لذت بخش بود و شاید لذت‌بخش‌ترین ماجراها بود ـ نزدیك بود تمام تنم خشك شود . و بعد تشنگی ، هـم به‌ناگهان و هم بتدریج برتمام تنم مسلط می‌شد وکیمیا ،کوزهٔ آب را که به‌دهنم نزدیك می کرد ، احساس می کردم که سپیده‌دم را از داخل کوزه سرمی کشم. من آن لذت‌هارا فراموش نکردم ، ولی آیاتوانستم از تصورآن لذت‌ها در تنهائی فراتر بروم و برسم به‌جائی درآن سوی تخیل ، برسم به یك منظومهٔ تفکر عاطفی از جهان ، چـون صمد ؛ و یا برسم به یك منظومهٔ تفکر فلسفی از جهان ، چون منصور ؛ و یا بـه یك منظومهٔ تفکر جسمانی ازلی و ابدی و ناگهانی از جهان ، چـون یوسف ؛ و یا یك منظومهٔ تفکر عرفانی از جهان ، چون پدرم ؟ نه!من نمی‌توانستم‌به‌جائی برسم.مثل‌عضله‌ای بودم ،گاهی پوسیده‌وچروکیده

و معلق از بالاسر خلایق و گاهی سفت وسخت و محکم و فرو رفته‌در اعماق خلایق ، یا حتی در اعماق خودم . من فقط می‌توانستم درذهنم بگویم ، منصور کجاست ؟ یوسف کجاست ؟ می‌توانستم بگویم، پدرم کجاست و یا بلند ، خیلی بلند ، طوری که دیگران نیز بتوانند صدایم را بشنوند ، فریاد بزنم ، صمد ! صمد ! صمد ! صمد کجاست ؟ صمد کجاست ؟ صمد کجاست ؟ و فریاد هم زده بودم ، چرا که چشم باز کرده‌بودم می‌دیدم که یوسف ومنصورایستاده‌اند و مرا که جیغ‌می‌زدم، نگاه می‌کردند ؛ هر دو بهت زده ، هاج و واج و سرگردان ؛ و من فکرم را بلند برزبان رانده بودم ، فکرم را جیغ کشیده بودم ، طوری که برادرانم ، می‌خواستند پس ازگذشتن از مرحلهٔ بهت و حیرانی ، در توضیح دادن‌به‌من به یکدیگر پیشدستی بکنند . و این یوسف بود که صدای‌آهنینش شنیده می‌شد که ، چشاتوواز کن بچه ، جیغ بکشی آدمای محمود دخل‌گردنامونو درمی‌آرن ، نفستوببر ، خرنشو،اومدی کمك‌کنی تا صمدو پیداش کنیم ، اینکه جیغ نمی‌خواد . فکر منو منصورو بکن !آدمای محمود به توکاری ندارن ، منو ومنصورو نقره داغ می‌کنن . صمد یا زندس یا مرده ، باید ته‌وتوی قضیه‌رو درآریم. اگه مرده باشه که باهاس پیداش‌کنیم ، خاکش‌کنیم ، اگه زنده باشه که ورش می‌داریم ، می‌بریم یه‌جای امنی قایمش می‌کنیم تاآبا از آسیا بیفته ! وبعد صدای منصور را شنیدم،با همان لحن قاطع و صمیمی و نسبتاً مهربان‌که، درطول سفر باید بردبار باشی ، ما هرکاری‌که یوسف گفت می‌کنیم، یوسف این حوالی را مثل‌کف دستش می‌شناسد،افسار ما دست اوست ، ما فقط مددکار اوهستیم ، یوسف مرد عمل است، تو باید در تمام طول راه برخود مسلط باشی ، خونسردی‌کامل خود را حفظ‌کنی ، در اینجا به دست‌های تو احتیاج هست ، نه به جیغ‌هات؛

و پس از لحظه‌ای مکث، گفت ، بهتر است راه بیفتیم؛ ومن که‌ناگهان بخودآمده بودم ، و انگاربختکی از روی شانه‌هایم بلند شده،بی آنکه حرفی بزنم ، درکنار یوسف که به‌این زودی از تپه سرازیر شده بود و فرز و جلد پائین می‌رفت ، راه افتادم . اسب‌ها را پشت سر، در دامنهٔ تپه رها کردیم تا برای خود چرا بکنند . منصور پشت سرما می‌آمد. آفتاب تازه داشت می‌زدکه در جنگل کنار رودخانه فرو رفتیم.یوسف طنابی نیز با خود آورده بود . من و منصور چوبدستی بدست ، حرکت می کردیم ؛ ویوسف چالاك و بی‌باك ، شاخه‌ها را با دستهایش کنار می‌زد و در باریکهٔ جنگل پیش می‌رفت . جنگل آنچنان غوغائی از پرنده‌هارها کرده بودکه‌صدا ازصدا تشخیص داده نمی‌شد .شخصی مثل صمد شاید دوست می‌داشت که دراین غوغا بمیرد ، چراکه چنین غوغائی ، حتی در زبان صمد هم نمی‌توانست ، تبدیل به کلام شود . هرقدر جلوتر می‌رفتیم ، انگار پشت سرمان را ، بالا سر و دوطرفمان را ، بیشتر غرق درصداهای مبهم و مبهم‌تر می‌دیدم . روح ، روحی وحشتناك ، در جنگل نفس می کشید و جادوئی در نفس این روح بود که زبان را قفل می کرد و با زبان قفل شده ، هیچ شاعری نمی‌توانست ازغوغای کلمات حرف بزند.گرچه حالا بوی این جسد بالای‌داربست نمی‌گذاردکه من تمام‌آن بوهای درهم ، عطرهای فرو رفته دریکدیگر را ، همانطورکه درآن ساعات اول صبح شنیده بودم ، بشنوم ؛ گرچه تعفن همه‌جاگیر این دست‌های بریده ، این پاهای مثله شده و آن زبان قیچی شده ، به‌من اجازهٔ بازگشت‌کامل به‌سوی‌آن عطرها را نمی‌دهد ، ولی من ، هنوز از خلال نسیمی که از فراز سطح ذهنم می‌گذرد ، می‌توانم خاطرهٔ‌آن بوها را در مشامم احساس‌کنم . بعدها فهمیدم که برای رسیدن به‌آن تعفن ، من باید از میان‌آن جنگل رنگین واز احشاء

آن عطرهای دوارانگیز می‌گذشتم. یوسف ، کوله‌پشتی برپشت حرکت می‌کرد . غذای سه شبانه روز ما سه نفر یاشاید ما چهارنفر--درصورتی که صمد زنده پیدا می‌شد ـ داخل کوله پشتی بود. جنگل ،رنگ بود، پشته برپشته در همه جا و تمام رنگ‌ها در آن ساعات نخستین صبح ، خیس وتازه بنظر می‌آمد . آسمان ـ اگر بالاسرت را نگاه می‌کردی- به‌صورت تکه‌های کبودسیر، گهگاه، دیده می‌شد ، ولی بیشتر، برگها از نظر پنهانش می‌کرد. عطر ورنگ وصدا ، مارا محاصره کرده بودواگر نور خورشید ،گهگاه از خلال برگها فرو نمی‌خزید ، ما در تاریکی می‌ماندیم و راه‌ها را گم می‌کردیم . یوسف طوری پیش می‌رفت که انگار از روی علاماتی که به دست خودگذاشته ، پیش می‌رود . یقین داشتم که اگرحتی‌تمام قشون محموددر این جنگل به‌دنبال اومی‌گشتند، نمی‌توانستند پیدایش کنند . زمین جنگل خیس بود . باران دیشب ، سنگین‌تر از دشت، برجنگل باریده بود . تنهٔ درخت‌ها صاف وصیقلی و خیس و شسته بود . جنگل به‌نفسی پاك می‌ماند . با خود می‌گفتم، می‌توانی بااین نفس جنگل ، آن روح ذلیل شده ، پست وخوار شده، آن قلب مثله شده ،آن مغز مسخ شده را شست و شو دهی ! می‌توانی چشم ببندی و خود را به این زمین خیس پوشیده به برگ وگل بسپاری و دیگر چیزی از هیچ موجودی نخواهی ! با خود می‌گفتم ای کسی که جیغ‌کشان خود را به‌چنگول خطوط میخی تاریخ بردرازنای‌پشتت سپردی، بیا درهمین لحظه تصمیم بگیر و خود را به‌غوغای عطر وصدا ورنگ بسپار ورها شو ! درچشمهٔ رنگ غسل‌کن وپاك‌تر ازنفس‌جنگل بیرون‌آی وبعد به‌پشت ، زیریکی از تنه‌های هیولائی این درختان دراز بکش و موقعی‌که از روزنه های متحرك برگها در آفتاب می‌نگری خود را فراموش کن ، فراموش ! خود را رهاکن ، رها ! یوسف را

می‌دیدم که همچون قلعه‌ای غلتان پیش می‌رفت و پشت سرش منصور راه می‌رفت ، مثل پدرم ، و من پشت سر آنان راه می‌رفتم ، بی هویت نامعلوم ، مبهم ، بی‌پدر ، بی‌مادر، بی‌بچه ، وحتی درحضوربرادرانم، بی‌برادر ؛ و باخود می‌گفتم رهاشو ، رها ! اگرحتی می‌خواهی‌بپوسی نه‌قدمی به عقب بردار ونه قدمی به‌جلو ، همین‌جا بمان ! در میان این غوغای رنگ و صدا و عطر بمان و بپوس ! توکه خواهی پوسید ، پوسیدنت در این‌جا ، بهتر ازهرجای دیگر دنیاست ! توکه قراراست در میان‌بازوان محمود بپوسی ، و بعدکه ریشت زبرترشد ونشدپنهانش کرد در شمار دلقکان خایه‌مال‌محمود و یا پسران محمود ویاهرمحمود دیگر درآئی و تنها به این افتخار کنی‌که زمانی آب تاریخ در روده بزرگ تو جاری شده است ، توکه قرار است در گنداب بپوسی ، بیا و همین‌جا بمان وبپوس‌که پوسیدنت در این جا بهتر از هرجای دیگر دنیاست ! احساس می‌کردم‌که تمام چیزهای ظریف وزیبای دنیا ، مرا به سوی ماندن و رها شدن در جنگل دعوت می‌کردند . دست‌های خالهٔ‌کوچکم ، چشم‌های عسل در عسل‌کیمیا و انگشتان‌کوچك پاها و موهای قهوه‌ای ریخته برروی شانه‌هایش ،آیه‌های منظمی‌که موقع راه رفتن پدرم ، برزبانش جاری می‌شد وکاهگل دیوارهای سپیده‌دمان را مقدس می‌کرد، کلمات موزون صمد وحرف‌های دقیق وعمیق وسنجیدهٔ منصور وآن دو رگ‌کبودی‌که از بالای سینهٔ منصور به‌سوی‌گردنش ، موقع حرف زدن برمی‌خاست ، چشم‌های آبی و ظلم دیدهٔ پدرم و بالاخره تمام تجربیات از موباریك‌تر وظریف زندگی‌ام می‌گفتند،بمان وخود را رهاکن‌که اگر پوسیدنی درکار باشد ، در این‌جا پوسیدن‌بهتر از هرجای دیگر ! و آن وقت در برابرم قدم های مصمم منصور را می‌دیدم و بعد جلوتر از او قدم‌های تندتر ومصمم‌تر یوسف راکه مثل

حریق دراعماق جنگل پیش می‌رفت . به یاد چهرهٔ گریان تیمورحاجب می‌افتادم و کلمات پر از استغاثه‌اش که ، تو باید برگردی ؛ ونیز گاهی به یاد هجوم وحشی وجوان محمود به سوی خودم می‌افتادم کـه مرا به‌خود می‌خواند . باوجود این می‌دانستم که در شرایط حاضر نه‌می‌توانستم تسلیم دعوت جنگل شوم و نه‌می‌توانستم جنگل را رها کنم و برادرانم را هم رها کنم و از راهی که آمده بودم ، برگـردم . فقط باید پشت پای برادرانم راه می‌رفتم ؛ و این راه رفتن ادامه داشت تا اینکه‌یوسف ، جلوتر از ما، زیر درخت تنومندی ایستاد و طناب را از شانه اش پائین آورد و بعد کوله‌پشتی‌اش را از پشت به زمین انداخت وگفت ، همین‌جا غذا می‌خـوریم و یك کمی دراز می کشیم وبعد راه می‌افتیم؛ومنصور و من چوبدستی‌هارا بـه‌زمین انداختیم و نشستیم و به‌درخت تکیه دادیم و بعد منصور کوله‌پشتی را بازکرد و نان‌وپنیر و تخم‌مرغ‌ها را از لای نان بیـرون کشید و شروع کردیم به‌خوردن ؛ و یوسف داشت موقع غذاخوردن توضیح می‌داد که ،گرفتنش،می‌دونم کـه گرفتنش . مث پدرم . ولی نمی‌دونم کشتنش یا نه . می‌دونی کـه یه‌عده می‌گن پدرم زنده‌س . ولی اگه پدرم زنده هم باشه ، بچهٔ جنده گراز تا نکشدش راحت نمی‌شه . صمد فرق می کنه . صمد کوچیکه . یه شاعره . همین . صمد دس این مادرقحبه ها یه مورچه س. همیـن یه‌سال‌پیش دیده‌مش. سه‌چارتا شعر گفته بود. علیه جنده گراز وبچه‌ش. می‌گف این‌طرفا ، مـردم همه این شعرا رو از بهرند . می‌گف داره تو دهات می‌چرخه . می‌گف قصه‌جم می کنه . می‌گف، وجب‌به‌وجب جنگلو رودخونه وحتی اونورای مرزو می‌شناسه . می‌گف یه‌معشوق هم پیدا کرده. می‌گف دختره ازش حامله‌س . می‌گف دختر یه دهاتیه. نفهمیدم بچه چه شد . صمدو لب جنگل دیده‌مش . اومده بود بگه که

توقلعه‌م، بچهٔ جنده گراز ، جاسوس کاشته . بهش گفتم ،صمد بیخیالش. شب جاسوسه را پیداش کردیم . خودشو آشپز جازده بود . از برج قلعه‌و لش‌دادیم‌پائین. نعشش گرگخورشد. بازم‌نمی‌شه فهمید کی‌جاسوسه کی‌نیس. بچهٔ‌جنده گرازهمه‌جا جاسوس کاشته. ولی گمونم کسی‌نفهمید که واسه چی از قلعه اومدیم بیرون . قبلاهم بیرون اومده بودم. همین پریشب ، واسهٔ ایزگم کردن ، سوار اسب شدم اومدم طرفای جنگل . پشت تپه وایسادم ، قائم شدم ببینم کسی دنبالم می کنه یانه. خبری‌نشد. برگشتم قلعه ؛ منصور ساکت نشسته بود و حرفی نمی‌زد . من گفتم ، حاجب می گفت کـه پدرم زنده است ، ولی ممکن است که پس از مراجعت محمود اتفاقی بیفتد ؛ منصور دست هایش را هم می‌مالید . یوسف گفت ، می‌دونی منصور ، این مادرقحبه بالاخره روزی پدرمو می کشه ، بعداز اون نوبت تس. هیچ فکرشو کردی ؟ یاگوشهٔ زندون می‌پوسی . یا بالای دار . یااینکه تیکه‌تیکه‌ات می کنن . این خارکسه از هرجونه‌وری خارکسه‌تره . آدم می کشه ، بعداز خارکسگی وای‌ـ می‌ایسه ، نماز می‌خونه . سرهمه کلاه گذوشته . هرکی جم می‌خوره ، کله‌ش کنده می‌شه. اونقدر پوشال توحلقش می کنه که تیکه‌های پوشال ازگوشا و چشای مرده بیرون می‌زنه . می گن یکی بهش گفته که اسم قاتلش یوسفه .این خارکسه هرچه یوسف توشهر بوده ،کشته . خوب شد دررفتم اومدم توقلعه . ولی بالاخره یه روزی راه می‌افتم می‌رم توشهر .کار دارم منصور ، می‌دونی، کار دارم . بذار یه شلوغی بشه. یه شلوغی کافیه که من تو شهر سبز بشم . فقط اینو بدون که من باهاس قبل از تو برسم شهر ، دستش که به‌تو برسه ، پوس ازکله‌ات می کنه . یه جلاده . آدم می کشه ، نمایش می‌ده . چندتا دلقك داره کـه شب و روز مردمو مشغول می کنن ؛ منصورگفت ، من قصد دیگری دارم ،

می‌خواهم تمام مردم این خطه بدانند که حق با کیست ؛ یوسف گفت ، مردم این خطه می‌دونن که حق باتس ، ولی کاری از دستشون ساخته نیس . مردم می‌دونن که حق باپدرمه ، ولی کیه که حالادهنشو واز کنه یك کلمه درحق‌پدرم حرف‌بزنه. همه، همه چیزومی‌دونن. ولی‌باحرف که نمی‌شه جلوی‌یه مرتیکهٔ دیوانهٔ قداره بندو گرفت ؛ منصور گفت، فقط گروهی می‌دانند که حق با کیست . همه نمی‌دانند . وظیفهٔ من این است که به‌مردم‌بگویم فرق حق‌ازباطل چیست. می‌دانم که محمودتمام حق‌ها را باطل جلوه می‌دهد و تمام باطل ها را حق . ولی باید چشم مردم را باز کرد . وگرنه اگر او برود ، جایش را قداره‌بند دیگری می‌گیردو وضع بهمین منوال خواهد بود؛ یوسف گفت ، اول اون‌باید ازبین‌بره ، اونوخ تو راه می‌افتی بمردم‌می‌گی که حق چیه، باطل‌چیه. اونوخ مردم می‌فهمن توحقی، اون باطل ؛ منصور می‌گفت ، چطور می‌توان اول او را ازبین برد ، مردم اگر فکروشعور وهدف نداشته باشند ، چطور می‌توانند علیه او اقدام کنند و او را برای همیشه از میان‌بردارند. تازه این‌قیام کردن خودمسألهٔ مشکلی‌است. محمودقشونی داردکه سالهاست شمشیرش را برسر این مردم جولان می‌دهد . این قشون ، یك قشونی است که تا خرخره خورده وسیر شده و ازبس‌آدم کشته ، به‌کشتار مثل نور آفتاب عادت‌کرده . قیام علیه چنین قشونی مشکل خواهد بود، مگرآنکه‌آن قشون ، یا لااقل اکثر افرادآن،شعور واقعی پیدا کنند و دسته جمعی ، دست به قیام بزنند . در غیر-این‌صورت ، چطور می‌توان او را سرنگون‌کرد . هرراه دیگری ، جز راه قیام همه جانبه علیه او و اطرافیانش منجر به این خواهد شدکه قلدری برود و قلدر دیگری جای او را بگیرد ؛ ولی به‌نظر می‌رسید که یوسف، قانع نشده بود ودر لحنش ، موقعی که شروع به صحبت‌کرد

نوعی عجله برای عمل دیده می‌شد، ببین منصور ! اگر این محمود خارکسه را یکی یه جائی تنها گیرش بیاره و کاردی تو شکمش بکنه، کار تمومه . این قشون، یکشبه پراکنده می‌شه، هرج و مرجی بپامی‌شه که اون سرش ناپیداس. اونوخ تو می‌آی و راه می‌افتی و مردمو می‌کشونی می‌بری طرف آن حق، حقی که پدرم ، پدرپدرم و پدران پدرم آنهمه دنبالش بودن ؛ منصور می‌گفت ، از داخل بلبشو ، از داخل هرج و مرج فقط یك محمود دیگر پیدا می‌شود . مگر امیر ماضی یادت نیست ؟ امیر ماضی زائیدهٔ وجود هرج و مرج بود و بهمین دلیل باقلع و قمع همه آنچنان خودش را براوضاع مسلط کرد که حتی تو و من هم مجبور شدیم پس از آمدن پسرش ازشهر خارج شویم ؛ یوسف می‌گفت ، چیزی که تو دنبالش هسی ، قرنها طول می‌کشه ، منصور می‌گفت ، چیزی که تو دنبالش هستی، قرنها آمدن مرا به‌عقب می‌اندازد؛ یوسف می‌گفت ، پس تو می‌خوای چکار بکنیم ؟ و منصورمی‌گفت ، تونباید آن خنجر را به ارادهٔ خودت بزنی . اراده‌اش ازمن ، عملش از تو . روزی که‌من گفتم بزن ، تو بزن؛ و روزی که گفتم دست نگهدار ، تو دست نگهدار و خنجر را غلاف کن ؛ تو اگر آن خنجر را به ارادهٔ خودت بزنی ، یوسف ، تبدیل به‌محمود خواهد شد و آنوقت منصور، نه دربرابر محمود ، که در برابر یوسف قرار خواهدگرفت . بگذار من و دوستانم ، فکر آن خنجر تو را بکنیم . بگذار ببینیم کی و کجا و درکجا باید این خنجر فروبرود . ما بتو می‌گوئیم این گوشت فاسد شده ، ببر، وتوگوشت فاسد را می‌بری ؛ ما بتو می‌گوئیم خون این قلب سیاه شده ، از زیادی خون ، این قلب تاریك شده ، خنجر را بزن و تو خنجر را می‌زنی ؛ این نیشتر تاریخی را می‌زنی و قلب تاریك‌را از سرراه تاریخ‌برمی‌داری . باید ارادهٔ قیام بردستهٔ آن‌خنجر

و دستی که خنجر راگرفته حاکم‌شود . اگر تو به‌اردهٔ خود بزنی، یك محمودی و دربرابر من ، اگر به ارادهٔ من بزنی ، یوسفی وبرادرمن. من‌احتیاج به‌این دارم که خنجر تو، فکرم را به عمل تبدیل کند. وجود تو لازم است،ولی اگر خنجرت را فقط برای کینهٔ خصوصی بزنی ، فردا روی‌هدفی‌خصوصی برسرنوشت‌مردم حاکم خواهی‌شد ،همانطور که محمود حاکم شده . ولی اگر هدفت ، هدفی غیرخصوصی باشد درکنار ما خواهی بود ، درکنارمن و دوستانم که بخاطر خود نمی‌خواهیم چیزی رابجای چیزی بگذاریم.ما فکرمی‌کنیم که محمود باید برود، ولی نه برای آنکه محمودی بنام‌یوسف برما و یا دیگران مسلط شود . ما می‌خواهیم محمود برود و تحت هیچ نام و عنوان دیگری برنگردد. ما می‌خواهیم جهان بکلی عوض شود ، نه یك‌نفر ، نه‌دونفر بلکه همه، همه عوض شوند ؛ و یوسف برگشته بود و حالا به پشت درازکشیده بود ، وبعد چشمهایش را بست ومنصور برگشت ونگاهی به من کرد و تکیه‌اش را روی درخت راحت‌تر کرد و بعد برگشت و در اعماق جنگل، خیره شد و لحظه‌ای بعد خوابید و در خواب‌عین پدرم بود ، با شانه‌های خمیده و سردزدیده، و انگار مثل پدرم وحشت داشت که ضربهٔ شمشیری ، سرش را از تنش جداکند . مثل شبی که پدرم را نشسته در برابر جسد امیر ماضی نگاه کرده بودم ، آنقدر منصور را نگاه کردم که همانطور نشسته خوابم گرفت و نفهمیدم چطور خوابیدم؛ چراکه‌وقتی بیدارشدم منصور ویوسف سروصورتشان را شسته بودند ویوسف داشت کوله‌پشتی‌را روی پشتش محکم‌می‌کرد ومنصور داشت‌آسمان را نگاه می‌کرد . من سراسیمه بلند شدم ورفتم آبی به‌سرو صورتم زدم وبعد پشت‌سر برادرانم راه افتادم واین‌باردیدم که یوسف داشت نه‌مستقیم بلکه اریب درجنگل پیش می‌رود . تقریباً

وسطهای روز بود وهوا کمی گرم بود ومرطوب بود. پرنده‌ها ،انگار، همه خواب بودند . صدائی جزصدای پای ما سه برادر ازجنگل‌شنیده نمی‌شد . و بعد ناگهـان دیدم که جنگل دارد کمی تنك‌تر می‌شود و درخت‌ها دیگرتنومند نیستند وبعداز داخل شاخه‌های باریك وکم‌برگ، آب رودخانه را دیدم که زیرآفتاب برق می‌زد و هم زمان با دیدن این برق‌روی آب‌رودخانه، صدای خروشان آبرا هم به‌ناگهان شنیدم.ساعتی بعد پشت آخرین درختان جنگل حرکت می کـردیم و یوسف داشت می‌گفت که گودالای خطرناك اینور است . ماباید اینجاهارو بگردیم ؛ ونسیمی از رودخانه می‌آمد که‌انگارصاف وشفاف وسفید بود ومادنبال برادرمان صمد می‌گشتیم ،گودال‌به‌گودال ،کنار رودخانه ؛ واین‌نشان می‌داد که‌پس ازعبور ازجنگل،یوسف اطمینان‌پیدا کرده‌بود که صمد را کشته‌اند ودریکی ازگودالها رهایش کرده‌اند . طوری به‌گودال‌هاسرك می‌کشید که انگار باصمد قایم موشك‌بازی‌می‌کند ، منتها نه‌بازنده‌اش، که بامرده‌اش . و یوسف مـی‌گفت ، صمد اینجاهارو مث کف دستش می‌شناسه ، مث خودم‌می‌شناسه .توهمهٔ این‌گودالا خودشو شسه، هزار دفه هم بیشتر ؛ وما می‌گشتیم ونسیم،سطح رود جاری را مواج‌می‌کرد وگاهی شاخهٔ باریکی از درختی‌کنده می‌شد و گاهی برگهائی ، و بعد آب ، همه راآرام می‌بلعید و عوض می‌کرد ودر فراز و نشیب‌هـایش آشکار وپنهان‌می‌کرد وسرانجام‌درگوشه وکنارساحل ، درجائی‌یله‌شان می‌کرد و راه خود را بی‌آنکه خم به ابرو بیاورد ، ادامه می‌داد ؛ و آسمان‌آبی بود وآفتاب نه چندان‌گرم که‌کسی را عذاب دهد ؛ یوسف جلوتر و منصور پشت سرش و من پشت سرآنها حرکت می‌کـردیم و گاهی نگاه می‌کردیم به گرداب‌های کوچك که در فاصلهٔ تخته‌صخره‌های‌گنده بوجود می‌آمد ومثل فرفره ، باژگونه ، می‌چرخید ،

بدور خودش ، وآب نرم، هیولائی ونرم، عظیم‌ودرخشان و باز نرم ، حرکت می‌کرد و پیش می‌رفت و من با خود می‌گفتم ، آیا این‌آب، همین آب هیولائی و نرم بود که تن صمد را بلعیده ، با خود برده ، در اعماق آب های بزرگ تر ، دریا ، رهایش‌کرده بود ؟ در همین لحظه بودکه من در برابرخود صورت استخوانی و دراز صمد را دیدم ، آنچنان روشن و شفاف و بدیهی که می‌توانستم دست بلندکنم وشانه‌هایش را لمس‌کنم . صمد ، پا برهنه برروی شن‌ها قدم برمی‌داشت ، نه ! پاهایش با شن‌های ساحل تماس نداشت ، پاهایش بلندتر از زمین حرکت می‌کرد ، یك وجب بلندتر ازساحل شنی ؛وا و می‌خندید وچشم‌هایش درآفتاب برق می‌زد ؛ انگار ازپشت پلك‌هایش گل شکفته بود و اوچیزی‌را زیرلب زمزمه می‌کردکه‌گوئی باحرکت موزون برگ‌ها درنسیم وهیجان پرشورآب ، پیوند داشت ؛ انسانی‌بود به‌صورت یك دسته‌گل ،که انگار تمام رنگ‌ها وعطرهای جنگل در طبیعت این دسته گل ، تقطیر شده ، خلاصه شده ، حتی به نحوی شگفت‌انگیز ، تکمیل شده بود. از دورمی‌آمد، عین دسته‌گلی در باد، سبك وپاك وگویا ودر حال‌ترنم‌که من‌گفتم ، تورا صمد تا حال اینهمه سرحال ندیده بودم ، که‌گفت ، قلبم ازین گل‌ها ، ازین گلهائی‌که در اعماقم شکفته ،آتش‌گرفته، نمی‌توانم ، نمی‌توانم اینهمه‌آتش رایکجا تحمل‌کنم؛ودستم راگرفت و روی‌سمت چپ سینه،درست روی قلبش گذاشت وقلبش به‌اندازهٔ یك‌گل درشت ازسینه‌اش بیرون زده بود و در عین حال قلبش می‌سوخت ومثل‌آتش ،آتشی‌که نبض داشته باشد، تند می‌زد . گفت ، نمی‌توانم ، نمی‌توانم ، آخر اینهمه آتش را چطور تحمل‌کنم ! وبعد فاصلهٔ بین پاهایش وشن ازبین رفت واین‌بار نه فقط پاهایش برروی زمین قرارگرفت ، بلکه حتی درشن فرو رفت وبعدتا

زانو وبعد تانیم تنه و بعد تا سینه وتاسر ، تمام هیکلش ، باآن گل‌های درشت نگاهش ، درشن، شن خیس ونرم فرو رفت ومن هنوز چشم‌از تصویر او ، درحال فرورفتن دراعماق شن برنگرفته بودم که دیدم چند قدم جلوتر ، منصور ، دستمالی از جیبش درآورده ، جلوی دهـن و دماغش گرفته ، زانو زده ، طوری به‌سرفه افتاده که انگار به‌هق‌هق گریه افتاده است . جلوترکه رفتم ، هرم عفونت ، مثل دیواری ، جلـوی حرکت نفسم را گرفت ؛ عفونتی که هم مثل تیغی خـونین ، نفس را می‌برید وهم مثل بخاری داغ و کرم‌آلوده ، از تمام سوراخ‌های بدن آدم نشت می‌کرد و درون را می‌پوساند . جلوترکـه رفتم نتوانستم بروم ودستمالم را باشتاب‌ازکمربندم کشیدم بیرون وجلوی دهن‌ودماغم گرفتم ودویدم ویوسف راکه دامن لباسش را بلندکرده جلوی دهن و دماغش گرفته بود ، در محل تلاقی رودکوچك بارود بزرگ دیدم کـه ایستاده بود و به‌گودالی که از حـاشیهٔ تلاقی دو رود پدیدآمده بـود ، می‌نگریست وبالای درختی ،که‌انگار از وسط‌آب رودخانه رسته‌بود، چهار لاشخوار ، باچشم‌های هرزه وپست وبالهای بازکرده (وبالهاعین چادری برشانه‌های پیرزنی استخوانی) و در عین حـال هیولاوار ، مثل مجسمه‌های هول و وحشت ، نشسته بودند و ازکناره‌های منقارشان ، ماده لاشخواری را می‌نگریستندکه برروی سینهٔ جسدی (جسدچه‌کسی خدایا ؟) درآب،آب‌فاسد وآلوده ومتعفن وکف بسته واز جریان‌رود، رود صاف ومواج جدامانده، نشسته بود ومنقارتیزش را درچشم‌راست (چشم چه‌کسی خدایا ؟) فروکرده بود و داشت نه‌فقط نگاه ، بلکه با نگاه ، حجره‌های سفید مغز را (مغز چه‌کسی ، چه‌کسی را خدایا ؟) بیرون می‌کشید ومی‌بلعید، ویوسف،آن یوسف قرص ومحکم وآهنین وآتشین ایستاده‌بود ، انگار درخواب ، یاخواب‌زده ، ویا افسون‌شده،

وسخت مستأصل ومظلوم واز خود بیخود ، متحیر و نابود ، مفلوك و پیرشده،حتی پلاسیده‌وچرو کیده ومشرف به‌مرگ ، حتی مرده ،ایستاده بود وجسد و چشم وسینه را (جسد وچشم وسینهٔ چه کسی را خدایا ؟) می‌نگریست. نمی‌دانم‌به‌چه فکرمی کرد ، به چه نگاه می کرد و کجا را می‌دید و کجا را نمی‌دید که آهن اندامش ، انگار به ناگهان ، بدل به کاغذ مچالهٔ آب دیدهٔ پلاسیده وچرو کیده‌ای شده بود ؛ موهایش،انگار ازوحشت ، اطراف سرش پریشان شده بود وخون از گونه‌هایش ته کشیده بود وعرق، عرقی انگارسرد وحتی انگار به‌خون وچرك آلوده برصورتش نشسته بود و همانطور دامن لباسش را ، یوسف ، جلوی دهن ودماغش گرفته بود وداشت نمی‌دانم به چه فکرمی کرد و واقعاً جسدی راکه می‌نگریست، می‌دید یانمی‌دید؛ وحالا منصور رسیده‌بود کنار تلاقی رود بزرگ بارود کوچك وداشت جسد رانگاه می کرد و داشت پیرمی‌شدوبه‌هنگام پیرشدن ـ که‌داشت شباهتی دائمی وجاویدان وموبه‌موبه‌پدرم‌پیدامی کردـ روی سنگ کنار گودال‌می‌نشست‌ودستمال راآنچنان‌به‌دماغ‌ودهنش چسبانده بود که انگارمی‌خواست‌دستمال‌رادر حلق ودرمنخرینش فرو کند؛ وپس از آنکه نشست،دست‌دوردوزانوی یوسف انداخت و کشیدش پائین که، بنشین؛ ویوسف ،بی‌آنکه بتواند حرفی بزند یاصدائی ازخود درآورد، یاحالت صورتش راعوض کند، به‌فرمان منصور پائین کشیده‌شد، وسست وبی‌رمق، مثل کسی که آسمان برسرش ورشکست شده باشد و زمین از زیر پایش دررفته باشد، کنار منصور ، روی سنگ نشست و به جسد خیره ماند . ولی لحظه‌ای بعد منصور را درحالتی دیدم که هرگز ندیده بودمش ، چراکه او پس از نگریستن در منقار شوم ماده لاشخوارگستاخ ، دستمال را از جلوی دهن و دماغش کنار زد ، بلند شد ، عین جن‌زده ها و دیوانه‌ها ، و

چوبدستی‌اش را بلند کرد ومحکم برسر ماده لاشخوار هرزهٔ گستاخ که برسینهٔ جسد نشسته بود ، فرود آورد وپشت ومنقار لاشخوار باصدای شکستن، شکست و لاشخوارهای وحشت زدهٔ دیگر ازبالای شاخه‌های درخت بلندشدند و منصور چوبدستی‌اش را دورسرش چرخاند وبرسر لاشخواری دیگر درهوا فرود آورد و آن سه لاشخوار دیگر ، پرواز کردند و رفتند ؛ و بعد یوسف جرأتی یافت و بلند شد و دست بکار شد تا جسد را ازآب بیرون بکشد؛ و سخت مشکل‌بود کشیدن جسداز گودال به ساحل ؛ چراکه شکم جسد پراز آب بود و شکم، مثل طبلی که روزها زیر آفتاب مانده باشد ، انگار ترك برداشته بود و شانه ها به‌این زودی سوراخ سوراخ شده بود و دور دهن کف کرده ، درمیان برگ های پلاسیده ،کرم های کوچك و بزرگ می‌لولید و شلواری که پای جسد بود جرو واجر و تکه‌پاره بود (وآیا به جسد تجاوز هم‌شده بود ؟) و دست ها و بازوها ، خراش برداشته وکبود وکوفتــه شده ، روی آب غوطه می‌خورد ویك چشم ، چشمی که هنوز منقار کرکس بدان نرسیده بود ، آسمان را نگاه می‌کرد و انگار به برگهای حایل میان چشم وآسمان دشنام می‌دادکه نمی‌گذارندآسمان‌را باتمام صافی‌اش بنگرد. و تامن اینها را ببینم، یوسف یك‌سر طناب را به‌شاخهٔ‌ستبر درخت حلقه‌کرده بود و سردیگر را با دستش گرفته بود و طناب را می‌کشید و قدرت مقاومت شاخه را امتحان می‌کرد وپس از آنکه از قدرت شاخه مطمئن شد، ازکنار تخته سنگ پرید توی آب و درهمان حال‌سخت عصبانی وعاصی بنظر می‌آمد؛ و فقط نمی‌دانم چه وقتی دستمالی بروی دهنش بسته‌آن را از پشت‌سرش گره‌زده بود؛ وهمینکه توی آب پرید ، تازه فهمیدم که تقریباً برهنه بودوجز زیرجامهٔ پائینش چیزی به‌تن نداشت، وشانه‌ها وعضلات حدفاصل بین شانه‌ها وگردنش

وسرش ـ که حالا دیده می‌شدند ـ فرز وعصبانی وسریع حرکت می‌کردند . منصور که لباسش را درآورده ، کنار گودال ایستاده بود ، سر دیگرطناب را به‌طرف یوسف که حالاتوی آب کنارگودال جاپائی برای خود پیدا کرده بود ، انداخت و یوسف ، سرطناب را از روی آب ، درهوا به سرعت قاپید وچند لحظه زیرجسد از چشم پنهان شد ومن ومنصور، با رعب و وحشت، جسد را درگودال آب می‌نگریستیم و می‌خواستیم که از روی حرکت آب بفهمیم که یوسف کجاست و چکار می‌کند و بعد دیدیم که یوسف سرش را از آنور جسد درآورد وسعی کرد دست جسد را به تنش نزدیك کند وبعد طناب را دوردست و تن جسد انداخت و بعد باز در زیر جسد از چشم ناپدید شد و ماباز خواستیم از روی حرکات آب بفهمیم که یوسف چکار می‌کند و بعد یوسف ازین‌طرف جسد، نزدیك‌تر به‌ما، سردرآورد وطناب راانداخت دور دست و پهلوی دیگر جسد و بعد از روی شکمش محکم گره زد و بعدگره را امتحان کرد وطوری محکم‌گره را امتحان کردکه ما ترسیدیم استخوانهای بازوی جسدبشکند ، ولی نشکست؛ وبعدیوسف از سمت راست جسد بالا آمد و بعدکمی آنورتر از همان‌بالا، خودـ را درجای کم‌عمق رودخانه انداخت و درهمان‌لحظهٔ انداختن، دستمال را از روی دهنش کند و دستمال بدست ، خودش را درون آب‌شست وپاك کرد و بعد برگشت و از آب بیرون آمد و بعد آمدکنار درخت و به منصور گفت که بیایدکنار درخت ومن نیز دنبال منصور رفتم کنار درخت و بعدگره طناب را از درخت بازکرد و هرسه بازوهایمان را طناب‌پیچ کردیم، باسر بازشدهٔ طناب، وبعد شروع کردیم به‌بالاکشیدن جسد ، وجسد ، بتدریج ، درحالیکه آب ، آبی متعفن ، ازکنارهایش سرازیر بود ، با طبل شکمش ، باشانه های سوراخ سوراخ شده‌ودهن

پوشیده به برگهای پلاسیده و تودهٔ کرم‌هایش ، ویك‌چشم سوراخ شده و چشم حیران دیگرش از آب بالا آمد؛ و بعد یوسف، به منصور گفت که او طناب را محکم گرفته ، که منصور برود و با چوبدستی‌اش جسد را بطرف خارج از دهانهٔ گودال حرکت دهد ، که منصور رفت و نوك چوبدستی‌اش را روی استخوان بالای ران جسد ـ که در هوا دور خود می‌چرخید ـ گذاشت وجسد را بطرف ماحرکت داد و بعد جسد بما که نزدیك شد ، یوسف بمن گفت که طناب را محکمتر بگیرم ومن طناب رامحکم‌تر گرفتم‌وبعد همینکه سرجسد چرخان نزدیك‌شد یوسف طناب را رها کرد وجسد را ازشانه هایش قاپید و دریك آن دست‌هایش را زیربغل جسد انداخت و منصور دوید و جسد را ازکنار و بعد از پاهایش گرفت و بعد یوسف به من گفت ، طناب را ولش کن ، بیا ، و من طناب را رها کردم و رفتم کنار جسد ، و جسد راکه روی دست منصور و یوسف ، حرکت می کرد ، از یکی از پهلوها گرفتم و بعد نفس‌زنان، جسد را ، درحالیکه هنوز آب از اطرافش‌به‌زمین می‌چکید حرکت دادیم و بردیم دورتر ازگودال آب ، وکمی دورتر از ساحل زیرسایهٔ درختی ، روی خاك گذاشتیم ، آهسته و باحالتی از تقدس و بیشتر شبیه یك مراسم مذهبی ، و درآنحال تنها چشم جسد ، آسمان راازخلال برگ‌های سبزدرخت می‌نگریست ومی‌خواست که این برگ‌ها کنار بروند تا اوبتواندآسمان را باتمام صافی‌اش بنگرد ؛ وماداشتیم به‌تن مثلاشی شدهٔ صمد نگاه می کردیم کـه گویا پیش از مرگ ، طعم تجاوز را هم چشیده بود و به‌پاهایش نگاه می کردیم که انگار آنقدر درمیان خارهای جنگل‌وسنگلاخ‌هاو روی شن‌هادو یده بود که سوراخ سوراخ شده بود و به سرجسد نگاه می کردیم کـه انگار به سنگی ، صخره‌ای و یاتنهٔ ستبر درختی،محکم کوبیده شده بود، چرا که خون،

خون زردشده بوسیلهٔ گودال آب ، از پشت‌سر و کنار گوش‌ها علامات خود را بجای گذاشته بود و زیر ناخن‌هـای دست وپای صمد ، بکلی کبود شده بود وصورتش سیاه و کبود شده بود ولب هایش کلفت شده بودوهنوز به‌سبیل‌سیاهش کرم‌های کوچك‌چسبیده‌بودوچشم متلاشی‌اش، دنیا را بصورت دنیائـی کـور و متلاشی شده و فاسدکه دائماً منقار کرکسی درآن فروتر می‌رفت،می‌دید ، وهنوز این کرکس‌ها بکلی از محوطه دورنشده بودند ،کمی‌دورتر، مثل دژخیم، با چشم‌های‌جهنمی ایستاده بودند ـ یعنی روی درخت‌ها، ایستاده بنظر می‌آمدند ـ و تمام حرکات ما را اززیرچشم می‌گذرانیدند و بما عادت‌کرده‌بودند ، به‌این زودی ، و حتی غروب ، غروبی‌که داشت برجسد صمد و برما و برکرکس‌ها یك‌جا نازل می‌شد ، نمی‌توانست آنها را از کنار طعمهٔ خود دورکند . ومنصور ، انگار می‌خواست‌که جسد را ازدست آنها نجات دهد ، چراکه لباس خود را ازکنارگودال آورده بود و داشت بروی جسد پهن می‌کرد و بعد یوسف نیز همین‌کار راکرد و درعین ـ حال ، انگار هردومی‌خواستندکه بوی تعفن را ، زیر لباس های خود درخود جسد ، محبوس‌کنند ، چراکه این تعفن می‌توانست تمام دنیا را حتی متعفن‌کند ؛ ومنصور ، بعداز چندلحظه ، دست من و یوسف را گرفت و ما را برداشت برد ، کمی دورتر از جسد ، زیر درختی دیگر ، و گفت ، بنشینیم و استراحت بکنیم ، که یوسف ننشست و رفت‌کنارآب رودخـانه ایستاد و به بـرق ناخوش رود در غروب خیره شد ؛ ومن دیدم‌که به این زودی ، ازآن سوی رود ، ماه ، همان ماه دیشبی داشت بالا می‌آمد و آیا این همان ماه بود کـه صمد باآن گهگاه درغروب ، از روی پل ، خلوت می‌کرد ؟ و آنوقت یوسف برگشت و آمد طرف ما ؛ ومنصور نگاهش‌کرد و فهمیدکه یوسف‌باز

تصمیمی گرفته است ، چرا که صورتش از تصمیم شعله‌ور بود؛ و بعد یوسف بحرف درآمد که بایدبرود و از قلعه، نمك و سدروکافور و کفن بیاورد و بعدگفت که ممکن‌است اسب‌ها هم همان‌طرفها باشند و آنوقت می‌تواند اسب‌ها را هم با خود بیاورد و گفت که شب خود پناهگاه خوبی است و شاید چون تنها می‌رود می‌تواند تاحوالی صبح‌برگردد؛ منصور گفت، که بهتراست صمد را همانطور که هست‌بشوئیم وهمین‌جا کنار رودخانه ، برهنه و بی‌کفن دفنش کنیم . یوسف گفت که اگر شما دوتا (یعنی من ومنصور) تا صبح مواظب جسد باشیم و نگذاریم که کرکس‌ها صدمه‌ای بهش برسانند ، او برمی‌گردد و بعد جسد صمد را می‌شود درپشت اسب تا نزدیکی های قلعه برد وهمانجا دفنش کرد؛ منصور رضایت‌داد ولی گفت که بهتر است که یوسف ازکنار رودخانه برود تا از داخل جنگل ، که یوسف‌گفت که در این مهتاب ، جنگل استتار خوبی است ، و هر دو از پشت دستمال ها بزحمت می‌توانستند حرف بزنند . وبعد یوسف ، دستمال را از روی صورتش برداشت و دستش را روی دهن و دماغش‌گرفت و در همان حال نیمه‌برهنه ، باقدم‌های بلند بطرف قلعه حرکت‌کرد . و بدین ترتیب ما سه برادر ، برادرمان صمد را پیداکرده بودیم و اینك برادر در برابر ما خفته بود ؛ یکی از برادرها می‌رفت تا کفن بیاورد و دوتای دیگر ، چوبدستی بدست ، دستمال بردهن و دماغ ، زیر درخت نشسته بودند تا اگر کرکس‌ها حمله کردند که‌چشم دیگر شاعر را درآورند آنها با چوبدستی های خود از چشمش حمایت‌کنند . ولی درآن لحظه ، این تمام چیزهائی‌نبود که ممکن‌بود به‌فکر مابرسد . مهتاب روی رودخانه موج می‌زد . منصوربه درخت تکیه داده نشسته بود و نیمه لخت بود؛ منصور حتی‌گریه هم نکرده‌بود ؛یعنی ما هیچکدام‌گریه نکرده بودیم؛

وحشت ما بیش از آن بود که بتوانیم به‌غم واندوه بیندیشیم. جسدصمد زیر پیرهن‌های بلند یوسف و منصور ، ازچشم پنهان بود . هرپیرهنی در اینجا بنوبهٔ خودکفنی بود . نمی‌دانستم درمغز منصور چه‌می‌گذرد ترحم به صمد ؟ انتقام صمد ؟ انتقام ازین آب ، مهتاب ، آسمان یا جنگل ؟ یا انتقام ازمحمود؟ من به یاد مادرم‌بودم که باچشم‌های درشت و سیاهش ، وسط قالی نشسته بود وگریه می‌کرد ، باهمان چشم های درشت و سیاهش نشسته بود وگریه می‌کرد و می‌گفت که این پیرهن‌را برای منصور می‌دوزم . او عاشق پیرهن سفید بلند است . ولی این پیرهن خیلی بلند شده ، مثل کفن شده . مادر بدبخت نمی‌دانست که پیرهن منصور ، کفن صمد شده . برگشتم و زیر مهتاب ، جسد صمد را نگاه کردم که زیرپیرهن‌های منصور ویوسف‌افتاده بود. مادرم می‌گفت که صمد چشمش زیبائی را با تیر می‌زند . می‌خواهم از مادرم بپرسم ، کدام‌چشم صمد را می‌گوئی مادر؟ چشمی که ریشه‌هایش‌به‌نوك منقار کرکس چسبیده بود یا چشمی که از برگ‌ها می‌خواست کنار بروند تاآسمان را باصافی‌اش دوباره تماشاکند ؟ مادرم ازعروس صمد صحبت می‌کند. شعرهم باید بفهمد. یوسف می‌گفت که صمد معشوقی هم برای خود پیداکرده بود . واقعاً در مغز صمد ، موقعی که عاشق‌آن دختر بود چه می‌گذشت ؟ نه ! این تمام‌آن چیزهایی نیست که می‌توان درباره‌اش فکرکرد . صمد ! صمد ! صمد ! موقعی که ماهی‌ها اطراف گوش‌هایت حرکت می‌کردند کجا بودی؟ نه ! موقعی که ماهی‌ها بوی تعفن پهلوها وشکم وپاهای تو را پس از مرگ شنیدند و فرارکردند ، کجا بودی ؟ لحظه‌ای قبل از پایان ، قبل از مرگ چکار می‌کردی صمد ؟ موقعی که درون آب چشم هایت را می‌بستی ، موقعی که دو دست قوی ، سرت را درآب‌گودال فرو می‌کردند ، تو چه می‌کردی

صمد ؟ بچه فکر می کردی صمد ، موقعی که دو دست قوی ، سرت‌را از کنار گرفته بودند و پشت سرت را محکم به تنهٔ درخت می کوبیدند؟ صبح بود یا عصر ، روز بود یا شب ؟ موقعی که پرندگان جنگل، وحشت زده از بالای سرت پرواز می کردند ، موقعی که چشم‌های سیاه و ابلیسی مأموران محمود از چهار طرف تورا درمیان گرفته بودند و از توسؤال می کردند و توهاج و واج مانده بودی ، بچه فکر می کردی ؟ صمد ! جواب بده ، می‌ترسیدی یا نمی‌ترسیدی ؟ شاید به‌آن سه‌چهار کلمهٔ زیبافکر می کردی که باید کنارهم بگذاری ومصرعی بسازی که پس از بلعیده شدن چشمت بوسیلهٔ کرکسان خون‌آشام ، از تو باقی بماند ؟ خویشتن اندر نهادمی به فلاخن ! مسخره است ! در آن لحظه ، موقعی که دست وپایت را بسته بودند و پشت اسبی بسته بودندت‌وروی‌زمین می کشیدندت، آیا بازهم‌به‌آن‌مصرع‌فکرمی کردی؛ عقل جدا شد زمن که یار جدا شد ! بیدار شو شاعر ! بیدار شو صمد ! مادرت وسط قالی نشسته است و برای برادرت منصور ، پیرهن می‌دوزد، پیرهنی سفید و بلند، ولی مادرت ازعروسی تو صحبت می کند بیدارشو شاعر ! وبگو آیا آن مصرع‌بزرگ نهائی، آن مصرع لایزال، آن مصرع قدیمی ولی همیشگی، می‌توانست تو را از دست دژخیم‌ها نجات دهد ؟ آیا تو آن‌مصرع راکه برزبان می‌راندی ، مزدوران امیر محمود ، دست از شانه های تو برگرفتند و دست ها و پاهایت را که سیم‌پیچ کرده‌بودندباز کردند و گفتند که برو که ما تورا آزاد می گذاریم تا ازین ده به آن ده بروی و چشم های مردم را به‌زیبائی ، به‌آزادی زیبائی بگشائی ! موقعی که یکی از مأموران سرت را درمیان دوپایش گرفته بود ، محکم ، و آن دیگری از پشت سر جامه از تنت می کند تا دربرابر چشمان وحشت زدهٔ پرندگان مبهوت بالای درخت ها به‌تو

جاوز بکند ، هنوز آن مصرع بر لبانت جاری بود ؟ بیدار شو شاعر
ین خفتن ، نبایـد خفتن جـاودانی تو بـاشد ! سرت را بلندکن
مهتاب را نگاه‌کن که چطور بتو خیانت کرده ، بی‌تو، بی‌آنکه تو
توانی ببینی، رودخانه را به‌نور خود شسته است؛ صدای رود را بشنو
که چگونه‌درروح‌جاری‌است و آسمان رابنگر که‌چگونه ستارگانش را
رپیشانی نشانده است . ببین ! بیدارشو و ببین ! تنها چیز زشت و
وسیده وپوسانندهٔاین جهان‌توهستی. سریك‌چشمت رابلندکن! باهمان
یك چشم مجرد مانده‌ات نگاه‌کن! بیدار شوصمد ! برادر من ، برادر
منصور ، برادر یوسف ، بیدارشوای پسر محمدبن مسعودبن نصربن
منصوربن حسن‌بن ناصر ، بیدارشو ! بروکنار رودخانه و چهره‌ات را
باهمان یك چشمت، درآب شسته به مهتاب، تماشاکن وببین آیا می -
توانی بازهم‌آن مصرع زیبا راکه همیشه زمزمه می‌کردی‌به‌یاد بیاری ؟
بیدار شو! شاعر! برادر من! برادر من! ولی این نه‌صمد ، بلکه منصور
ودکه نه‌بیدار، بلکه بلند شده‌بود وخیز برداشته بود، باچوبدستی‌اش،
یمه‌برهنه، به طرف کرکسی‌که دور از چشم‌ما ازدرخت پائین آمده،
کنار جسد صمد ایستاده بود و می‌خواست ازغفلت ما استفاده کند و
روپوش صمدرا به‌کناری بزند وچشم دیگر صمد را بامنقارش متلاشی
کند. تاچوبدستی منصور فرود آید، کرکس بلند شده ، پروازکرده ،
سرجای خود، بالای‌درخت برگشته بود؛ومن داشتم‌به‌این فکرمی‌کردم
که حالا درذهن منصور چه می‌گذرد . هروقت که به‌مغز منصور فکر
می‌کردم، انگار دربرابر دیواری ایستاده‌ام . دست وپا وگردن منصور
عین پدرم‌بودو بالاتنهٔ برهنه‌اش، عین اوبود وسکوتش، سکوت عمیق
چاه مانندش، عین‌پدرم‌بود. زانوهایش رابغل‌کرده، پشتش‌را به‌درخت
تناورتکیه داده، نشسته بود وفکر می‌کرد؛ وآیا به‌این فکر نمی‌کردکه
این خانواده یك‌یك اعضایش را ازدست می‌دهد و دارد بکلی از هم

می‌پاشد؟ آیا هیچ به‌سرنوشت خود می‌اندیشید ؟ راستی سرنوشت او به‌سرنوشت من شباهت داشت یا به‌سرنوشت صمد؟ هرگز آن دیدار از قبرستان به همراه پدرم یادم نرفته . چرا دوگورخالی در آن قبرستان وجود داشت و چرا دربرابر یکی پدرم ایستاده بود و دربرابر دیگری منصور؟ آیا منصور تاکنون توانسته است آن قبر را باتن خود پرشده ببیند ؟گاهی چنین به‌نظرم می‌آمدکه منصور آن سوی سرنوشت خود قرار دارد، سرنوشت خود را بطور کامل پذیرفته بعد درذهنش مشغول کار شده ، فکری را دربرابرفکری دیگر نهاده ، تصمیم نهائی خود را دربارهٔ همه چیز گرفته است . همیشه امکان آن بود که من و صمد و یوسف عقیده‌مان را بی‌دلیل عوض کنیم . این اتفاق به ندرت برای منصور می‌افتاد ، هرتصمیمی به صورت خیلی شفاف از ذهن او بیرون می‌تراوید و به همین دلیل من، منی که این‌همه درهم وبرهم فکر می‌کردم ، نمی‌توانستم بفهمم درذهن او چه می‌گذرد ؛ من فقط دربارهٔ یك نفر تصمیم دائمی و جدی داشتم و آن محمود بود . عقیدهٔ من دربارهٔ محمود، پس ازآنکه آن شب به قصر برگشتم‌وپیش او رفتم، هرگز عوض نشد؛ من نه‌فقط مغز ، زبان و روان ، بلکه حتی امعاء و احشاء درونم را هم در اختیار محمود گذاشتم . من این ر سرنوشت خودم می‌دانستم. ولی‌آن سوی این سرنوشت قرار نداشتم؛ درون آن بودم . باوجوداینکه جسد برادرم ، چند قدم آنورتر داشت می‌پوسید، من فقط می‌توانستم درهمه‌چیز به‌محمود حق بدهم. محمود حق داشت . ما هیچکدام حق نداشتیم . حالا هم که درکنار محمود راه می‌روم و او دستش را دور شانهٔ من انداخته است و جسد متعفن بالای داربست حرکت می‌کند و ملتی پشت‌سر ما روی شن‌ها حرکت می‌کنند ، من بازهم حق را به‌محمود می‌دهم . می‌خواهم حتی دستش را، از همان‌کنار شانه‌ام، بقاپم وببوسم . من احساس می‌کردم که جو

درمورد محمود، دربارهٔ تمام چیزهای دیگر، دمدمی بودم. منصور جز درمورد حقانیت خودش، به‌نظرمی‌رسید که دربارهٔ تمام چیزهای دیگر نه دمدمی ، بلکه متحول است . منصور با یك عمل ، یك فکر ، یك دیدار ، محیط خود را عوض می‌کرد . من فقط دمدمی بودم ، و بی‌دلیل ، از روی احساسهـا و عواطف گذرا عوض می‌شـدم، ولی نمی‌توانستم چیزی را عوض کنم . صمد می‌خواست بوسیلهٔ عواطفش دنیا را عوض کند و این مسخره بود و نتیجهٔ آنهمه تقلایش جسد پوسیده‌اش بود. داشتم منصور را نگاه می‌کردم که یکدفعه گفت، بهتراست بلندشویم وازین درخت‌ها چندچوب بلندبکنیم وبااین طناب یك تابوت درست کنیم؛ و بلند شد و من هم بلند شدم وشروع کردیم به‌کندن شاخه‌های نسبتاً تناور، و بعدطناب را گره‌گره‌کردیم وشاخه‌ها را بطور موازی درعرض و طول بهم پیوند زدیم و بعد منصور رفت‌و ایستاد و به من اشاره کردکه بروم زیر پای‌جسد بایستم و بعد اشاره کردکه جسد را از پاهایش بلندکنم و خود جسد را از زیرشانه‌هایش گرفته بلند کرد و بدین ترتیب کشان کشان جسد را از روی شن‌ها بلندکرده آوردیم بطرف تابوت و روی تابوت گذاشتیم ؛ درحالیکه بوی تعفن از داخل دستمال‌ها به‌داخل دماغ و دهنمان نفوذ می‌کرد و اعماق سینه را باحس وبوی پوسیدگی پرمی‌کرد؛ وکرکس‌ها حرکت کرده آمده بودند بالای شاخه های نزدیکتر به تابوت ؛ و کرکس‌ها، انگار منتظر مرگ ما نیز بودند و منصورگاهی به حیرت نگاهشان می‌کرد وموقعی‌که نگاهشان می‌کرد انگار به‌ماه نو درآسمان می‌نگرد و حیرت می‌کند. وبعد زیر درخت‌ها نشستیم، درحالیکه نمی‌توانستیم به‌علت وجودکرکس‌ها، زیاده‌ازحد ازجسد دورشده باشیم وباید مثل کرکس‌ها در حریم تعفن می‌ماندیم ؛ و خوب به‌یاد دارم که ساعتی بعد ، موقعی که کرکس‌ها انگار خواب بودند و منصور بهت‌زده ،

روبه رودخانه، جلویش را نگاه می‌کرد ، حس عجیب و غریبی مرا ازجاکند. نمی‌توانستم بخوابم . این حس غریب ، از انتهای ستون فقراتم شروع کرده بود و پشتم را به لرزه درآورده بود و بعد پشت گردنم‌را داغ کرده بود وآنوقت گوش‌هایم شروع کرده بودند به‌سوت کشیدن وگونه‌هایم از داغی ، شروع کرده بودند به سوختن و حتی حرکت کردن، و چشم‌هایم بسته شده بعد باز شده بود و دورپلك‌هایم، یك داغی خمار کننده خلیده بود؛ و من که احساس‌می کردم ، لحظه‌ای بعد دچار حملهٔ شدید عصبی یا صرع یا مستی و یا هذیان خواهم شد ، برای جلوگیری از وقوع آن حملهٔ پیش‌بینی شده ، خودم را از جا کنده ، قدراست کرده بودم و راه جنگل‌را درپیش گرفته بودم. منصور با چشمان حیران، همانطور سرجای خود مانده بود . خوب به یاد دارم که بلند شدم و راه جنگل را درپیش گرفتم ، چراکه چیزی از درون مرا ازجاکنده بود ، چیزی شبیه خلسه ، یك خلسهٔ غریزی که شاید هم زائیدهٔ بوی جسد صمد ، نگاه ومنقار کرکس‌ها وصدای رود درمهتاب بود . مجموع این نگاهها ، صداها و بوها مرا تحریك کرده بود که بروم به‌اعماق جنگل . منصور کوچکترین حرکتی که ناشی ازمخالفت باشد نکرده بود . زده بودم به جنگل وتوی درختان مهتاب زده خود-را دفن کرده بودم . و بعدکه احساس کرده بودم که بحد کافی از جسد دور شده‌ام ، دست بلندکرده ، دستمال را از سر و صورتم کنده دور گردنم انداخته بودم . دیگربوئی نمی‌آمد. جنگل، کمی مرطوب، ولی زیرمهتاب مشبك، سخت زیبا بود . لحظهٔ پیش‌از حال صرع‌را داشتم؛ برانگیخته، خشن ودرعین‌حال نرم، وانگار مردوزن دریکجا ؛ و پشت رانهایم ازلذت تیر می‌کشید . حالت یك سگ‌دلهٔ حشری را پیداکرده بودم . و بعد زیر درختی ، روی خاك نرم نشستم . صدای رود از دور بدل به ندائی شهوانی شده بود . وحالا از اطرافم بوی بهار می‌آمد و

مهتاب از پهنهٔ بازی از فاصلهٔ برگها و درختان روبرویم را روشن کرده بود . درخود می‌سوختم و از خود لذت می‌بردم. بلند شدم و تمام لباس‌هایم را کندم و انداختم روی شاخهٔ درختی و برهنه درزیرمهتاب ایستادم . از مهتاب طوری لذت می‌بردم که یك جنایتکار حرفه‌ای از جسد قربانی‌اش . مخفیانه ازمهتاب لذت می‌بردم . مهتاب روی شانه‌ها وسینه وشکم وخروس و زانوهایم رسوب کرده بود . و خروسم در گرمای سیمین مهتاب ، چاق وسنگین و نیم خیز ایستاده بود و موهای سیاه ونیمه زبر، محاصره‌اش کرده بود. یك حس غریب گریز ازمرکز داشتم . می‌خواستم از خویش بگریزم و انگار بدور خویش می‌ـ چرخیدم . در آن لحظه ، همهٔ اشخاصی که می‌شناختم ازذهنم گذشتند؛ همه با هم ، درمقابل هم ، پشت سرهم ، فرو رفته درآغوش هم. مادرم وپدرم، خالهٔ کوچکم با گل گوشتی‌اش ، چمد ، چنگیز ، قیچی‌قیچی، کیمیا ومردانی که خیالشان از سرم گذشته بود و زنانی که خواسته ـ بودمشان،وخواهران محمود که فشار خروسم را داخل گلهاشان با هرو هرو کرو کر پذیرفته بودند ؛ مردانی که فقط یکبار نگاهم کرده بودند و زنانی که از حرکت لبهاشان فهمیده بودم که مرا می‌خواهند ؛ غضروف های دراز و استخوانی شونده‌ای که روی شکمم مثل پولاد ایستاده بودند و انگشت‌هایی که اعماقم را کاویده ، پشتم را مثل گل وحشی از تنم برروی خروس سرخ وپیشرو مردی کاشته بودند ؛ و چیزهای دیگری که درکنار اینها تداعی می‌شدند ؛ کوبه‌های درکه به‌ـ شکل‌خروس مردها بودند؛ درهای قهوه‌ای رنگی که ازآنها بوی‌رنگی باکره به‌پامی‌خاست؛ دالان‌های مرموزی که انتظار می‌رفت که هرلحظه از اعماقشان دو دست قوی به‌دورکمرت حلقه شود و با یك حرکت معجزه‌آسا ازسوراخ پشت تا حلقهٔ نافت را گلگون کند ؛ عطرهایی که مثل قومی‌عرق کرده تو را درخود غرق می‌کرد وصداهای هن وهن ،

وهن‌وهن‌وهنی که مثل پولاد درگوش‌ها فرو می‌رفت ؛ صدای نرم ولیز وخیسی که انگار هزاربوسه را یکجا درهوا رها می‌کرد وبوی خوش وغم‌انگیزی که پس ازخوابیدن باکسی از سوراخ‌های تن آدم درهوا پراکنده می‌شد و درآسمان بلعیده می‌شد. در حریم غنی بوها ، حس‌های شهوتران وخروس‌های شکاری وسوراخ‌های درحال قبض وبسط ایستاده بودم وبه این می‌اندیشیدم که چرا این خروس نیم‌خیز، باوجود اینهمه‌حرکت وصدا وحسیت تداعی‌شده، سراسربه‌پا نمی‌خیزد وخود را در غنای بارش پیاپی و هق‌هق جویبار آسایش غرق نمی‌کند. زانو زدم درمهتاب وبعد دستهایم را برروی زمین نهادم وبعد پشتم را بلند کردم؛علف‌های سبز به ران‌هایم می‌خورد . و می‌دانستم که مهتاب بر پشتم ماسیده است در خیالم ازطرفی خود را به محمود سپردم و از طرفی دیگر دراعماق مادر محمود فرو شدم ؛ دست‌هایم را بلندکردم وهمانطور خمیده مانده خروسم راکه به‌تمام بالا آمده بود ، دراعماق زمین و آسمان رهاکردم وخودم را مثل فواره‌ای به‌طرف صورت خود پرتاب‌کردم و درآن نشئه ، درفاصلهٔ بین آسمان و زمین، باخیالی از پشت پر، و ازجلو پرکن ، در زیبائی آب سفید خود غرق شدم . در حالی‌که صدای محمود را از پشت گوش‌هایم می‌شنیدم و دست های مادرش را به‌پشتم حلقه‌شده می‌دیدم،هوا را با خروسم سوراخ‌کردم و محمود ، محمودگویان و زنده زنده زنده باد محمودگویان باریدم ، درحالی‌که نامم از زبان محمود ، درگوشم لیسیده می‌شد؛ و موقعی‌که تمام‌کردم ، لخت، زیر درخت نشستم ، کمی‌کج ، به‌طرف‌چپ ، مثل همیشه ، طوری‌که انگار قلبم ، تعادل تنم را به‌هم می‌زد و طرف چپ بدنم را به سوی زمین می‌کشید . درآن لحظه هم مشعل بلند خروس محمودی را در احشاء خویش حس‌کرده بودم و هم آن را همچون شمشیری برهنه و درخشان،منتها گوشتی، دربرابرم دیده بودم؛ باریك،

وبلند ، مثل اندام کشیده وعضلانی و انگار درتشنج یك سگ شکاری؛ وبعد در پشت سر محمود، تمام چهره‌های شناخته شدهٔ دیوارهای قصر را هم دیده بودم وپشت سرخروس او، خروس‌های بلند صاحبان تصاویر روی دیوارها را هم. تاریخ، مرا،زیرمهتاب، تحریك کرده ، مرا ازپشت سر به‌جلو رانده بودومن ازجلو تاریخ را به‌سوی آینده رانده بودم؛من نخست به‌پاخاسته،بعدخردشده بودم،مچاله وخردوفروافکنده شده بودم؛ واینك آسمان بالاسرم ، با ستارگان پراکنده‌اش ، رطوبت احشاء مرطوبم را بصورت ابرهای متراکم در خود جمع می کرد تا برروی کشتزارهای آیندهٔ تاریخ فرو بریزد وبدین ترتیب ، مرا برای آینده ، بصورت یك هیولای کوچك مرموز ، به‌صورت یك هیولای زیبا، که پیوسته درحال تناسخ ازیك چهره به چهرهٔ دیگر بود ، حفظ کند . تاریخ ، این میلهٔ سرخ فرو رفته دراحشاء مردانهٔ من ، این میله پیوسته درحال . . . . سوار برشانه‌های من ، پیوسته درحال حرکت بود وموقعی که عوض می‌شد ، فقط از روی این شانه‌ام به روی شانهٔ دیگرم می‌پرید ، گاهی سریع وبا شتاب و زمانی آهسته وشکیبا ؛ وگرده وسینهٔ من ، پشت و ستون فقرات من ، پیوسته سوراخ می‌شد ، ولی بـاز تاریخ را سرپا نگاه می‌داشت . البته دراین میان کسی که نتوانسته بود از خود فراتر برود من بودم . همیشه یك قدم به سوی دیگران برمی‌داشتم و دوقدم به سوی خودم ؛ و یا اگر قدمی به سوی دیگران برمی‌داشتم می‌خواستم که دیگران دوقدم به سوی من بردارند. نسیمی که زیر مهتاب ، وانگار ازجانب مهتاب،برروی شانه‌های بـرهنه‌ام می‌وزید. مرا از من نجات نمی‌داد ، مرا به سوی مهتاب ، درختان، ستارگان وحتی به سوی خود نسیم نمی‌بـرد ؛ نسیمی کـه می‌وزیـد مرا درون خودم حبس می کرد ؛ دستی بودم بسته به طرف درون؛ به‌صورت یك مشت ، ومثل زمانی که

گهگاه خواب می‌دیدم که می‌خواهم جیغ بکشم و نمی‌توانم ، هرچه بیشتر به این دست فشار می‌آوردم که باز شود و گسترش یابد ، مشت همانقدرمحکم‌تر به‌طرف درون حرکت می‌کرد. گاهی یك حس بیمناك گریز ازمرکز پیدا می‌کردم ، می‌خواستم بپرم ، به جلو ، به بالا ، و هراندازه که به اطراف وبالا خیز برمی‌داشتم ، به‌همان اندازه ، پس از فرودآمدن، بیشتر درخود غرق‌می‌شدم؛ موقعی که پس ازخیزبرداشتن، درفاصله‌ای خیالی و دورترازخود فرود می‌آمدم ، فقط برای لحظه‌ای، این‌حس به‌من دست می‌داد که درآن سوی خویشتن خود فرودآمده‌ام؛ ولی آن لحظه ، انگار لحظه‌ای بود خیالی ؛ چراکه چشم که باز می‌کردم آن لحظه را سپری شده می‌یافتم وباکمال تأسف می‌دیدم که در مرکزی دیگر از ذهنیت مچالهٔ خود فرود آمده‌ام . البته همیشه دستی مرا ازمخفی‌گاههایم ، ازآن پناهگاههای درونی ونهانی و از درون حجره‌های تو درتوی خراب بیرون می‌کشید و به زیر مهمیز تاریخ می‌راند. دراین مخفی‌گاهها وحجره‌ها تصمیم می‌گرفتم که ازخود فرار کنم ؛ ساده‌تر بگویم،می‌خواستم برهم، نجات یابم، ولی مثل افسون‌شدگان، مثل موجودی که درطلسم دیوی کریه باشد،به محبس همیشگی خودبرمی‌گشتم. بین مخفی‌گاه ومحبس، فرقی اصولی هست؛ مخفی‌گاه ، تبعیدگاهی خصوصی‌است که با شعور وعلم تمام انتخاب شده ؛ گرچه درآن ترس هست وامنیت نیست ، ولی تبعیدی است که انسانی به ارادهٔ خود انتخاب کرده‌است . محبس اینطور نیست . انسان ، در محبس، عقیم می‌ماند ومی‌فهمد که اگر مشت‌هایش را برسرش بکوبد، راحت‌تر است تا بردیوارهای محبس بکوبد . باوجود این ، انسان ، درمحبس ، امنیت دارد ؛ آن چهار دیواری خود اجازهٔ زندگی است . درحالیکه انسان درمخفی‌گاه خود ، هرلحظه ممکن است که به دست دشمن بیفتد ؛ و همیشه گمان می‌کند که برسر اولین پیچ مخفی‌گاه ،

دشمن ، با تمام سلاحها وحیله‌هایش کمین کرده است . من درمحبس بودم؛ جواز خروجی که تیمور حاجب به‌دستم داده بود ، حکم زندان من بود . صمد ویوسف ومنصور ، پیوسته در مخفی‌گاه زندگی می - کردند . صمد در مخفی‌گاهش به دست دشمن افتاده بود ؛ یوسف و منصور نیز هرلحظه ممکن بود به سرنوشت او دچار شوند . آنها می‌ترسیدند، به‌دلیل اینکه انسان، درمخفی‌گاه ، بویژه مخفی‌گاهی که خود انتخاب کرده باشد ، نمی‌تواند امنیت داشته باشد . من امنیت داشتم ، به دلیل اینکه محبس را به مخفی‌گاه ترجیح داده بودم ، مثل میلیونها مردم دیگر که زندان چهارچوب محمود ، زندان قراردادهای محمود را به‌چیزهای دیگر ترجیح می‌دادند .ولی‌من گرچه گهگاه فرار کرده‌بودم‌وهمین‌آمدن‌به‌خارج ازقصربرای‌پیدا کردن صمد،خود نوعی فرار از محبس بود ، لکن می‌دانستم که‌کارم ، تمام شده یا نشده،بر- خواهم گشت به سوی همان محبس امن وامان باغ فیروزی ، به‌سوی همان‌محبس دلنشین‌آغوش محمود بازخواهم‌گشت.خوب به یاد دارم که یك‌بار، آن حس‌گریز ازمرکز ناگهانی، مجبورم کرده بود که دست به فرار بزنم . سه شبانه روز ، خودم را ، دراتاق‌کوچك مخروبه‌ای که‌کسی بدان ظن نمی‌برد ، پنهان‌کرده بودم . این اتاق در زیر زمین قصر بود . موقعی‌که خوابم می‌گرفت، ناگهان صدای حرکت موش- های گنده وحریص از روی سروصورت وتنم ، بیدارم می‌کرد و روز وشب ، این دخمه آنچنان تاریك بودکه باز و بسته بودن چشم‌هایم فرقی نمی‌کرد. چهار دیواری دخمه آنچنان ظلمانی و باحجم ظلمت اشغال شده بودکه انگار ابعادتنم را وسیع‌تر کرده بودند و تنم همه‌جا را درظلمت اشغال‌کرده بود. روز اول‌که گوشهٔ دنجی بدست آورده بودم ، خوشحال بودم ؛ روز دوم تصمیم گرفتم‌که همانجا بمانم و بمیرم ؛ روز سوم ، به‌گمانم طرف های غروب بودکه از دخمه بیرون

آمدم ویك راست رفتم به اتاقم . طوری از دخمه بیرون آمدم که انگار کسی‌مرا سه روزپیش درآن زندان ظلمانی انداخته بود وحالا احساس می‌کرد کـه به حدکافی تنبیه شده‌ام وآمده بودکه بیاو برو . دریك لحظه تصمیم‌گرفتم که از دخمه بیرون بیایم . من محبس اتاقم را به‌مخفی‌گاه خلوت خود ترجیح می‌دادم . محمود ، آن شب ، پیش من ماند ؛ زنی راکه تازه ازفرنگ برایش‌آورده بودند وعقدش کرده بود، تنهاگذاشت وپیش من ماند. برای این‌کار خود هیچ دلیل قانع‌کننده‌ای نداشتم ؛ وحتی موقعی‌که محمود پرسیدکه کجا بودم و پرسیدکه چرا خودم‌را درآن دخمه مخفی‌کرده بودم،هیچگونه‌دلیل قانع‌کننده‌ای‌پیدا نکردم؛ محمود فکرکردکه دیوانه شده‌ام وسه چهار روز بعد ، ترتیب شکاری را داد درجنگل ؛ و من اثـر آن دخمه و مخفی‌گاه را بکلی فراموش‌کردم وباز به محبس زیبای خود انس‌گرفتم. مثل اینکه مردم دنیا را به دوقسمت‌کرده‌اند ؛ آنهائی‌که درمحبس زندگی می‌کنند و آنهائی‌که درمخفی‌گاه . اکثریت عظیم‌مردم درمحبس زندگی می‌کنند و اقلیتی ناچیز ، مردان غدوسرکش تاریخ ، چون یوسف ومنصور، درمخفی‌گاه . شهر ، با برج و باروها وبناهای رفیعش زندان بزرگی است‌که درآن اکثریت ، روز وشب خود را، برحسب عادت زندانیان می‌گذرانند . و عده‌ای هم هستندکـه درکوهها ، پشت تپه‌ها ، داخل قلعه‌های پرت ودورافتاده، درحالت جنگ وگریز زندگی می‌کنند . از نظر من ، اینان از قدرت مخفی شدن برخوردارند و آنان از نیروی زندانی شدن . مردم جهان دو استعدادکهنسال را پیوسته با خود حفظ کرده‌اند : استعداد زندانی شدن واستعداد مخفی‌شدن . شاید کاتب ، آسمان را به نوعی دیگر ببیند ؛ ولی ازنظر من این تقسیم بندی قطعی است . موقعی‌که بلند شدم تا لباس بپوشم و راه بیفتم ، درقطعیت این تقسیم‌بندی تردیدی نداشتم . راه‌که افتادم احساس می‌کردم‌که سخت

خوابم‌می‌آید و به‌همین‌دلیل‌قدمهایم را تند کردم و بعد که بوی لاشهٔ‌صمد از دور به سویم هجوم آورد ، دستمال را از روی گردنم بلند کردم و دور دهن و دماغم انداختم و چند لحظه بعد ، کمی دورتر از جسد ، روبروی رودخانه ، زیر همان درخت قبلی نشستم ، به درخت تکیه دادم وچشم‌هایم پس از لحظه‌ای بسته شد ، خوابیدم ، نمی‌دانم چقدر و بعد خواب یوسف رادیدم . تند می‌دوید ، ازجنگل ، و درمهتاب ، و درختها را مثل باد پشت سر می‌گذاشت ؛ چنان چابك می‌دوید که تنش به تیغهٔ آهنی می‌ماند که درمهتاب ، صاعقه‌آسابه‌حرکت درآمده است ؛ خواب دیدم که یوسف را تعقیب می‌کنند وبعد دیدم که یوسف از بالای قلعه‌آسمان را نگاه می‌کند وبعد دیدم که کنار پدرم با قدم‌های بلند حرکت می‌کند و بعد دیدم که مادرم درمنزل را بازکرد و هردو رفتند تو وبعد دیدم که مادرم ، کنار مادر بزرگم ایستاده و مادر بزرگم شانه‌های یوسف را اندازه می‌گیرد و به ترکی چیزی دربارهٔ صمد به‌مادرم می‌گویدومادربزرگم که‌زن‌پرچانه‌ای‌بود،پشت‌سرهم،بی‌آنکه‌حتی لحظه‌ای بدیگران فرصت بدهد ، ترکی حرف می‌زند؛ ودیدم که مادرم نمی‌فهمد که مادر بزرگم چه می‌گوید ومادر بزرگم یك جملهٔ ترکی را پشت سرهم تکرار می‌کند و بعد درخواب احساس کردم که این نمی‌تواند صدای مادر بزرگم باشد، به‌دلیل اینکه صدای مادر بزرگم خیلی ضعیف وخفیف بود و حتی به‌زحمت شنیده می‌شد تا چه‌رسد به‌اینکه به‌این‌وضوح،آن هم درخواب، به‌گوش برسد وبعد، داخل صدای مادر بزرگم، صدای بلند ونیرومند کسی‌را شنیدم که به‌ترکی صمد را خطاب می‌کرد وبعد صورت صمد را دیدم که با چشم‌هایش می‌خندید وبرروی شن‌ها ، بی‌آنکه قدم برروی زمین بگذارد ، حرکت می‌کرد وگل درشت قلبش را برکف دستش گذاشته بود ومی‌آمد وبعد همان‌صدا راکه ازاعماق حنجره‌ای مردانه ولی غمگین بیرون می‌آمد، بازشنیدم

که صمد را خطاب می‌کرد که ، دورایاغا آش اوگز لرو وی بیرده بو دونیی‌یه باخ صمت ! یوخلاما یاتما اویان بیرده بیربوگچن سوغا باخ صمت! آی‌گچیر گجه‌گچیرسوگچیر، بو الله سیز ایمان سیز،بوگی‌گی اولدوزلاری نن‌گچیر صمت ! آش‌گزلرووی ؛ منی ئولدورسه لرده ، سنون اوقامتوننن ، اوسوزلرونن آیری لام مارام صمت ! بیرگون بویوموروخلاریمی نان ، دونیانین ، بوالله سیز ایمان سیز اپچی‌بوش سیکی قی‌ریخ دونیانین ئوره یی‌نی یپرتاجاقام ، سنون اوال لریوون اینتقای‌نی آلاجاغام ! آییل اوغلان دور بیرده بیرسویله اوسوزلریوی! سن نن ئوتور ئوره ییم ، بوئوره ییم اسیر صمت ؛ اما صدا بهمین نرمش نماند، به‌دلیل اینکه لحظه‌ای بعد ، درخواب ، درحالیکه می‌دیدم یوسف ، درخت بعد از درخت را پشت سر می‌گذارد ومی‌آید و درحالیکه می‌توانستم صورت مادر بزرگ ومادرم وانبوه تمام درختان جنگل‌را به‌یك لحظه ببینم وموقعی‌که نسیم از درون قلبم می‌گذشت و احساس می‌کردم‌که قلبم‌ازجاکنده می‌شود و درمغزم چراغ‌های آتشین سرخ می‌سوزد وتصاویری ازگذشته ، ازتمام گذشته‌ام ، ازپشت سرم، فوج فوج برمی‌خاستند وبه‌سوی‌آینده‌ـ کدام‌آینده؟ـ پرواز می‌کردند، صدای رسا وفحاش وابتدائی و وحشی مردی را درخواب ، این‌خواب هذیانی شنیدم‌که می‌گفت ، اینتقاموی اوقولدورلاردان آلاجاقام ، اینتقاموی ماحمودون دیرناخلارین‌نان اشیه چکه جاغام ! آش قولاخلا روی اشیت صمت ! ماحمودون ئوره‌یی نین باشیندابیر یروارکی منیم قمه‌مین اوجی‌اوچون یارانیپ.من بیرال‌لی‌ویرمی‌یاجاغام‌بوقمه‌نی، ایکی ال‌لی ، موحکم ، اله ئوره‌یی‌نین باشین‌نان نال‌لی یاجاغام‌کی سینه سینده ئوره‌یی قیخ یره بولونسون صمت . اوتوزایلدی بوقمه‌نی ایتیلدیرم.ده ده مین، ده ده مین ده ده سی‌نین، ده ده لریمی‌ن ، قرده‌ش لری‌می‌ن اینتقامی‌نی ماحموتدان آلاجاغام . مین‌ایلدی ، نه ! صمت !

ایکی مین ایلدی ، حتی اوش مین ایلدی بوگوت وره‌نلر، بوآناباجی لارین سیکد یخلاریم ، بیزیم بوینوموزا می‌نی‌بله، دی‌یی‌ل‌له هین اش‌شه‌ییم بویانا ، هین اش شه‌ییم اویانا . آغیزلار باغلی‌دی ، زینداناللار دولی‌دی. هرآغیزین با جاسی نین قاباغی‌ندا، بیرقولدور ، قورومساخ قزاخ دوروب کشیك وریر . کاش ئولمی یه‌یدون صمت ، گوریدون کی من بوقمه‌نی نه اوچون ای تی‌ت‌میشم . باخدیخ جان بوقمی‌یه ، ئوزومده قورخورام صمت ! کاش ئولمی یه یدون صمت ، ئوز گزلروینن گوریدون کی‌بوقمه نجورایشه‌گلیر.سن اونداگرك بوقمه‌نین ساغلی غی‌نا، شردی ییدون صمت! سنون شرون ، اگر شراولمالی‌دی، گرگ بوقمه‌نین ساغلی‌غی‌نا دی‌یی‌لمیش اوله‌ی دی . اوش مین ایلدن سورا ، بوئیلدریمی قلافی‌نان اشی یه چکیرم . ما حموت گوزومین قاباغیندادی ، ماحموت دوروب منه باخیر ! آش‌گزلرووی صمت گرنجه ماحموت دوروب منه باخیر ! گرموسن‌که قوخوری ؟ آم ماقورخا قورخادوروب منه‌باخیر،باخ صمت ایندی ایلان تکین ئوز دوره سی‌نه دولانیر . دولان، دولان ، دولان ، دولان ، ئوز دوره وه دولان ، هریره دونسن ، ئوره‌یی وون باشی قمه مین اوجوندادی . اشیت صمت ! ما حموت باغیریر ، باغیریر ، نه‌نه‌سین ، ده ده سین آرواتلارین ، اوشاغلارین ، کنیزلرین ، قولاملارین ، خواجه لرین ، قور ومساخلارین چا غیریر . اشیت ، آش قولاخلاروی ، اشیت‌بو سسلری ، باشلااوشری ، ئیلدریمنان ، قمه ده ن، چاغیر ماخدان، باغیر-ماخدان ، چی‌غیرماخدان ، داغیلماخدان ، یازاوشری . من یوسوفام ، آش‌گزلروی ، باشلاصمت ! یازاوشری ، دونیانی من ده یی‌ش می‌شم. باخ قمی‌یه ، بوقانی‌نان یازاوشری . صمت ! صمت ! صمت ! * ؛

* ترجمهٔ فارسی این دومتن ترکی که ازکتاب « قمه‌لی یوسوف » تألیف « یوزایلان یوسوف » مربوط به قرن پنجم هجری برداشته شده در آخرکتاب آمده‌است .

ومن با اوج گرفتن این صدا بیدار شده بودم و بیداری‌ام انگار ادامهٔ خوابم بود ، به‌دلیل اینکه درهوای نیمه روشن سپیده دم یوسف را می‌دیدم که سرش را برروی سینهٔ جسد صمد گذاشته بود و بلند و وحشی به زبانی که فقط در خواب و در ناخود آگاهی‌ام می‌توانستم بفهمم ، به زبانی که ازتمام صداها وهجا وحرکاتش هذیان می‌بارید ، با حالتی که در آن خنده و گریه و صرع وتشنج درهم آمیخته بود ، حرف می‌زد . خطاب به‌همه چیز ، می‌گفت وانگار نباید زبانش را می‌فهمیدی‌تامی‌فهمیدی‌چه می‌گوید. این، احساس خشونت این زبان ، خشونت گریه‌آور صدا بود که اهمیت داشت؛ وصدا ازمیان تعفن‌جسد صمدبه‌پامی‌خاست وسکون جنگل پشت سر وسکوت سپیده دم بالاسر را به‌هم می‌زد و حتی‌صدای غرش رودخانه را پس می‌راند وبرهمه‌جا وحشت‌وخشونت وترس را حاکم می‌کرد . گریه می‌کرد یوسف ؛ و انگارتمام دنیا را فراموش کرده، با جسد صمد خلوت کرده بود ؛ ولی گریه‌اش در اوج بی‌شباهت به خنده‌ای در اوج نبود . ازهرچند کلمه، کلمات محمود و صمد وقمه را تکرار می‌کرد ؛ انگار تمام کلمات بدور محور این سه کلمهٔ می‌چرخیدند و ازمیان خنده وگریهٔ وتعفن و هذیان بیرون می‌خزیدند و زمین وآسمان وجنگل و رودخانه را اشغال می‌کردند . درعین حال ، صدا یك صدای ناگهانی بود ، انگارهدفی جز خود نداشت ، از وسط زمان پریده بود توی هوا وبرای خودش، تصاویری ترسیم می‌کردکه انگار دربافت معانی‌اش نبودند و باید شنونده این تصاویر را خود به بافت زبان تحمیل می‌کرد . و درعین حال انگار به‌گوینده گفته بودندکه چند سالی حرف نزند وبعد ناگهان بهش دستور داده بودندکه هرچه دلش می‌خواست بگوید و اوآنقدر ذوق زده شده بودکه شدیدترین وحادترین عناصر زبان را ، ازفحش و قسم‌وشعار وحمله وخنده وگریه وصوتهای تند وتوفانی ، به‌یکجا گرد

آورده بدون توالی منطقی معانی، وسط امواج هوا پرتاب کرده بود. منصور بلند شده بود وسعی می کرد یوسف را از روی جسد بلند کند ومن ازبهت وحیرت هنوز نمی‌توانستم‌ازجایم کنده شوم وتعفن همه‌جا را فراگرفته بود وآسمان ، علیرغم این تعفن داشت لحظه به لحظه روشن‌تر می‌شد ومنصور شانه‌های یوسف را ازپشت سرگرفته بود و سعی می کرد که او را از روی جسد بلند کند ونمی‌توانست ؛ وبعد که یوسف خودش بلند شد وایستاد ، به مردهٔ عظیم‌الجثه‌ای می‌ماند که نه از روی جسد صمد ، بلکه از روی جسد خود بلند شده باشد. عاصی وعصبانی وسیاه و زرد بود ومثل‌یك حیوان‌ابتدائی بود وحتی درهمان حال سروگردنی ازمنصور بلندتر بود ؛ وباری این ، آن دفعهٔ ماقبل آخر- یاآخر؟- بود که من‌یوسف‌را دیدم وحالامی‌فهمم که تعفن‌جسدی که بالای چوب بست می‌پوسد مرا به یاد آن‌آخرین ویا ماقبل‌آخرین دیدار با یوسف انداخته است ؛ موقعی که او درآن حالت هذیانی در برابر جسد متعفن صمد ایستاده بود ؛ وحالاکه درکنار محمود ، در پشت سر جسد متعفن راه می‌روم ، خوب به یاد دارم که یوسف پس ازآنکه آرام‌گرفت واز تارهای آن طلسم وحشی بیرون خزید ، گفت که آدم‌های محمود به قلعه حمله کرده ، اهالی قلعه را قتل عام کرده‌اند وبعدگفت که ازیکی ازفراریان شنیده است که کلبه برروی عمه‌ام وبچهٔ کیمیا خراب شده، هردو مرده‌اند وبعدگفت که چطورآدم‌های محمود، قلعه را آتش زده بدل به خاکسترش کرده‌اند وبعدخوب به‌یاد دارم که من‌هم‌بلندشدم - درحالیکه‌نمی‌توانستم‌به‌صورت‌بچهٔ‌کیمیا که دیگرحتی جنسیت خودراهم ازدست داده بود ، فکرکنم - ومنصور ویوسف را کمك‌کردم تا جسد را بلندکنند . یوسف ، دوچوب جلوی تابوت را بلندکرد ومن ومنصور جسد را ازپشت سرگرفتیم وراه افتادیم آمدیم، واین‌بار ازکنار ساحل؛ وموقعی که‌آفتاب‌داشت می‌دمید، تابوت را در

کنار آب،زمین گذاشتیم وبعد منصورویوسف، جسد را از دوطرف بلند کردندو برهنه‌اش کردند وهردوپریدندتوی آب‌وجسد را درآب‌رودخانه غسل‌دادند.یوسف انگشتانش‌را محکم توی موهای جسد فرو می‌بردو انگار می‌خواست شن و کرم راکه درمیان موها گیر کرده بود ، دور بریزد ؛ وبعد موهای جسد درآب جاری می‌شد وصورت مسخ شده ، رنگ واقعی مردگان را پیدا می‌کرد وموهای جسد صمد، ازموهایش، در دوران زندگی زیادتر بود ؛ وبعد منصور بیرون آمد ، درحالیکه یوسف ، جسد را در داخل آب نگه داشته بود وبعد جسد را ازشانه‌هایش گرفت وبالاکشید ـ وحالاکبودی‌های تن وصورت صمد، کشیده وچروکیده شده بود ـ وبعد منصور جسد را روی شن‌ها درازکرد ؛ و حالا جسد کاملاً برهنه بود ؛ وبعد یوسف بیرون آمد و شن‌های ساحل رودخانه را با دست‌هایش ، مثل کفتاری که قبری را نبش کند ،کند و بعد چوب‌های تابوت‌را ازهم بازکرد وبه‌طرف آب برد وآنها را شست وبرگشت وبا همان چوب‌ها پرید توی‌گودال‌کنده شده ، وچوبها را طوری درکناره‌های گودال قرار دادکه شن ، شکم ندهد و قبر را پر نکند ؛ وبعد یوسف ازقبر بیرون آمـد وبه منصورگفت ، حالا دیگه نوبت تست ؛ ومنصور پرید توی قبر وبعـد من ویوسف از سر وپای جسد صمدگرفتیم وآن را به منصور دادیم ، آرام آرام ، ومنصور ، صمد را ازپهلو و روی شکم‌بغل‌کرد وآهسته پائین برد و روی صورت وبه پهلو، روی خاك نرم، خواباند ، درحالی‌که نیمرخش روی خاك نرم خیس بود وچشم خالی‌کور شده‌اش ، بی‌نهایت رابه‌کوری تمام می‌نگریست . منصور ، پلك پائین را انداخت وبعـد تکه سفالی پیدا کردیم وبه‌منصوردادیم‌و اوتکه سفال‌را به‌جای پلك‌بالا روی چشم‌خالی گذاشت وبعد بیرون آمد وبعد یوسف ومنصور ومن ، سه تائی قبر را با شن پرکـردیم ؛ وآفتاب دمیده بود ، کامل و روشن وگسترده ، و

رودخانه برق می‌زد وجاری می‌شد و پیش می‌تاخت؛ وما تازه داشتیم سنگ بزرگی را به‌طرف قبر هل می‌دادیم که بعدها یادمان باشد که قبر کجاست ، که صدای پای اسبهائی را از دور شنیدیم. بوی تعفن تقریباً ازبین رفته بود وما دستمالها را ازصورتمان کنده ، دورانداخته بودیم. منصور ویوسف، یکدیگر را نگاه کردند و بعد که دیدند صدای پای اسبها، هرلحظه نزدیك‌تر می‌شود، گفتند که باید به‌طرف جنگل‌برویم، وبه‌یك چشم بهم زدن، هردو ناپدید شدند؛ ولی من‌ماندم،و روی‌سنگ، بالای قبر صمد نشستم تااسبها نزدیك‌ترشدند وآدم‌های محمود رسیدند وایستادند. چهارنفربودند وهرچهارنفرسبیل داشتندولباس‌متحدالشکلی پوشیده بودند که برتنشان زارمی‌زد. یکی‌پرسید،توکی‌استی‌واین‌موقع صبح،اینجا چکار می کنی؟ گفتم، از دهات اطراف هستم ؛ و دست در جیبم کردم و جواز را درآوردم و دستم را درازکردم و به‌کسی که توضیح خواسته بود ، نشان دادم . ازطرز نگاهش معلوم بود که باور نکرده‌است . گفت، بلند شو؛ ومن بلند شدم؛ گفت، پشت سرمن سوار اسب شو ؛ ومن رفتم بالای سنگ و ازپشت کفل اسب ، پریدم روی اسب ، وبعد ازپهلوها ، مردی راکه سوار اسب بود ، محکم گرفتم تا نیفتم و بعد او درهمان حال ، ازمن پرسید که آیا سه جوان قد بلند را اینورها ندیده‌ام ، که من گفتم، من اینورها کسی‌را ندیده‌ام؛ وبعد پرسید که آیا اینورها ، یك نفر آدم قوی هیکل قد بلند را ندیده‌ام ؛ که من گفتم،من کسی راکه‌قوی‌هیکل وقد بلندباشد،ندیده‌ام؛وبعدپرسید که، آیا من یوسف کوتوال را می‌شناسم ، یا نه ؟ که من گفتم ، چیزهایی در باره‌اش شنیده‌ام ؛ که پرسید ، چه چیزهائی ؟ گفتم که قرنها پیش با کاردش ، شکم امیری‌به‌اسم الب‌ارسلان را پاره کرده‌است ؛ گفت این چیزی است که در تاریخ‌ها نوشته‌اند ، منظور ما یك یوسف کوتوال دیگر است؛ گفتم، اهالی ده چیزهائی دربارهٔ این یکی هم می‌گفتند ؛

گفت ، چه چیزهائی؟ گفتم، می‌گفتند که شنیده‌اند که مردی است بسیار قوی، دشمن امیر محمود است وقمه‌ای دارد ومی‌گویند درهدف‌گیری با این قمه نظیر ندارد ، ولی تا حال کسی را با این قمه نکشته است و می‌گویند به‌دنبال فرصت مناسبی می‌گردد تا ازاین قمه استفاده کند؛ گفت، فکرمی‌کنی که اهالی ده این مرد را می‌شناسند ؟ گفتم ، گمان نکنم بشناسندش، شایعاتی شنیده‌اند وشایعاتی هم‌بر آن اضافه کرده‌اند ؛ گفت چه شایعاتی ؟ گفتم، اینکه امیرمحمود برای سر یوسف جایزه‌ای تعیین کرده وتصویرهائی از یوسف را برتمام چهارسوق‌ها و دروازه‌ها و سرپل‌ها زده ؛ ومن تصاویری ازیوسف را دیده‌ام ، درشهر ودر ده ، و مردی سخت عبوس به‌نظرم آمد ؛ گفت ، راست گفتی ، مردی است سخت عبوس ، ما هم فقط عکسهایش را دیده‌ایم؛ گفتم، در دورانی که عدالت و امنیت محمودی شامل حال همگان شده ، چرا باید مردی قمه‌اش راعلیه امیرمحمود تیز کند؟ مرد برگشت ونگاهم کرد وفکر کرد که شوخی‌می‌کنم، ولی‌صورت مصمم من،تمام تردیدهایش را ازبین برد؛ و بعد هرچهار نفر اسبهایشان راهی کردند وکنار ساحل با سرعت تمام به‌طرف جاده راه افتادند وحوالی‌ظهر، کنار جاده،همان جاده‌ای که در آن خواب عقیمی خود را دیده بودم ، پیاده‌ام کردندو دور شدند؛ ومن راه شهر را درپیش گرفتم وساعتی قبل ازغروب ، با همان لباس مبدل روستائی ، درست دربرابر قصر، ازجلوی اتاقك دم در تیمور حاجب سردرآوردم وحیرت‌های تیمور حاجب که فروکش کرد ، پس ازچند دقیقه دراتاقم بودم وبعد خود را شستم و لباس‌های دهاتی را به تیمور دادم ولباس خواب پوشیدم وخوابیدم وبعد صبح روزبعد که بیدارشدم، منتظر بازگشت محمود شدم ؛ مشتاق ، سر به زیر، آرام، شیفته وغرق درچشم براهی تمام ، منتظر بازگشت محمود شدم .

قرچ قرچ قرچ ، قشون عظیم ، درپشت سر ما حرکت می‌کند؛

وچارچرخه ، وجسد مثلهٔ بالای چارچرخه، غرق درمرداب تعفن همه‌جا گیرخود ، دربرابر ما حرکت می‌کنند . محمود هنوز آن جملهٔ برق‌آسا را تکرارمی‌کند؛ فکرنمی‌کردم که به‌این زودی نعشش‌بگندد. من به‌شنیدن کلمهٔ نعش، وبه‌شنیدن بوی هولناك تعفن، بـه سوی قطب دیگرم رانده شده بودم و درآن قطب ، گـروه عظیمی از یادهای مثله شده‌ام را درکنار هم یافته بودم ؛ و درآن قطب ، جسد مثله شده و به گنداب پیچیدهٔ صمد را یافته بودم وآنوقت هذیان سیلابی یوسف را درآن سپیده دم هولناك شنیده بودم . انگار تمام آن اتفاقات چندروز، دریك لحظه، بین دوتکرار کلمهٔ نعش، بوسیلهٔ محمود ، صورت‌گرفته است . یك لحظه چشم‌هایم ، به سوی بیرون بسته شده، به‌طرف درون گشوده شده بود ؛ یك لحظه ، تمام سوراخ‌های تنم ، ازهواو فضـای بیرون این بیابان دور شده ، به سوی فضای درونی یادهای محصور دراعماق روحم، دهن‌گشاده بود ؛ آنگاه من این آسمان بالاسر، این ملت تاریخی، این قشون‌غرق درناخودآگاهی ومحمود بزرگ نیرومند را ازیاد برده بودم؛ این مرد مثلهٔ بالای چوب بست را بکلی فراموش کرده بودم ، به‌کتابی دیگر در زیرآسمانی دیگر بـدل شده بودم و ورق خورده بودم ازپایان به سوی آغاز وبعد ازآغاز به سوی پایان ؛ درخود چندبـار تکرار شده بودم وبعد دوبـاره به سوی قطب بـازوی محمود بازگشته بودم. گودی حد فاصل بین سینه وبازو وشانهٔ محمود بستر دلخواه من است؛ انگار محمود تمام خواب‌هایم را دیده ، تعبیر کرده‌است . بازویش را دور شانه‌ام تنگتر می‌کند ، لبانش را از بالا برروی طره‌های شقیقه‌ام می‌چسباند وآهسته ، طوری‌که انگار شقیقه‌ام را باگوشم عوضی‌گـرفته ، می‌گوید ، این بزرگترین نمایشی است‌که تاریخ به‌خود دیده‌است؛ خودم‌را تنگتر دربغلش می‌فشارم ومی‌گویم، مگر، مگر تاریخ چیزی جز تست ؟ و اومی‌گوید ، تاریخ ، تاریخ از

من وتو ساخته شده ، تاریخ چیزی جز من وتو نیست؛ ومن می‌گویم، مگر بین من وتو ، من وتوئی هم هست ؟ لبهایش را از کنار بـرروی شقیقه‌ام می‌فشارد ومی‌گوید، بین من وتو،هیچ‌من وتوئی وجود ندارد؛ می‌گویم،راستی سهم این مرد بالای چوب‌بست ازتاریخ چیست؟ می‌گوید، خوب دخلش راآوردیم،نیست؟سهم او درتاریخ نیست ،سهم‌او همان بالای چوب بست است؛می‌گویم مگرچوب بست‌بخشی‌ازتاریخ نیست؟می‌گوید، چرا هست، ولی‌ما سعی‌می‌کنیم چوب‌بست فراموش شود ، پشت سربمانـد ، مردم حتی یادشان برودکه این چوب بست وجود داشته ؛ می‌پرسم ، این‌کیست که مثله‌اش‌کرده‌ایم ؟ می‌گوید ، مگرنمی‌شناسیش ؟ می‌گویم ، نه ! مثل این است‌که جائی این مرد را دیده‌ام ، ولی هرقدر به مغزم فشار می‌آورم ، نمی‌فهمم‌کیست ؛ می‌گوید ، بعدها می‌فهمی ، بعدهـا می‌فهمی ؛ می‌پرسم تو او را خوب می‌شناسی ؟ می‌گوید ، من می‌شناسمش ، ولی نه خیلی خوب؛ می‌گویم ، من نسبت به او هیچ نوع‌کینه‌ای نـدارم ، فقط می‌دانم‌که او دشمن‌تو بود ومن حاضرم هرکسی راکه دشمن تو باشد بکشم، دشمن تو دشمن من هـم هست ؛ می‌گوید ، تو نه فقط نسبت بـه او کینه‌ای نداشتی ، بلکه حتی او را دوست هم داشتی ؛ می‌گویم ، آره ، آره، دوستش داشتم ، ولی تو ازکجا فهمیدی ؟ می‌گوید ، ازنگاهت ، من همیشه ازنگاهت می‌فهمم کـه‌کسی را دوست داری یا نه ؛ می‌گویم ، ولی حالا من نسبت به او بی‌تفاوتم ؛ می‌گوید، من حالا از او نفرتی ندارم ، حالا اوفقط یك وسیله است ، یك وسیلهٔ نمایشی ؛ می‌گویم ، می‌دانی من چرا اوایل از او خوشم می‌آمد ؟ می‌گوید ، تو خوشت نمی‌آمد ، تو او را دوست داشتی ؛ می‌گویم ، خیلی خوب ، می‌دانی من چرا اوایل اورا دوست داشتم؟ می‌گوید ، نه ! نمی‌دانم ؛ می‌گویم، او مرا به یادکسی می‌انداخت‌کـه نمی‌شناختمش و هنوز هم نمی ـ

شناسمش، ولی‌هر که بود من یکوقتی خیلی دوستش داشتم؛ می‌پرسد، تو اورا هم مثل من دوست داشتی ؟ می‌گویم ، نه ! هرگز! اورا مثل تو دوست نداشتم، هرگز حاضر نمی‌شدم به‌خاطر او کسی را بکشم ؛ می‌گوید، تو حاضر شدی به‌خاطر او دست به‌کارهای عجیب و غریب بزنی ، ازهمه بالاتر در ذهنت شیفتهٔ او بودی ، طوری که‌گاهی عمیقاً به‌فکر فرو می‌رفتی،حتی پیش من، آنقدر به‌فکر فرومی‌رفتی که انگار جهان را فراموش کرده‌ای،انگاردیگر من در کنارت نیستم ؛ می‌گویم، ولی مگر من نبودم که تبر را فرود آوردم ؟ مگر من نبودم که اره را کشیدم ؟ مگر من نبودم که زبانش را قیچی کردم ؟ مگر این مردمی که پشت سر ما می‌آیند ، شاهد من نیستند ؟ می‌گوید ، ببینم تو حاضر می‌شدی که به خاطر او دست روی من بلند کنی ؟ سرم را درگودی حد فاصل بین شانه وسینه وبازوی محمود فرو می‌برم ، تنش را بومی‌کنم ومی‌گویم ، بغلم کن ، بغلم کن که من فقط می‌توانم تو را روی خودم بلند کنم؛ صدای تند قلبش را بخوبی می‌شنوم وحتی می‌خواهم درمیان آن تعفن مهلك ، در برابر ملتی‌پوتین‌پوش وهلهله‌کن، دربرابر مردمی که تبدیل به حیوان شده‌اند، در میان بازوان او خرد شوم ؛ و درهمان حال می‌فهمم که او لبخندی از رضایت و تفقد برلب دارد. باخود و خطاب به محمود می‌گویم، ببین شاهدهای من ازپشت سر دارند می‌آیند ؛ اینجا بزرگترین دادگاه تاریخ است ، من هنوز نمی‌دانم چه کسی راکشته‌ام، ولی کسی راکه کشته‌ام، به‌خاطر تو کشته‌ام ، من‌هدف داشته‌ام، خواسته‌ام شریف وبزرگ وعاشق ومعشوق زندگی کنم، یعنی درکنار تو ، در زیرپای تو ، درمیان دوپای تو ، و درادامهٔ احشاء تو، من پیروز شده‌ام ، چون تو را دارم ؛ شاهدهای من ، همه با هم ، در میان توده‌های درهم ولی هماهنگ نفسهاشان عملاً پارس می‌کنند که من پیروز شده‌ام ، آنها هم پیروز شده‌اند ؛ حتی اگر تیغ برگردن من

بگذاری وشاهرگم را بایك حرکت سریع باز کنی، باز آسمان بالاسرم نام تو را تکرار خواهد کرد ؛ احساس می کنم که قلب محمود ، مثل عقابی برتمام حرکات تنش حاکم است ؛ احساس می کنم که در تمام فرازونشیب‌های تنش پرنده‌هائی ازهررنگ نشسته‌اند واحساس‌می کنم که این پرنده‌ها ، به‌نحوی جنایتکارانه مرا به خویش می‌خوانند. پشت سرمان‌را نگاه نمی کنیم.دلیلی‌ندارد که نگاه بکنیم. می‌دانیم که مردم، انگار دریك خواب‌عمیق ولی آکنده‌ازنفس‌های‌هیجان‌آور وهلهله‌های سگ مانند، پشت سرمان حرکت می کنند . این جاده ، همان جاده‌ای است که من روزی ، برروی‌آن ، احساس عقیمی وبیزاری کرده بودم؛ جاده‌ای است که من کنار آن منصور را دیده بودم ؛ همان جاده‌ای‌است که من برروی‌آن ازپشت اسب مأموران محمود پیاده شده بودم. ولی نه ! این ، جاده نیست ، جاده نمی‌تواند باشد ؛ بیابان وسیعی است که برروی‌آن مردم خواب زده ، مردم دورمانده ازتاریخ ، درتاریخ، ولی خارج ازتاریخ حرکت می کنند ؛ می‌خواهم ازمحمود بپرسم که آیا درمرگ تیمور حاجب دخالتی داشته یا نه ، ولی ترجیح می‌دهم که نپرسم؛می‌دانم که دخالت داشته ، دیگراحتیاجی نیست که از زبان‌خود اوبشنوم؛ وبعلاوه تیمور حاجب ، درمقایسه با محمود چه ارزشی می‌توانست داشته‌باشد؟چنین‌بنظرمی‌رسید که اوتنها کسی‌بود که می‌دانست که من بدیدن برادرانم رفته‌ام.راستی محمود از وضع برادران وپدر من ، چه چیز دیگری می‌داند که من نمی‌دانم . آیا ازمرگ صمد خبر دارد ؟ صمد! یك شاعر آوارهٔ روستاگرد ، که می‌خواست با چند کلمه دنیا را عوض کند، برای محمود که دنیا را به سود خود تسلیح کرده ، چه ارزشی می‌توانست داشته باشد ؟ باوجود این ، هیچ مرگ وقتل و فاجعه‌ای ازچشم مأموران نقاب به چشم محمود دورنمی‌ماند . اگر تیمور راکشته باشند، آیاکیمیا را هم کشته‌اند . این دونفر، تنها کسانی

بودند که کمکم کردند تا برادرانم را ببینم و در تشییع جنازهٔ آن بی‌پناه تنها ، آن شاهد یك چشم پوسیدگی ، شرکت کنم . کیمیا را دیگر ندیدم . گاهی به‌فکر آن سایهٔ ناچیز و نامرئی لبخند بچهٔ کیمیا افتادم ، ولی خود کیمیا را دیگر ندیدم . انگار با مرگ بچه‌اش ، کیمیا خود نیز مرده بود . تیمور یك هفته بعد از آمدن محمود ناپدید شد . سفر محمود ، مدتی طول کشید و به‌همین دلیل، گروهی از اوباش در صدد سودجوئی بر آمدند . عصیان‌های کوچك و کوتاه مدت ومذبوحانه و خیره سرانه ، ازین سوی و آن سوی پیدا شد . تیمور ، قربانی چشم‌زهر گرفتن محمود از آن عاصیان کوچك احمق شد . محمود ، پس از بازگشت ، همینکه از اسب پیاده شد، آمد دم استخر بزرگ باغ ایستاد . تیمور با چند قدم فاصله ، پشت سرمحمود ، سرافکنده و دو-دست روی شکم ایستاده بود . محمود صدایش زد ، تیمور ! و تیمور جلوتر رفت؛ محمود بدون آنکه برگردد با صدای بلند ومحکوم کننده پرسید ، اتفاقی درغیاب من نیفتاده ؟ تیمور جواب داد، زندگانی امیر دراز باد ، هیچ اتفاقی نیفتاده است ؛ ومحمود برگشت وچشم درنگاه وحشت‌زدهٔ تیمور حاجب‌دوخت. آیا در آن لحظه تیمور تمام سرنوشت خود را درچشم خشمگین محمود خواند و فهمید که هرقدر زندگانی امیر دراز باشد ، زندگانی او به‌همان اندازه کوتاه خواهد بود؟ من در آن لحظه به‌فکر گریه‌های معصومانهٔ تیمور درنیمه شب آن شبی بودم که تیمور مرا از درپشت باغ فیروزی با لباس روستائی راه انداخت تا بروم وبرادرانم را ببینم. وبعد محمود سرش را برگرداند وبه تمام غلامان دست به‌سینه نگاه کرد . من درصف مقدم، دراول صف ایستاده بودم . هنوز دهنهٔ اسب محمود ، دست یکی ازغلامان بود . باغ در سکوت کامل فرو رفته بود . من ازین سکوت وحشت داشتم . این سکوت ، بوی جنایت می‌داد . محمود چشم ازغلامان دیگر برگرفت

و با حالت استفهام نگاهم کرد . من لبخندی زدم که بسیار مبهم بود ، طوری که فقط زیر گونه‌هایم ، کمی به‌طرف بالا کشیده شد. محمود ، دو دستش را به پشتش چفت کرده ، ایستاده بود. من سرم را انداختم پائین ؛ وبعد محمود ، همه را مرخص کرد وفقط من وتیمور حاجب وخودش ماندیم . لحظه‌ای به سکوت گذشت وبعد محمود با حالتی آمرانه ولی آلوده به قهر وعتاب گفت، برو تو اتاقت ؛ وبه تیمور هم گفت ، توهم برو دنبال کارت ؛ وساعتی بعد آنچنان مرا در آغوش گرفته بود که من تمام برادرانم ، پدرم ، مادرم ، کیمیا وبچهٔ کیمیا را فراموش کرده بودم و حتی دیگر به سرنوشت تیمور هم نمی‌توانستم فکر بکنم . طوری عشقبازی می‌کرد که انگار پس ازمدتها تشنگی به ـ رودی خنك وپاك وجاری دست یافته‌است. وتیمور هفتهٔ بعد ناپدید شد وتا سه هفته نه کسی سراغش را گرفت و نه کوچکترین خبری ازخود تیمور بدست آمد . هفتهٔ چهارم بعد ازناپدید شدنش بود که شایع شد تیمور را در وسط میدان بزرگ شهر حلق‌آویز کرده‌اند ؛ می‌گفتند از سینه‌اش پوست بزی آویزان کرده بودند وبر روی آن به خطی کج و معوج نوشته بودند ، خائن ! هیچ معلوم نشد که او به چه کسی خیانت کرده‌است. اگراو به محمود خیانت می‌کرد ، محمود می‌توانست‌در ملاء عام ، وبدون آنکه به‌کسی توضیحی بدهد ، بکشدش ؛ لازم نبود که به حیله‌های مردم‌فریب متوسل شود. می‌خواهم موضوع را ازخود محمود بپرسم ، ولی بعد منصرف می‌شوم ؛ و درعوض لبانم را می‌ـ چسبانم به‌جای زخم‌نیزه روی‌گودی حد فاصل بین شانه وسینهٔ محمود. جای زخم هنوزتازه‌است و زبر وسرخ ودرشت،مثل دولب خشن‌زنگی ازفاصلهٔ بین شانه وسینهٔ محمود بیرون زده‌است . طوری جای زخم را می‌بوسم که انگار گلوی مرتعش و مضطرب پرنده‌ای را می‌بوسم . محمود ، آهسته می‌پرسد ، یادت هست ؟ یادت هست ؟ ومن ازفاصلهٔ

دوبوسه برجای زخم ، آهسته و شهوتناك می‌گویم ، آره آره ، یـادم هست ، یادم هست ؛ ویاد گل مادر بزرگم می‌افتم که ازلای پاهایش ، بالای پله‌های چشمه دیده می‌شد؛سرخ وسیاه وقهر کرده،وبا دهن کجی تمام، که بازبانك کوچك‌سرخش،ازاعماق،دربرابرچشم‌تماشاگرسر در آورده بود . جای زخم را با بوسه خیس کرده‌ام ؛ محمود ، که انگار جواب مرا نشنیده ، دوباره می‌پرسد ، یادت هست ؟ یادت هست ؟ و من می‌گویم ، آره ، آره همه چیز یادم هست ، همه چیز یادم هست ؛ چراکه ، با خود می‌گویم اگر حتی یادم هم نباشد ، می‌تواند به‌آسانی یادم بیاید، چراکه من‌یك یادآورندهٔ حرفه‌ای هستم که همیشه به‌خودم جهان را یادآوری می‌کنم؛ یادم هست ، آره ، یادم هست ؛ میدان ، در شمال میدان، سکوئی بلند ؛ جایگاه محمود وبچه‌هایش . چهارصندلی راحت جواهرنشان. صندلی دوم، زیباتر، بلندتر . جمعیت به فاصله‌ای اندك ازسکوی بلند ایستاده‌اند . وسط سکو ، بالای هرصندلی ، یك سایه‌بان. ازتمام پنجره‌ها، پرچم‌های رنگ به رنگ آویزان . چنددقیقه پیش ازظهر . چهارهفته بعد ازمرگ تیمورحاجب . چهارهفته پیش از جشن حاضر. بالای سکوامرای قشون درلباس‌های متحدالشکل. مردم، تقریباً یکدیگر را بغل کرده‌اند. نرسیده به سکو، صف مأموران متحد‌الشکل . بین مردم ، ازهرچند نفر ، یك مأمور نقابدار ، با لبان نازك قیطانی‌ومنخرین منتظروگشاد . ومردم ؛ از دور ، منظم ، تمیز و قوی وشاداب؛ ازنزدیك، یك عده یك چشم ، یك عده کور ، یك عده شل، یك عده یکپا ، واغلب لاغر ، با سبیل‌های سیاه آویزان ، واغلب کوتاه قـد ، با لباس‌های مندرس کثیف وچشم‌های گشاد ازحدقه برآمده و نگاههای هم موذی وهم وحشت‌زده ؛ و زنها ، با بزك‌های فواحش ، با پوست‌های طاسیده ، زیر چشم‌های کبود، چشم‌های وق زده ، وموهای مجعد سیخ سیخ وپیشانی‌های چـروکیده وشکم‌های برآمده ، پاهای

بی‌ریخت و کج و کوله، و با پستانهای آویزان تا شکم؛ بچه‌ها سیاه و زردنبو، با دماغ‌های آویزان تا دهن وحتی‌گاهی تا چانه ، اغلب کچل، با چشم‌های سرخ ونیمه باز وناخوش ؛ بچه‌های کوچکتر ، به رنگ خاك ، رنگ کرم‌های خاکی، منتها باشکم‌های ورقلمبیده وخروس‌های کوچك دقیقاً ازسرحاشیه ختنه شده . در دوطرف‌سکو، صف غلامان، وپائین سکو ، گروهی ازفرماندهان قشون . بالای سکوه ، چهار نفر ازفرماندهان عالیرتبه. یکی قد بلند وچشم وابرو سیاه ،که‌گاهی‌لبانش را ازهم بازمی‌کند و دندان‌های درشت مرتبش‌را به مردم‌نشان می‌دهد؛ دیگری‌چاق، باشکم برآمده ونشان‌های فراوان‌که به‌سینهٔ لباس نظامی‌اش آویزان‌کرده ؛ خپل وبدترکیب ؛ مرتب دورخودش می‌چرخد و ازهرچند دقیقه دستمالش را درمی‌آورد و صورتش را پاك می‌کند ؛ سومی قدکوتاه ولاغراندام وبسیارموقر، با سبیل نازك سفید وشانه‌های راست، و دست‌های لاغر وباریك، پوشیده به‌کرك سیاه وسفید؛ گاهی سرش‌را درجواب احترام نظامی دیگران تکان می‌دهد؛ چهارمی سخت بلندقد ولاغر با صورت دراز استخوانی ، عین صورت سگ شکاری ، وبا چشم‌های آبی ، به سه فرمانده دیگر بدیدهٔ احترام می‌نگرد، گاهی پشت سرآنها شق ورق می‌ایستد واگرآنها نگاهش بکنند، پاشنه‌هایش را بهم می‌کوبد و می‌ایستد ومنتظر دستور می‌شود ؛ از هرچند دقیقه دستمال سفیدش را درمی‌آورد، به‌طرف صندلی‌های دسته دار جواهرنشان می‌رود ، دسته‌ها ، پشتی‌ها ونشیمن آنها را گردگیری می‌کند و برمی‌گردد و دوباره دربرابراین وآن خبردار می‌ایستد. مردم همدیگر را بغل‌کرده ایستاده‌اند . مردمیان‌سال قدبلندی ازشمال سکو به روی سکو می‌آید. ازاطراف به‌محض ورود او بوق وکرنا و دهل می‌زنند؛ بعد صدای بوق‌وکرنا ودهل‌قطع‌می‌شود؛مرد میان‌سال قدبلند،باصدائی نسبتاً بلند می‌گوید، امیر بزرگ ، محمود ! وبعد از وسط سکو ،کنار

می‌کشد و می‌ایستد. فرماندهی که دندان‌هایش را به مردم نشان می‌داد، به مردم نگاه می‌کند، خیلی بلند فرمان می‌دهد، خبردار! لحظه‌ای بعد، درست رأس ساعت دوازده، محمود، ازشمال سکو، وارد جایگاه می‌شود. پشت سرش، سه نفر ازفرماندهان کم رتبه، درحالیکه هریك، دست یکی ازبچه‌های محمود را گرفته‌اند، به روی سکو می‌آیند. مردم شروع به کف زدن می‌کنند و هورا می‌کشند؛ نقاب به چشم‌ها مواظب حرکات مردم هستند. محمود لبخند می‌زند و دست راستش‌را اول و دست چپش‌را بعد از آن، به‌طرف مردم تکان می‌دهد؛ مردم بلندتر هورا می‌کشند. محمود روی صندلی بلندتر می‌نشیند؛ فرماندهان کم‌رتبه، بچه‌های محمود را به‌طرف صندلی‌های کوچکتر هدایت می‌کنند، وبعد یك‌یك، آنان را بلند می‌کنند و روی صندلی‌ها می‌نشانند. برروی‌سکو همه چیز، با دقت واحتیاط وبی‌سروصدا انجام می‌شود. سکو طوری ساخته شده که همه می‌توانند تقریباً همه‌چیز را ببینند. بچه‌های محمودگاهی به محمودنگاه می‌کنند وگاهی به‌مردم، وگرچه دقیقاً نمی‌دانند چکار بکنند، ولی می‌کوشند که عین پدرشان به مردم لبخند بزنند. هم لبخند می‌زنند، هم به پدرشان نگاه می‌کنندو هم به مردم؛ فرماندهان قشون، انگار ازگردن‌افسون‌شده‌اند؛مضحك‌تر ازهمه قیافهٔ فرماندهی‌است که شبیه سگ شکاری است؛ فرماندهی که خبردار داده، دندان‌هایش‌را درپشت لب‌هایش پنهان کرده‌است؛ ولی آنقدر به‌نشان دادن دندان‌هایش‌عادت کرده که‌هر آن‌ممکن‌است‌به‌صورت غیرارادی‌دندان‌هایش را نشان‌بدهد؛فرمانده قدکوتاه‌به‌طرف‌محمودمی‌رود،خم‌می‌شودوچیزی‌به‌محمودمی‌گوید.محمود،سرش‌راتکان‌می‌دهد؛ فرمانده قدکوتاه دور می‌شود و ازپشت سر محمود، به صفوف اول جمعیت اشاره می‌کند؛ یك نفر ازمیان جمعیت بیرون می‌آید؛ دربرابر صف غلامان‌وفرماندهان، روبه محمود می‌ایستد؛ طومار بلندی به‌دست

دارد؛ شروع می‌کند به خواندن؛ محمود هرچند دقیقه سرش را تکان می‌دهد؛ گاهی به من که اول صف غلامان ایستاده‌ام، نگاه می‌کند و لبخند می‌زند. من زیرلب مصرعی راکه ازیکی از اجدادم به یادگار مانده، می‌خوانم: آن تو تورا وآن ما نیز تورا؛آن توتورا وآن ما نیز تورا؛ محمود می‌فهمد. گزارش آن مرد بناگهان تمام می‌شود؛ محمودکه درعوالم دیگری سیر می‌کند، هنوز سرش را تکان می‌دهد، انگار هنوز دارد به‌گزارش‌گوش می‌کند؛ بعدکه می‌فهمدگزارش تمام شده، بناگهان بلند می‌شود و رو در روی جمعیت می‌ایستد؛ مردم‌هورا می‌کشند وفریاد می‌زنند؛ محمود جلوتر می‌آید؛ مردم ساکت می‌شوند ومن دراین سکوت، ازپشت‌سر، صدای زنها ومردهارا می‌شنوم که آهسته با هم حرف می‌زنند؛ زن اول می‌گوید، پسرش، مث یه تیکه ماهه، عین .... ؛ زن دوم می‌گوید، صورت محمود مردونه‌تره، پف چشای دخترش هم به مادربزرگش رفته؛ مرداول می‌گوید، شماها چرا خفه نمی‌شین؟ ما اینجا نیومدیم حرفهای شماهارو بشنویم،اومدیم قدوبالای محمودو تماشاکنیم، هیچی واسه ما، عالی‌تر، قوی‌تر، مردونه‌تر ازمحمود نی؛ مرد دوم آهسته می‌گوید، تو مث اینکه از همین حالا خارش‌گرفتی، اون . . . . ردکن بیاد ببینم؛ مرد دوم می‌گوید، باش تا صبح دولتت بدمد؛ زن اول محکم می‌زند توی سر بچه‌اش و بچه‌که می‌خواست روی دست بلندش‌کنند تا سکو را ببیند آناً خفقاق می‌گیرد؛ زن دوم با یك حالت شهوانی ومست‌کروکر می‌خندد وبه مردی‌که بغلش‌کرده می‌گوید، آه! چه خوبه ... درشته... مواظب باش! مواظب باش! آن تو نریزی، رو دامنم هم نریزکه از لك وپیسش بیزارم. بریز اون پائین، بریز لای پاهام! مواظب باش! زن سوم‌که قبلاً بلند جیغ می‌کشید، می‌گوید، از چشای این بچه‌ها میشه فهمیدکه چقد باهوشند؛ فرق دختر محمود عین فرق سرخاتونه،

حیوونی خاتون ، حالا زمین‌گیر شده ، دلم واسش می‌سوزه ، خاتون، چه چشائی، چه دس وپائی، چه پستونائی ، چه لبائی داشت. حیوونی خاتون ، این غلاما خرابش کردن ، می‌گن حیوونی کوفت گرفته ؛ و مثل اینکه این زن بخواهد جبران بدبختی‌های گراز ماده را بکند، صدایش‌رابلندمی‌کندوسکوت‌راناگهان متلاشی می‌کند وفریاد می‌زند، زنده باد خاتون ! زنده باد خاتون ! ما غلامان همه به طرف این زن برمی‌گردیم؛ مردم همه با تعجب نگاهش می‌کنند ؛ زنك به‌اشتباه خود پی‌می‌برد ، ازطلسم حرفهای سابقش رهائی می‌یابد، بخود می‌آید و ناگهان بلندتر ازپیش فریاد می‌زند، زنده باد امیرمحمود ، پسرخاتون! خاتون امیرماضی ! زنده باد امیرمحمود،پسر امیرماضی ! زنده باد محمود! محمود! محمود! مردم نگاهشان را از زن می‌گیرند و دوباره چشم به سکو می‌دوزند. مردی‌که زن دوم را بغل‌کرده بود ، باصدائی ناشی از رضایت خاطر، خطاب به زن سوم می‌گوید، ممنون خواهر ، ممنون، ممنون، همیشه ... منواین زنده بادا میاره، همینکه میگن زنده باد...فواره میزنه، ممنون خواهر،ممنون؛زن دوم‌می‌گوید، اون توکه نریختی؟مردمی‌گوید،نه خواهر! اون تونه!حیف‌این... نیس‌که اون‌تو بریزم؟زن‌دوم‌می‌گوید، ای نمك به‌حروم ، نمکو می‌خوری ، نمکدونو میشکنی، حرام‌زاده! مردچهارمی می‌گوید، ناراحت نشوخواهر،توکه به‌این‌سادگی...میدی، دیگه چرا اینهمه تعارف تحویل مردم میدی؟ در میان‌جمعیت آدم‌هائی دیده می‌شوندکه عده‌ای از نقاب به‌چشم‌ها رابغل کرده‌اند.اینهانقاب‌چشم‌هاراندیده‌اند.حالامحمود آمده،لبهٔسکوایستاده. دراین‌میان، ازپشت سکو، یك مرد.... قدکوتاه نسبتاً چاق، باسرطاس وچشم‌های حیله‌گرکوچك ، به روی سکو آمده ، جلوتر ازفرماندهان قشون، مزورانه و دلقك‌وار.... ایستاده است. بقایای پیه پس‌گردنش ازکناره‌ای‌گردنش دیده می‌شود. صورتش زرد وعیناً شبیه صورت

عروسکهای خیمه شب‌بازی است . درعوالم تزویر خود غرق است ، نه به مردم‌نگاه می‌کند، نه به محمود و نه به‌فرماندهان قشون وغلامان، لب‌های پف‌کرده‌اش به‌رنگ موم زرد است. گرچه هیچگونه خویشی باگراز ماده ندارد، ولی خیلی شبیه اوست . محمود ازلبهٔ سکو برمی‌گردد به طرف این مرد. مرد.... لنگان لنگان‌به‌طرف محمود می‌رود، ویك دفتربلند ده دوازده برگی را به محمود می‌دهد. محمود بی‌اعتناء به‌مرد، برمی‌گردد ومرد...، بدون آنکه برگردد عقب عقب می‌رود و سرجای قبلی می‌ایستد. فرماندهان قشون به حالت خبردار ایستاده‌اند. غلامان، روبه‌طرف محمود، به حالت احترام طلسم شده‌اند. مردم کور وکچل،مشتاقانه به‌دهان محمودنگاه می‌کنند. نقاب به‌چشم‌ها را مردها از عقب سرمحکم بغل کرده‌اند . دراین لحظه ، آفتاب درست بالاسر محموداست؛محمودباریاضت‌تمام،لبخندی‌ناشی‌ازرضایت‌می‌زند.مردم عاشق این لبخندها هستند. هیچکس حرفی نمی‌زند. همه منتظرهستند. محمود دفتر را بازمی‌کند و می‌خواهد شروع کند به خواندن ، ولی درعوض سرش را بلند می‌کند ومردم را نگاه می‌کند. مردم بهت زده محمودرا نگاه‌می‌کنند. محمودلبخند می‌زند. دوباره‌سرش‌را می‌اندازد پائین ومی‌خواهد شروع کند به خواندن.سال چهارصد هجری قمری است. سوء قصد خائنانه به‌جان محمود دراین لحظه صورت می‌گیرد. ازجناح راست میدان، جائی نه چندان دورازسکوی بلند، نیزهٔ باریك و بلندی ، به‌طرف سکو پرتاب می‌شود. حرکت نیزه صاعقه‌آساست . محمود سر وسینه‌اش را عقب می‌کشد و نیزه به جای اینکه در قلب محمود فرو برود درگودی حدفاصل میان شانه و سینه‌اش فرومی‌رود. وضع بهم می‌خورد . مرد .... ، لنگان لنگان ، خود را به محمود می‌رساند. انگار منتظراین حادثه بود وحالا نزدیکترآمده بود تا نتیجهٔ پیش‌بینی‌هایش را ببیند. محمود روی زمین افتاده . فرماندهٔ چشم‌آبی

که صورت سگ شکاری را دارد، سراسیمه به طرف محمود می‌رود، خم می‌شود، کلاهش می‌افتد وسرطاسش به‌ناگهان ظاهر می‌شود. ولی او اهمیتی نمی‌دهد. نیزه را ازسینهٔ محمود بیرون می‌کشد. دستمالش‌را درمی‌آورد و روی جای زخم‌فشار می‌دهد. محمود صورتی ترحم‌انگیز پیداکرده. رنگ صورتش پریده. مردم که به طرف سکو هجوم آورده‌اند ازسروکول یکدیگربالا می‌روند تا بهتربتوانند فعالیت روی سکو را ببینند. ما غلامان صفوف خود را بهم زده، جلوترآمده‌ایم. من ازسکو، بالا رفته، کنار محمود ایستاده‌ام. و به صورتش خیره شده‌ام. طبیب مخصوص آمده. برای محمود، تختی بلند آورده‌اند، ومحمودرا بلندکرده‌روی‌تخت‌خوابانده‌اند. طبیب مخصوص،دستمالی راکه فرماندهٔ سگ چهره روی زخم گذاشته بود برمی‌دارد، با تنظیف تمیزی خون را پاك می‌کند، روی زخم را دوا می‌مالد، خون را بند می‌آورد و جای زخم را با تنظیف می‌پوشاند. ولی محمود ترسیده. گرچه خون چندانی نرفته، ولی او بهت زده اطراف خود را نگاه می‌کند. مثل‌اینکه مجبوراست‌که سرنوشت خودرا به دست‌اطرافیانش بسپارد. رفت وآمدها، درسکوت صورت می‌گیرد. فرماندهان قشون، با اشاره، زیرلب، و درگوشی به زیردستانشان دستور می‌دهند. مرد قدکوتاه، کنارتخت محمود،سرش را پائین انداخته، محیلانه، محمود را نگاه می‌کند. می‌کوشد غمگین به‌نظرآید وبه جای آن مضحك جلوه می‌کند. محمود این‌وزیرش را، انگارازمیان دلقکان مخصوصش انتخاب‌کرده. سوءِ قصدکننده را دستگیرکرده‌اند و ازپله‌های سکو بالا می‌آورند. دوتن ازنقاب به چشم‌ها، دوبازوی سوءِ قصدکننده را ازکنارها گرفته‌اند و دونقاب به چشم درجلو و دوتن دیگر درپشت‌سر سوءِ قصدکننده حرکت می‌کنند تامردم به‌سوءِ قصدکننده حمله نکنند. با وجود این، مردم ازهرگوشه سروشانه می‌کشند ومی‌خواهند جلوتر

بیایند . مأموران ونقاب به چشم‌ها آنها را عقب می‌رانند. ازپشت‌سر گروهی‌ازمردم فریاد می‌زنند، بکشینش، بکشینش؛ عده‌ای دیگر فریاد می‌زنند ، بدید خودمان بکشیمش، بدید خودمان بکشیمش؛ حالا سوء قصدکننده دربرابر تخت محمود ایستاده . دوتن ازنقاب به چشم‌ها ، دست‌های سوء قصدکننده را دستبند می‌زنند. سوء قصدکننده وحشت‌زده‌است . دست‌ها و زانوهایش می‌لرزند . سبیل نامرتب سیاهی دارد که تمام دهنش را پوشانده . ته ریشی نیز داردکه به نسبت سبیلش ، بسیار ظریف و کم رنگ وبه نسبت صورت زرد رنگ پریده‌اش، بسیار سیاه بنظرمی‌رسد. صورت محمودکاملاً سفید شده، ولی صورت سوء قصدکننده زرد وبیمار بنظرمی‌رسد. مثل کسی است‌که انگار ازاسهال مـزمن در زحمت است . چشمهایش بسیار درشت به‌نظرمی‌آیند و مردمك‌ها جلوتر زده‌اند و اطراف چشم‌ها ، انگار بکلی خالی‌است. لباسی که پوشیده ، بسیار منـدرس است و معلوم نیست او درکجـای لباسش نیزه را پنهان کرده بوده . به‌صورت محمود نگاه می‌کنم . محمود گاهی به سوء قصدکننده نگاه می‌کند، گاهی به من ، وگاهی به نیزهٔ خونین‌که فرماندهٔ سگ چهره‌آورده ، روی تخت‌کنار محمود گذاشته است . بچه‌های محمود راکه‌گریه می‌کردند ، از روی سکو برده‌اند، ولابد به‌قصر. ازهمان لحظه‌که محمودافتاده بود بچه‌هاشروع کرده بودند به‌گریه‌کردن، وگریه‌شان موقعی شدت پیداکرده بودکه مردم به طرف سکو هجوم آورده بودند. درحال گریه ، تمام افتخار وغرور امیرزادگی را فراموش‌کرده بودند . بیشتر شباهت داشتند به بچه‌های سرراهی در حال گدائی . وحالا محمود احساس تأمین بیشتر می‌کند. مرد.... قدکوتاه درگوشی بایکی ازفرماندهان قشون صحبت می‌کند. چند نفر ازنقاب به چشم‌ها، به ناگهان ازمیان جمعیت شروع می‌کنند به دعا خواندن . تك وتوکی آخوند نقاب به‌چشم باآنها هم‌

آواز می‌شوند و آنوقت دعا به تمام مردم سرایت می کند وهمه طوری دعا می‌خوانند که انگار در یك آئین رسمی قدیمی شرکت کرده‌اند. محمود لبخندی‌از رضایت به لب دارد، ولی‌هنوز قیافه‌اش نومید است. معلوم است که به علت خونی که از بدنش رفته ، بطرزی دلچسب تب کرده‌است . من می‌دانم که برایم دراین لحظه چه اتفاقی می‌افتد . من دارم به یکی از لحظات شکوفان زندگی‌ام نزدیك می‌شوم . هیچ چیز نمی‌تواند مانع این شکفتگی‌قریب‌الوقوع‌بشود.رگهای برآمدهٔ دستم، نخستین نشانه‌های این شکفتگی قریب‌الوقوع هستند . بوی جنایت می‌دهم . محمود با چشم‌های سرخ وتب کرده نگاهم می کند . انگار ضربت نخورده ، بلکه چند لحظه پس ازیك عشقبازی‌کامل وتوانفرسا روی تخت لمیده است و دارد به معشوقش نگاه می کند . فرماندهان پیوسته درگوشی‌حرف‌می‌زنند ومردلنگ‌مزور،طوری ایستاده که‌انگار دربیابانی متروك ، به‌تنهائی ، ایستاده ، منتظر قافله‌ای است که بزودی گردش ازآن سوی بیابان برخواهد خاست . ومن ، تمام تنم از شدت یك شور جنائی می‌لرزد. مردم دعا می‌خوانند و وسط دعا، شعارهائی می‌دهند که حاکی از اعتقادشان به نابودشدن دشمنان محمود به دست خداوند است . دارند شکست سوء قصد را به یك معجزهٔ الهی بدل می کنند . این دعاها ، این تغییر وتبدیل ، معناها و مفهوم‌ها ، این صداهای همسان ومتحد ، این حنجره‌های دم کرده ، و پیوسته درحال بازوبسته شدن، مرا به سوی شکفتگی شورانگیزی می‌رانند که درمیان هالهٔ آن من به سوی جنایت کشیده می‌شوم . این جنایت هم نیست ، نوعی عشقبازی است ، نوعی عشقبازی جنائی است . می‌دوم و نیزه را برمی‌دارم . طوری سریع حرکت کرده‌ام که همهٔ نقاب به چشم‌ها ، فرماندهان ، مرد مزورلنگ و حتی خود محمود ، غافلگیر شده‌اند . در برابـر محمود می‌ایستم . می‌دانم کـه چشم‌هایم سرشار از جنایت

است. آیا این همان وضعی نیست که سوء قصدکننده ، پیش از پرتاب نیزه پیدا کرده بود؟ دراین حالت جنائی، دهنم خشك‌شده، زبانم به‌سق دهنم چسبیده. بین محمود وسوء قصدکنندهٔ دستگیر شده ، ایستاده‌ام . نیزه هنوز به خون محمود آلوده است . هنوز این خون کاملاً خشك نشده . محمود خودش پرتاب نیزه ، استفاده ازفاصلهٔ دور و از فاصلهٔ نزدیك از نیزه را به من یاد داده . نیزه را با دو دست بلند می کنم . قدمی به‌طرف‌محمود برمی‌دارم. همه‌ازوحشت جیغ می کشند. حتی‌خود محمود هم می‌خواهد بلند شود؛ و می‌بینم که نزدیك است از وحشت قالب تهی کند . قدم دیگری به طرف محمود برمی‌دارم و موقعی که جیغ‌ها و دعاها و شعارهای درهم بافته شده ، حتی هوا را به هیجان درآورده‌اند، من ، درحالی که نیزه را فرود می‌آورم، به‌دور خودمی‌چرخم ونیزه را با دو دست، محکم درقلب سوء قصدکننده ازبالافرود می‌آورم و موقعی که خون او به هرطرف فواره می‌زند و او مثل یك مقوای پوکیده ، به‌زمین می‌غلتد، نیزه را بلند می کنم و دوباره درقلب ترك خورده‌اش فرود می‌آورم . نیزه را رها می کنم و بعد زیر پاهای او به زمین می‌نشینم و دست‌های خون‌آلودم را از دوطرف روی سرم می‌گذارم وناگهان شروع می کنم به‌گریه‌کردن . مردم هنوز نمی‌فهمند چه اتفاقی افتاده ؛ به‌خواندن همان دعاها و دادن همان شعارهای قبلی ادامه می‌دهند . دو نفر دست‌هایشان را از دو طرف می‌اندازند زیر بازوهایم وبلندم می کنند ومی‌آورندم به‌طرف محمود. هنوزگریه می‌کنم. محمود بلند ومصروعانه می‌خندد. حالاکاملاً سالم به‌نظرمی‌رسد. انگار نیزه سینه‌اش را چاك نداده بود. آیا محمود شهیدنمائی می کرد؟ دونفری که مرا از دوطرف گرفته‌اند ، شمشیر به دست دارند و منتظر فرمان محمود هستند . طبیب مخصوص به محمود گوشزد می کند که این خندهٔ شدید ممکن است سبب خونریزی شود . ولی محمود بی‌

اعتناء به این سفارش طبیب می‌خندد و بعد ناگهان خنده‌اش را قطع می‌کند وفریاد می‌زند ، ولش کنید ! فرماندهان شمشیر به دست ولم می‌کنند وعقب می‌کشند و شمشیرهاشان را غلاف می‌کنند . محمود ، آهسته‌تر فریاد می‌زند ، بیا جلو ، بچه ! من درحالی که هنوز بقایای گریه ، شانه‌هایم را تکان می‌دهد ، به طرف تخت محمود می‌روم . محمود می‌گوید ، همین‌جا بشین ! مطیع و فرمانبردار می‌نشینم . دستش را ، دست آزادش را ، دورگردنم می‌اندازد ، می‌بوسدم ، آهسته توی‌گوشم می‌گوید ، منو ترسوندی بچه ! آهسته ، زیرلب می‌گویم، تو خوب می‌دونسی که من اونو می‌کشتم؛ محمود بیشتردر بغلش فشارم می‌دهدو آهسته می‌پرسد ، چرا کشتیش؟ آهسته ، من ومن‌کنان ، عین یك بچه ، می‌گویم ، نفرت انگیز بود ! همه چیزو خراب کرد . تو رنگت پریده بود ، نتونسم تورو رنگ پریده ببینم ؛ می‌بوسدم ومحکمتر بغلم‌می‌کند. دراین لحظه ، مرد قدکوتاه ، لنگان‌لنگان نزدیك می‌شود و در برابر تخت محمود می‌ایستد . محمود با اوقات تلخی می‌گوید ، خوب ؟ وزیر چیه ؟ باز چه مرگته ؟ مرد قدکوتاه ، اول من ومن‌کنان وبعد به صدائی آرام وبعد به صدائی‌رسا و ادیبانه می‌گوید ، عمر امیرمحمود دراز و دولت محمود جاودان‌باد وقد وقامتش ازهرگزند وهر بدخواهی به‌دورباد ،که امروز نیز ، زیر سایهٔ همت وقدرت ودرایتش، بدل به روزی تاریخی شد وخدای این ملك نخواست که دستی که ازآستینی خائن بیرون آمده بود ، به قصد خائنانهٔ خود جامهٔ عمل بپوشاند و خداوند بزرگ ، خائن را به‌کیفر خود رسانید واین خطه را ازهرج ومرج و رسوائی وبدنامی رهانید ، واما اگر محمود بزرگ اجازه فرماید ، نکته‌ای چند درباب رفتاری که با غلام خاص خود درملاءِ عام مبذول می‌فرمایند گفته‌آید ، چرا که امیران عالم هرگز ازنصیحت اربابان فکرت وکفایت بی نیاز نباشند

که حکما گفته‌اند . . . ؛ مردلنگ قدکوتاه به‌همین‌جارسیده که محمود ازکنار تخت لگدش را بلند می‌کند وپای چکمه پوشش را به سوی وزیرمی‌پراندکه،مرتیکهٔ... نشورچطور جرأت می‌کنی این مزخرفاتو سرهم‌کنی ؟ ارباب فکرت کجاو توکجا؟مگر این‌کفایت را من در تو تشخیص ندادم ؟ باش تا بدم چوب تو ماتحتت بچپونن تا دیگه از فکرت وکفایت حرفی نزنی !که مردك قدکوتاه لنگ ، وحشت زده خود را عقب می‌کشد و پشت سر فرماندهان قشون پنهان می‌شود. محمود محکمتر بغلم می‌کند وآهسته توی‌گوشم می‌گوید، الاغ نفهم نمی‌فهمه که لذت این‌کار درملاء عام ده برابر بیشتره ؟ چطوره روی همین تخت‌کنار هم بخوابیم؟ من احساس می‌کنم‌که محمود ، به‌علت کم خونی ، هذیان می‌گوید ، والا چطور ممکن بود پیشنهادکندکه دربرابر بیش از نیمی ازجمعیت شهرکه درمیدان جمع شده‌اند ، کنار هم بخوابیم ؟ مردم هنوز دعا می‌خوانند و از دورکه نگاه می‌کنند ، فکر می‌کنندکه محمود وفرماندهان وسرکردگانش ، روی سکو، به‌رتق و فتق امور دست زده‌اند ولابد پس ازچند لحظه ، اوامر مؤکد دربارهٔ همه چیز صادر خواهد شد . و شاید هم اگر جیغ گراز ماده ازپشت سکو بلند نشده بود ، محمود حتماً روی تخت آلوده به خون در ملاء عام . . . . می‌خوابید وکوچکترین احترامی هم بـه اذهان عمومی قائل نمی‌شد ؛ و اصولاً دلیلی هم نبود که درآن لحظه به‌اذهان عمومی احترامی قائل شود! وبعلاوه اذهان عمومی یعنی چه؟ مقداری شایعه‌که از بس تکرار شده به‌صورت حقایق مسلم عمومی درآمده و در ذهن آنچنان رسوب‌کرده‌که عده‌ای دلقك اسمش‌را اخلاق عمومی نام نهاده‌اند ! اما عشق ، ورای این حرفهـا بود . عشق ورای همهٔ حرفها بود. ولی درآن لحظه اتفاقی افتادکه عیش عشق ما را منغص کرد . گراز ماده داشت می‌آمد . قضیه را بدجوری جدی‌گرفته بود.

روی تخت روان ، لچك به‌سر، درحالی که چشم‌هایش زیر پف ابرو-
هایش مخفی مانــده بود ، جیغ کشان می‌آمد ومادرش بدرالسلطنه را
به‌سروقت پسرش محمود می‌خواند . به محض اینکه تخت روانش بر
روی سکو به زمین گذاشته شد ، تصور کرد که خونی که از تن سوء
قصدکننده به زمین ریخته ، از تن محمود رفته است و به‌همین دلیل
شروع کرد به کندن موهایش ؛ وآنچنان زوزه می کشید که هزار سگ
نمی‌توانستند با او رقابت کنند . پاهای مفلوجش را نمی‌توانست تکان
بدهد. کوفت گرفتن گراز ماده را، مردم، به حساب غلامان امیرماضی
ومحمود گذاشته بودند، ولی محمود خودش به‌من گفته بود که این امیر
ماضی بود که کوفت گرفته بود و کوفت را به‌گراز ماده منتقل کرده بود
وگرازماده راکوفتی کرده بود وگراز ماده به‌علت کوفت فلج‌شده بود.
وحالا گراز ماده فریاد می‌زد ، بدرالسلطنه کجائی ؟ بلند شو ، سر از
خاك بردار و ببین چه برسر محمودم آوردند ! گراز ماده جیغ می‌زد
و هیکل مچاله شدهٔ سوء قصدکننده را با محمود عوضی گرفته بود ،
وصدایش آنچنان تمام صداهای دیگر را تحت‌الشعاع قرار داده بود
که دیگرازصدای‌مردم دعاخوان خبری نبود، بدرالسلطنه، بدرالسلطنه،
سر از خاك بردار که این سگا پسرمــو کشتن ، محمودمو نفله کردن،
محمودمو نفله کردن؛ موهایش‌رامی کند. گرازماده وگرچه‌نمی‌توانست
ازتخت روان پایین بیاید ، آنچنان روی لگن خاصرهٔ فلج شده‌اش به-
اطراف می‌جنبید که انگارمعجزه‌ای که دراین روز بزرگ تاریخی ، از
آسمان می‌بارید ، برنشیمنگاه او نیز اثرگذاشته ، تن او را به این
سرعت و با این تحرك وآهنگ ، به جنبش درآورده است . لچك
ابریشمین سیاهش را برروی شانه‌هایش انداخته بود و با زوزه‌هایش
جگر سنگ را کباب می کرد و اشکش از زیر ابروهای برآمده و از
زیر پلکهای پف کرده‌اش ، به روی گونه‌های چروکیده و طاسیده‌اش

می‌ریخت . سرش را گاهی به این سوی می‌چرخاند ، با شانه‌هایش ، وگاهی به‌آن‌سوی، وباز باشانه‌هایش ، وچشم‌هایش را موقع حرکت دادن سرش، کاملاً می‌بست ومعلوم نبود که چگونه ازپشت این پلك‌ـ های پف‌کردهٔ به‌هم‌برآمدهٔ بسته اشك بیرون می‌ریخت ، بدرالسلطنه! بدرالسلطنه ! سر از زیر سنگ لحد بلندکن ، سرتو بلندکن که پسرم محمودو کشتن، کشتن ، نتونستن آنهمه عظمت و دولتو ببینن! این‌گدا گرسنه ها، این پا برهنه‌ها ، این چلاق‌ها وشل‌ها، این‌کورو کچل‌ها ، این برص وجرب‌گرفته‌ها، محمودمو کشتن!بدرالسلطنه! بدرالسلطنه! بدرالسلطنه ! دراین لحظه بودکه محمود به فرمانده سگ چهره اشاره کردکه ، خاتون‌را آرام‌کن! وفرمانده سگ چهره به طرف گرازماده رفت ، سلام نظامی‌کرد ، خم شد ، دست‌گراز ماده را بلندکرد وآرام و رسمی بوسید وبعد آهسته گفت ، امیرکاملاً سلامت هستند و آنجا روی تخت استراحت می‌فرمایند ؛ که‌گراز ماده هیچ نفهمید فرمانده سگ چهره چه می‌گوید . فقط فهمیدکه این فرمانده سگ چهره است که با او حرف می‌زند ، سرش را برگرداند ، پلکهایش را بلندکرد ، البته به‌زحمت، وبعددرمیان‌گریه وفریادگفت، چطورشد یوزمین‌باشی، چطور شد؟ بگو ببینم چراگذوشتی اینها بچه‌ام روبکشن ؟ وفرمانده سگ چهره دوباره توضیح دادکه ، امیرمحمود درعین سلامت هستند و روی تخت‌استراحت می‌فرمایند وهیچ‌اتفاقی برای وجود مبارکشان نیفتاده ؛ گراز ماده تازه فهمیدکه جریان ازچه قرار است . سرش را به‌طرف‌تخت محمود چرخاند وموقعی‌که من ومحمود را بغل یکدیگر دید ، ابتدا باورش نشد ، ولی پس از لحظه‌ای فریاد زد ، محمود ! محمود! وگریه‌اش حالتی پیداکردکه بیشتر به‌یك خنده ، خندهٔ ناشی از غلغلك شباهت داشت؛ وهمانطورکه داشت می‌خندید ، ازحال‌رفت ودربرابرجسدسوءقصدکننده‌از تخت‌روان به‌زمین‌درغلتید. محموددستور

دادکه خاتون را به روی تخت ما بیاورند و بعد دستورداد که تخت را غلامان بلند کنند؛ وموقعی که تخت بلند شد ، ومردم دعامی‌خواندند و هورا می‌کشیدند ونقاب به چشم‌ها ، آدم‌های مشکوك را جلو انداخته بودند و به زندان می‌بردند ، وموقعی که آخرین قطرات خون سوء قصـــد کنندهٔ به‌جان محمود، روی سکو می‌ریخت ، و موقعی که همهٔ فرماندهان ویوزباشیان وفراشان ، به حالت خبردار ایستاده بودند ، بر روی شانه‌های غلامان ، وبر تختی که محمود ومن ومادر محمود روی آن لمیده بودیم ، به طرف قصر راه افتادیم ؛ و درحالی که گراز ماده هنوز بیهوش بود ، تا به قصر برسیم ، محمود درمیان خنده وقهقهه ، جریان بدرالسلطنه را برایم تعریف کرد که ، بشنو تا ازخنده روده بر بشوی ، آری، محمودگفت ، بشنو ، بشنو ، تا ازخنده روده‌بر بشوی، که چون پدرم امیر ماضی (که من گفتم رضی‌الله‌عنه) ازگراز ماده خواستگاری کرد وگرفتش وهفت شبانه روز برایش عروسی به‌پاکرد وسرتاسر این خطه هفت شبانه روز چراغان بود ، روز هشتم ، بامداد پگاه ، مادرگراز ماده ، دربرابر در باغ فیروزی ازکالسکهٔ سیاهش پیاده شد ، هراسان وگریان ، ومستقیماً راه اتاق پدرم امیرماضی (گفتم رضی‌الله‌عنه) و زنش گراز ماده را درپیش‌گرفت . زن و شوهر، تازه از بغل یکدیگر فارغ شده ، کنار هم درازکشیده بودندکه زوزهٔ بلند مادر گراز ماده ازپشت در بلند شد . پدرم (رضی‌الله‌عنه) می‌گفت که پسرم من اول نمی‌فهمیدم که چه اتفاقی افتاده که این چنین زنی به‌ماتم صدای گریانش نشسته ؛ در را بازکردیم . من و مادرت لخت بودیم. دربرابر در، هیکل‌گرد وقلمبه وحتی‌کمی حیوانی وخوك مانند بدری ، مادر مادرت را ، دیدیم که فریاد می‌زد ، ففر، ففری ، ففری ، ففرجون ، من از شماتت مردم چه خاکی به سرم بریزم ؟ ففرجون ، من دهن مردم رو چطوربببندم ؟ به‌دادم برس دخترم ، منو جلوی مردم

سرافکنده نکن ! ففر ، ففرجون ؟ ما بهت زده از دوطرف گرفتیم و آوردیمش کنار تخت نشاندیم . مادرت ، شانه‌های مادرش را مالید و صورتش را بوسید تا آرامش کرد و بعد مادرت سرانجام حالیمان کرد که مردم ، همسایه‌ها ، اعیان واشراف وفاحشه‌هاشان ، آنهایی که شب و روز برسر سفرهٔ مادرش می‌نشینند و آنهایی که او را بر سر سفره‌شان می‌نشانند،شب وروز،شماتتش می کنند که چطور شد، دخترت‌سوگلی حرم امیر شد،چطور شد که دخترت پس از آنکه امیربکارت‌افکن دست رد به سینهٔ آنهمه دختر زد، سرانجام تکیه بر اریکهٔ نکاح امیرزد، ولی تو هنوز به‌همان صورت سابق، یك بدری بدبخت بی‌همه چیز ماندی؟ پدرم امیرماضی (رضی‌الله‌عنه) می‌گفت که دیدم که این زن ، دنبال لقبی می‌گردد ، دیدم که حق هم دارد ، ولی دیدم که تقریباً تمام لقب‌های موجود و ممکن را به اطرافیانم از زن ومرد داده‌ام ، دیدم که دیگر لقبی در چنته‌ام نمانده‌است ؛ نگاه کردم به‌صورت گرد وگریان مادر مادرت ، به پف‌های برآمدهٔ ابروها ، و لب‌های پف کردهٔ دایره‌ای شکلش ، و لبان گرد غنچه شده‌اش ، که در آن حال حتی شهوت‌انگیز هم به‌نظر می‌آمدند؛ گفتم ، مادر ! آرام بگیر ، آرام ، و با خیال راحت بلندشو بروکه تو را بدرالسادات خواندم ؛ برو و در همه‌جا اعلام کن که ما،تو را بدرالسادات می‌نامیم؟ اشکش‌را به‌دامنش پاك کرد ، بلند شد ، دخترش را به علامت قدردانی بغل کرد و بوسید وبا عجله رفت . ولی قضیه به همین‌جا خاتمه نیافت ؛ بقیه را بشنوکه پدرم ، امیرماضی (عنه) می‌گفت که هفتهٔ بعد ، همان صحنه تکرارشد؛ ومن این‌بار لقب دیگری به او دادم ؛ و هفتهٔ دیگر باز ازکالسکه پیاده شد ، گریان ، ومن باز لقب دیگری به او دادم ؛ وهفتهٔ بعد ، موقعی که ازکالسکه پیاده شد و داشت‌گریان می‌آمد ، پنجرهٔ اتاق را بازکردم وهمانطورکه لخت درکنار پنجره ایستاده بودم ، فریاد زدم ، بروکه

ما تورا بدرالدوله خواندیم ؛ وهفتهٔ بعد بازگریان ونالان‌از در درآمد، که من پنجره را بازکردم ، باز لخت ، وفریاد زدم ، برو ، بروکه ما تو را بدرالسلطنه خواندیم و دیگر اگر لقبی بالاتر از ما بخواهی ، باید نه از ما . . . ، بلکه از خود خدا ، و در آن دنیا بگیری ؛ این تهدید کارخود راکرد و او درهمان بدرالسلطنه متوقف‌شد. ولی بدری بدرالسلطنه شدهٔ ما فقط همین‌ها نبود . ازلای لبان چاق غنچه‌شده‌اش، همیشه عبارت بلی قربان ، بلی‌قربان،بیرون می‌چکید . گاهی آواز هم می‌خواند ، و صدایش هیچ بدك هم نبود ؛ تارو سه‌تاروکمانچه هم می‌زد؛ ضرب وتنبور، ولابد ، کرنا و دهل وسی‌تار وسنتور هم می‌زد. بلی قربان ! بلی قربان ! می‌گفت و غل می‌خورد و ازین سوی به آن سوی کفل‌می‌جنباند و پیش می‌رفت.رانهائی‌گرد به شکل‌میل‌های سر کلفت زورخانه داشت. قدش‌کوتاه بود وکفلش یغور وگنده وکشان‌ـ کشانی بود و موهای سفیدش ، مثل یك تل‌کوچك پشمك ، بـالای پیشانی‌اش پراکنده بود. گردنش دوچروك‌گنده داشت‌که دورگلویش، این دوچروك ، تبدیل می‌شد به دوعضلهٔ متورم ؛ و او اینها را به‌عنوان غبغب، به‌آدم‌های ناشی قالب می‌کرد. شانه‌هایش ، مثل شانه‌های‌مادرم باریك بود ، ولی پشت شانه‌هایش به علت پیری ، عضله‌دار شده بود. موقعی‌کـه راه می‌رفت ، و سلانه سلانه وکشان‌کشان راه می‌رفت ، پاهایش را قدری گشاد می‌گذاشت وآدم ، بی‌اختیار ، به یاد میانداری می‌افتادکه تازه از زورخانه بیرون آمده باشد . ولی موقعی‌که می ـ نشست ، سرش را قدری به طرف راست یا چپ می‌گرفت ، لبانش می‌خواست بشکفد وبگوید ، بلی قربان ! بلی قربان ! ولی ناشکفته می‌ماند . موقعی‌که می‌نشست به مخدهٔ نرمی تکیه می‌داد و پستان‌های درشت و پرگوشتش ، بر روی شکم برآمده‌اش آویزان می‌شد . در زمان شیخ احمد ، نه شیخ احمد جام‌که یکی از اعمام پدر تو بود و

از بندگان خاص اعمام پدر من ، بلکه شیخ احمد خان شمیرانی‌استر-آبادی ، زنی بود زیبا ، به سبك و شیوهٔ معمول امرای ماضی پیش از پدرم (عنه عنه)، وبه‌راستی هم پدرش پیش امرای ماضی پیش ازپدرم (عنه‌عنه) مجاورحضوربود وبه‌همین دلیل‌تربیت بدری‌بعدها بدرالسلطنه شده، تربیتی اشرافی به سبك وشیوهٔ قدیم بود. عکس پدرش ، باسبیل و ریش تروتمیز ، چشم‌های پف‌کرده وگونه‌های سرخ ، و روی‌هم با قیافه‌ای جلادی ومیرغضبی ، بالاسر مخدهٔ بدری از دیوار آویزان‌بود وبالای این عکس شمایـل‌مقدسی به‌دیـوار نصب بود با دو انگشت مبارك‌صاحب‌شمایل که ازمیان تمام‌انگورهای‌یك ظرف،به‌طرف انگور کبودی که زهرآگینش کرده بودند، درازشده بود وچهرهٔ مبارك شمایل دراین حالت ، از رضایتی ناشی از بی‌اعتنائی ، حکایت می‌کرد ، چرا که معلوم بودکه شمایل ازمرگ و از شهادت نمی‌ترسید . بدری او را به شیخ استرآبادی فروخت وشیخ،گرچه‌خود عمری‌برلب بام داشت، شبانه روز در او دخول‌کرد تا ترکید وآخرش ثروتش رسید به همین بدری ، و بـدری باغ خرید وبازار خرید و زمین خرید وهرچه دستش رسید، خرید. پدرش،لب حوض حیاط بزرگ ، ساعتی قبل از نماز ، شبی ازشبها سکته‌کرده، مرده بود وبدری که پس‌از مرگ شیخ ومرگ پدر تنها مانده بود وحالا فقط سی‌سال از عمرش‌گذشته بود، چندسالی روی زانو و بغل امیران وامیرزادگان سلسلهٔ ماضی‌گذراند تا بالاخره ، موقعی‌که جـوانی‌اش مـی‌رفت تـا از لـب بـامی چون آفتاب بپرد ، زن مردی شـد ، سی سال ازخودش بزرگتر به اسم حسین گمهورکه مردی ریز نقش و باهوش وترسو بود و موقـع راه رفتنش ، کفش-هایش را بـرروی زمین می‌کشید و زمین را ، انگـار ، باکفش‌هایش جارو می‌کرد . حسین گمهور ،که با همین اسم بسیار عجیبش ، در محافل تمام قماربازان‌رفت وآمد داشت وخود یکی‌ازتردستان معروف

یکی دو نسل پیش از نسل من بود، بدری را سر قمار از امیرزاده‌ای برده بود ؛ و بدری از ترس آنکه مبادا امیری از امرای ماضی، پوستش را بکند و به جای استخوان و رگ و پی و گوشت ، پوشال در پوستش فرو کند، رضایت داده بود که زن این گمهور بشود. مادرش ، همین گراز ماده که رودر روی تو غش کرده ، افتاده، دختر اول بدری بدرالسلطنه شدهٔ ما ازین حسین گمهور است؛ و بعدها حسین مریض شد ، احشایش گندید و آخر سرچشم از دنیا بست ، درحالی که از صد قدمی اتاقش نمی‌توانستی رد بشوی . وبدری ما ، سال‌های سال ، پیش از آنکه پیری قیافه‌اش را مسخ کند ، به همان فسق و فجوری پرداخت که در فاصلهٔ دو ازدواجش بدان پرداخته بود . عشرت‌های شبانهٔ این زن اشرافی که تا سپیده دم طول می کشید زبانزد خاص وعام بود ؛ و من این همه را ازپدرم امیرماضی (عنه‌عنه) شنیدم؛ وعلاوه براینها چیزهای دیگری هم شنیدم که بشنو، بشنو، که اگر بشنوی ازخنده روده برمی‌شوی؛ چراکه بدری بدرالسلطنه شدهٔ ما پس ازگرفتن آخرین لقب خود ، از پدرم امیرماضی (عنه عنه) میهمانی بزرگی دادکه درآن تمام اعیان و اشراف شهر وسرکردگان قشون حضور داشتند و دراین ضیافت عظیم بودکه اوآخرین لقب خودرا علنی اعلام کرد؛ موقعی که پدرم گوشه‌ای ایستاده بود ونگاه می کرد و ازخنده روده بر شده بود . پدرم می گفت پس ازآنکه میهمانان رفتند ، بدرالسلطنه رفت وپشت به مخده داد و نشست ؛ من ، یعنی پدرم امیرماضی (عنه‌عنه) روی یك صندلی راحت نشستم . گراز ماده جلوی آئینهٔ بزرگ ایستاده بود و با نوك انگشت کوچك دست چپش ، پف ابروی چپش را آهسته لمس می کرد و از نگریستن درتصویر درشت نیمه ترکمنش لذت می‌برد . ازین گذشته گویا فکری به سرش زده بود و داشت اثر فکر را برروی خطوط چهره‌اش تماشا می کرد . تا اینکه ازجلوی آئینهٔ بزرگ برگشت ورفت

طرف مادرش ، خم شد ، چیزی در گوش مادرش ، بدری بدرالسلطنه شدهٔ ما گفت که بدری ناگهان از تعجب نیم‌خیز شد و عبارت بلی قربان ! بلی قربان! نیمی به استفهام و نیمی به حیرت، بلند ، برزبانش جاری شد ، پدرم می گفت که نمی‌دانستم جریان ازچه قرار است و چه اتفاقی‌افتاده یا خواهد افتاد، ولی لحظه‌ای بعد تعجبم چندین برابرشد، چراکه شنیدم گراز ماده به اصرار به بدرالسلطنه می گفت، مادر، مادر خجالت نکش ، درشون بیار ، به امیر نشونشون بده ! وحقیقت اینکه به‌جای‌بدری بدرالسلطنه شدهٔ ما ، من ازخجالت سرخ شده بودم، چرا که انگارقرار بود که من چیزی‌را درآورم وبه بدرالسلطنه نشان‌بدهم. صورتم‌را به‌طرف پنجره برگرداندم وبه حیاط خیره‌شدم. نوکر کلفتها وفراش‌ها، مدام در رفت وآمد بودند. از دور صدای بهم سائیده شدن بشقاب و دیگ وقاشق وکارد می آمد. گراز ماده ، این‌بار با لحنی نسبتاً تهدیدآمیز ، و به صدایی نسبتاً بلند ، گفت ، مادر ! نازنکن ، درشون بیار ، بذار روطبق اخلاص ! امیرو ناامید نکن ! و مادرش، بدری بدرالسلطنه شده ، نشسته بود ومی‌خواست بگوید ، بلی قربان ، بلی قربان، اما صدایش درنمی‌آمد ؛ سرش را به این سوی وآن سوی‌تکان می‌داد و درآن لحظه بیشتر به‌پادشاه وحوش جنگل می‌ماند. دستهایش را به‌هم حلقه‌کرده برروی برآمدگی بلند شکمش گذاشته بود . یك سرخی مطبوع ازکنار مفتول چروك‌های گردنش به‌پاخاسته ،کناره‌های گونه و زیرگوش‌هایش را فراگرفته بود . شیطنت ته چشم‌هایش، تمام سطح نگاهش را تسخیرکرده بود. با وجود این، چنین تظاهر می کرد که خجالت می کشدتاآنچه راکه درآوردنی‌ونشان دادنی‌است،درآورد و به‌من نشان بدهد . گراز ماده رفت طرف پنجره ، سرش را به‌طرف آشپزخانه‌گرفت و داد زد ، فخرقمر ، فخرقمر ، دساتو بشور بیا بالا! و از آشپزخانه صدای دورگهٔ زنی شنیده شدکه گفت ، اومدم، اومدم؛

و لحظه‌ای بعد ، زن میان سال سیاه چردهٔ لاغری از در وارد شد . چادرش‌را پشت‌سرش گره زده بود و آستین‌هایش‌بالابودو بالای مچ‌رگ اندررگش صورت‌استخوانی‌مردی‌سبیلو با شانه‌های گوشتی خالکوبی شده بود . گراز ماده رفت طرف بدرالسلطنه و به فخرقمر گفت ، فخرقمر بیا ، بیاکمك کن لباس مادرمو درش بیاریم ؛ و فخرقمر در کنارگراز ماده ، بی‌آنکه تعجب بکند ازحرفی که شنیده بود ، مشغول کار شد ، ولی لباس بدرالسلطنه ازتنش درنمی‌آمد و بدرالسلطنه زیر دست‌گراز ماده وفخرقمر ، طوری تکان می‌خورد که انگار غلغلکش می‌شود وانگار انتری است که زیر سیخ حرفه‌ای لوطی‌اش ، خوش‌خوشانش‌می‌شود. بالاخره گرازماده موفق‌شدکه‌از زیرگردن‌ویقهٔ‌لباس، دگمه‌های لباس مادرش‌راپیدا کند؛دگمه‌هارا یك‌یك‌باز کردوطرفین‌سینهٔ لباس‌را کنار زد. من اوایل خجالت می‌کشیدم وفقط زیرچشمی داشتم به این تقلا نگاه می‌کردم. وبعد گراز ماده به فخرقمر اشاره‌کرد وهردو رفتندپشت سربدرالسلطنه ودرفاصلهٔ بین‌مخده وشانه‌های‌بدرالسلطنه ایستادند . وآنوقت ، ازطرفین ، دو دست خود را ازبالا در زیرلباس بدرالسلطنه فروکردند. بدرالسلطنه ، عیناً به محکومی شباهت داشت، در زیر تیغ جلاد ، و درعین حال، انگارفقط‌خجالت می‌کشیدکه‌خود را به دست جلاد وتیغ جلاد بسپارد . گراز ماده وفخرقمر عرق‌کرده بودند و گراز ماده ، کنار فخرقمر سیاه چرده ، سخت زیبا می‌نمود . من، زیرچشمی‌که نگاه می‌کردم، دیدم‌که دو دست فخرقمر زیرپستان چپ و دو دست گراز ماده زیرپستان راست بدرالسلطنه قرارگرفت و آنوقت گراز ماده، نفس عمیقی‌کشید وصدایش از ته ماندهٔ نفسش بالا آمدکه فخرقمر، بکش بالا ؛ وآنگاه هردو ، از دوطرف ، دوپستان بدرالسلطنه‌رابالاکشیدند.وانگار دومشك سپید پررا ازاعماق‌چاه بیرون می‌کشند ؛ دگمه‌های پستان‌ها، درشت وسیاه وکبود وقرمز بود وبالای

دگمه‌ها، سفید، به رنگ شیر وعاج بود و پستان‌ها آنقدر برجسته و گوشتالو بود که من سرم را برگرداندم تا ازتعجب قالب تهی نکنم. پدرم‌امیرماضی (عنه‌عنه) می‌گفت که پسرم، پستان‌های‌بدری بدرالسلطنه شدهٔ ما به صورت دوبچهٔ چاق می‌ماند که ازسطح صورتشان، چشم و ابرو و لب و چانه را حذف کرده باشند و به جای دماغ، دگمه‌های گوشتی، وسط صورت کارگذاشته باشند. گراز ماده، عرق ریزان ونفس زنان خطاب به من، یعنی به پدرم امیرماضی (عنه عنه) گفت، امیر، چرا صورتتو برمی‌گردونی؟ امرای دودمان سلف دودمان تو، سالهای سال ازین دوپستان شیر خوردند، هرامیری چند شبی سرش‌رو وسط این دوپستان، گذاشته، خواب رفته، بیا جلوتر و از نزدیك تماشاشون کن! بیا جلو! پدرم می‌گفت که من بی‌اختیار به جلورفتم. بدرالسلطنه، مثل مار بزرگی که افسون شده باشد، نگاهم می‌کرد. دیگر نمی‌خواست، بلی قربان! بلی قربان! بگوید؛ به دختر چاق زودرسی می‌ماند که به علت چاقی کوچکترین حس جنسی نداشته باشد. من زانو زدم و درآن پستان‌های درشت که نزدیك بود از زیادی فربهی بترکند، خیره شدم؛ بدری بدرالسلطنه شدهٔ ما دست‌هایش را از دوطرف به کف مفروش اتاق تکیه داده بود. من دستم را دراز کردم وبقیهٔ دگمه‌های لباسش را بازکردم. شکم گندهٔ برجسته‌اش، بر روی لای پاها وبالای ران‌هایش سایه افکنده بود. بدرالسلطنه، حالا دیگر، تقریباً لخت بود. پدرم می‌گفت که سال، سال چهارصد هجری قمری بود که من با دست چپم، شکم بدرالسلطنه را گرفتم وبلندکردم وبعد با انگشت‌های دست راست، ران‌های چاق بدرالسلطنه راکه به‌هم چسبیده بود، ازهم بازکردم. دولبهٔ سیاه کبود، به موازات هم، از پشت موهای سیاه وسفید دیده می‌شد. یك زبانك سرخ طاول زده در فاصلهٔ این دولبه قرار داشت. بالای زبانك و لبه‌ها عرق کرده بود و

دانه‌های ریز و درشت عرق‌روی شکم کوچك دیده می‌شد، و آن وسط به‌گربه‌ای می‌ماند که دهن باز کرده بود و می‌خواست دست بلند کند و چنگول بزند . پدرم امیر ماضی (عنه‌عنه) می‌گفت که پسرم ، لحظه‌ای بعد ، صدای مادرت را شنیدم که روی پشت سرم خمیده بود و فریاد می‌زد ، سال ، سال چهارصد قرتی مملی است ، خوب نگاه کن امیر، دهان این گربهٔ بی‌دندان، تمام تاریخ‌را سیراب کرده، چاهی‌است که‌لعاب همهٔ امرای‌ماضی همه در آن خشك شده . این . . . مادر تاریخ گذشته، مادر تاریخ حاضر ومادر تاریخ جهان آینده است ، سال ، سال‌چهار-صد قرتی مملی است واین‌گربه، هیولای هزارسری‌است که یك‌سرش تو باشی وسر دیگرش من ، یك سرش داریوش مهتر و سر دیگرش خواجه محمد خان ابتر ، یك سرش ارسلان کمان‌کش ، سر دیگرش حسین صفوی ازهمه‌جا، همه چیز کش، سرت را پائین‌تر ببر وپوزه‌ات را بالابکش تا هـرم متعفن سلاله‌های طاق و جفت این‌گنداب متعفن سال چهارصد قرتی مملی ، سینه‌ات را از غروری متعفن سرشار کند، سرت را عین حیوانی پایین بینداز و تعفن این لاشهٔ متعفن تاریخی را استنشاق کن ، برای‌آنکه خود کامه‌ای کامل باشی ، باید عفونت این لاشهٔ درکبودی نشسته سینه‌ات را تسخیر کند ؛ پدرم می‌گفت که من این حرفهای مادرت را می‌شنیدم وفکر می‌کردم که مادرت دیوانه شده که به این زبان دربارهٔ مادرش حرف می‌زند و بایدآنجا بودی‌پسرم‌و بدرالسلطنه را می‌دیدی، پدرم می‌گفت، تواگرمی‌دیدی ازخنده روده‌بر می‌شدی، چراکه درآن‌حالت عجیب وبی‌همتا، موقعی‌که بدرالسلطنه، با دو دستش وپس پشتش به‌کف اتاق چسبیده بود و ران‌هایش دهن باز کرده‌بودو پستان‌هایش‌رو به هواگرفته شده‌بود ونگاهش، نگاه‌سرخ‌و پرخونش، سقف‌اتاق‌رامی‌نگریست‌وپره‌های‌دماغش، پیوسته، مثل‌منخرین یك خوك باز وبسته می‌شد، به همان هیولا شباهت داشت که به راستی

مادرت تعریفش را می کرد. یك تل متلاطم گوشت بود که از سوراخ‌های بالا و پائینش نفس می کشید و همین نفس کشیدن بود که او را به موجودی زنده نزدیکتر می کرد ؛ مثل حیوان قدرتمندی بود که برای یك لحظه، فقط یك لحظه در طول حیاتش ، افسون شده بود و با همان افسون ، به‌دام دست‌های فخرقمر و مادرت افتاده بود، و مادرت می گفت پسرم، سال ، سال چهارصد قرتی مملی است،ازین تعفن مسری و مهلك الهام بگیر و آنوقت راز حکومت و دولت را بفهم و به تمام سیاست‌های کوچك و بزرگ و به راز تمام آشوب‌ها و بلبشوها، به سر تمام نهضت‌ها و رستاخیزهای قبیله‌ای و قومی و جهانی در تمام ادوار قرتی مملی پی‌ببر! الهام بگیر امیر محترم و آنوقت فرمان بران! اگر ازاین لبه‌های کبود و آن زبانك طاول زده الهام بگیری ، برقلوب تمام مردم این خطه فرمان خواهی راند ! فن شمشیری که باید در این عصر قرتی مملی به‌جولان درآری،درهمین گنداب نهفته است! امیرمحترم!سرفرود آر تا دیگر هرنوع پاکی که درخفایای روحت باقی مانده، نابود شود ونسلاً به نسل،تا هفت نسل فراموش کنی که انسان چیست و کیست ! سر فرودآر تا به نام جلادی خون‌آشام سربلند کنی ؛ پدرم می گفت که من فکر می کردم که مادرت دیوانه شده ؛ ولی پدرم هروقت که قصه را به اینجا می‌رسانید ، سکوت می کرد ؛ چیزی بود که جلوی حرف زدنش را می گرفت ؛ مادرم گاهی به‌اشاره می گفت که پدرت بوسه بر آن جای بدرالسلطنه زده ؛ وموقعی که دعواشان می‌شد به صراحت می گفت که چگونه بایك حرکت ، شنلش را دور انداخته، کمربندش را باز کرده ، شمشیرش را روی شنلش پرت کرده ، کلاهش را از سر کچلش برداشته، برروی شنلش انداخته، شلوارش را به سرعت کنده، با عجله ، عجله‌ای که فقط به پدرت درحال جفتگیری دست می‌داد ، خروسش را تا ته دراعماق آن هرم شوم فرو کرده، در سال چهارصد

قرتی مملی؛ مادرم امانمی گفت که بدری چکار کرده، بدری بدرالسلطنه شدهٔ ما چگونه به ناگهان به‌جوش آمده ، مثل یك گاو دیوانهٔ تحریك شده به‌جوش آمده و آن زبانك سال چهارصد قرتی‌مملی را به‌ریشه‌های خروس سال چهار صد قرتی مملی سائیده ، درحالی که فریاد می‌زد ، فخرقمرففر! نگذارید شکمم‌پائین‌تر بیاید، شکمم‌را همان‌بالا نگه دارید که می‌خواهم شمشیر این امیر را برای فرمان راندن تعمید بدهم ، و پدرم خود نمی‌گفت که کجای بدرالسلطنه را بوسیده وبعد با خروسش در سال چهارصد قرتی مملی باکجای بدرالسلطنه چکار کرده ؛ پدرم، موقعی که مادرم ازین حرفها می‌زد ، فقط چکمه‌اش را تحویل مادرم می‌داد وبعد سخت درفکر فرو می‌رفت ، چراکه بعد از آن اتفاق بود که او به‌راستی راز فرمان راندن را یادگرفت ، بهترین دوستانش را کشت و تمام آدم هائی را که زن و دختر و بچه‌شان را در اختیار او نگذاشتند سربه‌نیست کرد وزندان‌ها را تاریك‌تروپرتر کرد وسیاهچال‌هائی کند به‌نام‌نامی‌خودبرسرهر کوی‌وبرزن،وهرشاعروخطیب وحکیم راکه در این برهوت ، گمان می کرد وجودش غنیمتی برای موقعیت بشری‌بود، به‌دست‌خود اخته کرد؛ واما داستان پدرم امیرماضی(این‌بار من از ته دل بود که‌گفتم رضی‌الله عنه) داستانی است که توخود می‌دانی وکیست که نداند و تو خود خوب حرفهای پدرت را دربارهٔ او، درآن شب تعبیر خوابهای من به یاد داری و من هم هرگز حرف‌های پدرت یادم نرفته است، ولی بشنو ازبدری بدرالسلطنه شده که چگونه درپایان عمرش‌می‌زیست وچگونه مرد ، بشنو تا ازخنده روده‌برشوی، که این زن، نمونهٔ‌کامل اشرافیت این خطه بود ، وبا تمام نوکر کلفت‌هایش ، باغ‌ها وبازارهایش،برای خود دولت وبارگاه داشت . صبح که می‌شد برروی‌آن هیکل نخراشیده‌اش ، جامه‌ای از حریر می کشید و از پله‌های‌کاخ کوچکش، آهسته پائین می‌آمد . تمام غلامان ونوکر

کلفت‌ها ، دست به سینه ایستاده بودند . اجازه نمی‌داد که کسی سرش را پائین بیندازد. از تعظیم نفرت داشت و می‌خواست که همهٔ چشم‌ها از پشت حریر نازك ، گوشت‌های ورقلمبیده‌اش را تماشا کنند ، وموفق هم می‌شد، چرا که طبقات پست این‌قوم، حتی درپیرترین زنان ومردان اشراف ، رنگ وبوئی ازشهوت می‌بینند،طبقات پست،تنها آرزویشان این است که خود را در گوشت های اشرافیت غرق شده ببینند . بدری بدرالسلطنه شدهٔ ما، با هوش اشرافی خاص خود به‌این نکته پی برده‌بود وبه‌همین دلیل، اندکی پس از برآمدن‌آفتاب ، نوکر کلفت‌ها وغلامان خود را سان می‌دید ، و نوکرها وغلامان درحالی که می ـ کوشیدند خودرا عفیف وپاك وچشم و دل سیر ازهمه چیز نشان دهند، زیرچشمی، نگاهشان را ازپستانهای‌گوشتی‌وسخت درشت بدرالسلطنه پائین می‌آوردند وبه‌وسط ران‌های اوخیره می‌شدند وچیزی از اعماق نگاهشان دو دو می‌زد و آن لبه های‌کبود میان ران‌های بدرالسلطنه را می‌طلبید وبدرالسلطنه قـدم برمی‌داشت و شانه‌ها وپستان‌هـا و ران‌ها ولمبرهـایش را با حالتی مـوزون تکان می‌داد و به‌صورت امواجی از گوشت ، گوشتی موزون واشرافی جلو می‌رفت وگاهی هم. . . ید و بسیار هم محکم . . . ید وطوری . . . ید که انگار پیرمردی ، بسیار محترم ، دراعماق‌ماتحتش ، به سرفه افتاده است وموقعی که ردمی‌شد، نیش رئیس فراش‌ها ازپشت سرش بازمی‌شد؛ دهنی کوچك که بازمی‌ـ شد ومدتی باز می‌ماند، و دهن با آن دوسه دندان مصنوعی ، عینهو... مرغی بودکه به جای تخم ، دندان طلا بیرون بدهد وبدرالسلطنه می‌ـ دانست که رئیس‌فراشانش با آن دهن . . . مرغی‌اش به‌خنده‌افتاده ؛ و بدرالسلطنه با تل‌گوشت‌هایش، که هرلحظه به‌هرسوموج برمی‌داشت، پیش‌می‌تاخت وهوای باغ‌را به‌شهوت‌گوشت وباداحشایش می‌آغشت. پس ازآن اتفاق با پدرم،بدری بدرالسلطنه شدهٔ ما واقعاً دیوانه شد ؛

چراکه صبح که بلند می‌شد ، پس از آنکه صبحانه‌ای مفصل نوش جان می‌کرد- چراکه او پرخورترین زن تاریخ این خطه بود - می‌خواست انگشت شستش را توی دهن فراشان ونوکر کلفت‌هایش بکند. اوایل، اینها نفهمیدند که جریان ازچه قراراست ؛ فقط بوی شست بدرالسلطنه به مشامشان می‌خورد و می‌خواستند عق بزنند ولی می‌ترسیدند ؛ بو برده بودند که بدرالسلطنه چیزی به انگشتش می‌مالد و می‌خواهد توی دهن آنها فروکند ؛ می‌شنیدند که بدرالسلطنه درآن حال چیزی هم زیرلب می‌گوید و بعد با حالتی کینه‌توزانه ، شستش را محکم‌تر درحلق آنان فرو می‌کند ؛ بالاخره یکی ازآنهاکه از همه باهوش‌تر بود ، به راز جمله پی‌برد وبه دنبال آن به راز انگشت به‌دهان کردن،و به راز بوی گندی که انگشت بدرالسلطنه‌می‌داد.شاید هم بدرالسلطنه،با آن شیطنت ذاتی‌اش ، عملاً می‌خواست که آنها به راز جمله‌اش پی ببرند ، به دلیل اینکه حالا دیگربه‌جمله‌اش آهنگی‌هم داده بود وتقریباً به صدائی بلندفریاد می‌زد، عمری نونمو خوردین، حالا ... بخورین! عمری نونمو خوردین ، حالا . . . بخورین ، عمری نونموخوردین، حالا. . . بخورین ، و با همین وزن و آهنگ‌بود که بدری بدرالسلطنه شدهٔ ما ریق رحمت را سرکشید . می‌گویند که پیش‌ازمرگش ، یکی دوساعت به دنبال براتعلی ، رئیس فراشانش دویده بود وبراتعلی با آن دهن . . . مرغی‌اش ، درحالی که می‌خندید و می‌دوید و از ترس شست بدرالسلطنه خود را درپشت درخت‌های سبز باغ قایم می‌کرد ، ازهرچند دقیقه از لای دندان‌های طلایش می‌گفت ، می‌خواهید بروم خدمت شست‌تان آب و صابون بیارم ، خدمت شست‌تان ، خدمت شست‌تان ؛ و بدرالسلطنه ، درجامهٔ حریر وبا آن تل‌گوشت شانه و پستان وشکمش ، به دنبال براتعلی می‌دوید ومی‌گفت ، خسته شدم ، خسته شدم ، براتعلی ، فقط یه دقیقه ، یه دقیقه وایسا تا انگشتمو بکنم

تو دهنت ، فقط یه دقیقه ، بیا ، نترس ، بیا دهنتو باز کن ، نترس ! و همهٔ فراش‌ها و نوکر کلفت‌ها بلند می‌خندیدند و براتعلی از پشت این درخت به پشت آن یکی درخت می‌دوید و با آن دهان... مرغی طلائی‌اش، انگشت بدرالسلطنه را که تازه از . . . بیرون کشیده بود ، عشوه‌گرانه به‌دنبال خود می‌کشاند . و مرگ درهمین لحظه به سراغ بدرالسلطنه آمد . می‌گویند او لحظه‌ای ایستاد تا نفسی تازه کند ، که کرد ، وبعد بلند فریاد زد، براتعلی یه عمرنو نموخوردی ، حالا بیا ، بیا ...نموبخور ؛ وبعدخواست همین جملهٔ تفقدآمیزاشرافی را تکرار کند، که نتوانست، وموقعی که براتعلی قاه‌قاه می‌خندید ودندان‌های طلایش را اغواگرانه ازپشت درخت به بدرالسلطنه نشان می‌داد ، و تمام فراشان و نوکر کلفت‌ها ازخنده روده بر شده بودند، بدری بدرالسلطنه شدهٔ ما،در دو قدمی دهان براتعلی ، درحالی که شستش را به‌طرف دهان او هدف گرفته بود ، با تمام تل‌گوشتش نقش زمین شد و این هدف متعالی اشرافیت ناب این خطه ، نقش برآب شد ، و این بود داستان بدری بدرالسلطنه شدهٔ ما ، داستان مادر بزرگ مرحوم من ، که در دوران کودکی، مرا روی زانوهایش می‌نشاند و درخلوت پستان‌هایش را در می‌آورد واجازه می‌داد که من یك پستانش را با دستم فشار بدهم و پستان دیگرش را توی دهنم فروکنم ؛ و حالا خود محمود از خنده روده بر شده بود ومن فکر می‌کردم که زخم سینه‌اش ، در زیرآفتاب سوزان ساعتی بعد ازظهر ، هذیانی‌اش کرده که این چنین وحشت‌آور ازمادر بزرگ خود حرف می‌زند ؛ ومن همانطور که درکنارش، روی تخت روان لمیده بودم ، برگشتم و درصورت رنگ پریده‌اش خیره شدم . جز پریدگی رنگش ، هیچ حالت غیرعادی در صورتش دیده نمی‌شد ؛ چین‌های صورتش ، پس ازآن خندهٔ متمادی ، داشت به‌حال اولیه برمی‌گشت و او دوباره داشت آن وقار ترس‌آور خود را باز

می‌یافت و داشت نشان می‌داد که ازهیچ چیز باکی‌ندارد ؛ وحتی به‌این زودی داشت صورت وگردنش را برای ابراز مرحمت به مردمی که دربرابر قصر اجتماع کرده بودند ، تنظیم می‌کرد . ما را از یك خیابان خلوت آورده بودند ، ولی مجبور بودندکه ما را درکمال سلامت ، به مردم نشان بدهند . در مدخل خیابان به میدان ، گروهی از سرکردگان ایستاده بودند . گراز ماده هنوز بیهوش ، روی تخت‌روان افتاده بود . سکوت سرکردگان ، مردم را ابتدا آرام‌کرد ولی بعد به محض اینکه تخت روان دربالاسر سرکردگان پیدا شد وموقعی که محمود دست راستش را بلندکرد وبه سوی مردم‌تکان داد، صدای زنده باد محمود ! به‌صورتی هماهنگ و نیرومند ، مثل سیلی مهیب ، به سوی ما سرازیر شد ؛ محمود،درحالی‌که لبخندی از رضایت برلب داشت ، دستش را بالاتر برد ومردم‌را مورد لطف ومرحمت قرارداد؛ ومن‌که همیشه درمیان این قبیل جماعات ، به ناگهان درچاه ذهن خود غرق می‌شدم ، به این فکر می‌کردم‌که من ومحمود وگراز ماده ، چه جمع به‌راستی با شور ، چه ملغمهٔ عجیبی باید بوده باشیم ، در ذهن این مردم ، مردمی‌که نمی‌دانستندکه برروی تخت روان، یك فاعل ، یك مفعول ویك فاحشه آرمیده‌اند ؛ و در واقع ما سه تن ، عالی‌ترین مثلث فحشائی بودیم‌که امکان داشت تاریخ تاکنون به خود دیده باشد. در دل می‌گفتم، مردم تاریخ! چراغ‌های صحنه را روشن‌کنید! جانیان بالفطره ، به شکل قهرمانان بلندپایه برروی صحنه ظاهر می‌شوند ! جانیان واقعی برای یك لحظه ، نقاب قهرمانان را برچهره انداخته‌اند! آنچنان فریب این نقاب قهرمانی خود را خورده بودم‌که حاضر بودم برای خود دست‌بزنم وهورا بکشم. از ته دل خودم‌را ستایش می‌کردم وانگار از زیر طاق نصرتی رد می‌شدم . این حس قهرمانی ، لبخندی برروی لبانم ظاهرکرده بودکه در سایهٔ آن موقتاً احساس می‌کردم

از آن خارش اعماق نجات یافته‌ام و به‌نحوی دلچسب، موجودی عزیز، تماشائی ، و قابل احترام شده‌ام . خودم را دوست داشتم و احساس می‌کردم که درها ، پنجره‌ها و دیوارها و میدان‌ها هم دوستم داشتند . تخت روان، یك صحنهٔ چرخان بود ومن در کنار محمود و گراز ماده، با خود حتی صمیمی شده بودم . این آشتی با خویش ، از هرحسی عزیزتر به‌نظر می‌آمد.وما بالاسر مردم به‌بازی صمیمانهٔ خود ادامه می‌دادیم . چه چیز بالاتر از این موقعیت صمیمی ما می‌توانست باشد؟ محمود زخمی شده، ازمرگ نجات یافته، تا سرحد شهادت پیش‌رفته، ازمرز شهادت، به‌صورت یك قهرمان تاریخی برگشته بود . در فاصلهٔ بین شهادت وقهرمانی، دست خدا درکار بود! من‌از روی علاقه وعشق به سرور خود ، قاتل او را به‌ضرب نیزه کشته بودم ومادر محمود ، نخست درمرگ احتمالی پسرش گریسته بود وبعد ، موقعی که پسرش را سالم یافته‌بود، از فرط خوشحالی غش کرده ، روی تخت روان ، کنار پسرش وکنار قاتل سوء قصدکنندهٔ به پسرش آرمیده بود . هر شهیدی ، هر قهرمانی ویاهرشهید ـ قهرمانی احتیاج به یك مادرگریان، مفلوج و غش کرده و بیهوش داشت ! چه‌کسی می‌توانست دراین صمیمیت ما تردیدکند ؟ من ، غلام حلقه به‌گوش محمود ، قاتل او را کشته بودم . این حس وفاداری به ولینعمت قهرمانم ، مرا در هاله‌ای نورانی غرق می‌کرد. وفاداری ، شور وهیجان ، حرارت ، شهادت ، شجاعت ، نیزه ، خون ، گریه ، فلج ، وپستانهای عظیم بدرالسلطنه در دهان محمود، واینهمه صفا وصمیمیت درسطوح بالای معرفت بشری ، که ما عالیترین نمونه‌های آنرا مجسم می‌کردیم ، مرا عملاً مقدس می‌کردند ، مرا برای ابدیت تعمید می‌دادند . چه‌کسی می‌توانست در صمیمیت ما تردیدکند ؟ هورا ! هورا . . . ! این صداها باید بلندتر باشد؛ چیزی عظیم‌تر ازین صمیمیت قهرمانی ما لازم است. حتی

اگر رمه‌ای عظیم از انسانها را قربانی کرده بودند ، بازهم پاداش این صمیمیت ما را نداده بودند. آیا حقیقت می‌توانست جزاین باشد؟گویا فقط من و محمود وگراز ماده می‌دانستیم که حقیقت جز این است . منتها عشق غریزی من به محمود ، هرحقیقتی را جعلی وپوشالی نشان می‌داد ؛ و محمود فقط به یك حقیقت ایمان داشت و آن ، حقیقت حکومت به‌هرقیمت بود ومادر محمود ، آبگندی کثیف ، چون همان آبگند کثیف بدرالسلطنه بود که درمیان یادهائی از جنایت و شهوت می‌زیست وپاهای مفلوجش‌را درحافظه‌اش، دربرابر این و آن می‌گشود ومی‌بست وذهنش‌را- این گرازمفلوج- تحت تأثیرعشقبازی‌های ناکامش سوراخ سوراخ کرده بود. درحافظهٔ گراز ماده، پاهای مفلوج، ناگهان تحرك سالم پیدا می‌کردوحرکت به‌سرعت بال‌زدن یك‌پرندهٔ چست در هوا،صورت می‌گرفت و چون این حرکت‌ها ادامه می‌یافت ، آبگند ذهن گرازماده پرازآب زلال می‌شد وگرازماده لبخندی از رضایت بر لب می‌راند وسر به بالش می‌گذاشت و درخواب فرو می‌رفت . ولی من ، سالم وپرقدرت و راضی وقابل احترام ، به چیزی ، یاکسی جز محمود ایمان نداشتم . واکنون‌که دربرابر همه ، درکنار محمود راه می‌روم وتاریخ وتمام مردمان تاریخ ، پشت سر ما حرکت می‌کنند و جنازهٔ بی دست و پا وبی‌زبان آن مرد ، از بلندی ، از بالای داربست افراشته است ، بیش ازهرلحظهٔ دیگر احساس می‌کنم‌که حقیقتی، جز حقیقت محمود ، نمی‌تواند وجود داشته باشد . کنجکاوی‌های من در بـارهٔ خودم و دربارهٔ زندگی دیگران ، کوچك‌ترین اهمیتی ندارد . دیگران ازنظر من ارزشی‌ندارند ؛ کسی‌که ارزش دارد نامش محمود است ؛ سرنوشت من یك سرنوشت محمودی است ؛ وتخیل لغوه‌ای من؛گرچه گاهی اینطورتظاهرمی‌کندکه مرااز او دورکرده‌است، ولی هرلحظه امکان داردکه به یك چشم به‌هم زدن،من‌تمام‌گریز ازمرکزهارا

فراموش کنم و به سوی مرکز ثقل هستی خود، یعنی محمود ، رجعت کنم . گفتم تخیل لغوه‌ای ، و این را روشن کنم که مغزمن درابتدا عین مردابی آرام و سوت و کور است . ناگهان کسی با فانوس کوچکی از کنار مرداب رد می‌شود ، این شخص معلوم نیست از کجای تاریکی به‌پا می‌خیزد و به کنارمرداب می‌آید، ولی عبور کردنش ، بایك فانوس در دست ، از کنار مرداب حتمی است ؛ و آنوقت من احیاء می‌شوم . نور که برمرداب می‌تابد احیاء می‌شوم، از آن‌سوت و کوری و آرامش بیرون می‌آیم . مغزم ، در ابتدا ، تحت تأثیر آن فانوس کوچك ، حرکات ناچیزی ازخود نشان می‌دهد و بعد این حرکات ، عین حرکات یك موجود لغوه‌ای، سرعت و تحرك بیشتری پیدا می‌کند. طوری که من به اوج هیجان‌های روحی خود می‌رسم . وموقعی که تمام تنم می‌لرزد ومغزم سراپا تکان خورده است ، حوادث متعالی زندگی‌ام در برابرم مجسم می‌شوند . این حوادث ، در آن لحظات آبستنی مغز، آنقدر بی‌نظیر ، درخشان ، شعف‌انگیز ، ویا برعکس ، غم‌زده و مصیبت‌بار هستند که من تا مدتی حتی ازحرف زدن دربارهٔ آنها چشم می‌پوشم و احساس می‌کنم که اگر این حوادث وافکارمربوط به‌آنان قابل‌بیان هم بشوند ، کوچکترین ارتباطی به دیگران ندارند ؛ مثل بچه‌ای که توی شکم مادرباشد وفقط‌مال مادرش باشد و به دیگران هیچ ارتباطی‌نداشته باشد . ولی‌بعد از تولد این بچه زندگی جداگانه دارد و به‌همان اندازهٔ مادری که متولدش کرده حق حیات دارد . در بارهٔ این افکار وحوادث نیز، وضع، تقریباً شبیه تولد بچه است . پس از پیداشدن آن حوادث ونضج یافتن آنها درمغز ، احساس می‌کنم که دیگر آنها ارتباطی به‌من ندارند ، یا بیشترین ارتباط را با دیگران دارند وکمترین ارتباط را با من؛ وحتی بعدها به‌این نتیجه می‌رسم که من فقط وسیله قرارگرفته‌ام تا حادثه‌ای متعالی برای دیگران اتفاق بیفتد ؛یعنی احساس می‌کنم که

برای لذت دیگران پاکشی و واسطگی کرده‌ام؛ وهمین مرا عملاً به‌سوی جنون، جنونی که درلحظاتی از نومیدی مغزم را تسخیرمی کند، سوق می‌دهد . در زیر بار این جنون، مغزم به طفل کوچکی می‌ماند که زیر آوار مانده است ؛ ساکت ، خفه ، پوشیده ، لمس شده ، وتنها . این جنون فلجـم می کند ومن گم وگور می‌شوم ، درگوشه‌ای ازکائنات ، به‌صورت یك حیوان تنها،حیوانی که نسلش رو به فنا باشد و فقط یك نمونه ازآن مانده باشد، پشت دیوارهای ساکت وسنگی ذهنم،محبوس می‌شوم. انگار دستی‌مرا درلای‌جرز محبوس کرده. سرم درون دایره‌ای دور می‌رود وسمت‌چپ سرم،چیزی‌به‌بزرگی‌یك‌گردو،این سو وآن‌سو غل می‌خورد . بدبخت‌ترین روزهای من ، این روزهاست ؛ موقعی که آسمان تبدیل به هیولای کرك پوشیده‌ای می‌شود و ازشانه‌هایم محکم می گیردم‌وبه‌طرف زمین فشارم می‌دهد، وموقعی که انگار پلی ازسرب وآهن وپولاد بر روی فرق سرم فشار می آورد . دراین لحظات ، جـز مرگ ، چیزی دیگر نمی‌خواهم ؛ می‌خواهم حتی نفهمم کـه مرگ را خواسته‌ام . دراین لحظات می‌خواهم کسی محکم کتکم بزند ؛ می‌خواهم زیـر باران لگد و سیلی ومشت وحتی چوبدستی ، خونین و مالین بشوم تاشایدآن حالت شوم خالی رهایم کند ومرا به سوی عمل، ولو عملی ناچیز، یله کند، عملی که مرا به‌صورتی جادوئی‌نجات دهد. دراین قبیل لحظات،من بی‌رابطه‌ام . جهان برای خود است ومن برای خود . موقعی که نیمی از سروصورت وگردنم لمس شده و چشم‌هایم مثل دوسوراخ دور سرخ ، مثل دو لکهٔ خون بیرنگ ، ازبالای دماغم دنیا را نظاره می کنند ، موقعی که جهان ومن ، به موازات هم ، ولی درجهات مختلف حرکت می کنیم ، وموقعی که یك‌خط موازی، رودی از سرب وپولاد وآهن و صداست وخط موازی دیگر ، گوشت ورگ وپی واستخوان، و یك مغز مثله ، من کجا تنها نباشم ؟ چراتنهانباشم؟

دراین لحظات بیچاره ترین وشوم ترین چهرهٔ بشریت هستم ؛ چیزی مثله ومچاله و گمنام وخوردونابودهستم. وتامدتی همینطورهم می مانم؛ تااینکه نسیمی می وزد ، نمی‌دانم ازکجا ، عین نفس خداوندکه بربسیط زمین وزید؛ ومرداب موج برمی‌دارد ، می گسترد ، کش می آید ؛ مغز، لغوه برلغوه می‌افزاید ، وتمام تن مغز ، لرزیدن آغاز می کند ، نخست در انحراف، وبا سرو دستی تلوتلوخوران به‌این سوی و آن سوی، حرکت می کند و به تدریج انگار قدراست می کند و دیگرباره روح برای در آغوش کشیدن یکی دیگر ازحوادث متعالی‌ناب حرکت می کند . و اتفاقاً آنروز بعد ازظهر همین اتفاق افتاد . پس ازآنکه تخت روان را پشت دیوارهای قصر به زمین گذاشتند و اول محمود را پیاده کردند وبعد من پیاده شدم وبعد تخت روان را تاکنار یکی ازپنجره‌های قصر بردند تاگراز ماده را کنیزانش تحویل بگیرند ، من دیگر نماندم ببینم چه اتفاقی خواهد افتاد . ساعتی پیش ازغروب بود . قصر درسکوتی بی‌سابقه فرو رفته بود . به بیرحمی ناگهان خودم فکرمی کردم و به‌مرگ احتمالی محمود . اگر محمود به دست سوء قصد کننده یا به‌دست من کشته می‌شد ، چه اتفاقی دیگری ممکن بود در تاریخ واقع شود ؟ برای من مرگ محمود ، یك عزای شخصی به حساب می آمد . اگر محمود کشته می‌شد احساس می کردم که یك دنیا حسرت و دریغ، جای خالی او را می گرفت . این حسرت و دریغ ، اجتماعی وجمعی نبود ، بلکه چیزی شخصی بود . فرض کنید که پشت سر جنازهٔ امیر محمود حرکت می کنیم. علم‌های سیاه ازتمام سوق‌ها وچارسوق‌ها و بازارها و دکان‌ها آویزان است . محمود برروی تابوت، با شکمی که از زیر پارچهٔ قهوه‌ای تیره، برآمده به‌نظرمی آید، آهسته، برروی شانه‌های بزرگان تاریخ، حرکت می کند. سکوت را مراعات کنید! قهرمان به‌سوی آرامگاه ابدی قدم برمی‌دارد ! قهرمان نمرده است ! این یك

اسطوره است که بردوش شما حرکت می کند! اوچهره‌های گریان شما را می‌بیند، گریه کنید تا روحش سبکبال‌تر شود! مردم، محمود هخامنشی بردوش شما حرکت می کند! چه فرقی هست بین هخامنشی وغزنوی وصفوی؟ فرض کنید محمود صفوی بردوش شما حرکت می‌کند. فرض کنید تا اسطورهٔ ما واقعیت پیدا کند! ولی همهٔ اینها جمعی واجتماعی است. برای من،محمود، موجودی است ازنوعی دیگر؛ اسطوره‌ای‌است‌ازپوست وگوشت، و موجودیتی قابل لمس، شخصی وخصوصی دارد. من محمود را به‌صورت یك عاشق، یك معشوق می‌دیدم که‌گاهی تمام خصایص یك معبود واقعی‌را هم پیدا می کرد. شاید اگر محمود می مرد، درون من برای همیشه، لباس ظلمت می‌پوشید؛ انگار آستری ازظلمت، به جدارهای درونی ذهنم می‌دوختند؛ من تنها وبی‌نام وبی‌کس می‌شدم. نمی‌توانستم با دنیای خارج ازخودم، رابطه برقرار کنم. عزای من، یك عزای غریزی بود. من با هیچ منطق دیگری نمی‌توانستم به دنیای آن سوی مرگ محمود دسترسی پیدا کنم. تنها منطق من، پوزهٔ غریزی من بود. منصور می‌توانست مرگ محمود، دنیای بعد ازمرگ محمود وحتی منصوری بعد ازمرگ محمود را پیش بینی بکند؛ حتی برای آن نقشه بکشد؛ در ذهنش برای حصول دنیای بعد ازمحمود توطئه بچیند. منصور می‌توانست محمود را به‌عنوان یك پدیدهٔ تاریخی، ازمیان سایر پدیده‌های تاریخی درنظر آورد و او را در شبکه‌ای ازعلل ومعلول‌های مختلف بپیچد و درآن سوی پیچیدگی‌های آن شبکه، قلب سوراخ شده، نعش شسته شده وچشم‌های‌بسته شدهٔ محمود رابه‌رأی‌العین‌ببیند وحتی درآن سوی دنیای پوسیدهٔ محمود،دست به عمل‌بزند. سکوت بی‌سابقهٔ قصر به من جرأت‌آن را داده بود که برادرم منصور را، درآن سوی جسد پوسیدهٔ محمود مجسم کنم؛ ولی گرچه می‌دانستم که منصور بالاخره

می‌دانست ویا به‌صورتی می‌توانست بداند که بعدازمرگ محمود چکار باید بکند، معهذا خودم نمی‌توانستم بدانم که منصور چکار می‌توانست بکند . من فقط یك چیز را می‌دانستم و آن اینکه اگر محمود می‌مرد، حتی اگر بعد ازمرگ محمود، منصور، برادرمن، زنده می‌ماند، بازهم آستری از ظلمت جدارهای ذهنم را از درون می‌پوشانید ومن به رغم حضور برادرم منصور ، درصورتی که پس ازمرگ محمود می‌ماند ، تنها ، بی‌کس، معلق وبدبخت می‌شدم . آیا به این ترتیب من فقط در گذشته زندگی نمی‌کردم ؟ وآیا نمی‌ترسیدم که اگر گذشته‌ام به خطر افتاد ، آینده‌ام را هم نابود شده ببینم ؟ منصور گذشته را به خطر می‌انداخت تا آینده‌اش خلق شود ؛ واین آینده، تنها آیندهٔ منصور نبود، بلکه آینده‌ای بود که به‌دست منصور و امثال او، دورنمای دعوتگرش را دربرابر دیدگان تمام مردم این خطه ، بطور یکسان می‌گستراند و آنها را مجبورمی‌کرد که به‌سوی لحظاتی ازباروری وخلاقیت دعوت شوند. آیندهٔ منصور ، سفرهٔ رنگینی بود که بردامنهٔ بلند تپه‌ای گسترده شده بود وتمام گرسنگان ، تشنگان ، نومیدان وافسردگان تاریخ را به‌سوی خود دعوت می‌کرد . این سفره ، بدون حضور محمود ، پیش بینی شده بود وبه‌همین دلیل به‌درد من نمی‌خورد ؛ وشاید به‌همین دلیل بود که من نیزه را، به‌جای آنکه برسر قلب محمود فرود آورم، برسر قلب سوء قصدکنندهٔ به محمود فرود آورده بودم . نمی‌دانم منصور و یوسف تا چه حد درعمل سوء قصدکننده دخالت داشتند ! آیا منصور ویوسف‌زنده بودند؟ این فعلاً مهم نبود. احساس می‌کردم که سوءقصد کننده را درجائی دیده‌ام ؛ ولی کجا ، نمی‌دانستم . می‌دانستم که جسد سوء قصدکننده را پشت قصر ، درمسجد گراز ماده‌گذاشته‌اند تا روز بعد ، در وسط شهر ، ازچوب بستی آویزانش کنند تا مردم بدانند که سوء قصد به محمود چه عاقبتی می‌تواند داشته باشد . محمود به سر-

کردهٔ سگ چشم گفته بود که جسد را درمسجد گراز ماده بگذارند تا فردا اوامر لازم داده شود . بلند شدم و ازپنجرهٔ اتاقم باغ فیروزی را نگاه کردم. ساعتی ازشب می‌گذشت. چراغ‌های قصر درمیان هاله‌های کوچك مه می‌سوخت . درباغ کسی نمی‌آمد ، کسی نمی‌رفت . می‌خواستم از نزدیك ، صورت سوء قصدکننده را ببینم . پنجره را باز کردم ؛ به هوا ، به‌آسمان ، به ستاره‌ها وبه مهتاب احتیاج داشتم؛ ولی بیش از همهٔ اینها احتیاج به این داشتم که صورت سوء قصدکنندهٔ به‌محمودرا ببینم. پنجره را بستم و درتاریکی دوباره روی تخت افتادم. تنهابودم وبازبه‌فکر گذشته‌افتادم. موقعی که نیزه‌رافرودآوردم، آنچنان غرق درتحرك جنایت خود شده بودم که نمی‌توانستم مفعول فعل‌جنایتم را با چشمان باز ببینم . فکر می‌کنم چشم‌هایم را بسته بودم . شاید اگرچشم‌هایم بازمی‌ماند، نمی‌توانستم‌نیزه را به‌آن قدرت فرودبیاورم. فهمیده بودم که جنایت یك صاعقه است و موقعی که صاعقه می‌زند ، نورش، برای یك لحظه، چشم راکورمی‌کند وهمه چیزرا به‌ناگهان از سکوتی کورمی‌انبارد؛ومن نمی‌توانستم درآن‌لحظه که صاعقهٔ جنایت، جهان درون وجهان برونم را روشن می‌کرد ، چشم‌هایم را باز نگه داشته باشم . ولی حالا می‌توانستم بلند شوم وبروم صورت سوء قصد کننده را، درخونسردی‌کامل‌ازنزدیك ببینم. وحالا ولعم هرلحظه بیشتر می‌شد ؛ چراکه فکر می‌کردم که صورت او را قبلاً درجائی دیده‌ام . می‌خواستم آن دیدار قبلی را بیاد بیاورم . بلند شدم . چراغم را روشن کردم تا همه فکر کنند که دراتاقم هستم . در را آهسته بازکردم و از بیرون قفل کردم ، کلید را برداشتم ، ازپله‌ها به‌پائین رفتم ، از کنار دیوار،فاصلهٔ حیاط‌خلوت پشت قصر را پیمودم؛دری راکه زمانی تیمور برایم بازگذاشته بود ، بازکردم وبعد آنرا پشت سرم بستم واز کنار دیوار با عجله به‌سوی‌مسجدگراز ماده حرکت‌کردم. ولع دیدار

صورت آن مفعول فعل جنایتم آنچنان مدهوشم کرده بود که اهمیتی نمی‌دادم اگر آن شب تمام قشون محمود تعقیبم می‌کردند و می‌دیدند که چگونه درخلوت شب، از کنار دیوارهای پشت باغ، برای دیدار چهرهٔ مقتول خود پاورچین پاورچین حرکت می‌کنم وانگار تمام مردم دنیارا فریب داده‌ام ودارم به‌دیدارمعشوقی منتظر می‌روم. من عاشق اعمال خلوت بودم. موقعی که کسی مرا نمی‌دید، عملاً احساس می‌کردم که به‌دیگران کلك زده‌ام. موقعی که درتنهایی دست به‌کاری می‌زدم که خلاف اصول وقوانین بود، انگار از تمام بشریت انتقام می‌گرفتم. اعمال ظاهری وپوسیده وقراردادی و کثیف، در ملاء عام به من اجازهٔ آزاد شدن نمی‌دادند؛ همینکه دربستری ازتنهائی، با خودم، یا با یکی دیگر غرق می‌شدم، آزادی به‌سراغم می‌آمد. وحالا همه جاخلوت بود؛ گرچه فقط یکی دوساعت ازغروب می‌گذشت، لکن کسی در کوچه‌ها دیده نمی‌شد. به‌علاوه کوچه‌های پشت قصر، معمولاً خلوت بود. یاد پدرم افتادم و آن آخرین بار، که برایش فانوس کشیده بودم وبعدبه‌یاد خواب محمود افتادم و تعبیرهایش و بعد جسد امیرماضی وبعدگذشتن از آن تالارهای پیچاپیچ وبعد بازوبسته شدن درها وخوابیدن دروسط دوتن، تن محمود وتن مادر محمود، وبعد رهاشدن و زوزه سردادن و بعد آخرین نگاه را در سپیده دم به پدری مبهوت و مشغول انداختن؛ پدری که جسد دشمن خود واجدادش را غسل می‌داد. وحالا بوی جنایت می‌دادم؛ درونم بوی سیاه جنایت می‌داد؛ با وجود این، هرگز ازکاری که کرده بودم، پشیمان نشدم. هیچ عملی درگذشته، مرا به سوی پشیمانی نمی‌راند. بد یا خوب، دوست ندارم که اعمال گذشته تکرار شود، ولی هرگز نسبت به انجام آنها احساس ندامت نمی‌کنم. بدون این اعمال بد یا خوب، من وجود خارجی ندارم. نمی‌خواهم چیزی از گذشته به‌آینده ادامه داشته باشد؛ جز عشق به محمود که می‌خواهم

مثل سابق و برای همیشه ، تعیین کنندهٔ سرنوشت رفتارهای آیندهٔ من باشد . شیشه‌های پنجرهٔ مسجد از دور برق می‌زد . چه زود به اینجا رسیده بودم ! حتی مهتاب هم بوی جنایت می‌داد . فکرهای عجیبی هم می‌کردم ؛ چیزی ضد روحی و روحانی در مغزم راه یافته بود. تمام اعمالم بی‌خدا جلوه می‌کرد . تمام چهره‌های بزرگان مذهبی و حتی چهره‌های گونه‌گونی که از خدا در تخیلم داشتم ، به‌صورتهای شکنجه دیده ومثله شده، درپشت ویا دراعماق ذهنم ، سر از چاههای هوائی حافظه بیرون می‌کشیدند و بعد همچون حباب‌های ناقص درهوامی‌ترکیدند وناپدید می‌شدند . من ، هرگز نتوانستم برای خود، خدائی عادل وکامل وپاك پیدا کنم . همیشه درآن سوی خدا، در برهوت بی‌منتهای تنهائی زندگی کردم . یك تنهائی بی‌خدا ، روح مرا به خود تخصیص داده. درتنهائی دیگران به‌فکر خدا می‌افتند، من به فکر بی‌خدائی . چرا من با خدا ارتباطی ندارم ؟ یاد وصیت نامهٔ عموی پدرم افتادم . پس ازعمری شکنجه درتنهائی ، مردی که در زمان خودش می‌گفتند اعجوبه‌ای ازهوش واستعداد بشری است، به‌نحوی ساده از شر خود راحت شد . پس ازآنکه درابتدای جوانیش زنی گرفت وبچه‌ای از اوپیدا کرد وبعد ازهر دوسر خورد و زنی دیگر گرفت وچند سالی بوسیلهٔ او شکنجه شد و بعد طلاقش داد ویکی دو سال بعد،پس ازآنکه زنی کوچك‌اندام‌ونیمه‌اشرافی وزیبا،با احساس‌های ضد ونقیض وعصبی وبی‌حسابش، روح عموی بدبخت پدر بدبخت‌ترا درچنگ‌خویش‌گرفت‌وعملاً خورد ونابودش کرد،عموی‌دل آزرده، ازتمام بشریت بیزار شد ، طوری از همه سرخورد که شبی از عطارسر کوچه مقداری سم‌خرید وبعد وارد مسجدشد وتا صبح همانجا خوابید و دیگر ازآنجا بیرون نیامد و روز بعد جسد کبود شده‌اش را از مسجد بیرون کشیدند . دوسه روز پیش از مرگش‌شنیده بودند که

فریادمی‌زد، به‌جای گل فرستادن به‌دراین‌معشوقه‌های هرجائی، باید توی صورتشان تف کرد، باید طشتی از پشکل برایشان فرستاد. جسدش را که بیرون کشیدند ، فقط یك یادداشت کوچك برروی سینه‌اش دیده می‌شد ، من بی‌خدا هستم ؛ نگفته بود که به خدا ایمان دارد یا ندارد؛ چیزی بالاتر، عالی‌تر وخصوصی‌تر وپنهانی‌تر نوشته بود. بی‌خدابودن ربطی به‌ایمان داشتن یا نداشتن ندارد . او درآن سوی خدا ، بالاترین و بی‌رحمانه‌ترین داوری‌ها را دربارهٔ خود وخدا کرده بود . اگر او بی‌خدا باشد ، خدا نیز بی‌اوست ؛ پس او تنهاست ، منتها این تنهائی، تنهائی رجاله‌ها و آدم‌های سادهٔ خوش مشرب متوسط‌الحال نیست. این تنهائی یك بشریت مفلوك به تله افتاده است که هم خدا را تنها می‌بیند وهم خود را ؛ و دیگر هیچ رابطه‌ای بین هیچ چیزپیدا نمی‌کند. سهم من نیزدراین‌لحظه، تنهائی بی‌خدای‌عموی پدرم بود. با خود می‌گفتم، گذشت آن زمان که بشر دست دورگردن خدا می‌انداخت و ازتاریکی به سوی روشنائی قدم برمی‌داشت وهرلحظه که دلش می‌خواست می‌توانست خدا را غلغلکش‌بدهد و او را بخنداند وبدینوسیله هیولاهای ظلمت را ازبرابر خود برماند وپلیدیها را قلع وقمع کند ؛ گذشت آن زمان که بشر دوست خدا بود؛ می‌گفتم، قدم بردار درظلمت،ای حیوان جنایتکار ، و با تنهائی وجنایت درتاریکی روبروشو ! تاریخ ، چیزی جز این تاریکی نیست ! حرکت کن و با تاریخ تاریك روبرو شو ! بی‌خدا بودن ، یعنی اینکه انسان ازآسمان درتاریکی، درظلمت، بیفتد ولی‌به‌جائی نرسد ، تا ابد از فضا بیفتد وپائین بیاید . ما هم اکنون تا ابد داریم به پائین می‌افتیم . این حتی سرازیری نیست ، حتی سقوط هم نیست ، چراکه در سرازیری وسقوط بالاخره مرده یا زندهٔ انسان به‌جائی‌می‌رسد. ولی‌این‌افتادن‌مداوم درفضای ابدی‌است؛انسان ازجائی حتی دورهم‌نمی‌شود؛مدام درحال افتادن است؛وگم‌وگورهم نمی‌شود؛

چراکه هیچ چیز گم وگور نمی‌شود . وبا همین فکرها حالا دیگر از خیابان‌رد شده‌بودم ودستم را انداخته بودم وازفاصلهٔ دولنگهٔ درمسجد، حلقهٔ پشت در را بازمی‌کردم وتمام مدت به‌دست‌های خالیم درتاریکی بی‌خدای تاریخ فکرمی‌کردم . درکه باز شد، رفتم تو وپشت سرم در را بستم و زنجیر وحلقه را انداختم ولحظه‌ای ایستادم ، با نفس حبس شده درسینه ؛ و بعد درسایهٔ نور مهتاب که از شیشه‌ها به درون مسجد می‌تابیدبه‌طرف جسد مچاله‌شده حرکت‌کردم. درآن هوای مرداب‌وار مسجد ، درمیان بوی بوریا و رنگ مهتاب و تعفن تن مرده ، چگونه انسان می‌تواند بی‌خدا نباشد ؟ کنار جسد نشستم ؛ نمی‌دانستم سرش کدام طرف است وپاهایش کدام طرف . روی جسد ، یك پتوی کهنه کشیده بودند. پتو، مندرس و سوراخ سوراخ بود . خون از سینه و شکم مقتول درپتو نفوذکرده ، بعد این طرف پتو خشك شده بود . جسد راکنار دیوارگذاشته بودند وقسمتی ازآنرا مهتاب پوشانده بود. ازجسد وحشتی نداشتم. چه وحشتی‌ازیك‌مرده می‌توان داشت؟ بعلاوه اورا من به‌این روز انداخته بودم. ازمقتول خودم نمی‌توانستم وحشتی داشته باشم . او مال من بود . پس ازآنکه کشتمش ، او را به عقد من درآوردند . قاتل ومقتول ، مثل زن و شوهر هستند . عقد قتل را در آسمان‌ها بسته‌اند . او را به نحوی صمیمانه حتی دوست هم داشتم . او بزرگترین رفیق من درتاریخ بود . دست درازکردم وبا خونسردی تمام، پتورا از روی جسدکنار زدم وآنوقت‌چشم‌هایم‌را برای لحظه‌ای بستم ؛ نمی‌توانستم بلافاصله به جسد نگاه‌کنم ؛ وموقعی‌که چشم‌هایم را بازکردم ، شروع‌کردم به تماشایش . حتی کفش‌هایش را نکنده بودند وتنش بوی شاش و خون می‌داد ؛ وگویا پس ازآنکه گرفتار شده‌بود ، از وحشت، کمرش شل‌شده ، شاشیده بود . همین بوی شاش وخون ، او را به‌عنوان موجودی زنده دربرابرم مجسم می‌کرد.انگار

زنده‌ای‌است که درلجه‌ای از کثافت فرورفته است. دست‌هایش، سفت ومصمم وخشك ، کنارش دراز شده بود . لباسش را هم نکنده بودند وصورتش، در زیرمهتاب ، به‌صورتی غریب زرد می‌نمود ؛ و چون دهان و چشم‌هایش کاملاً باز بود وحتی منخرینش هم‌گشاد شده بود ، چنین به‌نظر می‌رسید که صورتش‌چند سوراخ اضافی هم دارد . دست درازکردم و موهایش را ازبالای پیشانیش کنار زدم . موهایش خیس به‌نظر می‌آمد. انگار ریشهٔ موهایش عرق کرده بود و رطوبت از ساق موها ، به‌طرف طره‌ها برخاسته بود . شباهتی به مرده نداشت ؛ مثل یك‌گدای خفته بود ؛ یك گدای زخمی خفته؛ به این فکر کردم که این موجودناچیزغرق شده دربوی تعفن وخون کهنه وشاش گندیده،چگونه توانسته‌بود نیزه را به‌طرف محمود پرتاب کند . آنهائی که فریاد می‌زدند، دستی ازآستینی خائن به‌درآمد ، باید این دست راکه در برابر من روی بوریا افتاده بود می‌دیدند، که دستی بود که حتی‌نمی‌توانست گردن یك موش را فشاربدهد. واین آستین! مگراصلاً آستینی وجود داشت که دستی‌ازآن به‌درآید؟پتوی کهنه، با سوراخ‌های تو درتویش، هرنوع‌شائبهٔ‌همت‌وحرکت‌را، که ازین مرده ممکن‌بود درزمان حیاتش سرزده باشد ، پاك می‌کرد . اصلاً این مرد ، در زمان حیاتش ، چه فکر خیانتی در سر می‌پرورانده است ؟ این جثه بدبخت‌تر ازآن بود که توانسته باشد نیزه‌ای پرتاب کند . من اگر به چشم خود سوء قصد او را ندیده بودم ، هرگز باورم نمی‌شدکه سوء قصدکار او باشد. وبعد به فکر ضرباتی افتادم که برقلب او فرود آورده بودم . فکر کردم که اگر به‌جای نیزه، با یك قلم ، سینهٔ او را خلیده بودم، بازهم او کشته می‌شد . ولی براستی چه تسکینی پس از قتل به من دست داده بود! گریه‌ام نیز شاید به‌همین دلیل بود. پس ازآنکه با نیزه قلب‌اورا پاره‌پاره کرده بودم ، نوعی تسلای جنائی درخود حس کرده بودم و در

عین حال سرنوشتم به طرزی ملموس ، به سرنوشت او پیوند خورده بود. وحالا آشنائی من با او داشت به‌تدریج شکل می‌گرفت . داشتم او را می‌شناختم . دست‌هایش را ول کردم و زیر مهتاب نگاهم را به طرف چشمهایش دواندم . دو چشم درشت آبی به‌طرف مهتاب جاری شده بود ، و در گوشه‌های چشم ، به‌صورتی مبهوت ، و در عین حال به‌نحوی مرموز ، خالی و بی‌اعتبار، و باز در عین‌حال، به‌نحوی بی‌معنی ، معنی‌دار شده بود . معلوم نبود این چشم‌ها در کجای جهان یا بی‌جهانی سیرمی کردند ؛ ومن ازطریق این نگاه غرقه درخود وبی‌خودی خود بود که نام سوءِ قصدکننده را به‌خوبی به‌یاد آوردم و درکنارش ، پدرم را دیدم ، با انگشت سبابه‌اش که بالا رفته بود و مرا ازچیزی مبهم ومرموز ودرعین‌حال‌شیطانی‌برحذرمی‌داشت؛ وبعدجلیل را دیدم که درکنارم بـا قدم‌های بلند راه می‌رفت وصدای مـادرم را شنیدم که گفته بود ، این بچه را هم با خودت بردار ببر تماشای عزاداری؛ که من وجلیل کنار هم‌راه افتاده بودیم ومن گویا سیزده چهارده سال بیشتر نداشتم وجلیل بیست وپنج شش سال داشت ، با ته‌ریش و چشم‌های ریز ولدالزنائی ولب‌های قیطانی ظالم و دماغی از وسط به‌سوی بالا خیز برداشته؛ صورت جلیل سخت دراز بود وموهای سرش کوتاه وگوش‌هایش از دوکنارصورتش ، به‌صورت دوتکه گوشت‌پهن و درشت ، وبسیارکثیف، برافراشته بود . همینکه ازچشم مادرم دور شدیم ، جلیل دستش را درازکرد ودورشانه‌ام انداخت وگفت، امروز بازار خیلی شلوغه ؛ که من گفتم ، آره ؛ وشانه‌ام را از زیر دست و حلقهٔ بازویش درآوردم وکمی به فاصله به‌راه رفتنم ادامه دادم. گفت، تو عزاداری را دوست داری ؟ گفتم ، آره ، آره ؛ گفت ، تو دروغ می‌گی ، اصلاً بهت نمیاد که از عزاداری خوشت بیاد ؛ گفتم ، همه می‌دونن که من از عزاداری خوشم میاد ، از منصور بپرس ، نه ! از

یوسف بپرس ، یوسف بهت میگه که من از عزاداری خوشم میاد یا نه ؛ واسم یوسف را برده بودم تا بترسانمش و می‌دیدم که به این زودی به فکر فرو رفته ، حتی نفسش به این زودی تندتر شده‌است . از کوچه‌های پیچاپیچ رد شده بودیم وحالا درسکوت راه می‌رفتیم . حوالی ظهر بود وما به‌کنار خرابه‌های قلعهٔ قدیمی رسیده بودیم. پدرم می‌گفت که‌گاهی پشت دیوارهای خراب قلعه سرمی‌برند ؛ و من نمی‌دانستم کـه به چه دلیل ازین طرف باید آمده باشیم تا به بازار برویم . پرسیدم ، آق جلیل ازیوسف می‌ترسی ؟ گفت ، ببین پسر ! من با تو کاری ندارم ، به یوسف هم‌کاری ندارم ، ترس ونترسی من ، به تو و یوسف هم ربطی نداره . مادرت‌گفته من ببرمت تماشای عزاداری ، خب، من‌هم می‌برمت. ولی‌ببین من‌قبلاً باهاس جمشیدو ببینم، جمشیدو کـه می‌شناسی ، هان ؟ همونه‌که دوسه‌کوچه بالاتر از خونهٔ شما ، خونه‌شون هستش ، پسر شازه ایرج ، همون که قد بلندی داره ، عصا به‌دست می‌گیره، سبیل مرتبی داره ، همون‌که‌گاهی با پدرت خوش‌و بش می‌کنه ، گاهی براش شعر می‌خونه ، صمدو هم می‌شناسه، همونه که گاهی از پدرت ، معنی شعرای عربی‌رو می‌پرسه ، گاهـی از دور داد می‌زنه ، خواجه ، خواجه ، و دنبال پدرت راه می‌افته . آره من باید پسر اونو ببینم ، باید جمشیدو ببینم؛ و من‌این جمشید را خوب می‌شناختم ، و موقعی‌که جائی اسمش را می‌بردند ، حتی درآن سن وسال، حالی به حالی می‌شدم. جمشید چشم‌های درشت آبی داشت ، قد متوسط مایل به‌کوتاه وچهار پنج سالی ازمن بزرگتر بود. اندامش طوری بودکه انگار استخوان ندارد . دهنش بسیارکوچك بود و لب‌هایش ظریف وبرآمده بود وصورتش‌گرم وگندمگون وبیضی بود وابروهایش، بالای‌چشم‌هایش به‌ظرافت تمام به‌هم‌می‌پیوست،وموهایش به رنگ قهوه‌ای سیربود وبچه‌ها، گاهی به‌شوخی، جمشیدرا هم، به‌تبع

اسم پدرش، شازده جمشید می‌گفتند؛ درحالی که نه پدر شازده بود و نه پسر؛ پدر را شازده می‌خواندند، چون سبیل گذاشته، عصا بدست گرفته بود؛ و پسر را شازده می‌خواندند، چون صورتش، ظرافت صورت یك شازده را داشت؛ وشاید به‌دلیل ابروهای به‌هم پیوسته‌اش بود که شازده‌اش می‌خواندند. جلیل گفت، فقط یه چن دقیقه‌ای جمشیدو می‌بینم و بعد میریم بازار، تو می‌تونی پس‌همین دیوارمنتظر من بمونی، چن‌دقیقه بیشترطول نمی‌کشه، جمشید اونور دیواربلنده منتظرمنه، می‌بینمش بعد میریم، خیله خب؟ تو همین جا منتظر من باش؛ این‌را گفت وقدم‌هایش‌را تندتر کرد وبعد از دیوار کوتاه مخروبه‌ای بالاپرید وتامدتی می‌توانستم سروشانه‌هایش را ببینم که در میان خرابه‌ها بالا وپائین می‌رفت وبعد بکلی‌ازچشمم ناپدید شد. هواگرم بود وازرهگذران خبری نبود ومن چند دقیقه‌ای ایستادم‌وبعدکه ازجلیل خبری نشد، ازدیواری که اوبالاپریده بود، بالاپریدم، ومیان خرابه‌ها شروع به‌دنبال کردن جلیل پرداختم. جلیل را نمی‌دیدم، ولی دیواربلند، با مهابتش، کمی دورترایستاده بود ومن به‌طرف دیوار راه افتادم. آفتاب بسیارداغ‌شده بود. ازکنارسایه‌های کوتاه و بلند دیوارهای‌مخروبه حرکت می‌کردم؛ استخوان هائی از بقایای اسکلت های مردگان اینور وآنور پراکنده بود. ازچنددیوارکوتاه بالا رفتم و پائین آمدم ودیوار بلند، هنوز در فاصله‌ای دور، با مهابت تمام ایستاده بود. وموقعی که پس‌ازچند دقیقه به‌دیوار بلند نزدیك شدم، شروع کردم به پاورچین پاورچین رفتن. آیامن نمی‌خواستم سربزنگاه جلیل وجمشیدراگیرآورده‌باشم؟ ازکناردیوار پیچیدم به‌آن سوی دیوار. کسی دیده نمی‌شد. وحشت کردم. آیا جلیل داخل یکی‌ازگودال‌ها افتاده، گردنش شکسته بود؟ آیا یکی از قبرهای کهنهٔ قلعهٔ قدیمی دهن باز کرده، جلیل را، باآن چشم‌های وقیح ولدالزنائی، به‌یك‌آن، بلعیده، بعد دهن بسته بود؟ آن

طرف دیوار بلند، ازیك تپهٔ کوچك بالا رفتم و آنوقت پشت تپه ، دو دیوارك کوتاه دیدم که به‌هم تکیه داده یك‌سه‌گوش گشاد وسط خرابه‌ها ساخته بودند . آهسته به‌طرف دیوار راه افتادم وبعد از بالای یکی از اضلاع مثلث ، جلیل و جمشید را داخل سه گوش دیدم وایستادم به تماشاشان . جلیل کارش را با تبحروجلدی یك حرفه‌ای واقعی انجام می‌داد. طوری‌دستور می‌داد که انگارفرماندهی به‌زیردستش ویاجلادی به محکومش فرمان می‌دهد.هردو آنقدرمشغول بودند که نمی‌توانستند متوجه حضورمن باشند ؛ گرچه اگر سرشان را بلند می‌کردند وبالای دیوار سمت چپ رانگاه می‌کردند ، به‌روشنی می‌توانستند ، صورت مرا، به‌عنوان صورت یك شاهد عادل ناظر ماجرا ببینند . ولی جلاد و محکوم ، فرمانده وزیردستش ، آنچنان‌سرگرم کارخود بودند که‌حتی اگر سربلند می‌کردند ومرانگاه می‌کردند ، نمی‌توانستند صورت مرا ازسنگ وخشت دیوار تمیزبدهند . این‌آئین کهن قومی درخلوت ودر تمرکز حواس تمام جریان داشت . جلیل فرمان می‌داد وجمشید عمل می‌کرد ، دستاتو بذار رواون سنگ ؛ وجمشید کاملاً خم شد ودست‌هایش راگذاشت روی سنگ بزرگی که جلوش بود . فرمانده وزیر-دستش ، هردو، عرق کرده بودند . آفتاب داغ بود و آئین ، آئینی کهن که حتماً باید در خلوت تمام عملی می‌شد ، درپیش بود و هردو منتظر عمل بودند و حق داشتند که به این شدت عرق کرده باشند . فرمانده با انگشت وسط دست چپش ، لباس زیر زیردستش را پائین کشید وآنوقت کفل زیردست که در زیر آفتاب برق می‌زد ، درست دربرابرجلاد نمایان شد. چنین به‌نظر می‌رسید که بزودی جلیل، شلاقی بدست خواهدگرفت ومشغول‌کارخواهد شد . فرمان بعدی جلاد صادر شد ، پاهاتو یه قدری گشادتر بذار ؛ محکوم فرمان جلاد را مو به مو اجراکرد و همانطورکه دست‌هایش را قائم روی سنگ گذاشته بود ،

پاهایش‌را ازهم باز کرد. شلاق جلاد به‌این‌زودی به‌حرکت در آمده‌بود وخروس جلاد به این‌زودی بانگ برداشته بود واز پشت جدار لباس ، داشت به‌لباس جلاد فشار می‌آورد . جلاد باتبحرتمام بزاق دهانش را وسط دهانش جمع کرد وبعدکف دست راستش را بالابرد وتفش را قایم‌توی کف دستش ریخت‌وباخودداری تمام همه را نثارپشت‌محکوم کرد ومالید؛وجمشید،زیردست‌های جلاد شروع کرد به من‌ومن کردن. فرمان بعدی جلاد به آهنگ تمام صادر شد ، حالا نه ! حالا خفه شو ! محکوم ساکت شد؛ جلیل جلاد بزاق دهانش را دوباره وسط دهنش جمع کرد ودوباره درکف دست راستش ریخت وبعد همه را دوباره نثارپشت محکوم کرد. برای آنکه شلاق جلادکارش را راحت‌ترانجام دهد، این‌مقدمات ضرورت داشت . تبحر ومهارت و خونسردی جلاد قابل تحسین بود . جمشید تحت تأثیر بزاق و حرکت انگشت جلاد ، دوباره‌شروع کردبه من‌ومن کردن ، ولی جلاد دوباره فرمان داد ، خفه شو!خفه‌شو!جمشیدخفه شدوازحرکت‌انگشت دراعماق‌گوشت‌صدائی می‌آمد که صدائی نرم ولیزوخیس وانگارروشن وسفید بود. صورت وگردن محکوم سرخ شده بود و نیمی ازچهرهٔ یك خروس قرمز دیده می‌شدکه گردن کشیده بود و رگ‌های کبود زیبائی پیدا کرده بود . جلاد پشت محکوم خم شد وعملاً به زانو نشست؛ طوری که‌صورتش درست درمقابل گونه‌های عقبای محکوم قرار گرفت. لبخندی ناچیز، صورت شیطانی‌ومردانهٔ جلاد را روشن کرده بود . ته ریشش از کنار صورتش برق می‌زد . جلاد صورتش را به گونه‌های محکوم نزدیك کرد ولب هایش را اول به گونهٔ راست و بعد به‌گونهٔ چپ چسباند و بوسه‌ای ساکت از هر دو برگرفت . این تشریفات ، باآهنگ بی‌نظیر خود پیش می‌رفت . بعد جلاد یك چشمش را بست و به وسط گونه‌ها نزدیك شد وباچشم بازش طوری در دهن عقبای محکوم خیره شد که

انگارسوراخ دهن،دوربین‌رصدخانهٔملکشاهی‌است‌واو ازداخل این‌دور-بین ، کهکشانهای آسمان را تماشا می کند . چشم بسته‌شده را باز کرد. صورتش نشان می‌داد که از نتیجهٔ کار خود راضی است . بلند شد . لباسش راطوری کند که انگار جنگاوری زرهش را از تن می کند . شلاقش نیز،سیاه وسرخ ودراز،وعین‌صورتش‌ولدالزنا بود.دوباره‌تف کرد توی‌دستش‌ومالید دورشلاقش‌وشلاقش‌رابرپشت محکومش‌میزان کرد وبعددست‌هایش راجلوی محکوم حلقه‌کرد وازجلوگردن‌خروس کوچك وقرمزراگرفت وبعد فرمان‌قاطع وبی‌برو برگرد خود راصادر کرد ، بگیربیاد ، بده بیاد ؛ و شلاقش را فرود آورد وشلاق دراعماق گوشت محکوم فرو رفت و همانجا ماند و محکوم که می خواست حرکت بکند ، فرمان بعدی جلاد را شنید که ، حرکت نکن ! حرکت نکن! و محکوم حرکت نکرد؛ وانگار درآن لحظه‌آفتاب ، به‌صورت عمودی‌ازبالاسرشان‌آویزان شدوزمان‌متوقف ماند . ومن ایستاده بودم به تماشای این آئین وآنها، حضورمن که‌هیچ،حتی‌نمی‌توانستند حضور خداراهم حس‌بکنند.جلیل‌سرش‌راپائین‌آورد به‌محل تلاقی شلاق باتن محکوم نگاه‌کرد وبعدچنان باعجله،پی‌درپی وعصبی شروع به‌حرکت کرد که محکوم‌تاچندلحظه‌نمی‌توانست‌آهنگی متناسب باآهنگ شلاق جلاد پیداکند . ولی این‌عدم تطابق،لحظه‌ای بیش‌طول‌نکشید وحرکت ناچیزتن‌محکوم‌باحرکت‌سریع شلاق‌جلاد هماهنگ شد. جلیل بادست چپ،خروس قرمز وباریك راکه رگ‌های‌کبود زیبائی پیداکرده بود، گرفته بود ولی هنوز نیازی‌نمی‌دیدکه محکوم‌را بدوشد. این فرمانده وزیردستش ، این جلاد ومحکوم ، اولی در حدود بیست وپنج شش ساله ودیگری درحدود بیست ساله دنیا را فراموش کرده بودند ؛ این ایثار ، این تمرکز ذهن ، این گذشت از جهان در راه انجام وظیفه ، برای موزون وهماهنگ شدن حرکات این‌آئین ضرورت کامل داشت.

محکوم بارضایت تمام خودش را به جلاد سپرده بود و جلاد طوری عمل‌می کرد که‌انگارحق اوجزجلادی، جزوارد آوردن شلاق دراعماق گوشت ، جزیك فاعلیت حق بجانب، چیزدیگری نمی‌تواند باشد . در رفت‌وآمدها، منتهای احتیاط به‌عمل می آمد تامبادا چیزی خلاف عرف وعادت صورت گیرد . تمام سنت‌های مربوط‌به‌این آئین‌جاودانی باید مو بمو اجرامی‌شد.وبعد دست‌جلادشروع کردبه حرکت کردن برروی گردن خروس، وگردن محکوم وصورتش سرخ‌ترشد وآنوقت‌شروع کرد باتقلائی عظیم به‌حرکت دادن تن وگردن وسرش، وجلاد بادست راستش، شکم محکوم‌را محکم‌گرفته بودوانگار مشتش را دراحشای جمشید فروبرده بود وپی درپی باحرکت موزون شلاق جلومی‌آمد و عقب می‌رفت ، تااینکه هردومرد، جلاد ومحکوم، سرعتی پیداکردند که دیگرتجاوزازآن غیرممکن بود وموقعی که جلاد به محکوم فحش می‌داد و عملاً می‌گفت ،.... ، محکوم افتاد به نفس زدن و تقلای بیشتر ودرهمین لحظه بودکه دراوج ، موقعی که دست چپ جلاد را کف‌دهان خروس پرمی کرد، محکوم سرش‌را برگرداندبه‌طرف‌دیوار؛ وصورت من ، ومرا،با همان چشم‌های آبی ، چشم‌های درحال نزع و احتضارخود نگاه کرد؛ جمشید رامن کشته بودم وحالا همان چشم‌ها ، همان چشم‌های در حال احتضار ابدی ، مرا در ایـن مسجد ، مسجد گرازماده نگاه می کردند.بعدها جلیل ازسرکردگان قشون شد ؛ بهش می‌آمد ؛ صورت سفاکش از اوسرکرده‌ای لایق ساخت . جلیل جلاد درهمه جا شهرت یافت . ولی جمشید ، سه چهار ماه بعد ناپدید شد ؛ طوری که‌کسی کوچکترین خبری ازوجودش نداشت. شازده ایرج، مثل درختی تو خالی ، روسر خود خراب شد و روزی ، کنار دیوار متروکی ، نشست تا خستگی‌درکند وهمانجا مرد وماند . این چشم‌ها، بااین ابروهای پیوسته ، بااین وق زدگی ، با این غوطهٔ ابدی ــ خوب

به‌یاد دارم- چشم‌های‌شازده جمشید،پسرك زیبای میدانچهٔ بالابود وحالا نشسته بودم وچشم‌های مرده رانگاه می‌کردم واحساس می‌کردم که‌در آن بوی شاش وخون وبوی بوریا ، درآن چشم‌های محتضر ابدی ، چیزی عمیق ، لایزال ، درخشان وروشن وجود داردکه درون جنائی ، درون ماجراجو ، قاتل ، تاریك و ظالم مرا برملا می‌کند . هیچکس جرأت‌جنائی مرانداشت . واکنون موش‌های مسجد ، نوك حصیرهارا می‌جویدند ونگاه شازده جمشید ، درمهتاب غرق شده بود و در فاصلهٔ بین چشم‌های جمشید وماه ، نوری نامرئی ، عظیم ، زیبا، لایزال‌وپناه‌دهنده ایستاده بود . آیا انسان موقع مردن ، غـرق درشهوتی لایـزال می‌شودکه شازده جمشید ، موقع مرگش شده بود؟ جنایت ، این جنایت زیبا ، غیرقابل تحمل بود . احساس می‌کردم که مسجد، هوا، آسمان ونورماه ، به ناگهان سردشده‌اند ومی‌خواستم پتوئی دیگرپیدا کنم وبیندازم روی جسدشازده جمشیدوخودم نیزبروم زیرپتو وگرمای این مردهٔ ابدی راازآن خود گردانم . می‌خواستم به زیبایی جنائی او پناه ببرم ودراوناپدید شوم.دراعماق حفره‌های‌آن صورت، یك‌فقرغنی می‌درخشید. خم شدم وگونهٔ شازده جمشید را بوسیدم . این بوسه ، مثل دعا خواندن بود. اینك دستی‌که نیزه را پرتاب کرده بود، مقدس می‌شد وشازده جمشید ، مثل یك ستاره می درخشید . فقر او ، فقری کهکشانی بود . او زیبایی خود را به آسمان وام می‌داد . به زحمت بلند شدم. به‌طرف درمسجد حرکت کردم ؛ خلوت یك مرده راهرگز نمی‌توان به‌هم زد. دررا بازکردم و بیرون آمدم. هوا طوری بود که انگارلحظه‌ای پیش، ازماه، باران باریده بود؛ مرطوب ، زیبا، جنائی، شهوانی وشاد. آیا جنایت ، انسان را به معراج می‌برد ؟ درهوای‌آزاد شب، نفسی‌کشیدم‌که انگار درآن هرستاره ازهرآسمان حضورداشت. این نفس، درچشم‌های لایزال شازده جمشید بود. اوخواسته بودخود-

را ازیك محکومیت ، یك مفعولیت شوم نجات دهد . گویاسال ها در شهرهای دور دست ، در زیر آسمان‌های آتش گرفته ، گشته بود ، ازفراز رودها ودشت‌ها وخیابان‌ها گذشته بود ، کینه‌های محکومیت‌و مفعولیت خودرا ، درذهنش انبار کرده بود تا بالاخره روزی، مفعولیت خود را برروی نوك نیزه‌ای بگذارد و آن‌را به سوی یك فاعل،جانشین یك جلیل ، منتها یك جلیل هزار برابر بزرگ شده ، یك فاعل متعال پرتاب کند. ولی اوبا مفعول ومحکومی سرسخت‌ترازخود، غلتیده‌تر، تهی‌شده‌تر ومستأصل‌تراز خودروبرو شده بود،اودرسرراه خودبه‌طرف محمود بامن روبرو شده بود وآنوقت ضربهٔ یك‌مفعول‌قلب مفعول‌ویا محکومی دیگرراشکافته‌بود،تافاعل‌ها،جلیل‌هاومحمودهابرعرصهٔ‌تاریخ زنده‌بمانند.ماهردومفعول‌وهردومحکوم بودیم،منتهایکی‌درلباس قاتل، دیگری‌درلباس مقتول. همیشه‌امکان داشت که اوجای مرا بگیرد.او نیز به‌نوبهٔ خود زیبابود. اونیزمی‌توانست درصورتی که من به‌محمودحمله می‌کردم ، مرا بانیزه‌ای ، یادشنه‌ای ازپای درآورد . دراین میان، فقط یك نفر، یك فاعل واقعی زنده می‌ماند وآن‌محمود بود؛ وآنوقت یك مفعول بایدخود راوقف او می‌کرد ؛ مبارزه با او ، علیه اوکاری عبث بود. او فاعلیت شفاف خود را وقف ماکرده بود و ما مفعولیت شفاف خودرا وقف اوکرده بودیم وآیا چیزی بالاتر ازین می‌شد پیدا کرد ؟ شازده جمشید ، این فرصت را به محمود داده بود تا اورهائی خوداز مرگ را به حساب معجزهٔ الهی بگذارد. همه‌چیز به‌سوی محمود وبه‌سود محمودکارمی‌کرد . وحالا کهکشان‌هائی که درچشم‌های محتضر وزیبای شازده جمشید، پسرشازده‌ایرج غوطه‌می‌خوردند ، فقط محمود را درچشم من زیباتر ، باشکوهتر ودرخشان‌ترجلوه‌گر می‌کردند. راه افتادم . دنیا به سوی محمود می‌رفت . من ازین دنیا خارج نبودم ؛ داخل‌آن بودم ؛ خودهمان دنیا بودم . راه افتادم به طرف کوچهٔ پشت

قصر. کوچه درازتر ازمعمول به‌نظرم می‌آمد . سرم را پائین انداخته بودم . جنایت انسان را شاعر می‌کند . شاعری که نفهمد جنایت چه معنائی دارد شاعرنمی‌تواند باشد. صمد ازین مقوله‌چیزی نمی‌دانست. شعریك محکومیت،یك مفعولیت‌جنائی می‌تواند تمام واژه‌های‌موجود بشریت را درخود جای دهد . ولی نه!مثل‌اینکه قرار نبود که آن حس زیبائی شناسی عظیم من چندان دوامی داشته باشد . موجودات‌دیگری را در اطرافم احساس می‌کردم ، موجوداتی که عملاً حرکت می‌ـ کردند ؛ ولی هرچه نگاه می‌کردم ، کسی را نمی‌دیدم . و حالا مهتاب رفته بود . ماه ، پشت یك ابرتیره ، روی‌ازجهان پوشیده بود . سرم‌را دوباره پائین انداختم وخواستم که توی کوچه در خیالات خود غرق شوم . ولی نه! مثل اینکه خیالی درکارنبود . مثل اینکه موجوداتی در اطرافم حرکت می‌کردند. سرم را بلند کردم . ازرو برو می‌آمدند ؛ هرسه ، سیاهپوش قدبلند؛ وتمام کوچه را اشغال کرده بودند . به سه سیاهپوش درخشان درخواب می‌ماندند ؛ واصولاً این کوچه، بیشتربه‌ـ کوچه‌ای‌درخواب شباهت داشت . هرسه‌به یك‌قد وهرسه‌قد بلندبودند ورنگ جامه‌هائی که سرا پاشان را پوشیده بود ، آنچنان سیاه بود که انگار ازپوست گربه‌ای‌سیاه به‌عاریت گرفته‌شده‌بود.هرسه‌دست‌هایشان‌را ازجلوبه‌هم‌چفت کرده‌بودندوشانه‌هاشان‌راانگار ازوحشت‌دزدیده‌بودند. من هیچ راه برگشت نداشتم . مجبور بودم پیش بروم وبااین سیاه‌تنان برآمده ازاعماق شب ، دراین کوچهٔ خلوت روبروشوم . انگار مـن باموجودات زیرزمینی میعاد داشتم . قدمها شان را به یك نسبت بلند برمی‌داشتند وشانه به‌شانهٔ یکدیگر می‌آمدند و آنچنان سیاه بودند که تاریکی شب ، دراطرافشان روشن به‌نظر می‌آمد. خدایا در ذهن اینان چه می‌گذشت؟ آهسته ، وحشت زده ازکنار دیوار راه می‌رفتم وچشم‌ـ های ابدی شازده جمشید که لحظه‌ای پیش ، سرتا سر مغزم راتسخیر

کرده بود، اینك ازیادم رفته بود. می‌ترسیدم ولی‌افسون سیاه این سه‌تن پیشم می‌راند و عجیب این بود که با وجود آنکه من به‌سوی آنها حرکت می‌کردم و آنها به‌سوی من،فاصلهٔ بین‌ما به‌همان اندازه که‌بود، باقی می‌ماند. آیا تا ابد من به‌طرف آنها می‌رفتم‌وتا ابدآنهابه‌طرف‌من می‌آمدند؟این‌فاصله چه نوع‌فاصله‌ای‌بود که‌هرگزازمیان برنمی‌خاست؟ و این سکوت نبود که برما و براین فاصله حاکم‌بود. سکوت سطحی است، یعنی در سطح قرارگرفته است، این عمق بی حادثگی بود که درآن لحظه برما حاکم بود. دراعماق‌بی‌حادثگی حرکت می‌کردیم، آنها به‌طرف من ومن به‌طرف آنها. می‌دیدمشان، ولـی چشم ازآنها برگرفته بودم ودرکنار دیوارترسان ترسان‌راه می‌رفتم؛ وآنها شانه‌به‌شانهٔ هم، قدهم می‌آمدند. بعضی چیزها باور نکردنـی هستند، مثل خواب؛ ولی هرگز نمی‌شد حتی درخواب هم موجودیت سیاه ایـن سه تن را نادیده گرفت؛ و نمی‌دانم چه شد که خواستم بگریزم؛ جیغ بکشم وبگریزم؛ وآنگاه دست‌های چفت شده را به‌ناگهان دیدم که حرکت‌کردند، هرسه باهم، باهمآهنگی تمام؛ وصداهائی‌شنیدم که بیشترشبیه به جرنگ جرنگ زنجیر بود؛ وآنگاه نزدیکتر رفتم و آنها هم نزدیکتر آمدند، آن فاصلهٔ ابدی ازمیان رفت؛ ومن خودرا دربرابر چشم‌های مردوسطی که ازپشت نقابی دیده می‌شد، یافتم ودر چشم‌ها خیره شدم. چشم‌های پدرم‌بود که تازه ازخواب بیدارشده‌بود ورگه‌های خون، هنوز دورمردمکش شتك‌زده بود.چشم‌هایش‌آنچنان درخشان بود که ازاعماق ظلمت برق می‌زد. خواستم که حرف بزنم، بگویم کجا بودی؟ که چشم‌ها آنچنان درچشم‌هایم خیره شده بودند که انگار یك‌جفت سوراخ آبی خون آلوده‌درچشمهایم خیره‌شده‌اند؛ ولی چشم‌ها بیشتر به سنگ، سنگهای قیمتی شباهت داشتند و همینکه شروع کردم که پدر! این‌توئی، توئی که من دربرابرم می‌بینم، زنجیر-

های وسط ازصدا بازماند وپلك چشم‌ها خود به خود مثل دو سرپوش بسیار کوچك حلبی افتاد و مـن‌پناه به مرد دست راستی بـردم وبه‌امید اینکه دروجود اونیزپدرم‌را خواهم دید ، چشم درصورتش انداختم. یك جفت چشم‌ریزوسیاه وسفاك درچشم‌هایم خیره شده بود ؛ نه‌شفقتی ونه عشقی درآنها دیدم . آنچنان خالی از نرمای پرلطف ترحم بودند که انگار دراعماق دوچاه خشك سیاه می‌نگرم . خواستم حرف‌بزنم‌و بگویم ، محمود ! رحم‌کن! جهان ازآن‌تست ولی رحم‌کن ! که‌پلك‌ها مثل دوسرپوش بسیار کوچك حلبی افتادند ومن، وحشت زده پناه‌به‌مرد دست چپی بردم وچشم درچشم‌های عسلی اودوختم. چیزی پیر و درعین حال جوان، چیزی پوسیده ودرعین حال شاداب، چیزی‌موجود ودرعین حال ناموجود، چیزی نفرت‌انگیز ودرعین حال ترحم انگیز، درعمق‌این چشم‌های عسلی موج می‌زد . انگاراین چشم‌هامی‌خواستند بخندند وبه جای خنده می‌گریستند . سفیدهٔ این چشم‌ها ازگریه‌آفریده شده بود . آیا من شبح‌چشم‌های خودم را در برابر می‌دیدم ؟ خواستم فریاد بزنم‌که تو چگونه می‌توانی من باشی ، چگونه ؟ چگونه ؟ که پلك‌ها مثل دوسرپوش بسیار کوچك حلبی افتادند؛ وبعددیگرآن سه‌تن دربرابرم نبودند؛درپشت‌سرم‌حرکت‌می‌کردند،ومن‌فقط صدای زنجیر‌ها را می‌شنیدم ؛ موزون، همآهنگ ، به‌یك‌روال ودریك هوا ، صدای این زنجیرها به‌گوش می‌رسید . برگشتم ، پشت سرم را نگاه‌کـردم ؛ چیزی دیده نمی‌شد . سیاهپوشان ناپدید شده بودند وبا وجوداین ، موجوداتی دراطرافم حرکت می‌کردند . برگشتم که به سوی قصر بگریـزم ، ولـی در کـوچه آن سه تن بـاز از روبـرو می‌آمدند و همینکه درچشم هرسهٔ آنها خیره شدم ، دو باره آنها ناپدید شدند و گروهی دیگر ازبرابرم ظاهرشدند . مثل اینکه‌کتاب این خواب، فقط یك صفحه داشت‌که مدام ورق می‌خورد و یا کتابی بود باهزار ورق

مشابه که هرورق، ورق قبلی را تکرارمی کرد . این تکرار مرا شکنجه می‌داد . مثل این‌بود که داخل کتابی گیرافتاده بودم واگرحرکت می ـ کردم نمی‌توانستم ازکتاب بیرون بیایم، فقط می‌توانستم ازاین صفحه به‌صفحهٔ دیگرحرکت کنم . شروع کردم به دویدن به طرف قصر، به طرف آن‌درعقبی‌قصر که‌می‌توانست‌مرا ازدست‌اوهام‌نجات‌دهد.حالاآن سه نفرازمیان رفته‌بودند،هرسه‌دروجود یك‌نفرازمیان‌رفته‌بودندوآن‌یك نفر، درکنار درنیمه بازایستاده‌بود؛ عجیب شبیه‌شبح‌تیمورحاجب‌بود، فریاد زدم،تیمور! تیمور! ولی کنار درنیمه بازکسی‌دیده نمی‌شد؛ومگر تیمورنمرده بودکه‌من‌شبحش‌را درکنار دربیبنم؟ازدرکه رفتم تو،قصر هنوزدرسکوت فرورفته بود؛ ازکنار دربرگشتم وکوچه رانگاه کردم. ماه ، تازه ازپشت ابرها بیرون خزیده ، کوچه را روشن کرده بود . کوچه ، صاف وپاك ومهتاب زده، وزیباترین کوچهٔ عالم‌به‌نظرمی آمد. این خواب‌های در خواب نیستند که مرا به وحشت انداخته‌اند . این خواب‌های دربیداری ، این اوهام تاریکی ، این موجودات برخاسته‌از اعماق سردظلمت‌هستندکه مرا به لرزه درآورده‌اند . هنوزبوی‌جنایتی که‌کرده بودم ، دراطرافم‌حلقه‌زده بود . ازحیاط خلوت قصر پاورچین پاورچین به‌طرف اتاقم راه افتادم. کلید را پیش از رسیدن به اتاق در آوردم . ازپله‌ها بالارفتم . درراباز کردم وآمدم کنار پنجره ایستادم . آیا جنایتم مرا موقتاً به‌سوی جنون رانده بود ویا به راستی آن سه‌تنان مکررواقعیت‌داشتند؟شایداین‌چیزهای واقعی‌نیستندکه اهمیت‌دارند؛این آن چیزهای‌خیالی،جنون‌آمیز،وهم انگیزو رؤیائی‌هستندکه‌زندگی‌مارا به‌خودمی‌آکنند ومارا زنده نگاه می‌دارند. گویا روح سرزمینی است قدیمی که‌به ناگهان‌اشیاء واشخاص‌آن‌از درون‌زبان‌می‌گشایندوالگوهاو حالت‌های خودرا ، درلحظه‌ای مناسب ، در سطح ظاهرمی کنند . آن لشکر اعماق به‌سطح روح شبیخون می‌زند وروح آنچنان در شگفتی

وحیرت فرومی‌رود که تامدتها نمی‌تواند به حالت عادی واعتیادی‌خود برگردد . ولی درعین حال باید سری هم دراین کارباشد که فقط آن‌سه‌تن مکرر ، درجنون، درخواب ویادر وهم برمن ظاهرشده باشند. کنار پنجره که ایستاده بودم ماه زلال برسرتاسر باغ‌فیروزی حاکم بود . نه! هیچ چیزنمی‌توانست واقعیت داشته باشد ! وباز ؛ نه ! هیچ چیزنمی‌توانست واقعیت‌نداشته باشد . اکنون لابدمحمود ازخواب بیدارشده، نیزهٔ بلند شده درهوا ، در خوابش حلول کرده، او را به ناگهان بیدار کرده است واوبه‌زنش ، به‌زن سومش ، به زن بومی ترکمن چهره‌اش تعریف می کند که چقدر ترسیده بوده که نیزه درسینهٔ اوفرودآید وقلب اورا به لخته‌های کوچك وبزرگ خون‌بدل کند ؛ وزنش لابد می‌خواهد آرامش کند، لابد موهای رنگ‌زده‌اش را به‌روی‌سینهٔ محمود پراکنده است ومی‌خواهد اورا به سوی آرامش ، آرامش مادرانهٔ خود دعوت کند . ومادر محمود ، لابد پرده‌های پنجره را ازهمان‌کنارتختش کنار زده ، درزیرمهتاب به‌پاهای مفلوجش می‌نگرد ولابد به‌یادشبی است که مرا به اعماق خود راه داد. آیا به راستی در ایـن لحظه اززمان ، تمام این وقایع ، همزمان بایکدیگراتفاق می‌افتند . هیچ چیز نمی‌توانست واقعیت داشته باشد ؛ وباز، نه ! هیچ چیز نمی‌توانست واقعیت نداشته بـاشد . و لابـد پدرم ، همزمـان با این اتفاقـات ، هم اکنون ، در اعماق دخمه‌ای ، مثل سایه‌ای درخود فرورفته ، در خود مچاله شده ، از خواب یا کابوسی جنبیده ، به اشراق ، به وجود مهتاب پی‌برده ، چشم‌های مادرم رادرخیالش ، در مهتاب می‌نگرد . درچنین ساعتی از زمان ، باید مهتاب ، مثل دست‌های نامرئی نوازشگر ، شانه‌های برهنهٔ خلایق عالم را لمس کرده باشد ؛ چراکه وقتی که چشمان مردگانـی چون شازده جمشید بیدارند ، چگونه ممکن است که چشمان زندگان عالم خفته باشند ؟ درپائین ، ازپنجره که نگاه می کنم ، ناگهان قامت

بلند محمود را می‌بینم که به‌یکی ازفراشانش تکیه کرده ، درمهتاب به‌سوی تختش حرکت می کند. به‌این زودی؟ آیا او به این زودی‌توانسته است اززخم نیزه التیام پذیرد ؟ باخودمی‌گویم ، این یك‌معجزه‌است، یك‌معجزه ؛ چراکه دیروز ، نه‌حتی دیروز ، بلکه همین چهارده‌پانزده ساعت پیش، نیزه‌ای برروی سینه‌اش درنوسان بودواکنون قامت‌خود‌را راست کرده ، ایستاده ، تنها متکی به‌شانهٔ فراشی است وبه‌راه خود ادامه می‌دهد . این معجزه است ! محمود روی تخت می‌نشیند وبعد فراش وفادارش ، بالش‌های نرم را مرتب می کند وآنوقت محمود درازمی کشد وسرش را روی بالش‌می‌گذارد وبه مهتاب خیره می‌شود. ومن ـ به‌چه دلیل ؟ نمی‌دانم ـ ازفکرآن سه تن خارج نمـی‌شوم. آن صورت‌های سیاه، باآن نگاههای وحشتناك، که انگار ازاعماق قرون، ازدرون ظلمت دوزخ ، ازدرون یك‌تنور داغ ولی سیاه دربرابرم‌ظاهر شده بودند ، هرگز ازبرابر نگاه درونم عبور نمی کنند ، می‌ایستند و مدام درصورت این هیولای کوچك ، این موجود کوچك تاریخی‌شده می‌نگرند ! نه! نه! من‌برای آنکه زنده باشم بایـد آن صورت‌ها را فراموش کنم.محمود درزیرمهتاب‌درازکشیده،و وجودش آنچنان زلال است که حتی آب هم نمی‌تواند به‌آن‌زلالی‌باشد؛ ومن‌ازپنجره‌می‌توانم زمین یاآسمان را نگاه کنم ، هوای عطرآگین این‌یکی دوساعت‌پیش ازسپیده دم رادرسینه‌ام جای دهم واز برکت این هوا ، جنایت خود را فراموش کنم ؛ چراکه شازده جمشید ، فراموش کرده که به دست‌چه کسی کشته‌شده،من‌چرا فراموش‌نکنم که کسی راکشته‌ام؟ من‌بایدسیاهی رااز خودم برانم ؛ بایدنعش شازده جمشیدرا ازروی شانه‌هایم‌بردارم. ازکنار پنجره دور می‌شوم. لباس‌هایم را می کنم، لباس‌های دیگـری می‌پوشم،تمیز، ساده وظریف؛ودوباره ازپنجره بیرون رانگاه می کنم. محمود هنوز محوتماشای مهتاب است . ازپله‌ها پایین می‌روم ؛ انگار

روح محمود احضارم کرده است . درباغ، ازمیان باریکهٔ میان گل‌ها راه می‌افتم ؛ نرسیده به‌پای تخت، محمود نگاهش را ازمهتاب برمی‌گیرد وبرمی‌گردد ونگاهم می‌کند . کنار تخت می‌ایستم . می‌گوید ، فکر کردم هنوز برنگشتی بچه ، می‌دونسم که رفتی مسجد ، بهم گفتن، تعجب کردم ، توچته ، هان ؟ چته ؟ می‌گویم ،کسی را که سوء قصد کرده بود می‌شناسم ، اسمش جمشید است ، بهش مـی‌گفتن شازده جمشید ، طرفای محلهٔ ما زندگی می‌کرد، با پدر مادرش ، سالها پیش ناپدید شده بود ، پدرش هم ، همین چندسال پیش مرد ، رفتم مسجد، چون می‌خواستم بشناسمش ؛ می‌پرسد ،کسی رو توراه ندیدی؟ به‌یاد آن سه سیاهپوش می‌افتم ، می‌گویم ، نه!کسی روندیدم، ولی ترسیدم خیلی‌ام ترسیدم؛ می‌گوید، بیا اینجا بشین؛ وبعدبه فراش مخصوصش اشاره می‌کند که، دورشو؛ وهمینکه چشم‌فراش را دور می‌بیند،دستش را باشتاب درموهایم فرومی‌برد وصورتم را به سوی خـود می‌کشد و صورتم را دربرابر صورتش نگه می‌دارد وچشم‌هایش را درچشم‌هایم می‌دوزد ومی‌گوید، چرا اون مرد روکشتی؟ چرا نصف شب به‌مسجد رفتی ؟ چرا از خود بیخود شدی ؟ بگو ! این اداها یعنی چی ؟ می‌گویم ، محمود داری موهامو می‌کشی ، دردم میاد ، من اون مرد‌روکشتم ، چون خواسته بود تورا بکشد و رفتم دیدنش ، چون فکر می‌کردم می‌شناسمش و حدسم درس بود چون می‌شناختمش وحالا برگشته‌ام، این چه عیبی داره؟ محمود همانطورکه در چشمهایـم خیره شده،نرم‌می‌شود، ازدرون همان خشونتش نرم‌می‌شود ولبانم راآهسته، وانگار ازروی قهر وکینه و بعد به هوس می‌بوسد ومن کنارش دراز می‌کشم وباانگشتانم روی زخم تنظیف پیچیده‌اش را لمس می‌کنم . همانطور که حالا ، حالا که در کنار محمود راه می‌روم و بالبانم نه تنظیف روی زخم ، بلکه جای زخم را می‌بوسم ، طوری که انگار

گردن پرنده‌ای را می‌بوسم ؛ ومحمود، همانطور که داریم راه می‌رویم وهمه، تمام مردم این خطه، این خاك ، این تاریخ، پشت سرمامی‌آیند، می‌گوید ، یادت هست ؟ ودر فاصلهٔ دو بوسه برجای زخم ، آهسته و شهوت انگیز ، می‌گویم ، آره ، آره ، یادم هست ؛ جای زخم را با بوسه خیس کرده‌ام ؛ محمود که انگار جواب مـرا نشنیده ، دوباره می‌پرسد ، یادت هست ؟ ومن می‌گـویم ، آره ، آره ، همه چیزیادم هست ؛ وراه می‌روم، باخاطرهٔ گرازماده، بدرالسلطنه ، شازده جمشید وآن سه تن سیاهپوش ، ودرپشت این جسد برافراشته در بالای چوب بست ، ودرصفوف مقدم قومی که فریاد می‌کشند ؛ شیونی مـی‌کشند این قوم که درنتیجهٔ آن حتی احشایشان مدام باز و بسته می‌شود . قرار است غروب به‌شهربرسیم، یعنی ساعتی مانده به غروب. هوا آنچنان منقلب است که انگارمانه برروی خاك ودر میان مردم و درزیر آسمان، بلکه ازدرون روده‌های متعفن یك حیوان ما قبل‌تاریخی عبورمی‌کنیم. تعفن ، عرق ، خون ، مرگ ، درپشت سرودر برابرما ، به حـرکت خود ادامه می‌دهند . لبانم راازروی‌جای زخم عزیزترازروحم، سرور بزرگم محمود می‌گیرم وپشت سرم رانگاه می‌کنم . صفوف منظم در پشت سرما حرکت می‌کنند وشیون می‌کشند . گاهی از میان صفوف منظم ،کسی بالبان کف‌کرده ، پاهای متزلزل وچشم‌هـای وحشت‌زده وهراسان می‌افتد وموقع افتادن ، آخرین خرخرش ازاعماق سینه‌اش شنیده می‌شود ، دست‌های متشنجش چیزی را در هوا چنگ می‌زند ؛ و بعد ازآنکه افتاد ، صفوف منظم ، تکان ناچیزی می‌خورند ، کامـل می‌شوندوبی‌اعتناء به‌مرد افتاده در زیر پاها،به‌حرکت خود ادامه می‌-دهند . مرگ درپشت سرومرگ در برابر ، و زندگی درفـاصلهٔ این دو حرکت می‌کنند. هم اکنون داریم به‌پل نزدیك می‌شویم وآسمان آبی وکم ارتفاع، وآفتاب داغ وسوزان است. مردمثله شدهٔ بالای چوب-

بست ، آنچنان‌در آن بالاحرکت می‌کند که انگار درخواب، روی‌شانه‌های نامرئی حرکت می‌کند . محمود می‌گوید ، دیشب یادت هست ؟ ومن می‌گویم، دیشب؟ دیشب ؟ مگر دیشب چه اتفاقی افتاد؟ می‌گوید، یادت نیست ؟ دیشب یادت نیست ؟ می‌گویم ، نه ! چیزی یادم نیست، مگردیشب چه اتفاقی افتاد ؟ می‌گوید ، حالا که یادت نیست ولش کن ، مهم نیست؛ عجیب است، دیشب هزارسال پیش یادم‌هست، ولی دیشب امروز ، همین دیشب یادم نیست ، حتی دیشب‌همین دو هزارو ششصد هفتصدسال پیش یادم هست،ولی دیشب امروز ، همین دیشب، یادم نیست . حتی دیشب پنج شش هزار سال پیش هم یادم هست ، ولی دیشب همین امروز یادم نیست ؛ باید دستگاهی پیدا بشود و همهٔ حوادث را درذهن من باترتیب وتوالی خاص زمانی آنها ضبط کند . یك حادثه‌نگار باید درذهنم کار بگذارم ، یا شاید یك حافظه نگار ، تا چیزی ازیادم نرود، همه چیز سرجای خود ، به موقع ، براساس زمینهٔ طبیعی وتاریخی واجتماعی وفردی خود ، حتی همه چیز بازمینهٔالهی خود ، پشت سریکدیگر ، در ذهنم ضبط شود تا هروقت کسی از من پرسید ، دیشب یادت هست ؟ من بروم سراغ دیشب واز سیر تاپیاز دیشب را برای اوتعریف کنم.درشرایط فعلی،دیشب، اصلاً شب‌نبود، دیشب هزارهٔ قبل ازماقبل‌تاریك بود،وهیچ شهری ، جاده‌ای ،کوچه‌ای برروی زمین نبود، ومن نه ازپستان مادرم ، بلکه از جای زخم رفیقم محمود ، نه ! رفیقم آلب ارسلان ، شیرمی‌خوردم وازروی سنگی خم می‌شدم، به‌روی سطح چشمه‌ای ودراعماق چشمه ، صورت مادرم رادر کنار صورت پدرم خواب می‌دیدم . پدرم ، غسال حرفه‌ای هزارهٔ قبل از ماقبل تاریك بود. دیشب؟ دیشب؟ من حالا دردیشب زندگی‌می‌کنم، ولی یادم رفته ، اصلاً یادم رفته که یادم رفته که یادم رفته . دیشب ؟ دیشب موچول میرزا درکنار احمد میرزا ،آن جوانك چاقالوی تخم-

پسته‌ای ایستاده ، می‌گوید ، قربانت گردم ، قبلهٔ عالم سلامت باشد ، عالم به‌فدای سبیل تازه سبزشده‌تان ، این تخم‌ها را محل امنی بیمه بفرمائید، تاج و تخت را هم بسپارید دست این آقای محترم قداره بند که همین سمت چپ این تصویر تاریخی قدکشیده، ایستاده ، خودتان‌ را از شر این زیور آلات کیانی ومیانی خلاص کنید ، دستی به سرو روی مبارك بکشید، این‌تخم‌های اساطیری وباستانی‌را دریك جای امن به‌امانت بسپارید؛ واحمد میرزا دادمی‌زند سرموچول‌میرزا ومی‌گوید، میرزا،دستوربده‌محمدشاه و وزیرودخترش‌حاضرشوند؛دیشب‌همهٔ‌اینها اتفاق‌می‌افتد. قبلهٔ‌عالم سلامت‌باشد، وزیرعرضی دارد.به‌عرض‌برساند! به‌عرض‌می‌رساند که‌درهندرسم است که پشت قبالهٔ نکاح اسامی اجداد پدری‌داماد راتاهفت‌پشت‌بنویسند؛قبلهٔ‌عالم می‌گوید،دختررا به‌عقدنکاح مادرآورید وبعد پشت قباله بنویسید، احمد پسرنادر، پسرشمشیر، پسر شمشیر، پسرشمشیر، پسرشمشیر، پسرشمشیر، پسرشمشیر؛ آقای‌محترم قداره‌بند که سمت‌چپ‌تصویرتاریخی قدکشیده، ایستاده، به شنیدن این حرفها می‌خندد، بسیارهم بلند می‌خندد، طوری که نعره‌اش درتمام سر- سراهای تاریخ، نه!ماقبل‌تاریك،منعکس می‌شود. همین‌دیشب صدایش منعکس می‌شود. احمد میرزامی‌گوید،اگرلازم باشدتا دوهزاروششصد هفتصد پشت همینطور بشمارید، پسرشمشیر، پسرشمشیر، پسرشمشیر، دیگربس‌است،همین!لازم‌نیست پشت‌تمام قبالهٔ نکاح‌راپرکنید!دیشب، دیشب شاپوراز پدرم می‌پرسد، خوب بگوچه شد، چه شد، چگونه شد که‌پدرم فهمید که‌درمیان هزارغلام، فقط من یکی‌غلام نیستم ؟ چه شد، چه شد؟ وپدرم‌می‌گویداگریادم نرفته باشد که بعون‌الله یادم نرفته، باید به قبلهٔ عالم عرض کنم؛ که‌گفت،عرض کن! گفت،عرض کنم که‌اگر یادم نرفته باشد که یادم‌نرفته،ساسان پسرانش رابفرمود بکشید اشکانیان را، آنهاهمه راکشتند، الا شاهزاده‌ای که با پدرت، اگر یادم نرفته باشد که

یادم نرفته باشد که یادم نرفته، من نفس خویش را کشتم، اردشیر حقه‌ای را که به من سپرده بود بخواست، همچنان به مهر او بود و سر حقه بگشاد، ذکری دید در رقعه پیچیده، بر رقعهٔ دیگر نوشته بود که کنیزك حامله است و تو در میان هزار غلام و قربانت گردم اگر یادم نرفته باشد که یادم نرفته قربانت گردم در میان هزار غلام گوی را تو به آرتها شیرتاشور دادی، قبلهٔ عالم سلامت باشد، شیرتاشور پسر شمشیر، پسر شمشیر، ما از خیز ذکرمان گذشتیم تا سر قبلهٔ عالم سلامت باشد، اگر یادم نرفته باشد که یادم نرفته که یادم نرفته که؛ محمود می‌گوید، ولش کن، ولش کن که یادت رفته که یادت رفته؛ می‌گویم باور کن اصلاً یادم رفته که یادم رفته، این جهان و سرتاسر مخلوقاتش یادم رفته که یادم رفته، دیشب یادم رفته. دیشب، دیشب، دیشب، دیشب می‌روم زیر پنجره می‌ایستم. صدائی مرا به‌سوی این پنجره می‌کشاند. دیشب یادم رفته که این پنجره را می‌شناسم. اول فکر می‌کنم که انگار در اتاق طبقهٔ دوم سگی هار می‌نالد و بعد صدا آنچنان وحشتناك می‌شود که انگار حیوانی دارد حیوانی درشت‌تر از خود را به دنیا می‌آورد و سر این حیوان آنچنان درشت است که استخوان‌های زیر شکم حیوان مادر ترق ترق می‌شکند و حیوان مادر زوزه می‌کشد؛ و بعد این اوهام پیش از رسیدن به خود فاجعه ناپدید می‌شوند و آنگاه صدای مادرم، زوزه‌سان و کشیده و در عین حال خفه و دزدیده و شکنجه‌دیده شنیده می‌شود که خواجه، خواجه چشم‌هایت را یکبار دیگر باز کن، خواجه دهانت را یکبار دیگر هم باز کن و زبانت را یك بار دیگر، فقط یك بار، یك بار دیگر، به‌چرخش در آور، دسته‌هایت را خواجه، نه! نه! نه، آن بازوان بی‌دستت را دور گردنم بینداز، دماغت را در موهایم فرو ببر و بگو ببینم هنوز موهایم بوئی دارد که تو را از خود بیخود بکند؟ و من از زیر پنجره دور می‌شوم، یعنی فرار می‌کنم، تا جائی که ممکن است فرار می‌کنم و اوهام زوزه‌ها، آن صداهای رؤیائی، به‌دنبال سرم می‌دوند و

شبم را اشغال می‌کنند و کوچه‌های تودرتوی شبم را اشغال می‌کنند ، دیشبم را اشغال می‌کنند . دیشب کجا بودیم را اشغال می‌کنند . دیشب کجابودیم ؟ یادم رفته کجا بودیم ، یادم رفته ؛ ولش کن که یادت رفته که یادت رفته. دیشب؟ دیشب ؟ دیشب؟ تاابددیشب ، یك دیشب‌ابدی، یك دیشب‌ازلی ، یك‌دیشب‌قومی‌وتاریخی،یادم رفته‌که یادم‌رفته؛ ولش کن که یادت رفته‌که یادت رفته . دیشب ؟ از کوچه‌ها بیرون دویدم . دیشب ساعت ده‌بامداد سال چهارصدوبیست‌وشش‌هجری قمری شمسی میلادی پیش ازهجرت آدم بود. گیسوان خرمائی زنی به‌نام کیمیا یادم بود،نه! یادم‌نبود،یادم‌رفته‌که یادم‌نبود، بلکه‌در کنارم‌بود، درحومهٔ بلخ یاری یا بغداد بودیم . کالسکه چی برمی‌گشت وهراز چند دقیقه پشت سرش رامی‌نگریست‌ومن کیمیارابغل کرده‌بودم، وتوی کالسکه،طوری بغلش کرده بودم‌که انگارمشتی موو چشم ولب و دهان و عسل بود و چیزی جزاین نبودکه بغل کرده بودم. در حومهٔ شهر به سوی آرامگاه برادرگمنامم می‌رفتیم. کدام یکی؟نمی‌دانم.منصور؟ یاصمد؟یادم‌نیست؛ ومن کیمیا را بغل کرده بودم و کالسکه‌چی‌بی‌آنکه،این‌بار، پشت سرش رابنگرد، می‌گفت، پیش‌ازآنکه به‌آرامگاه خواجه برسیم از کنار تپهٔ کندوهای عسل‌عبورخواهیم کرد.بایدببینید، دیدن‌دارد، هواپرازصدای زنبوراست‌ومعرکه‌است،قیامت‌است،البته،البته‌اگر کاری‌بکنیم‌زنبورها کاری‌به‌کارمان‌نداشته‌باشند،ولی‌اگربخواهیم به‌کندوها نزدیك شویم، طوری به مانزدیك‌می‌شوندکه انگارهریکی قلوه سنگی‌است، درست اندازهٔ یك‌قلوه سنگ درشت وگنده؛که من درحالیکه موهای کیمیا را به دوردهانم داشتم ،گفتم، ماکاری به‌کار کندوهانداریم،راهمان‌راکج نکن، همینطورپیش برو، به سوی آرامگاه خواجه پیش بـرو؛ و بعد پرسیدم،والبته این‌باربه شیطنت،که خواجه راتومی‌شناسی؟این‌خواجه رامی‌گویم، تواین خواجه رامی‌شناسی؟که او در جوابم داد زد ، مثل

اینکه فهمیده بود که صدایش را خوب نمی‌شنوم ، داد زد که ، نه! نه! خواجه گمنام‌است، گمنام است، هزارسال‌پیش که کشته شد، چندسالی اندامش برسردار بود و بعد یك‌شب جسدش راازبالای دارپائین کشیدند و آوردند دفنش کردند و بعد خلیفه وسلطان‌وامیر قرار گذاشتند که چیزی روی قبرش نوشته نشود ، ولی مردم ، گاهگدار به زیارتش می آیند، البته اگر این زنبورها بگذارند ، اگر این زنبورها بگذارند ، زنبور نیستند ، سگ پاسبان هستند ، عین گـزمه‌های قدیم هستند ؛ و من باز به شیطنت گفتم ، این خواجه ، خواجهٔ گمنام درست هزارسال پیش بود که مرد؟ و بعد پرسیدم ، این خواجه ، خویشی ، آشنائی پدری، برادری‌نداشت ؟ گفت، عده‌ای می‌گویند ـ می‌شنوی؟ـ عده‌ای می‌گویندهزار سال پیش وبعضی می‌گویند دوهزارسال پیش و برخی دیگرمی‌گویند همین سیصدچهارصدسال پیش وبرخی‌دیگر حتی آنقدر خوش بین هستند که می‌گویند همین صد سال پیش ، آخر قبرخیلی تازه است، می‌دانی، آنهائی که دیده‌اند، اینطور می‌گویند، من قبر را ندیده‌ام،فقط‌توانسته‌ام‌تاپنجاه شصت قدمی آرامگاه‌بروم،بقیه همه‌شایعه است ،آنهائی که دیده‌اند چیزهائی می‌گویند ، یا شاید هم‌خود قبر را ندیده‌اند،ازدور آرامگاه را دیده‌اند که‌درسکوت،سکوت کامل وسوت و کور افتاده،بعدباد درغبغب انداخته‌اند که خودقبررادیده‌اند؛ پرسیدم، تیمور تیمور؟ ـ ونمی‌دانم چراهمینطوری‌اسمش‌را تیمور گذاشتم و او هم‌پذیرفت،چراکه برگشت وگفت، هان چی‌بود؟ چیه؟پرسیدم تیمور، بگوببینم چه شد، چه‌شدکه خواجه‌راکشتند؟ گفت، چیزهائی می‌دانم، اجازه‌ندارم که‌بگویم، می‌دانی من‌حتی‌می‌ترسم که‌این‌اسب‌های کالسکه که ایـن قدر رام هستند، ناگهان جاسوس از آب درآیند؛ و من چشم یکی‌ازاسب‌ها رامی‌دیدم که‌گرد وخاکستری وسیاه، مارامی‌پائیدوانگار اسب، حرف‌های مارا با چشم‌هایش می‌شنید؛ وبعدگفتم، بگو تیمور ،

بگو ببینم، خویشی، آشنائی ، برادری ، خواهری هم این‌خواجه داشت یا خیر؟ بگو ببینم، چه شد ، تنها بود، تنها هم مرد؟ گفت، زنش پیش‌مرگش‌شد، پسرانش راهم حکومت‌گرفت و کشت وفقط‌یکی ماندکه سرکردهٔ امیراست ومی‌گویند به‌خوابگاه امیرهم راه دارد ؛ گفتم پس باید خواجه همین‌بیست سی‌سال‌پیش مرده باشد؟ گفت، مواظب اسبها باش‌که دیوارموش دارد وموش‌گوش دارد؛ وبعد فریاد زد ، سرتان را بدزدیدکه به‌کندوهانزدیك می‌شویم؛ وزنبورها تمام جاده را پوشانده بودند وصدای وزوزشان مثل یك‌هلهله و طنین شوم شنیده‌می‌شد، وبعد صدای کالسکه‌چی را از فاصله‌ای بسیار دور شنیدم‌که می‌گفت، من از این‌جلوترنمی‌روم ، همیشه مسافرهایم را اینجا پیاده می‌کنم ، بقیهٔ راه رابایدپیاده‌بروید، آرامگاه آن‌سوی پردهٔ زنبورهاست،ازدیوار زنبورها که بپریدبالا، آرامگاه رامی‌بینید؟ وخودش دورمی‌شد وصدایش‌دیگر نبود وحتی‌من توی‌کالسکه‌ننشسته بودم وحتی‌کیمیا رابغل‌نکرده‌بودم، وفقط از پشت دیوار، یك‌دیوارسنگی صدای‌مادرم را می‌شنیدم ، مثل زوزه‌های مداوم‌یك‌حیوان‌بیمارکه می‌خواست درآخرین‌لحظهٔ زندگی صدایش‌رابه‌آن‌سوی دیواربرساند، وصدایش به‌آهستگی به‌گوش می‌رسیدکه خواجه،خواجه،زنت‌راپشت دیوار،توی دیوار چال‌کرده‌اند، صدایم را می‌شنوی؟ واصلاً آرامگاهی درکارنبود، دیشب، نیمروزی بودکه درآن حتی‌ازآرامگاه هم خبری نبود. و محمود با چه شیطنتی می‌گفت، اگریادت‌نیست،ولش‌کن، مهم نیست‌که یادت‌نیست‌که یادت نیست. ومن‌می‌گفتم،دیشب؟ دیشب؟ دیشب؟ اصلاً یادم‌رفته‌که یادم‌رفته که‌یادم‌رفته،تو را به‌خدا تویادت نرفته‌که یادت‌رفته؟ ومحمودمی‌گفت، ولش‌کن،ولش‌کن‌که یادت رفته‌که یادت‌رفته؛ دیشب! شاعرچه خوب گفته‌است،چو کودك‌لب‌ازشیرمادربشست،زگهواره‌محمودگویدنخست؛

دیشب! دیشب! معزبن عنصر فرخ بن منوچهر احمدبن علی نظامی عروضی دامغانی، دیشب شعری گفته، پیش سلطان شده، شعری گفته، شعر خوبی گفته، یادم نیست، لابدهمان، آراستن سرو زپیراستن است. محمودبن ارسلان را این شعر بسیار خوش آمده، دستور داده دهنش را سه بار پر از جواهر کرده‌اند. نزدیك بود معزبن عنصر خفه شود. وامروز رفته پیش دلاك داده تمام دندانهایش را کشیده‌اند، و آمده تا برسبیل ارتجال شعری دیگر بگوید. معزبن عنصر متواضع است ودرویش، تمام دندان‌های طمعش را کنده تا اگر دستور دادند دهنش را پر از جواهر بکنند، دهن آماده‌تر باشد، دهن جادار یعنی همین. کان سرب ورسادازین عیدتابه عیدگوسفند کشان و پنجاه فرسخ از زمین‌های گرگان و مازندران از آن معزبن عنصر است. همه به بدیهه و ارتجال می‌گوید که می‌داند سیم از خزینه به بدیهه بیرون آید. دهن جادار یعنی همین. ایزدتبارك و تعالی برهمه لعنت کناد، به منه و کرمه؛ ویك چشم صمد، اکنون منقار کرکسان را می‌نگرد، وچشم بینا یعنی همین! یعنی همین! یعنی همین! دیشب! دیشب! دیشب! همه چیز دیشب اتفاق می‌افتد! همه چیز دیشب اتفاق می‌افتد! امیر پرده را به یك سو می‌زند، وارد می‌شود. دست پسر چارده ساله‌اش را گرفته. حاضران تعظیم می‌کنند و بعد سرها بلندمی‌شود وامیر چشم درچشم تك‌تك حاضران می‌دوزد وبعد به صدای بلندمی‌گوید، سوزنی! سوزنی جلوتر آی؛ وسوزنی جلو می‌رود وتعظیم می‌کندودست روی شکم می‌ایستد. امیر نگاهی به پسرش می‌کند ونگاهی به سوزنی ومی‌گوید، فرزند باسعادت خویش را به تومی‌سپاریم تاازعلوم و کمالات وحکمت، هرچه درخورمقام اوست، باو بیاموزی، فرزندمانباید ازهیچ عالم وحکیمی، چیزی کم داشته باشد؛ سوزنی تعظیم می‌کند. امیر می‌رود. همهٔ حاضران خارج می‌شوند جز سوزنی و فرزند با سعادت امیر. صحنه عوض می‌شود. سوزنی روی تشکچه وفرزند باسعادت امیر روی یك صندلی جواهرنشان نشسته‌اند، سوزنی

چیزی می‌گوید و فرزند با سعادت تکرار می‌کند. سوزنی می‌گوید، با وجود ریش و خ... مرد چون ابله بود؛ و فرزند با سعادت تکرار می‌کند، باوجود ریش و خ... مرد چون ابله بود؛ سوزنی می‌گوید، روستائی‌زادگان نامند او را ماچه خر؛وفرزند با سعادت تکرارمی‌کند، روستائی زادگان‌نامند اوراماچه‌خر؛سوزنی‌می‌گوید، وادریده بردریده، واشخیده شق‌شده، گیس وانگل آنکه بر... نی‌زنی انگشت‌تر؛ فرزند باسعادت تکرار می‌کند، آنکه‌بر...نی‌زنی‌انگشت‌تر؛ سوزنی‌می‌گوید، دان‌کنورا بنك وپرچ کین رامی‌دان سرین، دان سنورا خردل وانگشت اشکم‌راذکر؛فرزندباسعادت‌تکرارمی‌کند،انگشت‌اشکم‌راذکر؛سوزنی می‌گوید، دان جرنگست‌آن صدائی،دان‌شلپست‌آن‌صدائی،دان‌تلکست آن صدائی، دادن تلپست آن صدائی؛ فرزند بـاسعادت بسیار با هوش است ومی‌گوید، دان جرنگ ودان شلپ‌ودان تلك ودان تلپ؛سوزنی می‌گوید، در خورانثی بود زیبنده نبودبرذکر؛ فرزند با سعادت‌تکرار می‌کند، زیبنده نبودبر ذکر؛ فرزند باسعادت، همانطورکه روی‌تخت جواهر نشان نشسته نـزدیك است خوابش ببرد. سوزنی برای آنکه خواب از سرفرزند با سعادت بپرد ، کتابی دیگر بدست می‌گیرد و به‌صدای بلندو به‌لحن‌نقالان‌می‌خواندکه،شصت ویك‌تار گیسوی‌عنبرین‌فام را چون خرمن مشك براطراف ریخت ونیم تاج مکلل به‌الماس‌به گوشهٔ سربندکرد و کمربند جواهر برمیان بست و سرتاپا در میان درو گوهرغرق‌گردیدتاهنگام‌عصربه‌قدر سی‌مرتبه خودرا آراست وبرهم‌زد وطور دیگرخودرا آرایش‌نمودآنقدر حسن‌خودرا جلوه‌دادکه‌هوش‌از تمام‌کنیزانش پرید تا امروز ملکه را به‌این حسن و جمال ندیده‌بودند همه حیران جمال‌ماه مثالش شده بودند ملکه‌هم از عشق پسرقهوه‌چی آرام نداشت تا شب برسردست درآمد وجهان لباس عباسیان پوشید؛

سوزنی به اینجا که می‌رسد نگاه می‌کند می‌بیند که به‌فرزند با سعادت حالت نعوظ دست داده است واو دست سفید وظریفش را بلند کرده ، روی‌پاهایش گذاشته. سوزنی سعی می‌کندنعوظ را نادیده بگیردوادامه می‌دهد، یك‌ساعت از شب گذشت، همه اهل بازی حاضر شدند ومردم همه آمدند. تماشاخانه آراسته‌شد. پطرس شاه‌خواجه‌یاقوت‌راگفت،برو ملکه را بیاور وخودش با قمروزیر وامیران و وزیران سوارشدندوبه‌تماشاخانه آمدند وبرجای خودآرام گرفتند؛ سوزنی دوباره فرزند با‌سعادت را نگاه‌می‌کند و می‌بیند که فرزند با سعادت آنچنان خروس مبارکش‌را بلند کرده‌استمناء می‌زند که رگش‌را بزنی خبردارنمی‌شود تاچه رسد به‌اینکه به‌بقیهٔ قصه‌گوش کند. لحظه‌ای پیش از آنکه‌فرزندبا‌سعادت‌کارش را تمام کند، پرده‌به‌یك سومی‌رودوناگهان امیروبه‌دنبالش گروهی از رجال قوم وارد می‌شوند. سوزنی که وضع را اینطورمی‌بیند، بلند از روی کتاب می‌خواند ، قمر وزیر نظر کرد امیرارسلان را دیدکه چون خورشید رخشان یاماه تابان شاد وخندان درپشت‌بساط ایستاده، چشمش از پرتوجمال خورشید مثالش خیره شد وپیش‌آمده، سلام‌کرد، امیر ارسلان‌علیك‌گرفت؛ فرزندباسعادت‌کارش را تازه‌تمام کرده است وناگهان خودرا در برابر پدرش می‌بیند . رجال قوم می‌خواهند بخندند، ولی جرأت نمی‌کنند. سوزنی بلند می‌شود و تعظیم می‌کند، و امیر درحالیکه لباس خیس فرزند باسعادت رانگاه می‌کند، می‌گوید؛ سوزنی، پس‌این‌است آن‌چیزی که‌ازعلوم‌وصنایع وحرف و کمالات به‌فرزندمایاد می‌دهی؟می‌خواهی که اوبدین‌طریق‌مملکت‌داری بکند؟ سوزنی می‌گوید، قربان، فرزند با سعادت خوابشان‌گرفته بود، نمی‌دانم چطورشدیکدفعه‌هوائی شدند واین‌دسته‌گل‌را به‌آب‌دادند،این بندهٔ ناچیز را این بار ببخشید، تکرار نمی‌شود، به‌خدا قسم‌که تکرار نمی‌شود؛ وزیراعظم جلومی‌آیدوشفاعت می‌کند وامیر سوزنی‌را می‌-

بخشد و دستور می‌دهد که از کتاب‌های مربوط به آئین مملکت داری، برای فرزند باسعادت بخواند. سوزنی به‌چشم می‌گوید. امیر و رجال قوم خارج می‌شوند. سوزنی یکی از کتاب‌های مملکت‌داری رابدست می‌گیرد و برای فرزند باسعادت می‌خواند، پس بدان ای پسر که تورا غلامان باید وتوچون خواهی غلام‌بخری هنگام‌خریدن غلام رابخوابان وستان و هردو پهلوی وی بمال و نیك بنگر تا هیچ دردی و آماسی‌در آن دارد، پس اگر دارد درد جگر و سپرز باشد، چون این علت هاء نهانی تجسس کردی از آشکارا نیز بجوی، از بوی دهان و بوی بینی و ناسور وگرانی گوش و سستی گفتار، وخوب ببین که مبادا چشمش، گوشش یا دماغش بواسیری باشد، همه‌جا را بـوکن و برسرقیمتش چانه بزن وچون به‌خانهٔ خویش آوردی با اوبه‌ادب رفتار کن که اگربا ادب رفتار نکنی برتو آن رسد که‌به‌امیری از امیران این‌قوم ازغلامش رسید؛ فرزند باسعادت می‌پرسد، بگوچگونه بودآن‌حکایت؛ وسوزنی می‌گوید، اگرچه‌این حکایت نه‌حکایت کتابتست‌ولکن بزرگان گفته‌اند، النادرةلاترد، ونیز گفته‌اند، قل‌النادرة ولوعلی‌الوالدة، شنودم که امیری باغلام خود خفته بود، غلام راگفت،...ن ازین سون کن، غلام گفت، امیر این سخن را ازین نکوتر توان‌گفت، امیرگفت، بگوی، غلام گفت، بگو، روی ازآن سون کن، امیر را این‌نصیحت خوش‌آمد واز آن پس همیشه باغلامانش گفتی، روی ازآن سون‌کن؛ و بعد بدان ای پسر که تو بایدآنچنان به‌عدالت شهره شده‌باشی که خواص وعوام‌روی به‌آستان توآورند و در همه چیز به‌اعمال وکردار تو تأسی جویند که داستانی شنیدم از بزرگان دیالمه که خردمندان را بسیار پسندیده آید؛ فرزندباسعادت می‌پرسد، بگوچگونه‌بودآن حکایت؛ سوزنی‌می‌گوید: چنین شنودم که‌مردی به‌امیری از امرای دیلم قصه برداشت که دختر من زن فلان بندهٔ ترك تست واو از قفا درکارش گیرد. امیر سخت درعجب

ماند و از روی حس عدالتخواهی آن ترك را بخواند و از ماجرا پرسید. بنده گفت مرا از ترکستان به خراسان آوردند و از قفایم بکار گرفتند، سپس آنکه مالك من شد، یك خوزستانی بود که در قفایم نهاد وبه‌مازندرانم آورد وچون پیش تو آمدم توخودنیز ازقفایم بکارگرفتی، پس نپنداشتمی که این کار حرام باشد وعیال حلالم را ازقفابکارگرفتم؛ امیررا این گفته خوش آمد وگفت بروکه توخود ترازوی عادل‌عدالت هستی؛ وباری گفته‌اند، بیت، جاهل فرازمسند وعالم برون در ، جوید به حیله راه وبه دربان نمی‌رسد؛ شب شده، فرزند با سعادت خوابش گرفته است. سوزنی بلند می‌شود. کتاب رابسته ، کنارگذاشته است. صورت فرزند با سعادت را باهوس می‌بوسد. از اتاق بیرون می‌رود. شب است. دیشب است ویادم رفته که دیشب‌چه شده، محمودمی گوید خوب، ولش کن که یادت رفته که یادت رفته؛می گویم اصلاً یادم‌رفته که یادم رفته که یادم رفته.صداهائی می آید. یادم رفته. که‌یادم‌رفته،مرد قداره‌بندازسمت چپ تصویرتاریخی‌بیرون‌می آید،می‌رود پشت‌یك‌میز می‌نشیند. ازسمت چپ تصویرتاریخی‌قداره‌بند دیگری‌بیرون می آید. او هم می‌رود پشت میز روبروی قداره‌بند اول می‌نشیند. قداره‌بنداول امیر ماضی است. بگذارنگاه کنم ببینم قداره‌بند دوم کیست. صورتش خیلی آشنا به‌نظر می آید. عجب! عجب! قداره‌بند دوم هم امیر ماضی است. چند تا امیر ماضی داریم؟ هرچند تا! دو امیر ماضی دستهایشان را از دوطرف میزبه‌سوی یکدیگردرازمی کنند. جنگ در اطراف آنها به‌یك چشم به‌هم زدن شروع می‌شود. این در واقع جنگ نیست. در جنگ، حمله ودفاعی باید درکار باشد. این جنگ نیست. یك انتحار دسته جمعی است، منتها در این انتحار دسته جمعی دوگـروه فقط حنجره‌های یکدیگر را عوضی گرفته‌اند. حتی گلاویز شدنی هم درکار نیست. افراد هرگروه به‌راحتی گردن وگلوشان را به تیغ افرادگروه

دیگر می‌سپارند و بعد افراد دیگر از گروه قبلی، سرافراد دشمن را که تازه از کشتار فارغ شده‌اند گوش تا گوش می‌برند. پس از این انتحار دسته جمعی، کرکس‌ها، فوج کرکس‌ها از راه می‌رسند. دو امیر ماضی هنوز دست در دست یکدیگر دارند. گرچه آسمان و بالای درختها و کنار هره‌های بامها را فوج کرکس‌ها پوشانده‌اند، ولی هنوز به‌حد کافی کرکس پیدا نمی‌شود. بوی عفونت فضا را گرفته است. برای هر کرکس، چندین مرده رسیده، پیغام فرستاده می‌شود که، مرده زیاد کرکس ارسالید. کرکس‌های جدید، از راه می‌رسند، دور مرده‌ها را طواف می‌کنند و می‌نشینند و مشغول می‌شوند. چندلحظه بعد دیگر مرده‌ای دیده نمی‌شود. امیر ماضی دوم بلند می‌شود و می‌رود توی تصویر تاریخی و بعد امیر ماضی اول هم بلند می‌شود. و در تصویر ناپدید می‌شود. و آنوقت صور اسرافیل دمیده می‌شود؛ صور اسرافیل با طنابی به دور گردنش وارد صحنه می‌شود. مردی هم با طنابی به‌دور گردنش آنورتر ایستاده، گریه‌اش گرفته. صور اسرافیل خطاب به مرد دیگر فریاد می‌زند، ملك از پسرام خاقان، تقاضای رحم داشتن بیجاست. طناب‌ها بالا کشیده می‌شود؛ جرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد، یادآر ز شمع مرده یادآر. دو زبان کبود و دو جفت چشم سیاه و سفید، عصبانی و از حدقه برآمده، برروی میز تاریخی امیر ماضی، آن دو امیر ماضی آویزان شده؛ غیر از اینها صحنه خالی است. کرکس‌ها رفته‌اند، درحالیکه به‌زحمت می‌توانستند بالهاشان را به‌علت پری شکم‌هاشان از زمین بلند کنند؛ ولی این فقط به‌علت پری شکم‌هاشان نبود که نمی‌توانستند حرکت بکنند. برروی سینه‌هاشان، نشان‌های رنگین لیاقت سنگینی می‌کند؛ نشان‌های درجه یك، درجه دو، درجه سه از هرنوع؛ تاریخی، فرهنگی، هنری، لشکری و کشوری. همهٔ اینها دیشب اتفاق می‌افتد؛ دیشب در ساعت یازده صبح؛ و بعد درست هزار سال بعد،

در ساعت یازده و ده دقیقهٔ صبح دیشب، پرده بالا می‌رود. صحنه آب و جارو شده؛ و در تمیزی خود انگار جادو شده. فراش‌ها، گزمه‌ها، قزلباش‌ها و سربازان، قروقاتی، یك آهنگ مشهور نظامی را بلند می‌خوانند و پاهاشان را بایکدیگر تنظیم می‌کنند و راه می‌روند؛ رام دارا رام دام رام دارا رام دام رام دارا رام . رام دارا رام دام رام دام رام دارا رام دام رام دارا رام . رام دارا رام دام رام دارا رام دام رام دارا رام . از زیرزمین صحنه ، از روی پله‌های شکسته بسته، چهار نفر نعش مردی را که روی نردبان انداخته‌اند ، بیرون می‌آورند و درست جلوی چشم همه ، وسط خیابان روی زمین می‌گذارند . زنهائی که از پشت پنجره‌ها خیابان را نگاه می‌کردند ، پرده‌های پنجره‌ها را می‌کشند و خود را از انظار مخفی می‌کنند. ماهمه آنجا هستیم . یك‌نفر می‌رود تصویر تاریخی را می‌آورد و آن را برروی دیوار مقابل آویزان می‌کند. دیوار مقابل سوراخ سوراخ شده . مرد قداره بند، قدم زنان از تصویر تاریخی بیرون می‌آید ، نزدیك می‌شود و روی جسد خم می‌شود . ماهم نزدیك‌تر می‌رویم و از روی شانه‌های این مرد برروی صورت‌جسد خم‌می‌شویم. چشم‌های مرده‌هنوز باز است. چشم‌های‌مرده آبی روشن است که بر آن رگه‌های خون شتك زده . دهن جسد کاملاً باز است. مرد قداره‌بند دست جسد را بلند می‌کند و انگار وسط دو انگشت‌زمختش‌نبض دست‌را امتحان‌می‌کند؛ مثل‌یك طبیب مخصوص تصدیق می‌کند که مرد ، مرده است . و بعد خطاب به یکی از فراشان می‌پرسد ، بقیه کجا هستند؟ و آنوقت از زیر زمین، برروی نیزه‌ها ، سرهای پرمو و صورتهای ریشو که از سوراخ‌های متعددشان پوشال بیرون زده ، برروی صحنه آورده می‌شود . مرد قداره بند نسبت به‌سرهای بالای‌نیزه ابراز مرحمت می‌کند و بعد برمی‌گردد وباقدم‌های موقر، به‌طرف تصویر تاریخی می‌رود، دستش را به‌علامت‌خداحافظی

بلند می‌کند و تکان می‌دهد. بعد فراش‌ها تصویر تاریخی را جمع می‌کنند. برروی صحنه‌فقط جسد روی نردبان‌وسرهای بالای‌نیزه می‌ماند. نسیم ملایمی می‌وزد. انگار یك پردهٔ ابریشمین از روی صحنه عبور داده می‌شود. همه می‌روند. از پشت صحنه آن آهنگ نظامی شنیده می‌شود. رام دارا رام دام رام دارا رام دام رام دارا رام. رام دارا رام دام رام دارا رام دام رام دارا رام . ما از پشت صحنه به‌دنبال آهنگ حرکت می‌کنیم. دوهزارسال قبل، در ساعت یازده وپانزده دقیقهٔصبح دیشب. درکنار تپه‌فقط یك‌درخت دیده می‌شود. زنده به‌خونخواهیت هزارسیاوش، گردد ازآن قطره‌خون‌که از تو زند جوش؛ یك‌سربریده از بالای درخت نگاه می‌کند. یك عینك با شیشه‌های کوچك و پاك برروی چشمهای‌بازگذاشته شده. این سرحرف می‌زند. آهنگ نظامی را قطع‌می‌کنیم تاببینیم چه می‌گوید. ما ازحرفهایش‌چیزی‌نمی‌فهمیم. می‌رویم تصویر تاریخی را می‌آوریم . تصویر را باز می‌کنیم . مرد قداره‌بنداز تصویر تاریخی پائین می‌آید و با قدم‌های‌موزون، با حرکت همان آهنگ نظامی، که ما دیگر نمی‌زنیم، به‌طرف سربالای درخت می‌رود.ما هم می‌رویم‌به‌طرف درخت.مرد قداره‌بند، ریش سر بی بدن را در دست می‌گیرد و می‌گوید، هر حرفی داری به‌خودم بگو، این حیوونهاکه چیزی سرشون نمیشه ! راست می‌گوید، ما چیزی سرمان نمی‌شود. ما هیچ وقت چیزی سرمان نشده، حالا هم سرمان نمی‌شود. مرد قداره‌بند سرش را با احتیاط‌جلوتر می‌برد وبا ترس ولرزگوشش را درست‌جلوی دهن باز سر بی بدن قرار می‌دهد؛ لحظه‌ای درسکوت می‌گذرد، وبعد مرد قداره‌بند، سرش را طوری عقب می‌کشد که‌انگار دشنامی‌ازسر بی‌بدن شنیده. مردقداره‌بند عصبانی‌است؛ دستش‌را دراز می‌کند، هرپنج‌انگشتش‌راتوی دهن سر بی‌بدن‌فرومی‌کند ودندان‌های سررابیرون می‌کشد وبعد محکم توی صورت‌جسد بادستش‌می‌کوبدو

با قدم‌های بلند و باصورتی عصبانی برمی‌گردد و وارد تصویر تاریخی می‌شود. ماتصویررا تا می‌کنیم. عینك سربی‌بدن راکه‌افتاده‌برمی‌داریم و می‌گذاریم روی چشمش. آهنگ نظامی را شروع می‌کنیم و راه می‌افتیم و دوباره از دیشب سردرمی‌آریم و در ساعت یازده و بیست دقیقهٔ صبح دیشب، دوهزاروپانصد سال پیش ازین، میرزای کرمانی‌را می‌بینیم که با یك زیرشلواری بالای چوبه‌دار خشکش زده، گردش دوران و دست به دست شدن این... تاریخ را از دست این امیرماضی به‌دست آن امیر ماضی تماشا می‌کند. ما هم تماشا می‌کنیم وبعد مرد قداره بند از تصویر تاریخی بیرون می‌آید و فریاد می‌زند، ابراهیم خلیل خان، گلدان طلائی را حاضرکن ؛ و ابراهیم خلیل خان‌گلدان را می‌آورد و درست جلوی شلوار قداره‌بند می‌گیرد، دگمه‌های شلوار را بازمی‌کند، احلیل مرد قداره‌بند را در می‌آورد و پس از آن که مرد قداره بند، درست در وسط کاخ، و در برابر همهٔ حضار داخل گلدان شاشید، وپس ازآنکه به‌صورتش وچشم‌های درشت‌سرخش، و عضلات دورگردن‌وگلویش فشارآورد وقرتی‌گ...،ابراهیم خلیل‌خان، احلیل را می‌شوید،وآهسته، با احترام تمام،با دو انگشتش، احلیل را می‌گیرد وتوی‌شلوارمی‌اندازد، دگمه‌ها را می‌بندد وقدراست می‌کند، گلدان در دست، عقب عقب می‌رود و دور می‌شود و مرد قداره بند برمی‌گردد ومی‌رود به‌طرف تصویر.روحاً سبك شده. وارد تصویرمی‌شود وما می‌دویم وتصویررا تامی‌کنیم وآهنگ نظامی رادوباره‌شروع می‌کنیم. وآنوقت‌محمود می‌گوید، اگر دیشب یادت رفته، ولش‌کن ولش‌کن که یادت رفته‌که یادت رفته. می‌گویم‌آره یادم رفته، یادم‌رفته که یادم رفته‌که یادم رفته‌که مأمورکرده بودند بغلش‌کنم، بغلش‌کنم، از پشت و از زیر،بغلش‌کنم و نگهش دارم. کار بسیار مشکلی بود. بوی عرق وخون ریخته خفه‌ام می‌کرد. روی‌زانوهایم‌نشانده بودمش.

یك نفر از زیر لباس کسی که روی زانوی من نشانده شده بود، دست گوشتی اورا،دست کسی‌را که روی زانوی‌من‌بود،بلندمی کردو به‌طرف مردم تکانش می‌داد. من فقط از پشت سرقسمتی از دست گوشتی را می‌دیدم که به‌طرف مردم تکان می‌خورد . من مردم را می‌دیدم و در خیالم‌حتی صورت امیر ماضی (راستی کدام یکیش‌را ؟) را هم‌می‌دیدم و سر این امیر ماضی را یك نفر از پشت سرطوری حرکت می‌داد که انگار صورت‌کاملاً زنده است، انگار صورت همین چند لحظه پیش، روی فرش کنار ضریح شاه عبدالعظیم نقش زمین نشده بود. صورت، نقش تاریخی خود را خوب بازی می کند ؛ ما هم نقش تاریخی خود- را خوب بازی‌می کنیم. اتابك عملاً رودر روی مرده می‌خندد ؛ مردم ابراز احساسات می کنند؛ زنده باد ! زنده باد ! زنده باد ! و اتابك با مردهٔ امیرماضی‌حرف‌می‌زند؛ طوری حرف می‌زندکه انگارامیرماضی جزشنیدن این‌حرفهادوست‌نداردحرف دیگری‌بشنود؛ خوب شد،خوب شد، که به‌دست مبارك‌مشکل‌خراسان حل شد؛ هرات را به‌انگریزی‌ها واگذار کنید، خوزستان ؟ خوزستان چه اهمیتی دارد ؟ رفتیم وبردیم داغ تو بردل ، وادی به وادی، منزل به‌منزل، ای رودکارون، ای‌دشت و هامون،گریید برمن، چون ابر ساحل، چون ابر ساحل؛ اتابك‌آهسته بمامی‌گوید،کسی‌نباید بفهمد، مردم اگر بفهمند غوغا می‌شود؛ طوری این حرف‌را می‌زندکه انگار امیر ماضی خودش هم نباید بفهمد،چون اگر بفهمدکه مرده ، غوغا بپا می کند ؛ و بعد اتابك با امیر ماضی حرف می‌زند ، خداکمر مبارك را از قدرت نیندازد ، فرمودید ، در عرض چند ثانیه ازفاطمه ازالهٔ بکارت شد ؟ فقط پنج ثانیه؟ چه‌مهارتی! چه قدرتی ! چه‌کمری ! خداداد است؟ چه فتوحاتی! اتابك می‌خواهد جریان ملیجك را تعریف کند ، خنده‌اش می گیرد، جلوی خنده‌اش را می‌گیرد وفقط یك لبخند زورکی می‌زند، مردم هورا می کشند، هورا

هورا ، هورا ، و بالاخره اتابك جریان ملیجك راتعریف می کند؛ قبلهٔ عالم خوب می‌داند که پسرك هفده ساله به دلاك حمله کرده ؛ هورا ، دختر قبلهٔ عالم‌فرموده،تاختنه نکنی، تاختنه نکنی زنت نمیشم ، لوس نشو، به‌خاطر پدرمه،برای من چه فرقی می کند، به‌خاطر پدرمه؛ هورا هورا ، هورا ؛ و دلاك وحشت زده تیغش را در می‌آورد، روی‌چیزی مثل کمربند، چند باربالا وپائین می کشد. پسر هفده ساله درازمی کشد، شلوارش را پائین می کشد و کفل سیمینش را به فرش اتاق می‌چسباند، چه کفلی! به موی‌قبلهٔعالم که چنین کفلی درهیچ جای عالم نظیرندارد؛ هورا ، هورا ، هورا ؛ دلاك کنار پسرك می‌نشیند، آب‌دهنش را غورت می‌دهد ، آلت پسرك را در دست می‌گیرد ، میزان می کند، می‌برد ، مرهم می‌گذارد، دعا می‌خواند، بلند می‌شود ، وپسرك شلوارش رابالا می کشد ، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده، از پشت پرده ، دختر قبلهٔ عالـم ماجرا را تماشا می کند، پسرك پرده راکنار می‌زند و تو می‌رود؛ مردم هورا می کشند ؛ هورا ، هورا ، هورا؛ و اتابك صدای امیر ماضی را از اعماق یادهایش می‌شنود ، که تاکی باید شخص یك صورت و یك ریش را ملاحظه کند ، ازدیدن صورت مردم ایران خسته شدیم، برویم فرنگ ببینیم آنجا چه خبر است؛ وکالسکه از دروازه وارد می‌شود و راه کاخ را در پیش می‌گیرد. امیر ماضی ، جسد امیر ماضی، به مردم لبخند می‌زند، دست تکان می دهد ، و اتابك به‌حرف زدن خود ادامه می‌دهد و بوی عرق وخون امیر ماضی خفه‌ام می کند؛ می‌خواهم‌جنازه را از روی زانوهایم ول بدهم پائین و ازکالسکه بپرم پائین وبروم‌دنبال کارم ، و اتابك می‌گوید ، غوغا ، غوغا می‌شود، غوغا می‌شود؛ امیر ماضی دستش را تکان می‌دهد و رضای کرمانی موقعی که دستش‌را بالا می‌برد تالقمه‌را در دهنش بگذارد،صدای زنجیرش شنیده می‌شودوبعد دیگر همه سردار هستند، سردار ، همه ، همه؛ محمود می‌گوید، ولش

کن، ولش کن، ده می‌گویم ولش کن که یادت رفته که یادت رفته، که من می‌گویم، آره خب، یادم رفته که یادم رفته که یادم رفته؛ و بعد آهنگ بومی وملی نواخته می‌شود و بعد صورت‌های زمخت ولاغر مردانی که همه بغل‌هم لوله شده‌اند، بی‌آنکه به یادم بیایند، در برابرم ظاهر می‌شوند. دستی خشن، در نیمه شب، همان نیمه شب دیشب، همان نیمه شب صبح دیشب، تمام کمر بندها را شل می‌کند، تمام شلوارها را پائین می‌کشد و در پشت میله‌ها، در اعماق حجره‌های تو درتوی زیرزمین، همه بغل هم لوله می‌شوند؛ تصویر تاریخی امیر ماضی در میان همه است، امیر ماضی ادامه پیدا می‌کند، شب و روز را درهم می‌آمیزد، گسترش می‌یابد، به‌همه جا پهن می‌شود، نقش خود رابازی می‌کند. امیر ماضی بزرگترین شخصیت این‌صحنهٔ عظیم قومی است. این شخصیت تمام کمربندها راشل‌می‌کند. آن آهنگ، آهنگ قدیمی‌و بومی وملی و تاریخی، بار دیگر شنیده می‌شود، منتها این بار آهسته و در اعماق تن‌های در هم لوله شده شنیده می‌شود. انگارگروهی‌این آهنگ را در خواب می‌خوانند، آهنگ، یك حالت جسته‌گریخته و درهم و برهم دارد. انگار پاهای خوانندگان آهنگ هم در خواب حرکت می‌کنند. و صدای پاها، خشن، زمخت، قرچ،قرچ به‌گوش می‌رسد؛ و باز محمود دنگش می‌گیرد که دوباره از دیشب سؤال کند از همان دیشب معهود؛ منتها به‌صورتی عجیب سؤال می‌کند، ولش کن که مراسم دیشب یادت رفته که یادت رفته؛ ولش کن که خوابت یادت رفته که یادت رفته، آنها هیچکدام مهم نیست، مهم این‌پیروزی عظیم قومی‌است که ما به دست آورده‌ایم، ببین چطور مردم می‌افتند و برمی‌خیزند و پشت سر ما می‌آیند! نگاه کن و ببین؛ ومن بی‌آنکه برگردم می‌دانم که مردم چکار می‌کنند. در فکر فرومی‌روم؛ دیشب؟ دیشب؟ مراسم؟ خواب؟ اینها براستی چه مفهومی دارند؟ آیامحمود

می‌خواهد که با این کلمات مرا دیوانه بکند ؟ آیا این حرفهارا همین‌طوری می‌پراند تا من در تخیلات منحرف کنندهٔ خودم غـرق شوم ؟ می‌گویم ، من هیچ چیز یادم نمی‌آید ! می‌گوید ، علتش هیجان‌زیاده از حد امروز تست ، فکر کنی یادت می‌آید ، زیاد هـم لازم نیست که به‌خودت فشار بیاری،اینکه دیگر دو سه هزارسال پیش اتفاق نیفتاده که فراموشش بکنی!می‌گویم، مربوط به چه کسی است ؟ این دیشب به‌من چه ارتباطی دارد؟ می‌گوید،جزتو به‌هیچ کس مربوط نیست،حتی به‌من هم مربوط نیست؛می‌گویم، به‌این مرد بالای چوب‌بست چطور؟ به‌اوهم مربوط نیست؟ می‌گوید، دورادور، چرا ، ولی او فقط‌بلد بود سماجت به خرج بدهد ، سعی کن یادت بیاد ، راه چندانی نمانده،به‌این زودی اطراف شهر دیده می‌شود ، سعی کن یادت بیاد ؛ و من در خود فرومی‌روم . همه چیز را فراموش می‌کنم. حالتی دارم که‌گاهی به حافظه‌ام دست می‌دهد . ناگهان حافظه‌ام از تمام یادهـایش خالی می‌شود ، انگار توبره‌ای پراز شن وخاك را درجائی خالی کرده‌اند،و فقط توبرهٔ‌خالی از هوا آویزان مانده است. این آن لحظهٔ جان کندن حافظه است، لحظه‌ای پیش از مرگ نهائی حافظه است یا چیزی شبیه به مرگ ، مثل موقعی است که انسان نگاه می‌کند و چیزی نمی‌بیند، مثل موقعی‌است که انسان بی‌هواست،بی‌خیال است وبه‌هیچ چیزوهیچ کس تعلق ندارد. وآنوقت این خلاء عبور می‌کند، مثل کالسکه‌ای بی‌سرنشین و بی‌اسب و بی راننده که برای خودش ، در خیال آدم ، در آسمان عبور کند.پس ازعبور این کالسکهٔ خالی، دوباره یادم می‌آید، انگار همه چیز را فراموش کرده بودم تا چیزهای‌جدید یادم بیاید، یك دیشب جدید، یك دیشب قدیمی وبا وجود قدیمی بودنش جدید، یادم می‌آید. محمود از همه چیز طوری حرف می‌زند که انگار صبح بلند شده، می‌گوید خوابت را تعریف کن؛ و البته این دیشب نیز مثل هر-

دیشب دیگری عین خواب است، خوابی که تعبیر عملی آن راکاتب‌از زبان محمود بیان می‌کند . این‌کاتب ، این جنایتگـر صادق تا مرا از دیشب عبور ندهد ، ولم نخواهدکرد. ولی او شرورترین‌کاتبی است که جهان به‌خود دیده است؛ آنقدر کثیف وخودکامه است که می‌خواهد همه چیز را خودم تعریف کنم . انگار او خودش بـه من کوچکترین ارتباطی ندارد. شاید هم دارد، ولی‌کاتب آنچنان همه چیز را دروجود من پنهان می‌کندکه انگار من خرابه‌ای هستم‌که بایدگنج‌های او را درون خودمخفی کنم. ولی نه ! آنچه برمن‌گذشته، آنچنان عینی‌است که ربطی به دیگران ، و یا به‌کاتب ندارد. کاتب فقط مأمور است که بنویسد ، فقط یك قلم است‌که می‌نویسد . او دخالت نمی‌کند . نه در خواب‌هایم و نه در بیداری هایم ؛ و خواب و بیداری من از شقاوت واقعیت مالامال‌هستند. این واقعیت شقی وخونین در خوابهایم به‌همان صورت جلوه می‌کندکه در بیداری‌ام . یك دست شقی، استخوانی و خونین ، بیدارم می‌کند و پیوسته به سوی یك در نیمه بـاز هدایتم می‌کند. چشم هایم راهم می‌مالم، کنار این در می‌ایستم ، نمی‌خواهم نگاه بکنم ؛ ولی از پشت سر ، آن دو دست شقی و استخوانـی و خونین ، برروی شانه‌هایم فشار می‌آورند وانگار سحر و جادوئی، که از اعماق برمی‌خیزد ، چشم‌هایم را باز نگه می‌دارد ومن نگاه می‌کنم و همه را در خونسردی تمام می‌بینم. مادرم ، پدرم ، منصور، یوسف، صمد ،کیمیا و تمام مردان و زنانی‌که شناخته‌ام ، ازین درنیمه‌باز دیده می‌شوند . وصیت‌نامهٔ عموی پدرم را بر روی سینهٔ من گذاشته‌اند : من بیخدا هستم ؛ همین ؛ جز این هیچ جمله‌ای به‌ذهنم نمی‌رسد. نگاه می‌کنم ، می‌خوانم، تفسیر می‌کنم ، می‌فهمم؛ من بیخدا هستم ؛ وبعد همان دست‌های شقی مرا به‌سوی خواب هدایت می‌کنند و در خواب مرا در برابرهمان درنیمه باز نگه می‌دارند. ومن نگاه می‌کنم ودوباره

تمام مردان و زنان حافظه‌ام را در برابرم می‌بینم . راستی محمود از کجا می‌داند که من دیشب در خواب چه دیدم ؟ شاید چشم‌های سفاك محمود در خوابم حلول کرده ، مغزم را شکافته، عبور رؤیاها را تماشا کرده ، بعد از خوابم عقب نشسته‌اند . نه، این طور نیست ! محمود اشتباه می‌کند، و یا شاید اشتباه نمی‌کند ، بلکه وانمود می‌کند که اشتباه می‌کند. من اصلاً دیشب خواب ندیدم. محمود واقعیتی را که خود برای من ساخته بود ، به‌عنوان خواب در برابر من می‌گستراند. واقعیت محمود دنیای‌خیالی‌من است. تخیل من به‌دست محمودساخته می‌شود. منتها محمود به‌فلسفهٔ این خواب وبیداری، این رؤیا وواقعیت وقوف دارد و خوب می‌داند که خواب من به دست او ساخته‌می‌شود که دیگرازمن نمی‌پرسد، دیشب چه‌شد؟ بلکه می‌گوید،خواب‌دیشبت؟ خواب‌دیشبت‌را تعریف کن،سعی کن‌خواب دیشبت‌یادت بیاد؛وطوری این‌حرف‌رامی‌زند که‌انگارمن‌درسی‌راکه از او آموخته‌ام‌بایدپس‌بدهم، انگارهرچیزی که‌من یادم بیاید،همان خواب دیشبم‌خواهدبود.محمود واقعیت‌است ومن‌اسطوره سازآن واقعیت؛قهرمان‌محموداست، قربانی من ؛ کسی که اسطوره بسازد قربانی است؛ کسی که واقعیت را بسازد قهرمان است . آیا این کاتب است که در ذهن من دخالت می‌کند؟ نه! او عقب نشینی کرده ، او به زندگی چند هزار سالهٔ من جهتی داده ، عقب‌نشینی کرده است و من اکنون برای خود هستم که به جلو رانده می‌شوم . به حساب‌کاتب، من از محمود یا از امیر ماضی یا از پدرم، مادرم، برادرانم کوچکتر نیستم. من همسن تاریخ هستم، همانطور که محمود هست و منصور هست و یوسف هست . مخصوصاً من همسن محمود هستم، گرچه فعلاً در اینجا چند سالی از او کوچکترم ، ولی من عمری تاریخی دارم ، همانطور که محمود عمری تاریخی دارد . مگر آن سه تنان سیاهپوش فراموش شدنی هستند؟ من‌و آن دو تن‌دیگر

در یك روز متولد شدیم،و به‌زندگی پیوستیم و به‌مرگ نیز ممکن‌است بپیوندیم و یا ممکن است نپیوندیم. ولی بگذارید برگردم به‌سوی آن در، در نیمه‌بازی که انگار دری است به سوی یك مفهوم عمیق که باید هدف زندگی من وامثال مرا روشن کند. زندگی می‌گویم، ولی‌غرضم آن چیزی است که محمود در اختیار من‌گذاشته . شما حق دارید که این زندگی را به هراسمی که خواستید بخوانید؛ حتی حق دارید آن‌را مرگ‌بدانید . حرف منصور همیشه‌درگوشم می‌پیچد، پدر ! زندگی این مردم عین مرگ است ! و پدرم می‌گوید ، به سن من که برسی خواهی فهمید که ازآن هم بدتراست، زندگی این مردم، حتی‌حیوانی هم نیست، حیوان دستکم یك آزادی غریزی دارد، اینها حتی غرائزشان هم بردهٔ امیر شده ؛ باری آن در نیمه باز، تمام مفاهیم زندگی‌را یك‌کاسه می‌کند و در برابر من می‌گذارد و من این زهرابه را با چشم‌هایم سرمی‌کشم. اکنون نیز که به‌سوی شهر می‌رویم، در نیمه‌باز دیشب، آن‌دیشب قرن‌ها پیش، یا همین دیشب دیشب دربرابرم‌ایستاده، و دست های شقی و خونین‌کسی از پشت سرم برروی شانه‌هایم فشار می‌آورد که نگاه‌کن ، نگاه‌کن و ببین ؛ و من به‌طریقه‌ای که محمود عادتم داده ، خواب می‌بینم، خواب دیشب ، یك دیشب بیست‌وشش هفت قرنی می‌بینم . این خواب ، از در نیمه باز بسیار ساده بود، بسیار روشن بود و تمام بساط این خواب ، در بزرگترین اتاق قصر (آیا باغ فیروزی ؟ آیا پارس ؟ آیا اکباتان ، آیا ری ؟) گسترده شده بود . محمود هم بخشی ازین خواب بود و امیر ماضی هم بخشی از آن. امیر ماضی این‌بار اسم بسیار عجیب وغریبی برای خود انتخاب کرده بود ؛ چیزی نیمه ابتدائی و نیمه متمدن ، نیمه بدوی و نیمه‌تاریخی. از در نیمه باز می‌بینم که‌ما از یك جشن بزرگ برمی‌گردیم. بوی عود وکندر و عطر و بوی‌گوشت سوخته و بریانی ، باهم از در

نیمه‌باز به مشام می‌رسند . از در نیمه‌باز یك خوان یغمای تاریخی را می‌بینم. این در نیمه‌باز مشرف به‌یك‌میدان بسیار وسیع‌است وهزاران مشعل و چراغ و پرچم و شعار از دیوارها و ستون‌ها آویزان است . مردم دسته دسته وارد این میدان می‌شوند . بشقاب‌ها و ظروف طلا و نقره چیده می‌شود ، به سرعت و مهارت تمام ؛ و بعدگدایان اعصار و قرون و ایالات مختلف ،گدایان بیست سی قرن تاریخ پرافتخار روی قالی‌های زربفت‌می‌نشینند.این بدیهی‌است که‌همه گرسنه هستند. به‌همان سرعت ومهارت که بشقاب‌ها وظرف‌ها چیده شده بود،غذا درظرف‌ها ریخته می‌شود. فرمان حملهٔ اول صادر می‌شود. حمله آغاز می‌شود . دستهای کرور کرور انسان بین بشقاب‌ها و دهنها حرکت می‌کند. مردم طوری آرواره‌ها و لب و دهن وحتی چشم وگوش وگونه‌های خود را تکان می‌دهند کـه انگار دچار یك لغوهٔ جمعی شده‌اند. با وجود این برتمام این اعمال وزن وآهنگی هم حاکم است. حرکات لب ودهن و صورت و دست‌ها به‌صورتی پیچیده ، شوم و در عین حال مضحك هماهنگ است. همهٔ دست‌ها تا مچ روغنی است. وسبیل‌ها و ریش‌ها خیس عرق و روغن و چرك وکثافت است. شکم‌ها که سیر می‌شود، همه عقب می‌کشند و به ستونی ، دیواری، رفیقی و یا حتی بیگانه‌ای تکیه می‌دهند. طوری غذاخورده‌اند که‌انگار قرن‌ها گرسنگی کشیده‌اند وقرن‌هاهم‌گرسنگی خواهندکشید. و بعد صدائی بلند از مهتابی فرمان یغما را می‌دهد. حمله شروع‌می‌شود. دریك چشم به‌هم‌زدن همهٔ‌بشقاب و ظرف‌ها تاراج‌می‌شود. هستندکسانی‌که حتی دهنشان را پرازظروف کوچك طلاکرده‌اند و نزدیك است خفه بشوند. گهگاه یکی ازظرفها از دست‌کسی می‌غلتد و می‌افتد ، ولی او حق نداردکه پس از تمام شدن فرصت خم شود و ظرف را بردارد ؛ و بعد دسته‌های مردم از میدان به خارج هدایت می‌شوند ؛ و بعد مردم اعصار دیگر واردمیدان

می‌شوند و جای آنهارا می‌گیرند تا آئین خوان یغما از اذهان عمومی فراموش نشود. مرا از کنار این درنیمه‌باز حرکت می‌دهند ومی‌برندم به طرف داخل قصر مشرف به میدان ، و در برابر در بزرگترین اتاق قصر، نگهم می‌دارند ودست‌های شقی‌وخونین کسی از پشت‌سربرروی شانه‌هایم فشار می‌آورد که نگاه کن و ببین ! و من نگاه می‌کنم وهمه‌چیز را بـه چشم خود می‌بینم . این آئین ، آئینی است ساده وخدشه‌ناپذیر. از چند قرن پیش شروع شده وانگار تا ابد در همین تالار،در بزرگترین اتاق قصر تکرار می‌شود . گرچه این میهمانی نیز در ادامهٔ همان‌خوان‌یغماست،ولی‌همه‌چیزدراینجا با ادب ونزاکت‌ومهربانی‌تمام صورت می‌گیرد.همه چیز آهنگ وحرکتی موزون ومرتب دارد. همه چیز خوش تراش وخوش آهنگ است ! انگار حرکات آدمها ، زمینهٔ این حرکات، اشیاء وتصاویر آویخته شده ازدیوارها، پنجره‌های‌مشرف به‌غروب،ویاشایدمشرف‌به‌نوری عمیق درانتهای ظلمت،ازیك معماری دقیق و ماهرانه بهره‌برده‌اند. من شاهد معماری حرکات هستم ودست‌های شقی برشانه‌هایم فشار می‌آورند که چشم‌هایت را باز کن وببین ! و من چشم‌هایم را باز کرده‌ام و می‌بینم . آیا این امیر ماضی است که‌درصدر میز نشسته ؟ وآن مرد ، مردی که جامه‌های بسیار آشنا تنش کرده ، در آن سوی میـز نشسته ، کیست؟ این جامه‌ها را من خوب می‌شناسم ؛ رنگ و بوی آنها از رنگ و بـوی پوست و تنم به من نزدیکتـر است. صورت آن مرد دیده نمی‌شود ؛ شاید هـم نقابی از ظلمت برصورتش انداخته‌اند. در طرفین میز، سرکردگان امیرماضی دیده می‌شوند. همهٔ قیافه‌ها آشنا هستند و در همه جا دیده می‌شوند؛ نیازی به‌توصیف آنها نیست. محمود درکنار امیرماضی‌نشسته، محمود در این میهمانی فقط چهارده پانزده‌سال دارد. همه چیز دیده می‌شود جز صورت مردی که برایم آشناست، و بعد همهٔ میهمانان به‌آرامی،

وبا آهنگی موزون شروع به خوردن غذا می‌کنند. این میهمانی در واقع تظاهر کامل معماری دقیق آرواره‌هاست. مردی که نقابی ازظلمت برچهره دارد، آرام غذا می‌خورد؛ صورتش در تاریکی حرکت می‌کند؛ دست راستش بالامی‌رود، درظلمت‌غرق می‌شود، طوری که‌بازو می‌ماند وانگاردست رابریده‌اند، و بعد بازو دوباره حرکت می‌کند، صاحب‌دست می‌شود وپائین می‌آید وبه‌طرف بشقاب حرکت می‌کند. این‌دست راهم من درجائی دیده‌ام. ازهر چند دقیقه، امیرماضی از ین مرد می‌پرسد که‌آیا طعام خوش طعم هست یا خیر؟ و او با دهن پر، با صدائی آشنا جواب می‌دهد، بلی‌امیر، طعام بسیار خوش طعم است؛ امیرمی‌گوید، نوش‌جان‌خواجه هارپاگ باد؛ ومردنقابدارمی‌گوید!عمر امیردراز باد و درازتر باد و نوش جان امیر اژدهاگ باد؛ و امیرماضی لبخندی‌ازطنزوپوزخندمی‌زند.من‌ازدرنیمه بازنگاه‌می‌کنم.غذا که تمام می‌شود،تعجب‌می‌کنم که‌چرا این‌دو به‌یکدیگرچنین‌القاب‌دورازذهن‌می‌دهند. ولی‌مهم نیست. این‌تالار، تالار تاریخ‌است، تاریخ در همین جا به‌دنیا می‌آید وبه‌زندگی‌خود ادامه می‌دهد. ازدرنیمه بازمی‌بینم که یك ظرف سرپوشیده می‌آورند وبه دستورامیرماضی در برابر مرد نقابدار قرارمی‌دهند. امیرماضی می‌گوید، سرش‌رابردارید؛ سرظرف رابرمی‌دارند. وبعدامیرماضی می‌گوید،خواجه‌آن نقاب‌را دور بینداز! و مرد نقابدار صورتش راجلوتر می‌آورد ومن می‌خواهم چشم‌هایم را ببندم تاازتعجب نمیرم؛ ولی‌آن دست‌های‌شقی به‌شانه‌هایم فشارمی‌آورندکه نگاه‌کن وببین! و من پدرم را می‌بینم که با همان چشم‌های‌آبی سرخ‌شده‌اش درظرف خیره می‌شود؛ وبعددرنیمه بازدرست درکنارآن‌ظرف قرارداده می‌شود ومن‌سربریده ودست وپای بریدهٔ خودم رادرآن‌ظرف می‌بینم. امیرماضی‌شروع می‌کند به حرف‌زدن؛ خیلی صریح وصحیح حرف می‌زند. باگوش‌های خودم می‌شنوم.امیرماضی‌می‌گوید، طعامی

که خواجه هارپاگ خورد ازگوشت پسرش‌بود، به‌تودستورداده بودم نوه‌ام را بکشی ونکشتی ومن به دلیل این خیانت ، پسرتو را کشتم و پختم وبه‌خوردت دادم.محموداز کنارمیزلبخندمی‌زند. محمود در این جاهم پسرامیرماضی‌است، هم نوهٔاو، وهم‌شاید خود او،وشاید یکی از امرای‌ماضی‌پیشین.باشیطنت نشسته‌است تا رازبقای خود راعملاً تماشا کند. من‌هم رازفنای خودرادرك‌می کنم. محمود ومن‌جاودانی هستیم، منتها اودربقا ومن درفنا. پدرم خواجه می‌گوید، امر، امرعالی است ، من نتوانستم بکشم، امیر اژدهاگ توانست ، ولی امیر اژدهاگ را هم امیرمحمود خواهدکشت، که همیشه دراین ملك، امیری به‌دست امیری دیگر کشته شده؛ وامیرماضی می‌گوید، پسرت رابردارو ببرچالش کن؛ وپدرم خواجه سرپوش ظرف رامی‌گذارد، بلند می‌شود ، ظرف رابر می‌داردو می‌رودومرااز کنار درنیمه‌باز، به‌سوی‌خوابگاهم هدایت می‌کنند ومن درخواب ، محمود، والبته این‌بارمحمود خودم را، می‌بینم که دیگرآن پسرسیزده چهارده‌سالهٔ بیست وپنج شش قرن پیش نیست، بلکه جوانی نیرومندو جنگجو است که نیمه شب برروی سینهٔ پدرش، جدش و یاجد هزاران سال‌پیشش نشسته، دودستش را دور گردن پیرمرد حلقه کرده ، گلویش را با جفت شست‌هایش می‌فشارد تا پیرمرد نفسش ازثقبهٔ سفلایش دربرود؛ وبعد پدرم رامی‌بینم که کنار جسد امیر ماضی خوابش برده وپیش ازآنکه بیدارشود، خودم رادرسرسراهای قصرمی‌بینم که ازین اتاق به اتاق دیگر واتاق‌هاتو درتوی دیگرهدایت می‌شوم تاآخرسرازخوابگاه گرازماده سردر می‌آورم وبه‌این‌فکرمی‌کنم که آیا دردوران کوروش غزنوی ویامحمودهخامنشی زندگی نمی‌کنیم وآیا این در نیمه بازهمان درنیست که ازخلال آن روزی هارپاگ دیده می‌شد، روزی‌حسنك وروزی دیگر منصور و یا منصوری دیگر؟ وبعد دیگریادم می‌رود که خوابم چه بوده است . محمود هم دیگر

نمی‌پرسد که خواب چه بوده، مراسم کدام ؟ انگار فهمیده که من یادم رفته ، حتی یادم رفته که یادم رفته ؛ وطوری یادم رفته که یادم رفته که سرم رادرگودی شانه‌های محمود فرومی کنم و درفاصله بین چارچرخه ومردم به‌راه رفتن خود درکنارسرورم محمود ادامه می‌دهم، سروری که گرگ ومیش‌را یکجابه‌سوی آبشخورمی‌برد ، سروری که قومی را دررستاخیزی عظیم تحریك کرده، درپشت‌این‌چارچرخه، به سوی شهر رانده است، و درپشت سرما اگر کسی بیفتد باکی نیست، پسر گراز ماده زنده‌است و حتی می‌تواند داستانی‌راکه انسان درخیالش ساخته، مثل یك کتاب بچگانه بخوانـد . می‌گوید ، می‌دانی که مادر من یك سگ بود؟ می‌گویم، چی ، یك سگ؟ نه! امکان ندارد، چطور امکان دارد که مادرتو یك سگ باشد ؟ می‌گوید تو چون تاریخ نخوانده‌ای نمی‌دانی؛ می‌گویم،همه می‌دانندکه مادرتوگرازماده بود،مادرآن بدر-السلطنه ومادرآن هم ...؛ حرفم راقطع می‌کند ومی‌گوید ، اینها همه ظاهرکاراست، برای‌اینکه‌آن اسطورهٔ ذهن‌توکامل‌شود، باید بدانی که مرا ماده‌سگی در میان جنگل شیرداد؛ می‌گویم، این غیر ممکن است؛ می‌گوید، مگرنمی‌دانی که پسرهارپاگ‌را به‌چه دلیل کشتند؟ می‌گویم ، برای این‌بودکه‌نوهٔ اژدهاگ‌رانکشت؛می‌گوید، پس‌نوهٔ اژدهاگ‌چطور به‌زندگی خودادامه‌داد؟می‌گویم، این‌غیرممکن‌است؛می‌گوید، هارپاگ بچه را به چوپانی سپرد که وسط جنگل بگذاردش تا طعمهٔ وحوش بشود؛ می‌پرسم ، بعد ؟ بعد چی شد ؟ می‌گوید ، زن چوپان در روزی که من به دنیا آمده بـودم ، بچه‌ای به دنیا آورده بودکه پیش از تولد مرده بود، این‌بچه اسمی هم‌داشت که هیچ مورخی ننوشته؟ می‌گویم، اسمش چی بود ؟ می‌گوید، اسم یک برده چه‌می‌تواندباشد؟می‌گویم، هر چیزی ، هرچیزی ؛ می‌گوید، نه، نه ، این بچه‌هم اسم تو بود. نام توهم سن من است من واسم تودریك روز به دنیاآمدیم.این بچه‌رابه-

جای من دفن کردند، وبعد ماده‌سگی به‌اسم اسپاکو یا سپوخته مرا شیر داد،عده‌ای می‌گویندهمان‌زن‌چوپان مراشیرداد،ولی‌من‌خودم‌می‌دانم که شیر کدام ماده‌سگی راخورده‌ام ؛ می‌گویم، این غیر ممکن است . تو می‌خواهی خودت‌راتبدیل به‌یك اسطوره بکنی؛ می‌گوید ، مگـر بین من وصاحب‌آن اسطوره فرقی هست؟ می‌دانم که فرقی نیست ولی‌می‌گویم ، بالاخره فرقی هست،آن‌قرن‌ها پیش‌بود، حالاوضع‌فرقی کرده، درآینده بیش از اینها هم فرق خواهدکرد ؛ می‌گوید ، پس برگرد و پشت سرت را نگاه کن و ببین‌که وضع هیچ فرقی نکرده، تنها من و اجداد من‌جای‌آن اسطوره راگرفته‌ایم وصاحب‌آن اسطوره از اعماق قرون الگوی حکومت تاریخی‌مارا تعیین‌می‌کند؛ می‌گویم،به‌هرطریق تویکی‌ازپستان سگ شیرنخوردی، من‌که باورم نمی‌شود ؛ می‌گوید، گراز ماده باسگ‌ماده چه‌فرقی‌دارد؟ هردوماده‌اند وهردو حیوان، مگر مادرم یادت نیست ؟ می‌گویم ، چرا یادم هست ، چطور ممکن است مادرتو یادم رفته باشد ؛ می‌گوید، حالا از مهتابـی قصر سواد شهر را نگاه می‌کند و از حفرهٔ چشم ندیمه‌هایش گـرد و خاك مارا می‌بیند ؛ می‌گویم ، از دور مشعل‌ها را می‌بینم ؛ می‌گوید ، مـردم بـه پیشواز آمده‌اند، ولی فقط چند روز طول خواهد کشید تا این اسطورهٔ عظیم حیرانی را که ما امروز بوجود آورده‌ایم ، فراموش کنند ؛ می‌گویم تصور نمی‌کنم که‌آنها فراموش‌کنند؛ می‌گوید، مردم ممکن است‌این مردگندیده را تبدیل به‌یک شهید بکنند؛می‌گویم،مثل اینکه تو خودت هم به او به‌عنوان یك‌شهید نگاه می‌کنی؟ می‌گوید، نه ! من ازشهید و شهادت نفرت دارم،من‌اورا درست به‌همان صورتی که هست، می‌بینم، یك کله خرلجباز، یك‌کله خر غیرقابل‌انعطاف ؛ می‌گویم ، هر کسی کارخودش رامی‌کند، تومی‌کشی،او کشته می‌شود، تو بالجبازی تمام

می‌کشی و او هم باجان‌سختی تمام می‌میرد؛ می‌گوید، مهم این است که او میمیرد و من می‌مانم ؛ می‌گویم، ولی مثل اینکه برای اینکه تو بمانی ، اورا می‌کشی ؛ می‌گوید ، طبیعی است، طبیعی است، اگر من او را نکشم او مرا می‌کشد ، پس چه فرقی با هم داریم ؟ به‌یاد صحبت منصور و یوسف ، پیش از پیدا کردن صمد می‌افتم و می‌گویم ، ولی شاید پس از آنکه او تو را کشت ، دیگر حاضر نشود جای تو را بگیرد ؛ می‌گوید، اگر او جای مرا نگیرد ، پسرش، برادرش یا نوه‌اش می‌گیرد ؛ می‌گویم، تو که می‌گفتی پسر آن‌زن‌چوپان مرده به‌دنیا آمد، تو که می‌گوئی پسرها رپاگ را پختند و بخورد خود هارپاگ دادند، چطور ممکن است مرده جای تو را بگیرد ؟ می‌گوید ، هر کسی که جای مرا بگیرد عین من می‌شود، موقعی که امیرماضی زنده بود، من می‌گفتم حاضر نخواهم شد با مردم مثل امیرماضی رفتار کنم، وقتی که مرد، دیدم درعرض یکی دوماه نه تنها مثل او بلکه از او هم بدتر شده‌ام؛ می‌گویم، این مرد و پسرانش، هرگز حاضر نمی‌شدند پس از کشتن تو جای تو را بگیرند، آنها به‌صورتی دیگر دنیا را می‌دیدند و به‌صورتی دیگر هم عمل می‌کردند؛ می‌گوید، تو که می‌گفتی این مردرا نمی‌شناسی، از کجا فهمیدی که او پسرانی هم دارد؟ می‌گویم، من اورا هم می‌شناسم، وهم نمی‌شناسم، برایم مثل یك سایه سیاهپوش است که انگار دریك خواب به طرفش قدم برمی‌دارم، به او نزدیك می‌شوم، یا احساس می‌کنم که به‌او نزدیك شده‌ام، ولی او همان فاصلهٔ دائمی‌اش‌را با من حفظ می‌کند. ازدور نزدیك‌ترین کسم به‌نظر می‌آید، واز نزدیک، دورترین؛ محمود به‌مسخره بیتی نامساوی می‌خواند، گسترانیده فراز سر من بال هزاران کرکس، ای تو نزدیك‌ترین فرد به من از هر کس! و بعد بلند می‌خندد و وسط خنده می‌گوید، اگر برگردی، اگر برگردی نه تنها بال هزاران، بلکه صدها صدها هزاران کرکس را بالاسر نزدیکتر کست می‌بینی؛ و من برمی‌گردم و احساس می‌کنم که براستی مردم

عین لاشخوار شده اند و طوری در هیجان، با دهن‌های کف کرده و چشم‌های دوزخی نزدیك می‌شوند و از اعماق حنجره‌هایشان چنان صدائی به گوش می‌رسد که انگار سر دیگ جهنم را برداشته‌اند و اینان از درون جهنم صف آرائی کرده بیرون آمده‌اند و اکنون به شهر نزدیك می‌شوند و اسب‌ها و چارچرخه در برابر همه حرکت می‌کنند؛ و صورت مرد بالای چوب بست به‌سوی شهر گرفته شده، انگار پیامی مرموز دارد که باید در شهرها طنین بیندازد. آیا من او را به‌راستی می‌شناسم؟ قتل نزدیك‌ترین افراد را تبدیل به بیگانه می‌کند. شاید اگر این هیجان عمومی بوسیلهٔ محمود بوجود نیامده بود، من در مثله کردن او شرکت نمی‌کردم. ولی نه! نه! من حتی در سال‌های اخیر، در این چندسالی که در قصر مانده‌ام، عملاً در قتل او شرکت کرده‌ام. من هم تماشاگر قتل او بوده‌ام و هم شریك قتل او. من او را هم به تدریج کشته‌ام و هم به ناگهان. و حقیقت این است که حتی لازم نبود که من خون او را بریزم. تماشاگر به‌اندازهٔ جلاد، قاتل است. دیگران در قتل او شرکت نکردند، ولی از احساس لذت هم خود داری نکردند. سنگ‌هائی که به سوی او انداختند، از طیب خاطر بود. فریاد-هائی که کشیدند از ته‌دل بود. نگاههائی که کردند از اعماق روحشان زبانه کشیده بود. در تمام حرکات آنها، احساس وظیفه و احساس لذت، مثل جان در قالب تن، در یکدیگر فرو رفته بودند؛ و نتیجه این تلفیق وظیفه و لذت این بود که آنها می‌خواستند هرچه زودتر از شر این مرد خلاص شوند. در ابتدا او نیز زمینی بود. گناهی که مردم، و البته از طریق تلقین‌های پی‌در پی و هیجان‌انگیز محمود، به‌او نسبت داده بودند، او را از زمین کنده بود و مشخصاتی به‌او نسبت داده بود که در هیچ مخلوق زمینی نمی‌شد سراغ کرد؛ او در ذهن اینان به‌پرواز در آمده بود، با همان بازوهای بریده، چشم‌های بسته، پاهای آویزان و سر بریده و دهن خون آلودهٔ بی‌زبان؛ و آنگاه اسطورهٔ هیجان، با تمام عظمت و خشونت و وزن و آهنگ خود، به‌حرکت در

آمده، آنهارادرهواهاوهاله‌های‌جنون غرق کرده بود. این‌مردهشدارداده بود وباید کشته می‌شد. گاهی کسی که هشدارمی‌دهد، مثل‌مردی‌است که خیانت می‌کند. یعنی‌مردم، که دربسیاری‌مواردروی‌یك‌پهلوخوابیده‌اند وجهان راازپشت پرده‌های خواب می‌نگرند، به‌کسی که‌بیدارشان کند، به‌دیدهٔ یك‌خائن نگاه می‌کنند؛ یعنی مردم احساس می‌کنند که هشدار اوخیانت به ثبات وآرامش وخواب آنهاست، پس به‌طرزی مرموز و ناخودآگاه، انگار دراعماق خواب‌وحیرانی، بایکدیگرهمدست می‌شوند وتاریخ ، حرکت می‌کند ودرکنارآنها قرارمی‌گیرد، جلادی‌را درکنارشان قرارمی‌دهد تاهشدار دهنده راازمیان بردارند. من‌یك دلیل خصوصی برای مثله‌کردن این مرد داشتم ؛ محمود ؛ او گفت، بکش، من هم‌کشتم؛او گفت، زبان راببر، من هم‌زبان رابریدم ؛ او گفت، تبر رابزن،من‌هم زدم؛ اگرعشق‌به‌محمود نبود، اورانمی‌کشتم؛ یعنی‌وجود او،زندگی‌ومرگ اوبه‌من ارتباط پیدانمی‌کرد. می‌نمی‌خواهم خودم‌را تبرئه‌کنم. دلیلی‌برای‌این کارنمی‌بینم.من‌رسواهستم، همین؛اگرمحمود بگوید، بکش،من به‌راحتی می‌کشم. برایم‌آدمش فرقی‌نمی‌کند .هیچ فرقی‌نمی‌کند که مقتول،پسرم،پدرم،برادرم‌یامادرم‌باشد. یعنی‌من‌همه را کشته‌ام،ازهمه‌گذشته‌ام، دربی اعتنائی‌تمام،وبه‌محمودپیوسته‌ام.به‌فرمان محمود من تبدیل به‌قاتل‌می‌شوم. یعنی من‌حاضربه‌قتل‌هستم‌ولی‌حاضربه ازدست دادن محمود نیستم.اویك تکیه‌گاه حیاتی است. سرم‌را که در گودی شانه‌اش فرومی‌برم، قلبم عملاً درطیف هزاررنگ نوازش‌غرق می‌شود ؛ وموقعی‌که مردم ، پس‌ازبازگشت محمود ازسفر درخیابان‌ها می‌ایستند وهورا می‌کشند ، من مالامال از غرور می‌شوم . دیده‌ام که‌گاهی دربرابرعکس محمود پیرمردی می‌ایستد ودعامی‌کند. انگار عکس شمایل مقدسی است وپیرمرد ازشمایل نیاز می‌طلبد. در تنهائی بچه‌هاشرکت کرده، دیده‌ام که‌گاهی‌بچه‌ای دربرابرتصویرظالم محمود

می‌ایستد وازاومی‌خواهد که بخشوده‌شود.همه دربرابرمحمود احساس گناه می‌کنند، عقب عقب می‌روندو دردرون شکنجه می‌شوند. فکری به‌نظرم می‌رسد وبا محمود در میان می‌گذارم ، محمود ! بـزرگترین خصیصهٔ مردم چیست؟ محمود طوری جواب می‌دهد که انگار منتظر این سؤال بود وجواب را پیش ازسؤال‌آماده کرده بود . می‌گوید ، بزرگترین خصیصهٔ مردم خریتشان است؛ می‌پرسم ؛ فکر نمی‌کنی که اگر وضع جزاین بود ، خصلت وخصیصهٔ مردم هم عـوض می‌شد ؛ می‌گوید،وضع همیشه همین‌بوده که هست وهمین هم تاابد خواهدبود؛ این ایمان و اعتقاد محمود به خودش به‌راستی‌قابل تحسین است. شاید کاتب به‌شنیدن این حرف محمود پوزخند بزند، ولی او هرگز نمی‌تواند این قدرت و اعتقاد را نادیده بگیرد. محمود می‌گوید، از دوسه هزار سال پیش تا حال مردم همین بوده‌اندکـه هستند ، تاریخ ثابت کرده که‌آنها تغییر نمی‌کنند ، ما هم‌تغییرنمی‌کنیم . آنها حتی‌اسمشان هم تغییر نمی‌کند، ولی مـا لااقل اسممان تغییر می‌کند. لااقل من هخامنشی هستم، آن دیگری صفوی و آن دیگری غزنوی و آن دیگری ساسانی، ولی‌مردم همان مردم هستند، بی‌هویت، دسته جمعی، همه در یکجا و در یك حال و حالت. ما هم فقط اسممان عوض می‌شود ؛ می‌گویم، تکلیف من این وسط چیست ؟ می‌گویـد، تو معشوق من هستی، معشوق خیالاتی و جنایتگر من، معشوقی که حتی در اعماق ذهنش هم به من‌خیانت نمی‌کند؛ حرفی نمی‌زنم؛ باخود فکر می‌کنم که این مرد ، این اعجوبهٔ فنا ناپذیر چگونه می‌تواند تا این حددرون مرا بشناسد ؛ و در عین حال چقدر هم از خود راضی است! وباهمین فکرها به شهر نزدیك می‌شویم و دستور داده می‌شود که مردم مرتب‌تر باشند . و مردم مرتب‌تر حرکت می‌کنند ، ولی هرگز نمی‌توانند آن نقاب دوزخی را از چهرهٔ خود دورکنند. دم دروازه گلبـاران شده .

مردم قوچ‌های بلند و وحشی صفت در زیـر پای ما قربانی می‌کنند. فتحی که ما کرده‌ایم، هیچکس در تاریخ نکرده است. در واقع ما فتح نکرده‌ایم، این فتح را مرتکب شده‌ایم؛ به همان صورت که انسان مرتکب جنایت می‌شود. اول چارچرخه و مرد بالای چوب بست، و بعد من و محمود از دروازه وارد می‌شویم. همه شادند، ولی با بهت و حیرت در صورت مرد بالای چوب بست نگاه می‌کنند. این صورت برایشان جالب است، چیزی کـه در خواب دیده‌اند، در بیداری نیز می‌بینند؛ ویا شاید چیزی را که خواسته‌اند به‌خواب ببینند، دربیداری می‌بینند. محمود کسی است که خواب‌های مردم را به‌صورت حقیقت تعبیر می‌کند. در میان نور مشعل‌ها، در غروبی مشرف بـه تاریکی حرکت می‌کند و مردم با نظم تمام از دروازه وارد شهر می‌شوند و انگار از دروازهٔ جهنم وارد می‌شوند. از هر چند قدم، چند قوچ را سرمی‌برند. ما پس از برگزاری آخرین وبزرگترین جشن تاریخ وارد شهرشده‌ایم. اضلاع، سایه‌ها و خطوط شهر، ازین پس معنای دیگری خـواهند داشت. آنها از جبر و خشونت و شدت عمل و جنایت الهام خواهندگرفت و دور تمام این خطوط سر در مساجد، مناره‌ها، بناهای جدید و کهن، هاله‌ای از خون خواهد نشست تاهربچه‌ای که‌در شهر چشم باز کرد، این خطوط را ببیند وبه جنون وجنایت عادت کند. فرمانده سگ چهره در کنار محمود می‌رود وگزارش می‌دهد، مردم‌شهر منتظر قدوم مبارك هستند، همه چیز آماده است، زنها و مردهادرمیدان جمع شده‌اند، تبرداران وجلادان، به‌همان صورت که امیرفرموده‌بودند ایستاده‌اند، روحیهٔ مردم بسیار خوب‌است، آنهاخود را مدیون‌ولینعمت خودمی‌دانند، چندنفررا هم‌دستگیر کردیم، همه‌شان اسمشان یوسف‌بود، همه را انداختیم‌توی سیاهچال، مردم خودشان این یوسف ها را به ما تحویل دادند؛ محمود سرش را تکان می‌دهد، از من جدا شده، کمی

جلوتر حرکت می‌کند و مردم گل می‌پاشند و تعظیم می‌کنند و به‌طرف محمود هجوم‌می‌آورند. آن سکوت هندسی که درگذشته برشهرحاکم بود، از میان رفته. غوغای عظیمی بپاست که شهر را عملاً بفراموشی می‌سپارد. دیگر اسب‌ها از مردم رم نمی‌کنند. اسب‌ها بامردم آشتی کرده‌اند. دیگر بوی تعفن مشام کسی را آزار نمی‌دهد. همه به بوی تعفن عادت کرده‌اند. خونی که از گلوی قوچ‌ها برزیر پای ما ریخته، تحریك کننده است. محمودروی رودی جاری ازخون حرکت می‌کند. مردم، بهت زده، شاد و درعین حال به‌نحوی عجیب، مرموز، ازکنار خیابان‌ها، جسد بالای چوب بست را نگاه می‌کنند. زنها ازمهتابی‌ها، گل می‌ریزند وباحیرت، جسد راکه‌ازبرابرشان‌می‌گذرد، نگاه‌می‌کنند. جسد طوری حرکت می‌کندکه انگار تمام افتخارات از اوست، و اوست که مردم را سان می‌بیند. مردم می‌خواهند این سر را به خاطر بسپارند. جسد را به بچه‌هاشان نشان می‌دهند؛ بچه‌ها را روی دست و شانه بلند می‌کنندوجسد رانشان‌می‌دهند. دخترهای کوچك ازمهتابی‌ها ازکنار مادرانشان، سرك می‌کشند و صورت جسد را می‌بینندکه از برابرشان عبور می‌کند. گرچه هوا روبه تاریکی است، ولی‌مشعل‌ها، خیابان‌ها را کاملاً روشن‌کرده. گاهی مردم با حیرت در دست‌ها و پاهای بریده جسدنگاه می‌کنند. جسد عبور می‌کند ودرروح آنها نفوذ می‌کند؛ در اعماق آنها تمام تصاویر معمولی،روزمره ومبتذل‌راکنار می‌زند وبزرگترین‌جا را اشغال می‌کند. جسد مرده‌شجاعانه در روح مردم پیش می‌تازد، مثل‌دکل یك‌کشتی، مثل بادبان‌یك‌کشتی‌پیش می‌تازدوموج‌احساس‌ها را عقب می‌راند وبه‌صورت‌یك‌تصویرابدی قومی در ذهن‌ها فرومی‌رود. محمودگفته است که چند روز بعد مردم این تصویر را فراموش خواهندکرد؛ ولی اگر فراموش هم بکنند، فقط به‌ظاهرخواهدبود. این تصویررسوب خواهدکرد و شاید اساسی‌ترین

عنصر درونی آنها را تشکیل خواهد داد. حتی داروغه‌ها، حتی نقاب‌به‌چشم‌ها و گزمه‌ها، حتی‌مأموران مخفی،مبهوت‌عظمت مردبالای‌چوب بست شده‌اند. تصویر ازروح وقمه و شمشیر وشلاق ونقاب به‌یکسان نفوذ می‌کند. آن دست و پای مثله، آن دهان بی زبان و آن چشم‌های بسته وسروصورت خونین، تمام دیوارها و سدها رامی‌شکافد . طوری عظیم است‌که مردم نزدیك است عظمت محمود را فراموش کنند. ایکاش می‌دانستم آن آشنای بیگانه، اگر زنده بود واین ماجرا را می‌دید، چه می‌گفت. کاتب از او درآن لحظهٔ پیش از مرگ چه خواهد گفت، نمی‌دانم. کاتب شیاد اعماق است . در اعماق او هم فروخواهد رفت. او عزم جزم‌کرد که مرا رسوا کند، که‌کرد، طوری‌که من فریاد زدم، من رسوا هستم، رسوا؛ واکنون، کاتب، جسد این آشنای‌بیگانه را از برابر مردم‌تمام اعصار عبور می‌دهد ؛ چشم روحتان را باز کنید ای مردم تا به تصویر تعلق پیدا کنید ! چیزی شوم ، شقی ، شورانگیز جنایت بار و تاریخی از خیابان‌ها عبور می‌کند. فرمانده سگ‌چهره نزدیك می‌شود و می‌گوید، اگر امیرمحمود اجازه می‌دهندچارچرخه تندتررانده شود؟ محمودمی‌گوید، نه! مردم‌هیجان‌می‌خواهند، بگذارید این هیجان را داشته باشند؛ و هیجان پیش می‌تازد. و دست‌های بریدهٔ جسد زبان‌درمی‌آورند، دهن بی‌زبان، زبان‌درمی‌آورد، چشم‌هاصحبت می‌کنند، پاها زبان‌درمی‌آورند، صداآشناست وگرچه ربطی به صدای منصور ندارد ـ چراکه چگونه می‌تواند این صدا به صدای منصور مربوط باشد؟ ـ ولی انگار این حرف‌های منصور است که به‌گوشم می‌رسد، پس از آنکه‌برای پیدا کردن‌جسد صمدبه‌او پیوستم.می‌گفت، گوشه‌ای دراین دنیاست‌که احتیاج به‌دستکاری من دارد. این‌گوشه، در بیرون از ذهن مردم، درطبیعت هم‌ممکن است وجود داشته باشد،ولی من می‌دانم‌که این‌گوشه، فعلاً گوشه‌ای ذهنی‌است؛ حتی می‌توانم‌جای

این گوشه را در مغز مردم تعیین کنم؛ یك کمی بالاتر از گوش، سمت چپ مغز، درمیان آن حجره‌های درهم پیچ؛ در اعماق این حجره‌ها جائی هست که احتیاج به‌دستکاری من دارد؛ مخاطب من آنجاست؛ از آنجاست که عوض‌شدن شروع می‌شود....؛ ولی نه! نه! نه! این صدای منصور نیست، صدای منصور پیرتر است. آن دهن بی‌زبان حرف می‌زند، ما را در زبان عشق زبانی دیگراست، اگر امروز اجل رسیده است، کس باز نتواند داشت که بردار کشند یا جزدار...؛ زبانی در آن دهن بی‌زبان حرف می‌زند، ومراحاضر کنند، ومرا بیاویزند، ومرا بسوزانند، ومرا برگیرند ... آیا این زبان فقط در مغز من راه افتاده ، یا واقعاً شنیده می‌شود و دیگران را نیز به سوی خویش می‌خواند ؟ چارچرخه می‌رود ومرد بالای چوب بست را از برابرچشمان مردم عبورمی‌دهد. مردم دربهت و حیرانی فرومی‌روند. آیا همه او را می‌شناسند ؟ شاید ، شاید؛ شاید آنها هم او را مثل من می‌شناسند ؛ سایه‌ای است در تاریکی که نزدیکش بروی ، دور می‌شود ؛ دور شوی ، نزدیکتر می‌آید. این صدای منصورنیست که من می‌شنوم؛ این صدائی‌است پیرتر ازصدای منصور، ولی سخت شبیه آن. می‌گوید، سخن نگفتن وسخن نشنیدن عین مرگ است... من درتنهائی دارم می‌پوسم ، می‌پوسم ، می‌پوسم؛ وبه‌راستی هم پوسیدن ادامه دارد، نه فقط دروجود جسد بالای چوب‌بست، بلکه دربناها، پرچم‌هاودردهل‌هائی که صدایشان ازمیدان به‌گوش می‌رسد. درپشت چشم‌هاچیزی‌هست که می‌پوسد، درتنهائی می‌پوسد. نه ! این صدای منصور نیست ، صدای پدرم‌هم نیست. هرگز! هرگز! صدائی که درمغزمن پیچیده، فقط یك صداست ، ربطی به‌جسد ندارد. می‌گوید ، این‌ساعت ساعاتست... ساعت ساعات‌قیامتست؛ می‌گوید ، قال‌الله‌تعالی ، وان الساعة الآتیه ، لاریب فیها ؛ آیا به‌راستی آن‌ساعت آخر فرارسیده است ؟ شاید ، شاید ؛ باید هم فرارسیده باشد. ساعتی

بیش به آخر این جشن باقی نمانده . می‌خواهم فریاد بزنم ، مردم ! بنگرید این جنازهٔ بلند را که از تنگنای روح عبور می کند ، مردم! این ساعت ساعاتست ، ساعت ساعات قیامتست؛ انگار محمود، با سحرو جادوی هوش خود درك کرده که من می‌خواهم فریاد بکشم، برمی گردد و با همان کفن بلندش بسوی من می آید. می گوید ، چته ! چی شده! چرا اینقدر پریشانی ؟ می گویم ، نه ! چیزیم نیست ! فقط می‌خواهم یك‌بار دیگر رنگ چشم‌های پدرم را ببینم ، چیزیم نیست تشنه‌ام، تشنهٔ رنگ چشم های پدرم هستم ؛ محمود مـی گوید ، فراموشش کن ! فراموشش کن ! تو دیگر بزرگ شدی ! می گویم ، بعضی چیزها را هرگز نمی‌توان فراموش کرد ، آن چشم‌ها، رنگ چشم‌ها را هرگز نمی‌توان فراموش کرد ؛ می گوید ، خجالت بکش، تـو دیگر بزرگ شدی ! می گویم ، من در حافظه‌ام بچهٔ کوچکی هستم و رنگ آبی چشم های پدرم ، تمام حافظه‌ام را اشغال کرده ، فقط مرگ می‌تواند مرا از حافظه‌ام جدا کند ؛ محمود می گوید ، خجالت بکش ! از تـو دیگر گذشته ! در شرایط عادی ، تو می‌توانستی خودت بچه هم داشته باشی ؛ می گویم ، مگر من می‌توانم به‌شرایط عادی فکر کنم ؟ شرایط عادی از آن همان مردان عادی است ، من معتاد شرایط غیـر عادی هستم ؛ می گوید ، می‌دانم ، می‌دانم، ولی فراموش کن! فراموش کن! داریم به میدان نزدیك می‌شویم؛ و محمود از من دور می‌شود ، ومن درذهنم، با صدای بلندفریاد می‌زنم ، مردم! گوش کنید! من پسرمحمد بن مسعود بن نصربن منصوربن‌حسن بن ناصرهستم. پدرم، بزرگترین خواجهٔ عالم ، امیر ماضی راجلوی چشم من غسل داد ، پدرم‌خوابهای محمود را تعبیر کـرد ، نیمی از کتاب‌های این شهر به خط پدر من است، همان کسی که سرش را در برابر جسد امیر ماضی و در بـرابر تصاویر خوف و وحشت امرای ماضی، در میان شانه‌هایش پنهان کرده

خفته بود، همان کسی که حتی در خواب هم از شمشیر امیر ماضی مرده وحشت داشت ، پدرم مغی بود که خواب امیر اژدهاگ را تعبیر کرد، کسی بود که گوشت تن پسرش را پختند و در برابرش نهادند تاخورد، پدرم همان بود که شاعری از خراسان برایش سرود ، ببرید سرش را که سران را سر بود، آرایش ملك و دهر را افسر بود، گر قرمطی و جهود و یا کافر بود، از تخت به‌دار برشدن منکر بود ، پدرم همان بود که اسرارهویدامی کرد، شمع مرده بود، همان پاهای پوسیده، قلب تبعید شده سربریده ، گردن رسن انداخته وخبه کرده بود؛ این حرفها را بلند گفتم، در ذهنم ، دراعماق شهرذهنم، و تمام مخلوقات ذهنم را متوجه این مرکز اعلی در این ساعت ساعات کردم . این بسیار اتفاق می‌افتاد که من به‌ظاهر آرام باشم ، ولی در باطن فریاد بکشم . روح متضاد و متناقض من ، در بین دو قطب سکوت و غوغا، مثل نهنگی که در استخری کوچك انداخته شده باشد ، به خود می‌جنبد . بیرون یك دیوار است ، دیواری از سرب و پولاد . ولی درونم غوغائی آبی بپا خاسته . چشم‌های پدرم ، با نگاه آبی ، در روحم غوطه می‌خورند. چشم‌های پدرم ، مثل دو ماهی همزاد آبی دردریای اعماقم شنا می‌کنند . برادرانم کجا هستند تا ازین درد آبی برایشان حرف بزنم. صمدمرده ، یوسف ؟ یوسف کجاست ؟ منصور کجاست؟ مادرم ؟ مادرم نیست و وسط قالی در ذهنم خالی است. آن نگاه آبی آنچنان درمن لنگر انداخته که به‌زحمت می‌توانم حرکت کنم. موقعی که شازده جمشید را کشتم، با او احساس الفت وانسی کردم که با هیچ کس نکرده بودم ، ولی موقعی که در مثله کردن این جسد شرکت کردم ، بلافاصله به‌او بیگانه شدم. چرا ؟ چه فرقی هست بین یك قتل وقتل دیگر؟جسدوارد میدان می‌شود، وصداهای تحسین مردم، تحسینی که بیشتر به‌زوزه شباهت دارد ، عرش را می‌لرزاند ؛ و جسد ، بالاتر

از تمام زندگان، سبکبال وفارغ ، وانگار بردوش جمعی ازخلایق، به حرکت خود ادامه می‌دهد. طوری است که انگار لحظه‌ای بعد پرواز خواهدکرد ، بال در خواهد آورد و از فراز بناها به سوی آسمان برخواهد خاست . من درست پشت سرجسد حرکت می کنم؛ محمود جلوی اسب‌ها و جسد حرکت می کند، و مردمی که از بیابان آمده‌اند به تدریج در میان مردم شهر که در میدان ایستاده‌اند ، متفرق می‌شوند. این مردم خستگی ناپذیر هستند و هر تماشاگری ، در اینجا یك جانی است و کرم جنایت ، در حال درشت شدن است . مردمی که از بیابان آمده‌اند، جنایت را به مردم دیگر سرایت می‌دهند. هوا تاریك شده، مشعل‌ها فروزان‌تر. محمود دستور می‌دهد که اسب‌ها را از چارچرخه باز کنند و بعد دستور می‌دهد که میخ‌های چوب بست را درآورند؛ و بعد جسد را ازگردنش ، از قلاب آهنین بزرگی کـه از وسط میدان آویزان است ، می‌آویزند و تبردارها در این سوی و آن سوی جسد می‌ایستند . ما همه ایستاده‌ایم و نگاه می کنیم . مردم طوری نگاه‌می‌کنند که انگار دریك تصویر بزرگ ازقیامت طلسم شده‌اند. فقط گاهی باد مشعل‌ها را در صورت و چشم مردم سایه به سایه می کند. محمود، باصدای بلند ، دستور بعدی را صادر می کند ، شقه‌اش بکنید ! معلوم است که نمی‌خواهد که جسد یکپارچه بماند. لابد تمام فکرهایش‌را در طول راه کـرده، نمی‌خواهد که جسد تبدیل بـه‌شهیدی ، ضریحی یا امامزاده‌ای‌بشود . تبردارهااز دو سو جسد را می‌گیرند. سکوت کامل برمیدان حاکم است. دیگر از دهل‌ها خبری نیست . یك تبرداردیگر می‌آید وجلوی جسد که تقریباً برهنه است، می‌ایستد . من هم به‌تماشا ایستاده‌ام . دیگر گفتن اینکه ، مردم ! من پسر محمد بن‌مسعودبن‌نصر بن منصور بن حسن بن ناصر هستم ، بیهوده است . پدرم ؟ منصور ؟ اینها چه مفاهیمی می‌توانند داشته باشند؟ آیا آن دوگوری که پدرم و

منصور در برابرش ایستاده بودند ، پرشده؟ ابری پدیدنی و کسوفی نی، بگرفت ماه و گشت جهان تاری ؛ و استادم ، یعنی استاد هزارسال پیش جدکاتبم گفت که حدیث از حدیت بشکافد، دل شراب ندارم که غمناکم امروز ازعرض لشکر بازگشتم، به گورستانی بگذشتم دو گوردیدم پاکیزه و به گچ کرده ، ساعتی تمنا کردم که کاشکی من چون ایشان بودمی در عز تا ذل ، نباید دید که طاقت آن ندارم ؛ آن لنگر آبی مرا در برابر جسد میخکوب کرده است . محمود هم نگاه می کند . آیا او نیز در خیالش به چیزی خیره شده ؟ قربان این مرده است ، چاکر بخوبی می‌داند که این مرده ، مرده است ، و مرده نگاه کردن ندارد؛ ومحمود به‌نگاه کردن خود ادامه می‌دهد. آیامن این مرد رامی‌شناسم؟ لحظه‌ای آری ! و لحظه‌ای ، نه ! تبرداری کـه جلوی جسد ایستاده ، می‌رود جلوتر وشانه‌ها وسینهٔ جسد را میزان می کند و اندازه می گیرد . این قسمت از آئین قومی باید در کمال‌دقت و امانت‌صورت‌می گیرد. زنده به خونخواهیت هزار سیاوش ، گردد از آن قطره خون که از توزند جوش؛ لااله الاالله، لااله الاالله،لااله‌الاالله پدرم‌فریادمی‌زد ومردم‌پشت سرش‌فریادمی‌زدند،لااله‌الاالله، لااله الاالله؛ ولی‌حالا از آن‌صداهاخبری نیست. محمود ازین کندی‌کار ناراضی است. فریاد می‌زند، معطل‌چی هستی؟تبردار می گوید،معطل هیچی ، منتظر فرمان امیر؛محمود فریاد می‌زند ، مگر نشیندی گفتم شقه‌اش کنید ؟ تبردار می گویـد ، شنیدم ، شنیدم، الساعه ، همین الآن قربان، همین الآن ؛ وصدائی از اعماق‌من شنیده می‌شود، لااله‌الاالله ، لااله‌الاالله و تبر ـ وشاید همان تبری که من در دست گرفته بالاسرم چرخانده بودم و پنج ساعت پیش ازین به‌دور عالم چرخانده پائین آورده بودم ـ و تبر در برابر چشم خلایق بالا می‌رود ودر نورمشعل‌ها برق می‌زند ومثل‌صاعقه در زیرحلق جسد،در وسط سینه فرودمی‌آید وبعد تبر دوباره بالا می‌رود و فرود می‌آید، و

صدای شکستن استخوان در تمام میدان منعکس می‌شود؛ وسینهٔ‌جسد، طوری است که انگار صاحب جسد سینه‌اش را جلو داده ، سینه‌راسپر کرده که ، هرچه می‌خواهید بکنید ؛ و تبر دوباره برمی‌خیزد وفرود-می‌آید و بعد جسد از سینه تا وسط پاها دو شقه می‌شود ؛ منتها هنوز سر برهر دو شقه حکومت می‌کند و از جدا شدن کامل آنها از بالا جلوگیری می‌کند. مردم ساکت هستند . صدای شکستن استخوان‌های سینه، درذهن آنها،مثل‌صدائی که دراعماق‌چاهی فرورود، فرومی‌رود. ذهن این مردم چاه است، چاهی خشك.مردی درشت استخوان و قد-بلند، کارد بدست ، نزدیك می‌شود. بیشتر به‌یك قصاب شباهت دارد ، ولاریب فیها . یك چارپایه می‌آورند ومی‌گذارند پای جسد شقه شده، مرد کارد بدست می‌رود روی چارپایه . موهای سر را با دست چپش چنگ می‌زند و می‌گیرد و با دست راستش ، باکارد سرمرده راطوری می‌برد که انگار سرمرغ یاگوسفندی را می‌برد ؛ مقداری خون ازجای بریدهٔ‌گردن و سر ، آرام آرام بیرون می‌ریزد . دو شقه نیز از هم جدا می‌شود . هرشقه را دو نفر از بالا و پائین می‌گیرند و روی زمین می-گذارند. هرشقه فقط یك ساق پا دارد ، ولی خود پا را ندارد. هرشقه فقط یك بازوی بریده‌دارد. محمود دستورمی‌دهد که هرشقه راازداری و سرجسد را از داری دیگر آویزان کنند ؛ سر را از دار وسطی ودو شقهٔ تن را از دارهای طرفین سرآویزان می‌کنند . سر را ازموهایش می‌آویزند وهرکدام از شقه‌ها را از وسط‌کمر دو نیم شده. قراربراین بود که محمود سخنانی هم ایرادکند ، ولی خسته است . اما مردم خستگی ناپذیر هستند . صورت وشقه‌های جسد هم خستگی ناپذیرند. انگار فقط همین یك لحظه نیست‌که به یکدیگر عادت‌کرده‌اند، بلکه قرن‌هاست که در این صحرای محشر در برابر یکدیگر ایستاده‌اند . محمود برمی‌گردد و نگاهم می‌کند . تشنه است ، تشنهٔ من . خون ،

جنایت و شقه‌کردن ، او را به عیش دعوت می‌کند . ساعت ساعات قرنها طول کشیده، شاید قرنها هم طول بکشد . من هم سن هم اسم‌تو هستم، این را محمود گفته است واین‌چقدرحقیقت دارد. من درصفوف مقدم ومیان جمعیت هستم؛ ومحمود دورتر، درکنار شقه‌ها و سر . یك نفر از پشت سرم آهسته درگوشم ، از پشت‌گردنم می‌گوید ، یوسف اینجاست! تنم می‌لرزد. یوسف ؟ یوسف ؟ یوسف ؟ بار آخر ، شاید بارآخرهم اورا خواهم دید؛ دلم می‌خواهدبرگردم، ولی‌محمودنگاهم می‌کند ؛ صدا از پشت‌گردنم می‌گوید، یوسف اینجاست ! من حرفی نمی‌زنم ، فقط یك لرزش تند از فرق سرم شروع می‌شود و از ستون فقراتم به‌سرعت‌صاعقه ردمی‌شودوازپشت رانهایم درزمین‌فرومی‌رود. به زمین میخکوب می‌شوم . محمود نگاهم می‌کند . آیا او می‌فهمد که‌کسی ازپشت سر با من‌حرف زده است؟ یوسف؟ یوسف؟ یوسف؟ لابد بامردمی‌که وارد شهرمی‌شدند، وارد شهرشده. پس اودرتمام این مدت، ویا مدتی‌کوچك ازین مدت، درکنارمابوده. اوباماحرکت می‌کرده،ومن به‌اوفکرمی‌کردم؟ صدا ازپشت سرمی‌گوید، منصور مرده، یوسف‌اینجاست! می‌خواهم‌بپرسم‌چطورشدکه منصورمرد؟ می‌خواهم بپرسم، پدرم؟پدرم‌چطورشد؟ ولی‌محمودنگاهم می‌کند. همین دوجمله تکرار می‌شود، منصور مرده ، یوسف اینجاست ! انگار صدا می‌خواهد به من‌ثابت‌کندکه منصورحق نداشت ویوسف حق داشت؛ مرا می‌خواهد به یاد صحبت جنگل بیندازد وبگویدکه یوسف برای انتقام به‌اینجاآمده. محمود نگاهم می‌کند ، و بعد به‌طرف من‌می‌آید . دیگر صدا شنیده‌نمی‌شود، احساس می‌کنم‌که درپشت‌گردنم‌کاردی تیزمخفی شده‌است.یوسف؟ یوسف؟ یوسف اینجاست! و بعد محمود می‌گوید، چته ؟ چته ؟ باز هم‌که رفتی تو خودت ؛ می‌گویم ، هان ، هان، چی گفتی؟ کجا رفت؟کجا رفتم ؟ می‌گوید ، می بینی چطور دخلش را

درآوردیم؛ می‌گویم، دخل کی را؟ می‌گوید ، مگر نمی‌بینی، مگر سر وشقه‌ها را نمی‌بینی؟ می‌گویم، می‌بینم؛ احساس می‌کنم که همه چیزرا می‌بینم. می‌خواهم بپرسم که آیامحمود، منصور را من‌شناسد یا خیر؟ نمی‌پرسم،اوهمه‌را می‌شناسد. می‌خواهم‌از اوبپرسم،پدر من کجاست؟ ولی نمی‌پرسم.محمود همیشه ازجواب به‌این سؤال‌طفره می‌رود. می‌گوید، برویم ؛ می‌گویم،برویم؛ مردم راه‌باز می‌کنند، طوری که‌انگار در یك تصویر راهی برای ما باز کرده‌اند . صدائی در مغزم پیچیده است، یوسف اینجاست! مردم قرن‌هاست که آن سر وتن شقه شده را می‌نگرند. لابد کاتب‌هم درمیان آنهاست. کاتب خواهدگفت، من‌تاریخ علم‌النفس قومی‌مفعول را نوشته‌ام. مادر...، دماغش را خواهدگرفت ودور خواهدشد. شیطان رذل وکثیفی که مرا رسوا کرد! ولابد درقرنی دیگر مرا به‌صورت دلقکی نشان خواهد داد ودرقرنی‌دیگر،به‌صورت شهربان یا شهرداری که مدام از ته در خارش است اما کلید شهر را به آسانی به میهمانان محمود تقدیم می‌کند . از روی کفل لیز ما عبور کنید ای مورخان تا چهرهٔ تابناك خود را ، چهرهٔ تبرئه شدهٔ خود را نشان دهید ! محمود دستش را دور گردنم انداخته ، پیاده به‌سوی قصر می‌بردم . در پشت سر ما میدان ، میدان قیامت، بیشتر به یك تصویرمی‌ماند. این تصویر جاودانی است. بیش از سه چهارهزارسال عمردارد. همسن تاریخ این خطه واین قوم‌است. وحالا محمود ، لابد مرا می‌برد تادفنم کند. می‌گویم، محمود، من شریك توهستم، درهمه‌چیز، حتی اگر بمیرم شریك توهستم؛ می‌گوید، هیچ تاریخی ننوشته که تو مردی، کسی هم نمی‌داند که توچگونه مردی، پس تودر واقع، هرگز نمردی وهرگزهم‌نمی‌میری؛ ویوسف‌اینجاست. این صدادرذهنم من ومحمود را تعقیب می‌کند. ودر عین حال من‌یکی از افراد میدان قیامت هستم. ساعت ساعات قیامتست. از درباغ فیروزی تو می‌رویم.

محمود و غلامش از در باغ فیروزی تو می‌روند. آیا من پیر شده‌ام؟ محمود را نگاه می‌کنم تا انعکاس پیری‌ام را درصورت او بخوانم. اثری نمی‌بینم و در عین حال احساس می‌کنم که بیش از پیش عاشق آن چشم‌های سفاك هستم. آنقدر عاشقش هستم که هروقت از من جدا می‌شود روحم لباس سیاه می‌پوشد. می‌گوید، برو بالا، حمام بگیر، خودت را برایم آماده کن؛ درچشم‌هایش خیره می‌شوم، انگار این آخرین بار است که می‌بینمش. از پله‌ها بالا می‌روم. بوی آن شقه‌ها را گرفته‌ام. کفن را از تنم می‌کنم. می‌روم توی حمام قصر. تنهای تنها، توی آب غرق می‌شوم. بوی آن شقه‌ها فقط در تنم خانه نکرده، بلکه روحم را اشغال کرده است. ساعتی بعد مروارید درخشان، بلند، راست و عظیم، و درشت و گوشتی، در دهنم فرو خواهد رفت و بعد در احشایم این مروارید آب خواهد شد. چشم سفلای من، چون چشم علیای گر از ماده آب خواهد آورد. مروارید درما آب خواهد شد. من به جنایت آلوده شدم، بدان عادت کردم، قرنها آلوده شدم و قرن‌ها بدان عادت کردم و بدون آن نمی‌توانم زنده باشم. زندگی من جنایت من است. هم سن تاریخ هستم و تاریخ جنایت من است. برمی‌گردم و می‌روم به اتاقم، کنار پنجره می‌نشینم. دیگران کوچه‌هائی هستند در تاریکی، و من گربه‌ای هستم که به محمود عادت کرده‌ام. دیگران جاهائی بیگانه هستند که به سویشان می‌روم؛ ویا مرا در توبره‌ای می‌اندازند و در کوچه‌های بیگانه، آن دیگران بیگانه، رها می‌کنند؛ ولی من بوی محمود را از تمام بوهای جهان باز می‌شناسم. کوچه‌ها را پشت سر می‌گذارم، از جهان پیچاپیچ شکل‌ها و بوها عبور می‌کنم، خطها را پشت سر می‌گذرم و از کنار محمود سردرمی‌آورم. هر لحظه تمام لحظات است و هر لحظه ساعت ساعات است و ساعت ساعات قیامتست و مروارید درخشان، بلند، راست و عظیم، و درشت و گوشتی، در دهنم فرو خواهد رفت وان الساعة الآتیه، لاریب فیها. چند ساعت در

کنار پنجره نشسته‌ام؟ محمود ازقصر بیرون می‌آید، می‌رود روی‌تختی که بر آن فرشی‌قرمز گسترده شده، می‌نشیند. من آن فرش‌را می‌شناسم. می‌داند که من نگاهش می‌کنم، نگاهم‌نمی‌کند. جشن تمام شده. راستی مردی که ما کشتیم، اسمش‌چه‌بود؟ مهتاب بالا می‌آید؛ انگار تنها برای آنکه دستهای جنایتکارم را به‌من‌نشان دهد. از پله‌ها پائین می‌روم. از میان‌گل‌ها عبورمی‌کنم . می‌روم روی تخت می‌نشینم . محمود دراز می‌کشد، کنارش دراز می‌کشم. به‌یکدیگر دست نمی‌زنیم، مهتاب در پشت‌ابری غلیظ و تیره پنهان می‌شود. این ابرپائین‌تر می‌آید ودرست دربرابر صورت‌مامی‌ایستد؛ وبعدانگار ابرناپدید می‌شود، ولی‌تاریکی می‌ماند؛ ابری پدیدنی و کسوفی نی، بگرفت ماه وگشت جهان تاری ؛ می‌پرسم، محمود، مردی که‌امروز کشتیم، اسمش‌چه‌بود؟ محمودحرفی نمی‌زند. در ساعت ساعات، مرواریدی درخشان، بلند، راست وعظیم، ودرشت وگوشتی، در دهنم فروخواهد رفت. محمود حرفی‌نمی‌زند ؛ کسی که‌گفت اره را بیاربالا ، حرفی نمی‌زند. رسوا شوی‌کاتب که‌مرا رسوا کردی ! ویوسف اینجاست!